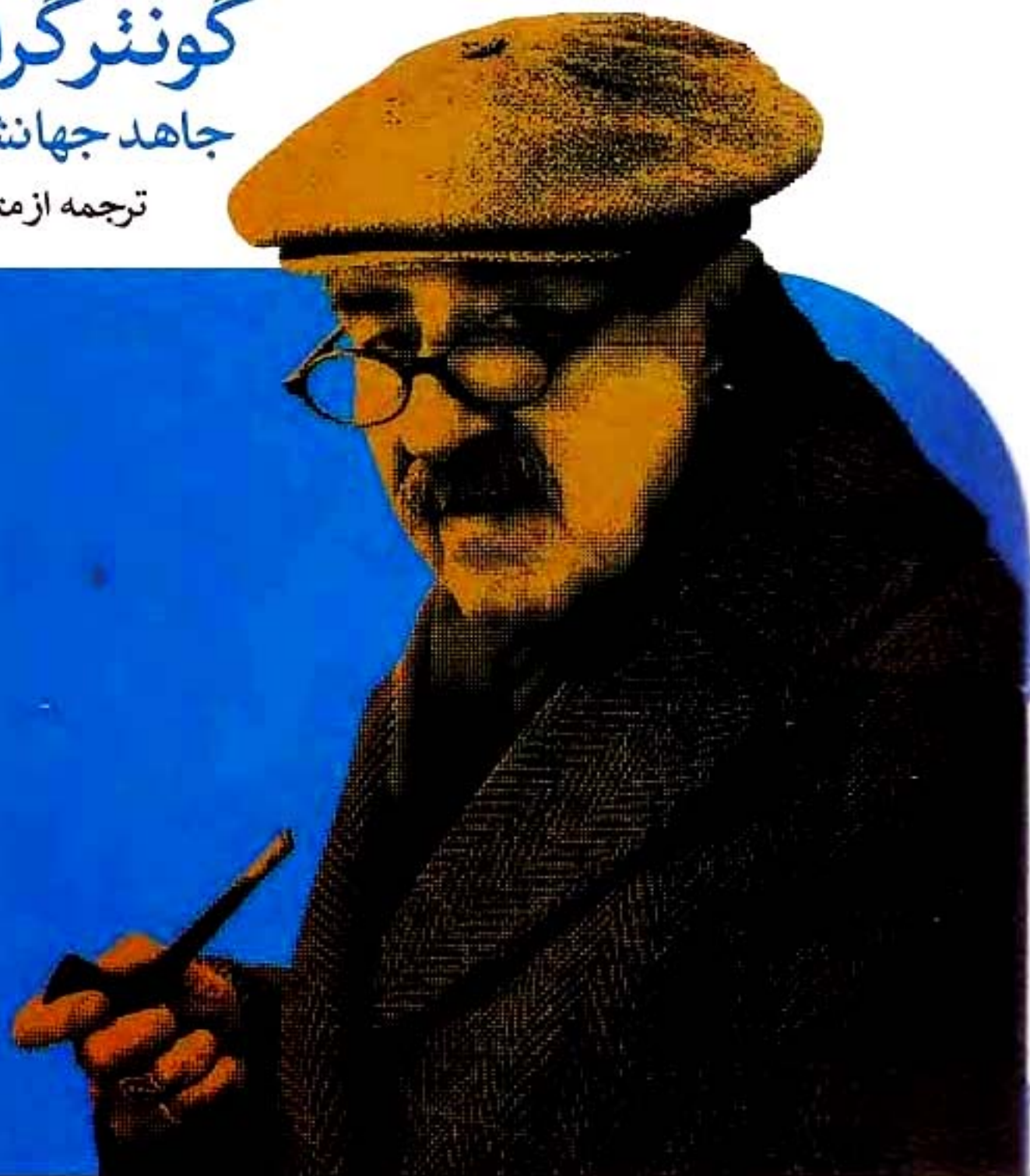


در حال کندن پوست پیاز

گونثر گراس

جاهد جهانشاهی

ترجمه از متن اصلی



مؤسسه انتشارات نگاه

گونتر گراس

در حال کندن پوست پیاز

جاهد جهانشاهی

مؤسسه ی انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۶

گوئتر، گراس، ۱۹۲۷ - م. Grass, Guenter
در حال کندن پوست پیاز / گوئتر گراس؛ ترجمه‌ی جاهد جهانشاهی.
تهران: مؤسسه‌ی انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۵۰۴ ص.
ISBN: 964-351-378-5 ۶۰۰۰۰ ریال
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Beim haekten der zwiebel, c2006
۱. گراس، گوئتر، ۱۹۲۷ - م. Grass, Guenter . ۲. نویسندگان آلمانی - قرن ۲۰ م. -
سرگذشت‌نامه. الف. جهانشاهی، جاهد، ۱۳۲۵ - ، مترجم.
۴۶۴ ی ۲/۸۰ PT ۸۳۳/۹۱۴ ۱۳۸۶
کتاب‌خانه‌ی ملی ایران ۱۰۴۶۵۵۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Beim Haekten Der Zwiebel.
Steidel verlag , September 2006
Aus dem Deutschen von Jahed Jf

گوئتر گراس در حال کندن پوست پیاز

ترجمه‌ی جاهد جهانشاهی

طرح داخل متن از گوئتر گراس

چاپ اول: ۱۳۸۶؛ لیتوگرافی: افست گرافیک؛ چاپ: طیف‌نگار؛ شماره‌گان: ۳۰۰۰

بهاء: ۶۰۰۰ تومان

شابک: ۵-۳۷۸-۳۵۱-۹۶۴

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه‌ی انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین فخر رازی و دانشگاه

پلاک ۱۳۹، طبقه‌ی ۵، تلفن: ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

فروشگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

تقدیم به همه ی کسانی که از آن ها آموختم

فهرست

۷	پوست‌های زیر پوست پیاز
۳۹	چه چیزی خود را محاصره کرده است
۸۱	اسم او بود "ما از این کارها نمی‌کنیم"
۱۳۱	چه گونه با ترس آشنا شدم
۱۹۳	با میهمانان سر میز
۲۴۱	روی زمینی و زیرزمینی
۲۹۳	گرسنه گی سوم
۳۴۵	چه طور سیگاری شدم
۴۰۵	هوای برلین
۴۳۳	سرطان ساکن
۴۶۷	چه هدایایی برای عروسی دریافت کردم



پوست‌های زیر پوست پیاز

سال‌ها پیش هم مثل امروز همیشه جذاب بوده و هست که خود را در پس سوم شخص استتار کنی: وقتی هم که توانست تا دوازده را بشمارد، چیزی آغاز شد و چیزی خاتمه یافت، اگر چه هنوز هم خیلی دوست داشت در آغوش مادر جا خوش کند، ولی چیزی که آغاز شد و چیزی که خاتمه یافت، فرصت می‌داد تمام و کمال به نقطه‌ای برسیم که می‌خواهیم؟ آن چه شامل حال من می‌شود، آری. در جایی که بزرگ می‌شدم، وقتی هم‌زمان از هر گوشه‌ای جنگ شروع شد، کودکی‌ام در فضایی تنگ تمام شد.

جنگ بی سرو صدا با کشتی‌های عریض خطوط دریانوردی و پرواز هواپیماهای جنگی بر فراز حومه‌ی بندر نوافه‌رواسر^۱ که روبه‌روی وستریلاته^۲ پای‌گاه نظامی لهستان قرار داشت و از فاصله‌ی دور با شلیک هدف‌مند به سوی تانک‌های تجسسی لهستان طی درگیری به‌خاطر اداره‌ی پست لهستان در منطقه‌ی قدیمی شهر دانتزیگ^۳، آغاز شد. رادیوی روی بوفه‌ی اتاق نشیمن ما، از فرستنده‌ی مردمی با واژه‌گان آکنده از احترام در خانه‌ی هم کف که بخشی از بنای سه طبقه‌ی اجاره‌ای

1. NEUFAHRWASSER

2. WESTERPLATTE

3. DANZIG

را در خیابان لانگ فورر لابس وگ^۱ تشکیل می داد، پایان دوران کودکی مرا به اطلاع رساند.

شاید ساعت مقرر هم می خواست در یادها حک شود. از آن پس دیگر در فرودگاه شهر آزاد، نزدیکی های کارخانه شکلات سازی بالتیک، فقط غیر نظامی ها تردد نمی کردند. از روزنه ی پشت بام خانه ی اجاره ای که نگاه می کردیم، از فراز بندر آزاد دود سیاهی به هوا برمی خاست که نشان از ادامه حملات داشت و از نو با باد ملایمی از شمال غرب ظاهر می شد.

همین که در دوردست ها غرش توپ خانه ی شلزویگ - هولشتاین^۲ را شنیدم، در واقع نقش سرباز کهنه کار کشتار اسکاگراک^۳ را به پایان رسانده بودم و فقط به درد کشتی آموزشی گماشته ها می خوردم و نیز می خواهم کاهش غرش هواپیماهایی را به خاطر بیاورم که آن ها را استوکاس^۴ می نامیدند. چون در ارتفاع بالای منطقه ی جنگی به پرواز در می آمدند و به سویی سرازیر می شدند و هواپیماهای تهاجمی با بمب های رها شده هدف یابی می کردند؛ پس سئوالی مطرح می شد: به طور کلی چرا دوران کودکی و سرانجام تاریخ برگشت ناپذیر آن باید یادآوری شود. همه ی چیزهایی که بعد از در آمدن دندان اول و دوم برای ام پدید آمد، بسیار زودتر از آغاز مدرسه، هم چون تاب بازی، زخمی شدن زانو، اولین اعترافات اسرارآمیز و بعدها رنج ایمان به کاغذپاره مبدل شد و این ها در همان روزگار به شخصی وصل شد که به ندرت چیزی روی کاغذ می ریخت و نمی خواست رشد کند. شیشه به هر نحوی که از آن استفاده شود، می شکند، دو چوب در دست داشت و به شکرانه ی طبیل حلبی، اسمی درکرد و سریع قابل نقل قول بین پشت و روی جلد می زیست و نمی دانم تا چه زمانی می خواهد جاودانه بماند.

1. LANG FUHRER LABESWEG

2. CHLESWIG-HOLSTEIN

3. SKAGERRAK

4. STUKAS

خاطرات قایم باشک بازی بچه‌ها را دوست دارد. خود را پنهان می‌کند به زیبا حرف زدن انعطاف نشان می‌دهد و خود را مشتاقانه می‌آراید و اغلب بی‌نیاز، مخالف حافظه است، خود را غلو آمیز جلوه می‌دهد و پرخاش جویانه می‌خواهد حق به جانب باشد.

اگر به خاطرات سؤال اضافه شود، به خاطرات پیازی می‌ماند که می‌خواهد پوست‌اش را بکنند تا بتواند آزاد باشد، آن طور که کلمه به کلمه قابل مطالعه گردد: به ندرت ساده، اغلب به شکل نوشته‌ای وارونه یا به شکل دیگری رمزگشایی شده.

زیر اولین پوست خشک با صدای قرچ و قوروج، پوست دیگری جا گرفته، همین که کنده شود مرطوب است و راه را برای پوست بعدی باز می‌کند. پوست چهارم و پنجم در زیر آن منتظرند و نجوا می‌کنند. هر پوست دیگر با کش دادن بی دلیل، واژه‌های ناگفته‌ای را بیان می‌کند که گویی در خرده اسرار پسر جوان، پیازی جوانه زده که می‌خواهد ناگفته‌اش نگه دارد.

این جا تلاش برای موفقیت در جوان بیدار می‌شود: این خط ناخوانا باید رمزگشایی و هر قفل به ناگفته‌های سرّی باز شود. چیزی که هر بار می‌خواهد روی حقیقت سایه افکند، با دلیل رد شده است، چون اغلب دروغ و دروغ‌های کوچک تر و حقه‌بازی بخش قابل نگه‌داری خاطرات را تسلیم‌اش می‌کند، خاطرات نوشته شده به نظر مقبول می‌افتد و با جزئیات‌اش فخر می‌فروشد و مثل عکسی دقیق پذیرفته می‌شود: زیر آفتاب سوزان ماه جولای سطح چوبی رنگ خورده و براق پشت‌بام حیاط خلوت خانه‌ی اجاره‌ای ما، وقتی باد از وزش باز می‌ایستاد بوی آب‌نبات مالت می‌داد...

یقه‌های قابل شست‌وشوی خانم معلم دبستان، دوشیزه اشپولنهاور^۱

از جنس نایلون بود و دکمه‌اش را محکم می‌بست، طوری که یقه‌اش پر چین می‌شد... یک شنبه‌ها ارابه‌های ملخی دختر بچه‌ها در خیابان زوپوتر زه‌استگ^۱ زمانی که ارکستر پلیس گشت قطعه‌ی «خردمند سرزنده» را می‌نواخت...

اولین قارچ‌های خوش مزه‌ی من...

هنگامی که از فرط گرما مدرسه‌مان تعطیل می‌شد...

هنگامی که دوباره لوزه‌های ام ورم کردند...

هنگامی که سئوال‌های ام را قورت می‌دادم...

پیاز پوست‌های زیادی دارد. تعدادشان بسیار است. همین که پوست‌اش را بکنیم، بی‌درنگ خود را از نو می‌سازد، پیاز خرد شده‌اشک انسان را درمی‌آورد. هنگام پوست کندن است که حقیقت را بیان می‌کند. آن چه پیش و پس از خاتمه کودکی من روی داده با واقعیت‌ها گره خورده و بدتر از آن که بخواهم سپری شده است، حال این یا آن طور هم که تعریف کنم به داستان‌های دروغین منتهی می‌شود.

در اواخر تابستان که هوا خوب بود، در دانتزیگ و اطراف آن جنگ آغاز شد - نیروی دفاعی لهستان در وسترپلاته در کم‌تر از چهار روز کاپیتولاسیون را پذیرفت - در حوالی بندر نو فاهرواسر می‌شد با تراموای پس از گذر از ساسپه^۲ در مدت زمانی خیلی کوتاه به بروزن^۳ رسید و من تکه‌پاره‌های بمب و نارنجک جمع می‌کردم، جوانی که از قرار معلوم باید من بوده باشم، در آن مقطع زمانی - که در حین جنگ فقط از گزارشات ویژه‌ی رادیو می‌شد پی برد ظاهراً "جنگ ادامه دارد - در برابر عکس‌های رنگی جعبه‌های سیگار، کتاب‌های زهوار در رفته و نو، تمبرها و همین طور سفرهای سون‌هدین^۴ به کویر گوبی^۵ و خیلی چیزهای دیگر غوطه می‌خوردم، که به یاد ندارم.

1. ZOPPOTER SEESTEG

2. SASPE

3. BROESEN

4. SVEN HEDINS REISE

5. GOBI

کسی که ناقص به یاد می‌آورد، اما بعضی وقت‌ها به اندازه‌ی طول چوب کبریت به حقیقت نزدیک می‌شود حتا اگر لازم باشد از مسیر جاده‌های پرپیچ‌وخم.

خاطراتی را که به یاد می‌آورم اغلب به اشیا پهلوی می‌زنند، زخم زانو یا باز چشیدن مزه‌ی انزجار. بخاری دیواری... چوب خاک تکانی فرش در حیاط خلوت... مستراح بین دو طبقه... چمدان در انباری زیر شیروانی... قطعه‌ای کهربا به درشتی تخم کبوتر...

لمس گیره‌ی موی سر مادر، یا پدر زیر آفتاب سوزان تابستان، گره‌خورده به چهار گوش دستمال جیبی یا لرزش خاصی که تعویض نارنجک دنداندار - یا ترکش بمب‌ها حفظ کرده بودند - و شاید هم دست‌آویزی سرگرم‌کننده - داستان‌هایی را به یادش می‌آورند که در آن‌ها روی داده‌ها واقعی‌تر از زندگی روی می‌دهند.

عکس‌هایی که در دوران کودکی و سپس نوجوانی برای جمع کردن‌شان کوشا بودم، می‌شد با رسید دریافت کرد، آن‌ها را درون جعبه‌های کوچک سیگار می‌گذاشتند و مادرم پس از تعطیلی مغازه سیگارهای‌اش را بیرون می‌آورد. مادر سیگارهای‌اش را از روی عادت همیشه گی "عصا کوچولو" می‌نامید و هر شب هنگام نیايش لیوانی کوینترو^۱ سر می‌کشید. سرحال‌تر هم که بود، دودهای حلقوی سیگار را از دهان‌اش به بیرون پرواز می‌داد.

عکس‌های رنگی اساتید نقاشی اروپا باب پسندم بودند. به این ترتیب خیلی زود نام هنرمندانی چون جورجونی^۲، مانته‌نا^۳، بوتیچلی^۴ جیرلانداو^۵ و کاراواجو^۶ را یاد گرفتم، اما با تلفظی غلط. یا؛ پشت عریان زنی آرمیده که کودکی بال‌دار آینه‌ای را پیش روی‌اش گرفته بود

1. COINTREAU

2. GIORGIONE

3. MANTEGNA

4. BOTTICELLI

5. GHIRLANDAIO

6. CARAVAGGIO

باعث شد تا از کودکی با نام ولاسکز^۱ نقاش انس بگیرم. زیرا اسم یان فان ایکز^۲ نقاشی "فرشته‌ی آواز خوان" برجسته می‌شد و در پس آن نیم رخ فرشته‌ی پشت سر خود می‌نمایاند. خیلی دوست داشتم موهای ام را مثل او یا آلبرشت دورر^۳ فروری می‌کردم. از نقاشی سیمای خود نقاش که در موزه‌ی پرادو^۴ی مادرید در معرض دید است می‌شد پرسید: چرا استاد با دست‌کش نقاشی می‌کرده است؟ چرا کلاه‌های عجیب و آستین گشاد دست راست‌اش خط خطی هستند؟ چه چیزی باعث شده تا چنین اعتماد به نفسی داشته باشد؟ و چرا سن خود را - آن وقت بیست و شش ساله بود - آن زیر روی لبه‌ی پنجره نوشته است؟

امروز می‌دانم که مرکز خدمات تصویری کارخانه‌ی سیگاری در هامبورگ - بارن فلد^۵ همه‌ی این عکس‌های رنگی چاپی را با دریافت رسید، - بر اساس سفارش - عرضه می‌کرد و این شامل آلبوم‌های عکس چهار گوش نیز می‌شد. به همت دوست صاحب گالری خود که اهل لوبک^۶ است و در خیابان کونیگ^۷ عتیقه فروشی دارد، هر سه مورد را دوباره به دست آوردم و اطمینان یافتم شماره گان مجموعه‌ی رنسانس که در سال ۱۹۳۸ به چاپ رسیده بود تا چهار صد و پنجاه هزار می‌رسید. ضمن ورق زدن صفحه به صفحه، خود را در حال چسباندن عکس روی میز اتاق نشیمن می‌بینم. این بار عکس‌ها به دوران پایانی گوتیک^۸ مربوط می‌شوند و در جمع آن‌ها، "وسوسه‌ی آنتونیوس مقدس"^۹ کاری از هیرونیموس^{۱۰}: در جمع حیواناتی با سیمای انسانی. همین که چسب "یوهو"ی زرد، سرش باز شد شادمانه سرگرم چسباندن شدم...

1. VALAZQUEZ

2. JAN VAN EYCKS

3. ALBRECHT DUERER

4. PRADO

5. HAMBURG-BAHRENFELD

6. LUEBECK

7. KOENIG STRASSE

8. GOTIK

9. HEILIGEN ANTONIUS

10. HIERONYMUS BOSCH

چون آن وقت‌ها بسیاری از مجموعه‌داران عاشق دیوانه‌وار هنر بودند، بیش از اندازه سیگار می‌کشیدند و ارزشی برای رسیدن قایل نبودند، و من از آن‌هایی بهره‌مند می‌شدم که در جمع به رسیدن ارزشی نمی‌دادند. پیوسته عکس‌های بیش‌تری جمع و مبادله می‌کردم یا می‌چسباندم و این‌ها دارایی مرا تشکیل می‌دادند که با آن‌ها کودکانه و بعدها مسئولانه رفتار می‌کردم: به این ترتیب پارمیانیوس^۱ اجازه داد تا این نوجوان دوازده ساله که از درون خود را مثل فرشته می‌پنداشت، زانوی بانوی مقدس قامت افراشته با گردنی کشیده و سری مانند غنچه در پس‌زمینه را نوازش کند که از ستون سر به فلک کشیده برای رسیدن به بالا تلاش می‌کرد.

من در عکس‌ها می‌زیستم. چون پسر برای رسیدن به کمال اصرار می‌ورزید، مادر نه تنها مصرف محدود را تحمل می‌کرد - مادر پیوسته سیگارهای شرقی با مشتوک طلایی می‌کشید - بل این یا آن مشتری که به او تعلق خاطری داشتند و اعتنایی هم به هنر نمی‌کردند، رسید خود را از این سوی میز دکان به سوی‌اش می‌سراندند. هر از گاهی پدر - به روایتی فروشنده‌ی اجناس مستعمرات - در بازگشت از سفر که به سبب شغل‌اش انجام می‌شد، برای پسر رسیدهایی که دوست داشت به ارمغان می‌آورد. نیز دوستان پدر بزرگ‌ام - او استاد درودگر بود - پیوسته به سود من سیگار دود می‌کردند. آلبوم عکس، جاهای خالی زیادی در حد فاصل مطالب آموزشی داشت که احتمالاً "برای هدایای کریسمس یا جشن تولد در نظر گرفته شده بود.

نهایتاً سه چیز بود که مثل گنجینه از آن‌ها حفاظت می‌کردم: آلبوم آبی که نقاشی‌های گوتیک و مرحله‌ی آغازین رنسانس را در آن چسبانده بودم، آلبوم قرمز که نقاشی‌های رنسانس را پیش چشم تصویر

می‌کرد، و آلبوم زرد طلایی که در آن نقاشی‌های باروک به صورت ناقص جمع‌آوری شده بود. از بخت بد من از نقاشی‌های روبنس^۱ و فان دیک^۲ نشانی در آلبوم به چشم نمی‌خورد. با نقاشی‌های جدید پشتیبانی شدم. پس از آغاز جنگ از تعداد رسیده‌های اهدایی کاسته شد سیگاری‌های غیر نظامی سرباز شدند و دور از خانه سیگارت‌های "یونو" یا "آر ۶" دود می‌کردند. یکی از تأمین‌کننده‌گان قابل اطمینان در شبکه‌چی کارخانه‌ی آجوسازی آکتین^۳ بود که در نبرد و دفاع از استحکامات مودلین^۴ جان باخت.

انواع دیگری نیز از راه رسیدند: حیوانات، گل، عکس‌های براق، تاریخ آلمان و چهره‌های آراسته‌ی بازی‌گران دوست‌داشتنی سینما. جدا از رسیده‌ها، از آغاز جنگ به هر خانواده‌کوپن‌های ارزاق داده می‌شد که روی قطعه‌کوپن خاصی سهمیه‌سیگار اختصاص یافته بود و چون من توسعه‌ی مجموعه‌ی تاریخ هنر خودم را پیش از جنگ با کمک کارخانه‌ی سیگار رمتسما^۵ شروع کرده بودم، کم‌بود برنامه‌ریزی شده‌چندان شامل حال‌ام نمی‌شد. شکاف‌هایی وجود داشت که متعاقباً باید پر می‌شد. طوری که موفق شدم نقاشی "بانوی مقدس" رافائل^۶ را در موزه‌ی درسدن^۷ - که دو نسخه از آن داشتم - با تابلوی "عشق" اثر کاراواجو تاخت بزنم. معامله‌ای که بعدها تأثیرش را بر جا گذاشت.

در سن و سال کودکی ده ساله می‌توانستم با یک نگاه نقاشی‌های هانس بالدونگ^۸ معروف به گرین^۹ را شناسایی کنم. همین طور آثار

1. RUBENS

2. VAN DYCK

3. AKTIEN

4. MODLIN

5. REEMSTMA

6. RAFAEL

7. DRESDEN

8. HANS BALDUNG

9. GRIEN

ماتیاس گرونهاولد^۱ و فرانس هالس^۲ را از رامبراند^۳ و فلیپو لیبی^۴ را از سیمابو^۵ تمیز دهم.

"بانوی مقدس" روزنهاگ^۶ را چه کسی نقاشی کرده بود؟ و چه کسی همان شخص را با دستمال آبی، سیب و بچه کشیده بود؟ از مادر خواهش می کردم عنوان نقاشی و نام هنرمند را با دو انگشت پیوشاند و پسر دقیقاً همه آن ها را جواب می داد.

در این بازی خانه گی - حدس زدن - و نیز در مدرسه از هنر بهترین نمره را می گرفتم، ولی در کلاس ششم دبستان که ریاضیات، شیمی و فیزیک در برنامه ام قرار گرفتند، گیر می کردم. محفوظات ام به ندرت با معادله ی دومجهولی در روی کاغذ جور در می آمد. تا کلاس دوم نمرات خوب و متوسط در درس های آلمانی، انگلیسی، تاریخ و جغرافیا مرا همراهی می کردند. شاید طرح هایی با سایه روشن مرکبی، فقط از روی تخیل یا الهام از طبیعت می توانست به یاری دانش آموز بیاید و باعث تمجید او شود، اما وقتی در کلاس سوم زبان لاتین اجباری شد، به میز چسبیدم و باید یک سال دیگر همراه بقیه رفوزه گی را می پذیرفتم و همه ی آن را از نو می جویدم. رفوزه گی، بیش تر باعث اندوه والدین می شد تا من، چون از همان ابتدا راه فرار ناشناخته به روی ام باز بود.

اکنون نوه ها با تایید پدر بزرگ پذیرفته اند که او در عین تنبلی، کمی کوشا نیز بوده، ولی روشن است که شاگرد خوبی نبوده و فقط محض دل داری می شد گفت که اگر نمرات بد می گرفته به خاطر درمانده گی در برابر آموزگاران بی قرار بوده است. آن ها می نالیدند، انگار مجبور بودند تخته سنگ های مرتفع و سنگین آموزش و پرورش را با خود بکشانند، انگار دوران مدرسه ی آن ها در تبعیدگاه ها سپری می شد و گویی سخت گیری

1. MATTHIAS GRUENEWALD

2. FRANS HALS

3. REMBRANDT

4. FILLIPPO LIPPI

5. VON CIMABUE

6. ROSENHAG

و آموزش اجباری برای شان شیرین ترین رویا بود، اما هراس زنگ تفریح مرا هرگز نتوانست به گلایه‌ی از ترس مبدل کند. خُب بچه که بودم و هنوز کلاه قرمز دبیرستانی بر سر نداشتم و نقاشی‌های داخل جعبه‌ی سیگارها را جمع نمی‌کردم، با به گوش رسیدن صدای پای تابستان با بی‌تابی در امتداد یکی از سواحل خلیج دانتزیگ راه می‌افتادم که از ماسه‌های خیس، قلعه‌های بلند گوناگونی با برج و بارو شکل گرفته بود و چهره‌هایی مجازی در آن‌ها می‌زیستند که سرشتی خیالی داشتند. آب دائماً زیر بناها را خالی می‌کرد. برج‌های مرتفع، بی‌سرو صدا در هم فرو می‌ریختند و از نو ماسه‌های خیس از لابه‌لای انگشتان‌ام عبور می‌کردند.

میانه‌ی سال‌های شصت شعر بلندی با عنوان "قلعه‌های روان" سرودم که در آن پدر چهل ساله، سه پسر و یک دختر که قبلاً به ظاهر وابسته‌گی اشرافی داشتند و نویسنده‌ی رمان که کار اول‌اش نیز بود، مانند قهرمان اثر، شهرتی بر هم زد، چون او، منِ دوگانه‌ی خویش را درون کتاب‌ها محصور کرد و به آن شکل جلد کرد و به بازار فرستاد. شعر به پیدایش من و غریو دریای شرق می‌پرداخت: "زاده شده در غرب قلعه‌های روان" و سئوال‌هایی طرح می‌کرد: "متولد کی و کجا و چرا؟" یک گم شده و افکار چونان دفتر اشیای پیدا شده و دشواری جاری شدن کلام در جملات نیمه تمام: "پرنده‌های آبی پرنده‌های آبی نیستند، بل که..."

در پایان شعر، شمایل مقدس و تصویر هیتلر پیرامون‌ام را احاطه کرده بود و ترکش بمب‌ها و آتش منتهی به جنگ را به یاد می‌خواند، پیامی داشت که از سال‌های کودکی ارسال می‌شدند. تنها دریای شرق کماکان به دو زبان آلمانی و لهستانی می‌گوید: "بلوب، فیف، پیشش..."

چند روزی از جنگ سپری شده بود که یکی از برادران مادرم، دایی

فرانتس^۱ که از نامه‌رسانان مدافع اداره‌ی پست لهستان در میدان هولیوس^۲ محسوب می‌شد، بلافاصله پس از خاتمه‌ی نبردی کوتاه، مثل همه‌ی از مرگ رسته‌ها، بنا به دستور آلمانی‌ها طی محاکمه‌ی کوتاه نظامی به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. دادستان جنگی که حکم مرگ را استدلال و ابراز کرد و به امضا رساند، مدت‌های مدیدی پس از جنگ نیز بی‌آن‌که آسیبی ببیند در شلزویگ - هولشتاین در مقام قاضی انشای حکم و زیرشان را امضا می‌کرد، این کار در دوران صدراعظمی آدناوئر^۳ مرسوم بود و گویا قصد تمام شدن نداشت.

بعدها نبرد پیرامون اداره‌ی پست لهستان را با اسامی مبدل به صورت داستان تنظیم کردم و هم زمان خانه‌ی مقوایی شکل گرفته از واژه‌گان را در هم کوبیدم. اما زبان خانواده‌ام از نبود ناگهانی دایی بند آمده بود. گذشته با وجود همه سیاست‌ها، دوست‌داشتنی بود و او اغلب با بچه‌های اش ایرمگارد^۴، گره‌گور^۵، ماگدا^۶، و کازیمیر^۷ کوچولو در دیدارهای روزهای یک‌شنبه برای صرف قهوه و شیرینی یا بازی اسکات پیش والدین من می‌آمد. دیگر صحبتی از دایی پیش نمی‌آمد. اسم او به زبان نمی‌آمد، گویی چنین کسی هرگز وجود نداشته است، انگار همه‌ی چیزهایی که به دایی و خانواده‌اش مربوط می‌شد ناگفتنی است. صحبت‌های نامفهوم دایی که از طرف مادری نسبتی با اقوام اسلاو غربی داشت، در اتاق گرم ظاهراً - از جانب که؟ - بلعیده شد. من هم که با آغاز جنگ کودکی‌ام خاتمه یافته بود، هیچ سؤال تکراری طرح نکردم.

1. FRANZ KRAUSE

2. HEVELIUSPLATZ

3. K.ADENAUER

4. IRMGARD

5. GREGOR

6. MAGDA

7. KASIMIR

شاید هم جرات نمی‌کردم سؤال کنم، چون دیگر بچه نبودم؟
در جاهایی مثل افسانه‌ها، که فقط سؤال‌های درست طرح می‌کنند؟
آیا احتمال دارد که ترس از پاسخی که همه چیز را بر سرم آوار
می‌کرد باعث گنگی شده باشد؟

یافتن عیب کوچک در لایه‌ی ششم و هفتم پیازی در دست‌رس،
کمک به جهش خاطرات می‌کند. پس من درباره‌ی عیب و حیای گنگ او
می‌نویسم. واژه‌های به ندرت استفاده شده، و کار بست مجدد آن‌ها تا
جایی که نگاه اغماض‌گر من از نوروی جوانی که شلواری پوشیده، خیره
می‌ماند به هر چه که پنهان و استراق کرده؛ به این سبب که در گفتن "چرا"
اهمال کرده است.

در حالی که پسر دوازده ساله هنوز هم خرده گیرانه مورد سؤال قرار
می‌گیرد و همین طور از جانب من درخواست‌های زیادی طرح می‌شود،
جرات می‌کنم در لحظات گذرای زمان حال، با برداشتن هر گام
نفس‌های ام را حس کنم. صدای سرفه‌های ام را بشنوم و تا جایی که
می‌توانم شاد زندگی کنم، چون به سوی مرگ گام برمی‌دارم.

از دایی تیرباران شده‌ام فرانتس کراوزه، یک زن و چهار بچه بر جا
ماندند که به ترتیب کمی بزرگ‌تر، هم سن و دو سه سال کوچک‌تر از من
بودند. دیگر حق نداشتم با آن‌ها بازی کنم و آنان مجبور بودند خانه‌ی
سازمانی مستقر در بخش قدیمی شهر برابانک^۱ را تخلیه کنند و به
روستایی بروند که در آن جا مادر در حد فاصل تسوکا^۲ و رامکاو^۳
زمینی زراعی و آلونک داشت. در تپه‌زارهای اسلاو غربی، هنوز هم
بچه‌های نامه‌رسان زندگی می‌کنند و باز هم از سوی هم سن و سال‌های
خود آزار و اذیت می‌شوند. آن‌ها پدر نداشتند، اما هم زمان پدر در
خانه‌ی کوچک به من بیش از حد نزدیک بود.

1. BRABANK

2. ZUCKAU

3. RAMKAU

کارمند اداره‌ی پست لهستان، موجودی ترسو و دل‌سوز خانواده بود و برای قهرمان مردن ساخته نشده بود. بعدها اسم او را با عنوان فرانسیسچک کراوزه^۱ روی لوح یادبود حک کردند تا به این ترتیب جاودانه شود.

مارس سال پنجاه و هشت که پس از پی‌گیری‌های بسیار برای ام‌روادید لهستان صادر کردند و من از طریق پاریس راهی ورشو شدم تا از میان خرابه‌های شهر رو به رشد گدانسک^۲ نشانه‌های شهر سابق دانتزیگ را بیابم، پس از عبور از پشت باقی‌مانده‌ی ویرانه‌های دیدنی شهر، در مسیر ساحل بروزن راه افتادم، بعدها سر میز مطالعه‌ی کتاب‌خانه‌ی شهر و همین‌طور در حول و حوش مدرسه‌ی ویران نشده‌ی پستالوتزی^۳ و سرانجام از آشپزخانه‌ی دو تن از کارمندان پست در قید حیات سر در آوردم؛ مواد داستانی بسیاری یافتم، تعریف کردند و شنیدم، و بعد در روستا به دیدن باقی‌مانده‌ی خانواده رفتم. آن‌جا دم در آلونکی روستایی، از سوی مادر نامه‌رسان تیرباران شده، آنا^۴، خاله‌ی بزرگ‌ام بدون تغییری در کلام پذیرایی شدم: "هی، گوتتر^۵ کوچولو، بزرگ شدی‌ها." قبل از همه باید اعتمادشان را جلب می‌کردم و به درخواست او گذرنامه‌ام را نشان دادم. بیگانه مثل خارجی‌ها رو در روی هم قرار گرفتیم. همسر فرانتس اندکی بعد مرا سرزمینی برد که سیب زمینی کاشته بود. و آن زمین امروز، بستر فرود و صعود هواپیما، یعنی فرودگاه گدانسک شده است.

تابستان سال بعد وقتی جنگ به جنگ جهانی تبدیل شد، ما دبیرستانی‌ها ضمن گذراندن تعطیلات در سواحل دریای شرق نه تنها کوچک‌ترین روی داده‌ای محلی را مد نظر داشتیم، بل که دیگر اتفاقات وسیع اسکادران نظامی را هم پی‌می‌گرفتیم و برای مان هم‌واره تصرف

1. FRANCISZEK KRAUSE

2. GDANSK

3. PESTALOZZI SCHULE

4. ANNA

5. GUENTER

نروژ به دست ورماخت^۱ آلمان مد نظر بود، هر چند که تا ماه جون گزارشات ویژه با صدای بلند جریان حمله به فرانسه را به عنوان جنگی رعدآسا تا قبول کاپیتولاسیون دشمن پدري جشن گرفتند، روتردام^۲، آنتورپن^۳، دونکیرشن^۴، پاریس، سواحل آتلانتیک... درس جغرافیای ما به تصرف و گسترش کشورها ادامه یافت: ضربه از پس ضربه، پیروزی از پس پیروزی.

اما برای ما پس از شنا کردن کماکان فقط قهرمانان نارویک^۵ تحسین برانگیز بودند. روی شن‌ها دراز می‌کشیدم، خانواده‌گی حمام می‌گرفتیم، ولی دوست داشتیم با جان و دل در مرکز نبرد فیورد^۶ در ارتفاعات شمال می‌بودیم، دوست داشتیم در آن جا با شهرت، خودمان را آلوده کنیم، ما سرزنده از تعطیلات تابستانی، بوی کرم نیوا می‌دادیم. با تمجید از قهرمانان، مسئله، ناوگان جنگی دریایی ما بود و شل و ول بازی انگلیسی‌ها و باز به خاطر خودمان که تنی چند از ما و همین طور من، آرزو می‌کردیم اگر جنگ به طول بیانجامد، طی سه یا چهار سال دیگر به دل خواه در مقام ناوی زیر دریایی دارای کار شویم. با شلوارک شنا در شمارش عملیات بزرگ نظامی با هم به رقابت می‌پرداختیم، با اقدام موفق و دینگز U-۹^۷ در جنگ جهانی اول شروع کردیم و رسیدیم به ستوان ناخدا پرین^۸ که رویال اوک^۹ را غرق کرده بود، طولی نکشید که دوباره با نبرد پرشور نارویک پیروز شدیم. این جا بود که یکی از جوانان - که نامش ولفگانگ هاینریشز^{۱۰} بود و با اشتیاق و خوب اشعار رزمی می‌خواند و حتا مهارتی در خواندن اپرا

1. WEHRMACHT

2. ROTTERDAM

3. ANTWERPEN

4. DUENKIRCHEN

5. HELDEN VON NARVIK

6. FJORD

7. WEDDINGENS U-9

8. PRIEN

9. ROYAL OAK

10. WOLFGANG HEINRICHS

داشت - " برای نیروی دریایی ناکارآمد" تشخیص داده شد، چون دست‌اش معیوب بود وقتی با او هم دردی خودمان را در میان گذاشتیم، بی‌درنگ گفت: "همه‌ی شما دیوانه شده‌اید!"

آن وقت هم کلاسی من - خود او - به کمک دست سالم‌اش کشتی‌های جنگی ما را شمرده که در نبرد نارویک غرق شده یا آسیب جدی دیده بودند. حتا به صورت کارشناسانه به جزئیات پرداخت، او گفت یکی از کشتی‌های هزار و هشتصد تنی را - نام کشتی را هم گفت - باید به خشکی منتقل می‌کردند. انگستان یک دست او برای این منظور کفایت نمی‌کردند.

جزئیات کشتی جنگی انگلیسی وراسپایت^۱ چه از جنبه تسلیحات و چه سرعت و گره دریایی برای‌اش سهل و آسان بود، و ما بچه‌های شهر بندری نیز به مشخصات کشتی‌های نظامی خودی و دشمن پی می‌بردیم که می‌توانستند اعزام شوند: مقدار تناژ، تعداد سرنشینان، کالیبر سلاح‌های حفاظ، تعداد سلاح‌های زیر دریایی، سال راه اندازی کشتی، حیران از اطلاعات او درباره‌ی روی داده‌های جنگی پیرامون نارویک، چون از گزارش‌های روزمره‌ی رادیوی ورماخت بسیار فراتر می‌رفت. " شما ایدا" تصویر روشنی از آن چه واقعا" در شمال روی داد ندارید. خسارت سنگین! لعنت بر شیطان، خسارت سنگین!"

با وجود حیرت بیش از اندازه، حرف‌های‌اش را پذیرفتیم؛ بعد سؤال، ولفگانگ هاینریشز این همه دانش درخشان را از کجا به دست آورده بود، کسی نپرسید، من هم سؤال‌ی طرح نکردم.

پنجاه سال بعد، آن چیزی که خود را مدعی معاصر و ضروری به عنوان "وحدت آلمان" عرضه می‌کند، کم‌کم دارد تاثیرش را به جا می‌گذارد، با اوتته^۲ به زادگاه‌اش در جزیره‌ی بدون اتومبیل دریاحه‌ی

1. WARSPITE

2. UTE

هیدن^۱ رفتیم. ساحل متصل به شرق جلب توجه می‌کرد و به شکلی دوست‌داشتنی بین دریا و بودن^۲ امتداد می‌یافت و کم‌تر مورد تهدید امواج سهمگین و بیش‌تر در معرض خطر توریسم رو به افزایش قرار داشت.

پس از گشتی طولانی در اطراف هایده‌وگ^۳ در نویندورف^۴ به دنبال دوست ایام جوانی همسرم، مارتین گرون^۵ می‌گشتیم که زمانی با قایق پارویی از جمهوری دموکراتیک آلمان به سوئد گریخته بود و سال‌ها بعد تصمیم گرفت به کشور کارگران و دهقانان برگردد و خود را بازنشسته کند. او چنان علاقه‌مند به خانه و چنان خوش‌نشین جلوه می‌کرد که کسی ماجراجویی‌اش را دنبال نمی‌کرد.

در حین صرف قهوه و شیرینی درباره‌ی مطالب گوناگون گپ زدیم، موفقیت‌های او در مقام مدیر در غرب، برای شرکت کروپ^۶ سفرهای بسیاری به کشورهای هند، استرالیا و غیره کرده بود. او از تلاش ناموفق خود برای سرمایه‌گذاری مشترک میان شرق و غرب و آخرین تفریح برجامانده‌اش ماهی‌گیری با قلاب در آب‌های ولایت‌اش تعریف می‌کرد. بعد، آشکارا زمان رضایت‌بخش بازگشت فرا رسیده بود که به یک‌باره صحبت از آشنایی به میان آمد: او در ویتة^۷ زندگی می‌کند - یکی از سه روستای جزیره - و "قاطع و استوار" ادعا می‌کرد که با من در دانتزیگ روی یک نیمکت مدرسه می‌نشسته است. اسم او هاینریشز بود، بله، اسم کوچک ولفگانگ.

وقتی سؤال‌های دیگری طرح کردم، نقص دست‌اش و این که خوب

1. HIDDENSEE

2. BODDEN

3. HEIDEWEG

4. NEUENDORF

5. MARTIN GRUHN

6. KRUPP

7. VITTE

آواز می خواند - هنوز هم خوب آواز می خواند، اما اواخر کم تر نغمه سر می داد - به یادم آمد و پذیرفتم.

از آن پس بین اوته و او تنها صحبت از داستان های جزیره دنبال شد که در آن جا زنده ها و مرده ها فقط به لهجه ی آلمانی سفلا حرف می زدند. مارتین گرون که در ایام جوانی آرزو می کرد جهان را ببیند، با غروری مختصر به صورتک ها و فرش های الوان و خراطی های مصنوعی روی دیوار اشاره کرد؛ آخرین جرعه ی مشروب را سر کشیدیم.

پس از بازگشت از مسیر هاییده، اوته و من در ویتته به جست و جوی خانه ای پرداختیم که هاینریشز و همسرش در پس تپه ای شنی داشتند. مرد قد بلند و معتدلی که به سختی نفس می کشید در را گشود و من او را فقط از روی نقص دست شناختم. پس از اندکی تردید دوستان مدرسه ای هم دیگر را در آغوش کشیده و کمی آرام گرفتند.

بعد در ایوان نشستیم، عمداً "خودمان را سرزنده نشان دادیم و مدتی بعد در رستورانی، چهار نفری خوراک ماهی خوردیم: خوراک ماهی درست و حسابی پخته شده. او دوست نداشت هم چون گذشته آواز ارل کونیگ^۱ سر دهد. ولی طولی نکشید که به صحبت های سؤال برانگیز و ناتمام کنار ساحل تابستان چهل برگشتیم.

می خواستم با وقفه ی زمانی بشنوم: "چه طور تو بیش تر از ما می دانستی که می گفتم، درخشنده گی آنها خفیف بود؟ چه طور توانستی به تعداد دقیق کشتی های غرق شده و به شدت آسیب دیده در حوالی نارویک پی ببری؟ و خیلی چیزهای دیگری که تو مطلع بودی؟ به طور مثال این که یک واحد توپ خانه ی فرسوده ی نروژی رزمناو سنگین بلوشر^۲ را پس از شلیک چند توپ و اصابت - آن هم از خشکی - با دو سلاح زیر آبی، اسلو - فیورد^۳ غرق کرد؟

1. ERL KOENIG

2. BLUECHER

3. OSLO-FJORD

هنگامی که هاینریش صحبت می‌کرد چهره‌ی گرفته‌اش نشانی از تبسم داشت. موقعی که در خانه حماقت و کمی اطلاعات ما را به ریش‌خند گرفته بود، کتک مفصلی از پدرش خورد. خب دیگر، لاف‌زنی‌های او می‌توانست عواقبی داشته باشد. به اندازه‌ی کافی خبرچین، حتا در جمع دانش‌آموزان وجود داشت. پدر هر شب پای رادیوی دشمن انگلیسی می‌نشست و به این نتیجه رسیده بود که پسرش به دستور اکید او به راز داری محض پای‌بند است.

او گفت "درست است!" پدر او آدم درستی بود. از آن‌هایی نبود که بعدها خودشان را ضد فاشیست خواندند. او طوری حرف می‌زد که انگار از آن‌هایی بود که به خود لقب داده بود و اکنون خود را تحقیر می‌کرد.

بعد هم رنج‌نامه‌های او را شنیدم، گلایه با صدایی خفه از من هم‌کلاسی گذر می‌کرد، چون من چیزی نمی‌پرسیدم و ای بسا سئوالی طرح نمی‌کردم، حتا وقتی به ناگهان ولفگانگ هاینریش دوست دیرین قابل احترام من از مدرسه ناپدید شد، چیزی نپرسیدم.

کمی پس از تعطیلات تابستانی یا هنگامی که سرگرم جدا کردن ماسه دریا از موهای مان بودیم - دوست‌ام غایب بود یا نبود - هیچ کس نمی‌خواست شایعات پراکنده را درباره‌ی "ناپدید شده" رد یا حلاجی کند. چرا من پی‌درپی واژه‌ی "چرا" را فرو دادم و به زبان نراندم.

اکنون برای بار اول می‌شنوم: پدر هاینریش که در زمان دولت آزاد عضو "جبهه‌ی حزب سوسیال دموکرات آلمان" بود و بعدها وکیل سوسیال دموکرات‌ها در مجلس شد و در سنای برلین در برابر بزرگان آن ایام حزب مثل راوشنینگ^۱ و گرایسر^۲ گروه هم‌سو و بعدها اتحاد دولتی میان ملی‌های آلمان و نازی‌ها ایستاده بود، زیر نظر قرار گرفت و اوایل

1. RAUCHNING

2. GREISER

پائیز سال چهل از سوی گشتاپو دستگیر شد. او روانه‌ی اردوگاه‌های کار اجباری شد و طولی نکشید که پس از ضمیمه‌ی دانتزیگ به رایش آلمان بزرگ، این اردوگاه در نزدیکی‌های وردربانهف^۱ راه‌اندازی شد که اسم آن برگرفته از همان روستا بود: از ایستگاه راه‌آهن شهر وردر می‌شد با قطار محلی به اشتوتهف^۲ رفت و سفر از آن جا تا وایشزل^۳ دو تا سه ساعت به طول می‌انجامید.

بلافاصله پس از حبس پدر، مادر تصمیم به خودکشی گرفت. به همین جهت ولفگانگ و خواهرش را پیش مادر بزرگ به روستا فرستاد، برای آن‌که هم مدرسه‌ای‌های‌اش او را فراموش کنند، فاصله به اندازه‌ی کافی زیاد بود. باری، پدر از زندان اردوگاه اجباری گردان تنبیهی سر درآورد که هنگام لشکرکشی به روسیه باید در حوالی جبهه مین‌روبی می‌کردند. اسم این بخش "کماندو موج" بود و ضریب تلفات بسیار بالا، ولی همین کار فرصتی به او می‌داد تا به سوی روس‌ها فرار کند.

ماه مارس سال چهل و پنج وقتی ارتش دوم شوروی شهر سوخته و ویران دانتزیگ را اشغال کرد، پدر دوست من با پیروزمندان به شهر بازگشت. فرزندان‌اش را جست و یافت، و چون ضد فاشیست‌های آلمانی حمل و نقل تصرفی لهستان را ترک کردند، بنابراین هم‌راه بچه‌ها پس از پایان جنگ شهر بندری اشترالسوند^۴ را - در مرز اشغالی شوروی قرار داشت - جای‌گاه امن آتی برای بقیه‌ی خانواده‌اش برگزید.

او را به ریاست شورای شهر برگزیدند: چون اعتقاد سیاسی‌اش با وجود دکترین آموزشی آسیبی ندیده بود، بی‌درنگ انجمن سوسیال دموکرات‌ها را راه‌اندازی کرد که علاقه‌مندانی پیدا کرد، اما پس از اتحاد اجباری حزب کمونیست آلمان با حزب سوسیال دموکرات تحت عنوان "حزب وحدت سوسیالیستی آلمان" با مشکلاتی مواجه شد. او در برابر

1. WERDERBAHNHOF

2. STUTTHOF

3. WEICHSEL

4. STRALSUND

هم‌سوسازی از بالا ایستاده گی می‌کرد. برای‌اش در دسر می‌ساختند، تهدید به حبس می‌کردند، حال آن‌که نام او بارها در ارتباط با زندانیان اردوگاه کار اجباری بوخنوالد^۱ مطرح شد.

چند سال بعد پدر هاینریشز با تلخ کامی درگذشت، چون رفقای‌اش او را به حاشیه رانده بودند. ولی پسر پس از اتمام دوران دبیرستان، هم‌راه دوست‌اش مارتین گرون در روستوک^۲ به دانش‌گاه رفت و پس از مدتی کارشناس عرصه‌ی اقتصاد شد. در حالی که گرون پس از فرار با قایق پارویی ابتدا نزد لونو^۳ و سپس کارل شیلر^۴ در هامبورگ به رشته‌ی اقتصاد ادامه می‌داد، هاینریشز در خدمت تنها حزب حاکم به موفقیت شغلی نایل آمد و با هر تغییری، حتا گذر از اولبریش^۵ به هونه کر^۶ را هم به خوبی از سر گذراند. در سنین بالا حتا او را به ریاست انستیتوی علوم اقتصاد آکادمی علوم و موقعیتی بسیار مهم ارتقا دادند، با آن‌که هنوز دیوار کاملاً "فرو نریخته بود ولی دیگر کشور دیکتاتوری کارگران و دهقانان وجود نداشت و آلمانی‌های غربی پیروز تاریخ اظهار می‌داشتند، او را هر چه زودتر، همان طوری که گفته می‌شد "بی‌ارزش" سازند، به کلامی دیگر، باید او را به هیچ تبدیل کنند.

بر خیلی‌ها هم چنین گذشت که برای‌شان سرگذشت‌نگاری نادرست سر هم کردند. آن‌ها می‌دانستند کسانی که کارشان درست است کجای کارشان را می‌شود غلط جلوه داد.

وقتی که دوست‌مان را در ویده ملاقات کردیم به شدت مریض بود. همسرش تاکید کرد که دلایلی برای نگرانی دارد، شوهرش در قفسه‌ی سینه احساس فشار و نفس تنگی می‌کند. در ضمن او سعی می‌کند گاه گاهی در اشترالسوند به مشاوره‌ی مالیاتی بپردازد و یاد می‌گیرد تا شکاف‌های نظام را شناسایی کند.

1. BUCHENWALD

2. ROSTOCK

3. LUNO

4. KARL SCHILLER

5. ULBRICHT

6. HONECKER

ولفگانگ هاینریشز یکی از ناکام مانده گان مناسبات آلمان، که چند ماهی پس از دیدار ما در اثر نارسایی ریه در گذشت، برای من در مقام دوست و هم کلاسی ایام جوانی - او در جشن فارغ التحصیلی دبیرستان آواز "ساعت کاری" از کارل لوهه^۱ را خواند و در مسایل کشتی های جنگی از تمام هم کلاسی ها بیش تر می دانست - به ثبت رسیده است، زیرا به این بسنده کرده بودم هیچ چیز ندانم یا نادرست ها را بدانم، چون خودم را مثل بچه ها احمق جلوه می دادم، ناپدید شدن او را با گنگی پذیرفتم و بارها از واژه ی "چرا" پرهیز کردم، اکنون سکوت ام در حین کندن پوست پیاز در گوش ام طنینی بلند می اندازد.

می پذیرم: فقط درد با عذاب کم تر. شکوه کنم که کاش پدری استوار مثل پدر ولفگانگ هاینریشز می داشتم، نه پدری که در سی و شش ساله گی - شهر آزاد دانتزیگ به زور قانع بود - وارد حزب شد؛ کار کم بهایی است. درست همین که صدای بهانه های مشابه بلند شود، به ناگزیر پژواک خنده ها را در پی خواهد داشت و ریش خند را در من رها خواهد ساخت: اگر آن وقت ها ما... اگر می توانستیم ما...

ولی من ندارم، نیستم. دایی از دست رفت، یار دبستانی از جهان رخت بر بست. اما پر واضح است آن جوانی را که دنبال نشانه های اش هستم، آن جایی پیدا کنم که اتفاقات غول آسایی رخ داده است: درست یک سال پیش از آغاز جنگ. خشونت در روز روشن همه جا را در بر گرفته بود.

اندکی بعد از یازدهمین سال تولدم، وقتی در دانتزیگ و جا های دیگر کنیسه ها در آتش می سوختند و ویتترین مغازه ها در هم شکسته می شدند، گرچه فعال نبودم، اما به عنوان تماشاگری کنجکاو حضور

داشتم که در خیابان میثائیلز وگ^۱ نه‌چندان دور از مدرسه‌ام مدرسه نظامی کنیسای کوچک لانگ‌فورر^۲ به دست اوباش نیروهای یورش‌نازی‌ها غارت، ویران و به آتش کشیده شد. ولی شاهد ماجرای پرسر و صدای زیاد، یعنی پلیس شهر، شاید چون آتش افروز را نیافت، فقط به تماشا ایستاد و احتمالاً "حیرت‌زده شد.

نه بیش از این. سعی می‌کنم هر چه بیش‌تر به مخزن خاطرات‌ام بیشتر بزنم، چیزی نمی‌یابم که مناسب من باشد. آشکارا تردید، سال‌کودکی مرا تار نکرد. با هر چیزی که روزانه "عصر جدید" هیجان‌زده و هیجان‌برانگیز عرضه می‌کرد، می‌خواستم سود راحت بیش‌تری کسب کنم. زیاد بودند و فریبنده: ماکس شملینگ^۳ در رادیو و سینما پیروز شد، جلوی فروشگاه اشترنفلد^۴ در قلک‌های کوچک، پول خرد برای "مدرسائی زمستانی" جمع می‌کنند - "هیچ کس نباید گرسنه باشد، هیچ کس نباید از سرما بلرزد!" سوارکاران آلمانی - برنر روزمه‌ایر^۵ - با اسب‌های تیز پا سریع‌تر از سایرین بودند. بالن گراف‌زپلین^۶ و هیندنبورگ^۷ که با زرق و برق تمام در آسمان شهر به نمایش درآمدند، مورد تحسین عموم قرار گرفتند و موضوع کارت پستال‌ها شدند. در "گزارش هفته‌گی" خبر دادند که لژیون‌کندر^۸ با سلاح‌های پیش‌رفته به اسپانیا کمک کرد تا از خطر سرخ‌رهایی یابد. موقع زنگ تفریح در حیاط خلوت آلكازار^۹ بازی می‌کردیم. چند ماه پیش از بازی‌های المپیک، از شانس بردن مدال به وجد می‌آمدیم. بعدها معلوم شد دوندی معجزه‌گر

1. MICHAELISWEG

2. LANG FUHRER

3. MAX SCHMELING

4. STERNFELD

5. BERND ROSEMEYER

6. GRAF ZEPPELIN

7. HINDENBURG

8. LEGION CONDOR

9. ALCASAR

ما، رودلف هاربیگ^۱ بود. و در اخبار "گزارش هفته گی" آلمان رایش زیر نور افشانی نورافکن می درخشید.

هنوز هم در سال های نهایی "شهر آزاد" - من ده ساله بودم - نو جوان هم نام من به طور دل خواه عضو جمعیت جوانان شد، تشکیلات نوپای جوانان هیتلری، ما را پیمفه^۲ یا بچه گرگ ها می نامیدند. روی میز کریسمس برای خودم لباس نظامی و همین طور کلاه کی، دستمال گردن، بند چرمی روی شانه و حمایل آرزو می کردم.

البته به یاد نمی آورم که وقتی فشار جمعیت مرا با پرچم سه گوشی که در دست داشتم به جای گاه سخن رانان راند، به طور خاصی به وجد آمده و برای دست رسی به رده ی جوانان هیتلری پر زرق و برق کوشیده باشم، اما هنگامی که آوازهای مدام و صدای بم طبل ها به شکلی ملال آور طنین می انداختند شخصا" بی هیچ سئوالی با آن ها هم راهی کردم.

فقط لباس نظامی نبود که مرا جذب می کرد، مبنای طرح اشتیاق برانگیز جوانان باید "جوانان را رهبری کنند!" پاسخ در خور بود: اقامت در پچادر و بازی در هوای باز جنگل های ساحلی، درست کردن آتش در اردو در بین تینگ اشته^۳ انباشته از سنگ های بزرگ در تپه زارهای جنوب شهر، غروب خورشید و جشن بامدادی زیر آسمان پرستاره در منطقه ی تهی از درختان جنگل که به سمت شرق گشوده می شد. ما آواز سر می دادیم، گویی آواز، آلمان رایش را بزرگ تر و بزرگ تر می ساخت. راه نمای پرچم کوچک من، پسر کارگری از مجتمع مسکونی نوشوتلند^۴ بود که حدوداً "دو سال بزرگ تر از من بود: پسری فعال که لطیفه بلد بود و می توانست روی دست های اش راه برود. او را تحسین می کردم، وقتی می خندید، می خندیدم و پی گیرانه دنبال اش راه می افتادم.

1. RUDOLF HARBIG

2. PIMPFE

3. THING STAETTE

4. NEUSCHOTTLAND

همه‌ی این‌ها مرا به خود جذب می‌کرد که از فشار محیط خانوادگی خرده بورژوازی، از پدر، از وراجی‌های مشتریان کنار میز دکان مجاور، از خانه‌ی تنگ دو اتاق خوابه فراری بودم که در آن فقط فرورفته‌گی دیوار زیر لبه‌ی پنجره‌ی اتاق نشیمن به من تعلق داشت و باید هم کفایت می‌کرد.

در لابه‌لای قفسه‌ی جا کتابی، کتاب‌ها تلنبار شده بودند و آلبوم‌های من با عکس‌های چسبانندنی جعبه‌های سیگار. آن جا مشتی خمیر بازی نرم برای ساختن اولین چهره‌ها، جعبه‌ی مداد پللیکان، جعبه نقاشی دوازده رنگ، مشتی خرت و پرت و دفاتر سرّی من جا داشتند. با نگاه به گذشته کم‌تر چیزی را مثل فرورفته‌گی دیوار زیر لبه‌ی پنجره واضح می‌بینم که قرار بود سال‌ها ملجا و محل پناه من باشد، فرورفته‌گی دیوار سمت چپ به خواهرم والتراوت^۱ تعلق داشت که سه سال کوچک‌تر از من بود.

حدوداً می‌شود گفت: من نه تنها عضو جمعیت جوانان هیتلری نظامی‌پوش بودم که به خود زحمت می‌داد تا گام‌های مرتب بردارد و هم‌زمان سرود "پرچم ما، ما را به پیش می‌راند" را بخواند، بل که خانه نشینی بودم که به گنجینه‌های فرورفته‌گی دیوار خود بسنده می‌کردم. حتا در صف و ردیف هم تک‌رو بودم، ولی چندان جلب توجه نمی‌کردم، دنباله‌رویی که همیشه افکارش جای دیگری طی طریق می‌کرد.

گذر از دبستان به دبیرستان از من یک نظامی ساخت. همان طور که مرسوم بود اجازه داشتم به دبیرستان بروم؛ طبق سنت، کلاه قرمز دبیرستانی بر سر می‌گذاشتم که به C طلایی آراسته بود و فکر می‌کردم دلیلی دارم تا خود را بگیرم و مغرور باشم، چون محصل مدرسه‌ای شناخته شده بودم که والدین باید پس اندازهای شان را به صورت قسطی

برای شهریه مدرسه خرج می کردند، نمی دانم مقدارش چه قدر بود، هزینه ای سنگین برای آن که فقط پسرشان مورد توجه مردم قرار بگیرد.

دکان اجناس مستعمرات از راهروی تنگ و باریک جانبی در خانه شروع می شد و آن را فقط مادرم هلنه گراس^۱ ماهرانه اداره می کرد - پدرم ویلهلم که ویلی^۲ صدای اش می کردند، ویتترین آن را تزئین می کرد، از عمده فروشی ها خرید می کرد و قیمت اجناس را روی مقوا می نوشت - درآمدش متوسط رو به حد اقل بود. زمانی که پول رایج گولدن^۳ بود محدودیت های گمرکی وضع فروش را نا امن می ساخت. در کنج هر خیابانی رقابت جریان داشت. برای این که بتواند شیر، خامه، کره و پنیر تازه ای اضافه بر برنامه عرضه کند نیاز به مجوز داشت و برای این کار مجبور بود نیمی از آشپزخانه را که مشرف به خیابان بود هدر دهد، طوری که اتاقی بدون پنجره برای اجاق گاز و یخچال باقی ماند. فروشگاه زنجیره ای کایزرز - کافه^۴ پیوسته مشتریان بیش تری را جذب می کرد. نماینده گی های فروش فقط زمانی جنس عرضه می کردند که تمام صورت حساب ها پرداخت شده باشد. تعداد خریداران مقروض بسیار بود. خصوصاً "زنان کارمند ادارات گمرک، پست و پلیس دوست داشتند خرید کنند و وجه اش وارد دفتر مغازه شود. آن ها ناله می کردند از تنگ دستی و درخواست تخفیف داشتند. روزهای آخر هفته والدین پس از تعطیلی دکان مثل همیشه تاکید می کردند: "باز هم پول کم آوردیم."

برای همین نیز قابل درک بود که مادرم نتواند پول جیبی هفته گی به من بدهد. اما وقتی گلایه ام ادامه می یافت - در مدرسه همه ی هم کلاسی های ام کم و بیش با پول خرد زیادشان بی خیال بودند - دفتر مستعمل رنگ و رو رفته ای را جلوی من می گذاشت که بدهی مشتریان در آن

1. HELENE GRASS

2. WILLY

3. GULDEN

4. KAISERS-KAFFEE

ردیف شده بود و همان طوری که مادر می‌گفت آن‌ها با "قرض" زنده بودند. دفتر پیش روی‌ام را ورق می‌زدم.

با خط خوانا اسامی و نشانی‌ها و همین‌طور پرداخت بخشی از بدهی، و بیش‌تر افزایش بدهی به پول رایج گولدن تا صنار آخر نوشته شده بود. بیلان کار یک زن دکان‌دار که دلیل کافی داشت تا نگران گردش کارش باشد و نگرانی او نیز خود آینه‌ی تمام‌نمای وضع عمومی اقتصاد و بی‌کاری فزاینده بود.

او ایستاده بود و می‌گفت "دوشنبه نماینده‌گان شرکت‌ها می‌آیند و به چیزی جز پول نقد رضایت نمی‌دهند." ولی هرگز مادر از پرداخت قسطی شهریه‌ی پسر و بعدها دخترش سر باز نزد، چون نباید آن‌ها پیش خود احساس گناه می‌کردند. مادر هرگز نگفت: دارم خودم را فدای شما می‌کنم. کاری بکنید!

او که برای سرپرستی و چاره‌جویی همه‌ی پی‌آمدهای تعلیم و تربیت وقت بسیار اندکی داشت - مرافعه‌ای بین من و خواهرم در گرفت و صدای مان به هوا رسید که مادر رو به مشتریان کرد و گفت: "یک لحظه صبر کنید!" شتابان از دکان بیرون آمد و بی آن که پرسد "که با که دعوا کرده است" سیلی‌هایی به گونه‌ی هر دو نواخت، تا دوباره بتواند در خدمت مشتریان باشد - او، مهربان، دوست‌داشتنی و خوش‌قلب بود و بی‌درنگ اشک‌اش سرازیر می‌شد؛ هر بار فرصتی می‌یافت، آن را با رویاهای اش هدر می‌داد و هر چه را که زیبا می‌دید شاعرانه‌ی واقعی می‌خواند، او، دل‌سوزترین همه‌ی مادران، روزی دفتر بده‌کاران را دست‌پس‌ش سپرد و پیشنهاد کرد، تو که استاد فک‌زنی هستی - از آن برخوردار بودم - اگر حاضر باشی دفتر بدهی مشتریان را بعد از ظهرها یا هر وقت که از خدمت در "جمعیت جوانان هیتلری نکبت - از نظر او - فراغت پیدا کردی، بگردی و مشتریانی که موعد پرداخت‌شان به تاخیر افتاده، پیدا کنی و بخواهی هر چه زودتر بدهی خود را صاف کنند و اگر

نمی‌توانند، آن را به اقساط بپردازند، در آن صورت پنج درصد دریافتی‌ها به تو می‌رسد.

در ضمن توصیه کرد تا شام‌گاه یکی از روزهای هفته به جد تلاش کنم: "جمعه‌ها مردم دست‌مزد می‌گیرند باید بروی و از آن‌ها پول دریافت کنی."

به این ترتیب در سن ده یا یازده ساله گی و محصل کلاس اول یا دوم راهنمایی، به موجودی زرنگ و نیز مصر، موفق در دریافت بدهی از مشتریان شدم. با یک سیب یا آب نبات ارزان نمی‌شد سرم شیره مالید. واژه‌هایی به خاطر می‌رسید که دل بده‌کاران را نرم می‌کرد. حتا گوش‌های‌ام به شنیدن بهانه‌های شیرین و چرب‌زبانی عادت کرده بود. در برابر تهدیدها استوار می‌ماندم. هر که می‌خواست در را به روی‌ام ببندد، پای‌ام را لای در می‌گذاشتم. روز جمعه با اشاره به دریافت دست‌مزد هفته گی طلب‌کارانه ظاهر می‌شدم. حتا روزهای یک‌شنبه هم برای من مقدس نبودند. چه بسا در تعطیلی‌های کوچک و بزرگ تابستانی هم تمام روز فعال بودم.

به زودی - چون مادر تشویق‌ام کرده بود - مبلغ را جمع زدم، بعد به دلایل تربیتی، سود حاصله ی پسر را از پنج به سه درصد کاهش داد. غر زنان پذیرفتم. ولی مادر گفت: "مبادا با کاری که کردی به خودت مغرور شوی."

از آن پس وضع من بهتر از هم مدرسه‌ای‌های‌ام شد که در اوپهاگن^۱ یا اشتفنس‌وگ^۲ در ویلاهای دو طبقه با سر ستون‌هایی در مدخل بالکن‌های وسیع و ورودی ویژه ی خدمه زندگی می‌کردند و پدران‌شان وکیل، پزشک، تاجر گندم، حتا کارخانه‌دار و صاحب کشتی بودند. سود

1. UPHAGEN

2. STEFFENSWEG

خالص من در یک جعبه‌ی خالی توتون جمع می‌شد و آن را در فرورفته‌گی دیوار پنهان می‌کردم. با اندوخته‌ام دفاتر نقاشی و کتاب می‌خریدم. کتاب‌های چند جلدی زندگی حیوانات برمس^۱. برای موجود معتاد به سینما، از این پس رفتن به دورترین سالن‌های سینما، حتا سینما روکسی^۲ واقع در الیورشلوس گارتن^۳ آن هم رفت و برگشت با تراموا امکان‌پذیر شد و از تغییر فیلم‌ها غافل نمی‌ماند.

آن وقت‌ها در دوران دولت آزاد هنوز گزارش هفته‌گی فوکس^۴ پیش از فرهنگ و فیلم اصلی پخش می‌شد و هری پیل^۵ مرا میخ‌کوب می‌کرد. از فیلم‌های لورل و هاردی^۶ خنده‌ام می‌گرفت، چارلی چاپلین^۷ را در "جوینده گان طلا" می‌دیدم که کفش را با بندهای اش می‌خورد. شرلی تمپل^۸ هنرپیشه‌ی کودکان امریکایی، احمق به نظرم می‌آمد ولی تا حدودی ظریف بود. پول من برای دیدن فیلمی صامت با شرکت باسترکیتون^۹ کفایت می‌کرد که کم‌دی او غمگین بود و غم او باعث خنده‌ام می‌شد و چندین بار به دیدن اش شتافتم.

نمی‌دانم به مناسبت سال روز تولد مادرم بود یا روز مادر؟ به هر حال پیش از شروع جنگ جهانی دوم فکر کردم بتوانم به مادرم، چیز خاصی، به طور مثال کالایی وارداتی، هدیه کنم. مدت زیادی جلوی ویتترین سبک و سنگین کردم، از رنج انتخاب لذت می‌بردم، در انتخاب میان ظرف کریستال تخم مرغی شکل و اتوی برقی در فروشگاه اشترنفلد مردد بودم.

1. BREHMS TIERLEBEN

2. ROXI

3. OLIVAER SCHLOSSGARTEN

4. FOX

5. HARRY PIEL

6. LOREL UND HARDY

7. CHARLIE CHAPLIN

8. SHIRLEY TEMPLE

9. BUSTER KEATON

سرانجام اتوی زیبای ساخت زیمنس را انتخاب کردم که مادر به قیمت گران آن به شدت اعتراض کرد، اما پدر تاکید می کرد که باید به پسر سخت کوشش اش افتخار کند؛ در برابر خویشاوندان مثل هفت گناه کبیره سکوت اختیار کردند، چرا که نمی باید سرچشمه ی ثروت ناگهانی من لو می رفت. اتو، پس از استفاده سریع در لابه لای قفسه ها ناپدید شد.

کار جمع آوری طلب ها، سود دیگری هم برای ام داشت که چند دهه بعد به صورت اشعار منشور جدی پرداخت شد.

از پله های خانه های اجاره ای بالا و پایین می رفتم و هر طبقه بوی متفاوتی می داد. بویی که کلم سفید از خود متصاعد می کرد با بوی گند لباس های در حال جوشیدن تندتر می شد. یک طبقه بالاتر بیش از هر چیز بوی گربه و کهنه ی بچه به مشام می رسید. پشت در هر خانه ای هوای سنگین خاصی حاکم بود. ترشیده یا سوخته، چون خانم خانه دار موهای سرش را با قیچی داغ فر می زد. بوی بانوان مسن: قرص بید و ادکلن لاوندل^۱ بسیار قدیمی و نفس مخلوط با عرق بیوه زنان بازنشسته.

وقتی بو کشیدم، گوش دادم، نگاه کردم و دریافتم، آموختم: فقر و اندوه خانواده های کارگری با چند سر عایله، غرور و خشم کارمند شق ورق اداری که با لهجه ی محلی فحاشی می کرد، زیرا در اصل توان پرداخت پول نداشت، نیاز زنان تنها برای مختصر و راجی کنار میز آشپزخانه، سکوتی تهدیدآمیز و دعوایی سفت و سخت میان همسایه ها. همه ی این ها به دقت دور حساب اندوخته گرد هم می آید: پدر ناشتا و کتک کاری در اوج مستی، فریاد بلند و غرولند مادر، بچه ها گنگ یا با لکنت زبان، تنگی نفس یا سرفه های مدام، ناله و نفرین، اشک های سنین مختلف، نفرت از انسان ها و عشق به سگ و مرغ عشق، داستان بی پایان

پسر ناپدید شده، داستان‌های پرولتاریا و خرده بورژواها. همه‌ی این‌ها با آلمانی نوک‌زبانی یا نفرین لهستانی بیان می‌شد، این به زبان رسمی قورت داده شده و حتی‌الامکان کوتاه، انگار نیروی محرکه‌اش بی وفایی بود و دیگری که بعدها من به صورت داستان در آوردم به اراده‌ی استوار اندیشه و ضعف و ناتوانی جسمانی می‌پردازد.

این‌ها و بسیار بیش‌تر از این‌ها - نه فقط کتکی که در حین وصول طلب خوردم - در وجودم بارورتر شدند، پس اندازی برای زمانی که نویسنده‌ای حرفه‌ای موضوع کم‌بسیاورد و واژگان‌اش در دسترس نباشد. ناچار بودم زمان را به عقب برگردانم، بوها را استشمام کنم، بوهای گند را مرتب سازم، باز هم از پله‌ها پایین و بالا بروم، زنگ‌ها را بفشارم یا در بزنم، خصوصاً" در شام‌گاه روزهای جمعه.

حتا احتمالاً" دادوستد زودهنگام با واحد پول قانونی گولدن دولت آزاد، تا معاملات بر اساس فنیک^۱. بعد، سال سی و نه و آغاز جنگ وصول مارک رایش - سکه‌های دوست داشتنی پنج مارکی نقره‌ای - چنان مرا در عمل محکم و مقاوم کرد که داد و ستد برای‌ام سهل و ممتنع شد و پس از خاتمه جنگ در نقش فروشنده‌ی بازار سیاه به کالاهای نادری چون سنگ فندک و تیغ ریش‌تراشی و بعدها در مقام نویسنده در مذاکره برای عقد قرارداد با ناشران کم‌شنوا، مدعی و کله‌شق باقی بمانم.

پس به اندازه‌ی کافی دلیل دارم تا قدردان مادرم باشم، چون خیلی زود به من آموخت که چه‌طور اصولی با پول برخورد کنم، آن هم در وصول مطالبات. اما در ردیف کلمه به کلمه‌ی پرتره‌ی خود، پسران‌ام فرانتس و رائول مانع‌ام شدند، موقعی که اوایل سال‌های هفتاد "یادداشت‌های یک حلزون" را می‌نوشتم، خیلی موثر گفته بودم: "بسیار

۱. PFENNIG اجزای مارک پول رایج آلمان تا سال ۲۰۰۰ میلادی.

خوب، من بد تربیت شده‌ام"، با بیان این جمله کار وصول مطالبات نیز منظور شده بود.

فراموش کردم در حاشیه از تورم مدام لوزه‌های‌ام بگویم که پیش و پس از دوران کودکی روزهای متوالی مرا از مدرسه رهانید و همین‌طور از ادامه خدمات به مشتریانی باز داشت که روی پول چمباتمه زده بودند. در نیمه‌راه بهبودی مادر زرده‌ی تخم مرغ را در لیوان می‌ریخت، آن را با شکر هم می‌زد و بر بالین‌ام می‌آورد.



چه چیزی خود را محاصره کرده است؟

کلمه، کلمه‌ی دیگر را صدا می‌زند. بدهی^۱ و تقصیر^۲. دو کلمه و چنین نزدیک به هم و چنین استوار بر بستر زبان آلمانی ریشه دوانده‌اند. با وجود این، نام‌برده‌ی اولی را با پرداخت - و می‌تواند قسطی باشد، همان کاری که مشتریان دکان مادرم می‌کردند - از مقدارش می‌کاهند، بدهی‌های قابل اثبات و مانده یا احتمالی بر جای می‌ماند، دائم ضرب‌آهنگی دارد و خود در سفر به ناکجا است و همیشه جا خوش می‌کند. او تکیه کلام‌اش را می‌گوید و نگران تکرار نیست و محترمانه زمان را به فراموشی می‌سپرد و زمستان سرد را در رویای فصل گرم سپری می‌کند، ته‌نشین می‌ماند و نمی‌شود آن را مثل لکه‌ای پاک کنی و مثل مخزن نشتی داشته باشد. از ابتدا آموخته، اقرار کند و در لاله‌ی گوش سر پناهی جست و جو کند؛ خود را به مرور زمان یا مدت‌ها بیهوده کوچک‌تر از کوچک کند و به هیچ مبدل سازد و بعد همین که پیاز ورق به ورق چروکیده شد، مدام پوست‌های تازه‌اش را ثبت کند: گاه با الفبای درشت، گاه با جمله‌ی مکمل یا پانویس، گاه واضح و خواندنی، باز دوباره با خط هیروگلیف که اگر لازم باشد تنها با زحمت قابل کشف است. کتیبه‌ی نایاب شامل مطالعه‌ی من می‌شود: من خاموش ماندم.

چون بسیاری آن‌هایی که خاموش می‌مانند، وسوسه هم بیش‌تر می‌شود، به‌طور کلی اگر از در مانده گی خود بگذریم به عنوان جای‌گزین، تقصیر عمومی را گناه کار جلوه می‌دهیم یا فقط به ناراستی از خود با سوم شخص حرف می‌زنیم: او بود، دید، داشت، گفت، خاموش ماند... و در واقع درون خویش، فضای بیش‌تری برای قایم باشک بازی وجود دارد. همین که برای خود جوان سیزده ساله آن روزگار را که خودم بودم، فرا می‌خوانم به سختی بازجویی می‌کنم، فریبنده گی را لمس می‌کنم تا محکوم کنم، حتی‌الامکان مثل بیگانه‌ای که نیاز به او مرا آرام می‌کند، محکوم‌اش کنم. پسر بچه‌ای با قد متوسط و شلوارک و جوراب ساقه بلندی می‌بینم که مدام شکلک در می‌آورد، از سر راهم می‌گریزد، نمی‌خواهد قضاوت و محاکمه شود. به آغوش مادرش پناه می‌برد. او می‌گوید: "من که فقط بچه‌ای بودم، یک بچه..."

می‌کوشم آرام‌اش کنم، خواهش می‌کنم در کندن پوست پیاز به من کمک کند، اما از دادن اطلاعات سر باز می‌زند، نمی‌خواهد اجازه دهد تا به عنوان تصویر گذشته‌ی من است شمار شود. او به درستی حق مرا نادیده می‌گیرد و همان‌طور که می‌گوید "نمی‌خواهد مرا از پا در آورد" و آن هم "از بالا به پایین".

اکنون چشمان‌اش را به هم می‌فشرد، لبان‌اش را به هم می‌چسباند و به شکلی دیگر در می‌آورد، لبان‌اش را کج می‌کند و به ایما و اشاره ادامه می‌دهد، هم زمان روی کتاب‌ها جا خوش می‌کند، می‌رود، و نمی‌شود به او رسید.

او را در حال مطالعه می‌بینم، فقط مطالعه را با پشتکار انجام می‌دهد. با انگشتان اشاره هر دو گوش‌اش را می‌بندد تا در خانه‌ی کوچک از هیاهوی شادمانه خواهر به دور باشد. حال خواهر نزدیک می‌شود و نوای

موسیقی زمزمه می‌کند. باید مراقب باشد، چون خواهر دوست دارد ضربه‌ای به شکم‌اش بزند، می‌خواهد بازی کند، همیشه فقط بازی کند، تندباد است. او خواهرش را فقط با فاصله دوست دارد.

کتاب برای او از اول جایی خالی در جا کتابی داشت و مخفی گاه‌های او در دنیا‌های دیگر. هنوز هم او را می‌بینم که شکلک در می‌آورد، اگر هم کاری نکند و بین مبل‌های اتاق نشیمن بیايست چنان نامریی به نظر می‌رسد که مادر باید صدای‌اش بزند "این بار دیگر کجا هستی؟ حالا دیگر به چه فکر می‌کنی؟"

اگر حضور را فقط وانمود می‌کنم، پس کجا بودم؟ این پسر فضا‌های دوری را با شکلک پوشش می‌داد، آن هم بی آن که اتاق نشیمن یا کلاس درس را ترک کند؟ در کدام مسیر طی طریق می‌کرد؟

در عمل برخلاف زمان در سفر بودم، گرسنه‌ی بی‌قرار امعا و احشای خونین تاریخ و دل‌باخته‌ی تیره‌گی محض قرون وسطا یا به طور گذرا در عصر باروک و هنگام جنگ‌های سی ساله. زندگی نوجوانی که اسم مرا با خود داشت، چنین سپری می‌شد، روزها باب طبع، توگویی روی صحنه با لباس‌های گوناگونی ظاهر می‌شود. هم‌واره می‌خواستم کس دیگر و جای دیگری باشم و "سریع دیگرگون" شوم که چند سال بعد، وقتی در کتاب مردمی ساده‌انگاران^۱ غرق شدم، در بخش‌هایی آن دوباره با او روبه‌رو شدم: موجودی غول‌آسا و جذاب، که اجازه می‌داد از شلوارک پیاده‌نظام به داخل ردای گشاد و کثیف زاهد سر بخورم.

در واقع زمان معاصر برای من با سخن‌رانی‌های پیشوا، جنگ‌های برق‌آسا، قهرمانان زیر دریایی و خلبانان برجسته و همه‌ی جزئیات نظامی آشکارا جای سؤال داشت - شناخت من از جغرافیا از کوه‌های مونته‌نگرو^۲ تا مجمع‌الجزایر یونان خلاصه می‌شد، اما پس از تابستان

چهل و یک به خاطر پیش روی نیروهای نظامی در جبهه تا اسمولنسک^۱، کی یف^۲ و دریاچه لادوگا^۳، اطلاعات ام بیش تر شد - ولی هم زمان سعی کردم با کشتی تفریحی هرورم^۴ به سمت اورشلیم راه بیافتم، چون سواره نظام قیصر بارباروزا^۵ بودم در حین شکار پروسی ها به اطراف ام ضرباتی وارد کردم، پاپ مرا از کلیسا راند، چون از آموزش دیده های مدرسه ی نظامی بودم، بدون گلایه راه افتادم و با آخرین کشتی جنگی پایین رفتم.

ناتوان از دیدن روزمره شدن بی عدالتی در اطراف شهر - در حد فاصل وایشزل و هاف^۶ فقط دو روستا دورتر از خواب گاه لند شوله^۷ نیکلز والد^۸، مدرسه ی نظامی، مدام اردوگاه کار اجباری اشتوتتهف رشد می کرد - فقط سلطه ی روحانیان جنایتکار و اعمال شکنجه ی دست گاه تفتیش به شدت ناراحت ام می کرد. اگر انبر و آهن گداخته و پیچاندن انگشتان شصت در اختیارم می بود از جهتی دیگر خود را انتقام گیرنده ی جادوگران در آتش سوخته و رافطان می دیدم. نفرت من شامل پاپ گریگور نهم^۹ و سایر پاپ ها می شود. در مناطق دور افتاده ی پروس^{۱۰} غربی دهقانان لهستانی هم راه زن و فرزندان شان از خانه های خود رانده می شدند. من مطیع فریدریش دوم ماندم و او در آپولین^{۱۱} مسلمانان وفادار را اسکان داد و با شاهین های خود عربی صحبت می کرد.

با نگاه به گذشته وضع از این قرار است و گویی آن کودک مدرسه ای که شکلک در می آورد، دریافته است که مفهوم عدالتی را که در کتاب ها

1. SMOLENSK

2. KIEW

3. LADOGASEE

4. HEERWURM

5. BARBAROSSA

6. HAFF

7. LANDSCHULE

8. NICKELSWALD

9. GREGOR DER NEUNTE

10. PREUSEN

11. APULIEN

به خوردش داده‌اند در مناطق عقب‌نشینی شده‌ی گذشته انبار کند. به احتمال زیاد به همین سبب اولین تلاش من برای طرح وسیع نوشتن به دور از انتقال باقی مانده‌ی یهودیان دانتزیگ از اردوگاه ماوزه گاسه^۱ به اردوگاه کار اجباری تره‌زین اشتات^۲ و گذشته از تمام کشتارهای جمعی تابستان چهل و یک، شکل گرفت، اواسط قرن سیزده میلادی قرار بود مذاکره‌ای دروغین دامن زده شود که در محدوده‌ی زمانی اندک ماهیت آن بر ملا شد.

"یاری کن!" اسم روزنامه‌ی مدرسه بود که در آن راه اندازی مسابقه را اعلام کردند و به جوانانی که اشعار منشور می‌نوشتند جوایزی وعده داده بودند.

به این ترتیب نوجوانی که شکلک در می‌آورد یا ادعای من بودن داشت در تاریکی تخیل ناپدید شده‌ی من در دفتر یادداشتی که تا آن روز دست نخورده بود و حتا داستان کوتاهی هم در آن ننوشته بود، نه، بی‌درنگ برای اولین بار و روان شروع به نوشتن رمانی کرد - مطمئن هستم - با عنوان کاشوب‌ها^۳، آن‌ها هم‌واره نسبت خویشاوندی با من داشتند.

در ایام کودکی اغلب از مرز دولت آزاد روانه‌ی کوکشکن^۴ تسوکاو^۵ می‌شدیم و به دیدار مادر بزرگ آنا می‌شتافتیم که با خانواده‌ی پرجمعیت در اتاقی کوچک و زیر سقفی کوتاه می‌زیست. کیک پنیری، قورمه، خیار شور خردلی و قارچ، عسل، آلوچه‌ی تتوری، خوراک مرغ - دل، جگر و قلوه - ترش و شیرین، و نیز مشروب الکلی عمل آمده از سیب‌زمینی، همه هم‌زمان روی میز جا می‌گرفتند و بلافاصله خنده و گریه، هم‌زمان شکل می‌گرفت.

1. MAUSEGASSE

2. THERESIENSTADT

۳. DIE KASCHUBEN یکی از شاخه‌های اسلاو غربی.

4. KOKOSCHKEN

5. ZUCKAU

زمستان‌ها دایی یوزف^۱ پسر بزرگ خاله‌ی بزرگ، ما را با اسب و سورت‌مه با خود می‌برد. فضای بسیار شادی بود. در مرز دولت آزاد، کوزه‌ی طلا در دسرساز شد. دایی یوزف به ماموران گمرک به زبان آلمانی و لهستانی سلام کرد و در سوی دیگر از طرف نظامیان مورد ناسزا قرار گرفت. این چندان خشنودکننده نبود. گویا او کمی پیش از آغاز جنگ، پرچم لهستان مزین به صلیب شکسته را از کمد بیرون کشیده و فریاد برآورده: "اگر جنگ در بگیرد بالای درخت می‌روم و نگاه می‌کنم تا چه کسی اول از همه از راه می‌رسد. آن وقت، پرچم این یا آن را بالا می‌برم..."

مدت‌ها بعد که به حد کافی زمان سپری شده بود مادر، خواهران و برادران دایی فرانتس اعدام شده را می‌دیدیم و اگر لازم می‌شد پنهانی پس از تعطیلی دکان. ضمناً ثابت شد که در دوران اقتصاد جنگی فروش کالاهای طبیعی مفید موثر است: سوپ مرغ و تخم مرغ محلی را با کشمش، آرد سوخاری، نخ و نفت مبادله می‌کردند. در دکان ما کنار خمیره‌ی پر از ماهی‌های نمک سود شده، تانکر بزرگ نفت به‌اندازه‌ی قد انسان هم‌راه با تلمبه قرار داشت که بوی آن همه جا پراکنده بود. تصویر ورود خاله‌ی بزرگ برای مبادله‌ی کالا، آن هم زمانی که غاز پرکنده‌ای را که زیر دامن‌اش پنهان کرده بود با یک حرکت بیرون کشید و روی میز دکان پرت کرد: "باید پنج کیلو باشد..." در ذهن‌ام نقش بسته است.

و همین طور من با عادت‌های زبانی کاشوب‌ها خو گرفته بودم. هر وقت که خوراک قدیم اسلاوی می‌بلعیدند و اندوه آرزوهای‌شان را با آلمانی سلیس باز می‌گفتند و حرف تعریف‌ها را نادیده می‌گرفتند و محض احتیاط به جای یک بار، دو بار "نه" می‌گفتند. صحبت‌های کشیده و آرام آن‌ها شبیه خامه‌ی مانده‌ای بود که با شکر مخلوط و روی نان سیاه مالیده و پهن می‌کردند.

باقی مانده‌ی مردم کاشوب از دیرباز در مناطق دور و صخره‌ای دانتزیگ سکنا گزیدند و حکومتی که از راه می‌رسید آن‌ها را نه به اندازه‌ی کافی آلمانی، و نه لهستانی به حساب می‌آوردند. سرانجام بار آخر که آلمانی‌ها با جنگ بر سر ما ریختند، خیلی از کاشوب‌ها را با تخفیف "گروه مردمی درجه‌ی سه" دسته بندی کردند. این کار با اعمال فشار مقامات و با چشم‌انداز حفاظتی انجام شد، تا به این ترتیب آن‌ها به آلمانی‌های رایش ارزشمند تبدیل گردند و زنان جوان به خدمت احضار شوند و مردان جوان مثل دایی یان که اکنون هانس صدای اش می‌زنند، خدمات جنگی ارائه دهند.

دادن گزارش می‌توانست در دست‌رس‌ترین باشد. اما چرا من کار اول‌ام را که انباشته از قتل و کشتار بود بین حکومت‌ها "عصر بدون قیصر و عصر وحشت" در قرن سیزده قرار دادم، به این سبب بود که فقط تمایل خود را با فرار به بی‌راهه‌های ممکن تاریخ تعریف کنم، همین طور هم سعی کردم تا پای یک داستان سنتی اسلاو باستان را به روی کاغذ باز نکنم، کتاب اول من بیش‌تر به دیوان جنایی و بی‌عدالتی می‌پردازد که پس از فروپاشی امپراتوری شواب‌ها بستر ادبیاتی را فراهم کرده که به اندازه کافی آکنده از خشونت است.

از آن کلمه‌ای باقی نمانده است. بی‌اطلاع از خون آشامان، چون انتقام خون می‌خواهد تا صحنه‌های مفیدی را بر ملا کند. هیچ کس با نام سوار کار، دهقان یا متکدی خود را به من تسلیم نکرد. هیچ، هیچ کشیشی مقصر خوانده نشد، هیچ جادوگری هم فریاد "زندانی کن" سر نداد. اما با وجود این باید دریای خون جاری می‌شد و توده‌های هیزم بیش‌تری به تاریخ می‌پیوست و با شکلی لرزان نگون بختی به آتش کشیده می‌شد، بعد در خاتمه‌ی بخش اول، همه قهرمانان جان می‌باختند: سر بریده، خفه شده، تیر خورده و ذغال شده و چهار شقه و فراتر از این‌ها: کسی نبود تا انتقام قهرمانان جان باخته را بگیرد.

با چنین نوشته‌های اساسی بر مبنای خاک انباشته از جنازه، امتحان من در زمینه‌ی سروده‌های منشور زود هنگام پایان یافت. اگر دفتر یادداشت دیگری می‌داشتم، به هر جهت می‌توانست برای نوشته‌های پراکنده یادگاری جالب باشد.

خفه‌شده‌گان، سر بریده‌ها، تن سوخته و چهارشقه‌شده‌ها را خوراک کلاغ‌های شاخه نشین درخت بلوط کردن، و بی درنگ لاشه‌های آویزان را به نقش ارواح در آوردن و در بخش‌های دیگر جماعت زحمت‌کش را ترساندن، هرگز به ذهن‌ام خطور نکرده است - هیچ وقت مایل نبودم داستان‌های اشباح را بنویسم. ولی، احتمالاً برخورد غیراقتصادی من با شخصیت داستانی به سان تجربه‌ی آغازین مانع نگارش، برابر آن داشت تا از آن پس در مقام نویسنده‌ی تحلیل‌گر و دل‌سوز محتاطانه به شخصیت‌های رمان خود فکر کنم.

اسکار ماتزه رات^۱ در مقام غول رسانه‌ای در قید حیات بود. به هم‌راه او بابکا^۲ که صد و هفت ساله می‌شد و ماتزه رات برای گرفتن جشن تولد او، حتا در محدوده‌ی رمان "موش خرما" - و با وجود فشار مدام گلایه‌های معترضان - زحمت سفر به کاشوب را بر خود هموار کرد. چون فقط مرگ زود هنگام توللا پوکریفکس^۳ را احتمال می‌دادند - به راستی دختر هفده ساله باردار ماه‌های آخر را از عرشه‌ی کشتی متواریان ویلهلم گوستلف^۴ در حال غرق نجات دادن - تا هنگامی که داستان "گام به پس" آماده‌ی نگارش می‌شد، او تنها بازمانده‌ی هفتاد ساله‌ی کشتی منتظر احضار بود. او مادر یک جوان راست افراطی است که در اینترنت "شاهدان خونی" خود را جشن می‌گیرد.

1. OSKAR MATZERATH

2. BABKA

3. TULLA POKRIEFKES

4. WILHELM GUSTLOFF

همین وضع شامل حال عشق من، جنی برونیز^۱ می‌شود که گرچه بدجوری آسیب دیده و برای همیشه سرد شده بود، او باید داستان "سال‌های سگی" را پشت سر می‌گذاشت، گرچه من هم سعی می‌کردم در پیرامون‌ام بستر دیگری بیابم و باز مورد تازه‌ای کشف کنم.

به هر حال جوان فارغ از محدودیت که کماکان به عنوان طرحی از خودم قابل کشف است، نتوانست در مسابقه‌ی روزنامه‌ی مدرسه‌ای "یاری کن!" شرکت جوید یا اگر مناسب‌تر ببینم: به این ترتیب حتی‌الامکان از شرکت موفقیت‌آمیز در مسابقه ناسیونال سوسیالیست‌ها برای آلمان بزرگ دور ماندم. و اگر جایزه‌ی دوم یا سوم را دریافت می‌کردم - از جایزه‌ی اول حرف نزنیم - شروع زود هنگام نویسنده‌گی من قهوه‌ای ارزیابی می‌شد: با ارائه‌ی منابع برای لایه‌ی ادبی همیشه گرسنه‌ی روزنامه روزنه‌ای برای درآمد یافتم. می‌توانستند مرا نازی جوان رقم بزنند، و با گفتن دنباله‌رو، آزارم دهند و مهر بدنامی بر پیشانی‌ام بزنند. از نظر تعداد قضاات کم و کسری نداشتند.

ولی برای آزار دادن، انگ زدن و درجه دادن خودم می‌توانم دست به کار شوم. بله من جزو جوانان هیتلری و جوانان نازی بودم. معتقد تا انتها. نه متعصب صف مقدم، ولی با نگاهی جدی به پرچم که می‌گفتند "بالا تر از مرگ" است، در صف و ردیف ماندم و گام برداشتن هم سو را تمرین کردم. کوچک‌ترین تردیدی اعتقاد مرا سست نکرد، همین طور اقدام خراب‌کارانه، مثل پخش پنهان شب نامه نتوانست و بال گردن‌ام شود، گفتن لطیفه درباره‌ی گورینگ^۲ مرا مشکوک جلوه نمی‌داد. بیشتر میهن‌پدري را در مخاطره می‌دیدم، چون دشمنان آن را محاصره کرده بودند.

از وقتی که گزارش نفرت‌انگیز یک‌شنبه‌ی خونین برومبرگ^۳ هراسان‌ام کرد، یعنی بلافاصله پس از شروع جنگ صفحات روزنامه‌ی دانتزیگر

1. JENNY BRUNIES

2. GOERING

3. BROMBERGER BLUTSONNTAG

فورپستن^۱ انباشته شدند و همه لهستانی‌ها را به قاتلان خائن بدل کردند، به نظرم آمد هر اقدام آلمانی برای تلافی می‌تواند درست باشد. انتقاد من اجباراً "علیه سران محلی حزب سمت‌گیری شده بود به اصطلاح علیه قرقاول‌های طلایی که با بزدلی به جبهه‌ها فشار می‌آوردند، از پس تریبون‌ها با سخن‌رانی‌های بیهوده خسته‌مان می‌کردند و پیوسته از نام مقدس رهبر سوء استفاده می‌کردند. رهبری که به او اعتقاد داشتیم، نه، به او از روی بی‌سئوالی محض تا وقتی اعتقاد داشتیم - همان طوری که آن ترانه از پیش پی برده بود - که همه چیز نقش بر آب شد.

در بازگشت به گذشته، خودم را چنین می‌بینم. این‌ها رانمی‌شود پاک کرد. روی لوح سنگی حک نشده، بل که کنار اسفنج قابل دست‌رس جا گرفته است. این می‌ماند. هنوز هم، اگر در این میان شکافی باشد ترانه‌ها در جای خود استوارند: "به پیش، به پیش می‌پیچد صدای رسای شیپورها به پیش، به پیش، جوانان خطر نمی‌شناسند..."

برای این که دل جوانان و همین‌طور دل مرا خالی کنند، به یک‌باره نمی‌شود گفت: ما را فریب دادند! نه، ما خودمان، من خودم گذاشتم فریب‌ام دهند.

اما پیاز می‌توانست غرزان روی پوست هشتم خود نقطه‌ی کوری را ثابت کند، تو خوب بیرون زدی، فقط جوان نادانی بودی، کار بدی نکردی، تو که کسی را، همسایه‌ای را به خاطر گفتن لطیفه دربارهی گورینگ، مارشال رایش چاق و چله تن به خطر داده بود، لو ندادی، تو که هیچ مرخصی رفته از جبهه را لو ندادی که افتخار می‌کرد هر از گاهی برای مستعدان جنگ صلیبی با هوشیاری از اجرای اعمال قهرمانانه اجتناب می‌ورزد. نه، آن معلمی را که به طور ضمنی جرات کرد به پایان جنگ تردید کند و ملت آلمان را "گله گوسفندان" بنامد ضمن آن که یک

طبال^۱ عوضی بود و از همه‌ی دانش‌آموزان هم نفرت داشت، تو نبودی که از دست‌اش شکایت کنی.

باید صحت داشته باشد: لو دادن کسی در حین نگهبانی در دایره‌ی هدایت ناسیونال سوسیالیست‌ها، یا افترا زدن به کسی پیش نگهبان این یا آن مدرسه از عهده‌ی من خارج بود. ولی معلم لاتین، چون به موازات تدریس کشیش هم بود و دوست داشت او را عالی‌جناب^۲ خطاب کنند و لغت‌های سخت از کسی نمی‌پرسید، برکنار شد، به طور ناگهانی ناپدید شد، باز من سئوالی طرح نکردم، بلافاصله پس از ناپدید شدن آموزگار به طور وحشت‌زایی اسم اشتوتگهف در دهان‌ها می‌چرخید.

به زودی چهارده ساله می‌شدم که گیرنده‌ی مردمی با طبل و طبالی از کشتار پیروزمندانه در استپ‌های روسیه گزارش‌های ویژه می‌داد، هم‌زمان روز به روز قطعه‌ی فانتزی برای پیانو اثر فرانتس لیست^۳ مورد سوء استفاده قرار می‌گرفت، شناخت من از جغرافیا وسیع تر می‌شد ولی در زبان لاتین ضعیف ماندم.

پس از تغییر مکرر مدارس، خودم را در قالب دانش‌آموز مدرسه‌ی سنت یوهان^۴ - یکی از قدیمی‌ترین مدارس شهر - می‌بینم، مدرسه در فلاشرگاسه^۵ واقع شده نزدیک موزه‌ی شهر و کلیسای ترینیتاتیس^۶. این مدرسه به سبک گوتیک بنا شده بود و زیر زمین‌های متعددی داشت و با گذرگاه‌های باریک به "سال‌های سگی" می‌رسید. برای همین بعدها به فکرم رسید شخصیت‌های رمان خود را، چه آن‌هایی که با من دوست

۱. در زبان بچه محصل‌های آلمان معلم را چنین می‌خوانند

2. MONSIGNORE

3. FLISZT

4. SANKT JOHANN

5. FLEISCHERGASSE

6. TRINITATIS

بودند و چه دشمن، مثل ادی آمسل^۱، والتر ماترن^۲، در این مدرسه نام‌نویسی کنم، و هم آن‌ها بودند که از اتاق رخت‌کنی سالن ورزش گذرگاه‌های باریک فرانسیسکایی^۳ پیدا کردند...

وقتی معلم من عالی‌جناب اشتاخنیک^۴ پس از چند ماه بازگشت و دوباره در سنت یوهان به تدریس مشغول شد باز هم هیچ سؤال ضروری طرح نکردم، اگر چه من نه تنها به پشت‌گوش‌اندازی معروف بودم بل که محصل سرتق و بی‌ملاحظه هم به حساب می‌آمدم.

خُب دیگر، خواهی نخواهی او اجازه‌ی پاسخ دادن نداشت. پس از آن که او را از اردوگاه کار اجباری مرخص کردند، همه جا این طور می‌گفتند. طرح سؤال با عالی‌جناب که ظاهراً "تغییری نکرده بود می‌توانست در دسرهای اضافی برای اش درست کند.

از آن پس باید سکوت‌ام به اندازه‌ی کافی مرا آزرده باشد، و گرنه ضرورتی نمی‌دیدم برای آن معلم لاتین و تنها رئیس حزب مرکزی دولت آزاد و سخن‌گوی خستگی‌ناپذیر دو روته آفن مونتائو^۵ متوفی از روی قاعده در رمان دوسویه‌ام "کفچه‌ماهی"^۶ مجسمه‌ای مشخص بنا کنم.

او و بانوی زاهد گوتیک. تلاش او برای تقدیر متوفی. همین که ما دوره‌ی لاغری بانو را به موضوع صحبت تبدیل کردیم گل از گل عالی‌جناب شکفت. خیلی راحت می‌شد او را از آموزش یک بعدی ساختار جمله‌ی لاتین منحرف کرد، فقط کافی بود چیزی درباره‌ی دوروته‌آ پیرسیم که برای اش مقدس بود.

وصلت بانو با اسلحه‌ساز چه قدر زنده‌گی اش را نمکین کرده بود.

چه معجزاتی به ایشان نسبت داده می‌شود.

1. EDDIE AMSEL

3. FRANZISKANISCH

5. DOROTHEA VON MONTAU

2. WALTER MATERN

4. MONSIGNORE STACHNIK

6. DER BUTT

چرا بانو خود را در دیوار کلیسای جامع مارین وردر^۱ زنده به گور کرد.

آیا بانو اول لاغر شد و بعد از نفس افتاد؟
در خاطرات ام می‌گفتم همه‌ی این‌ها و از جمله یقه‌ی بسته‌ی او بهانه‌ای است تا یادی از معلم لاتین کنیم.

در هر صورت می‌توانست ترانه‌ی تمجید عالی جناب اشتاخنیک فقط تا حدودی مقبول افتد. ما از تمام جوانب زندگی و مرگ از فرط گرسنه‌گی دورو ته آفن مونتائو نادم را ارزیابی می‌کردیم. و زمانی که حدود اواسط سال‌های هفتاد با همسرم به مونسترلند^۲ سفر می‌کردیم تا برای داستان "ملاقات در تلگته"^۳ اطلاعات محلی ریز و درشت از دوران باروک پیدا کنیم به دیدار او شتافتیم که در معبد راهب‌ها محل استراحت ایام سال خورده‌گی خود را یافته بود: در سلولی فراخ و دل‌نشین ما را به گفت و گود عوت کرد. در طول گفت و گو از اختلاف نظر درباره‌ی اساس کاتولیکی پرهیز کردم. چون منشاء پروتستان داشتیم، اوته کمی متحیر شد که آقای مسنی با زندگی روزمره‌ی آرام در جمع زنان راهبه می‌زیست و ما پوشش کامل لباس آن‌ها را فقط در بدو ورود دیدیم.

با طنازی که هرگز در مقام آموزگار لاتین از او ندیده بودم، عالی جناب خود را "خروس در سبد" نامید. چاق تر از آنی که در خاطر من حک شده بود، رو به روی من جا گرفت: آشپزخانه‌ی دیر به او می‌ساخت.

فقط کمی درباره‌ی تازه رفته گپ زدیم. در زمینه‌ی سیاسی هنوز هم از موضع حزب مرکزی دفاع می‌کرد، اما در شرایط کنونی که دموکرات مسیحی‌ها در مصدر کار هستند، رشد حزب مرکزی را محدود می‌دید. از کشیش وینکه^۴ پدرا عتراف گیرنده‌ی من تجلیل کرد، چون این کشیش "بیش از حد جسورانه" به فکر کارگران کاتولیک ناحیه بود. این و آن

1. DOM ZU MARIENWERDER

2. MUENSTERLAND

3. DAS TREFEN IN TELGTE

4. WIEHNKE

معلم مدرسه‌ی سنت یوهان را به یاد آورد و همین طور رئیس مدرسه را که دو تن از پسرانش، بنا به گفته‌ی او، با غرق شدن کشتی جنگی بیسمارک^۱ جان باختند.

اما او با مقاومت به گذشته می‌نگرد: "آن وقت‌ها... دوران دشواری بود." - "نه نه، هیچ کس مرا لو نداد..."

این را که من شاگرد تنبلی در زبان لاتین بودم، ظاهراً از یاد برده بود. از دانتریگ صحبت کردیم، شهری که با همه‌ی برج‌ها و کنگره‌های اش مثل کارت پستال بود. از گزارش سفر مجدد من به گدانسک استقبال کرد - "سنت ترینیتاتیس قرار است مثل اول بازسازی شود..." - اما وقتی از سکوت‌ام در دوران مدرسه که طنینی از گناه توام با مرور زمان داشت، گفتم، عالی جناب اشتاخنیک با لبخند صحبت‌ام را قطع کرد. فکر می‌کردم دارم متنی درباره‌ی پرهیز از نفس پرستی^۲ می‌شنوم.

مادر قانع و متدین من به ندرت برای رفتن به کلیسا مرا نصیحت می‌کرد، از آن پس خیلی زود با آیین کاتولیک بزرگ شدم: صلیب‌کشان در بین صندلی اعتراف، محراب اصلی و محراب فرعی. عشاء ربانی و خیمه‌ی مقدس، واژه‌گانی بودند که طنین آهنگ‌شان را با اشتیاق آموختم. اما پیش از آن که به پیشوا معتقد باشم به که اعتقاد داشتم؟

روح مقدس به نظرم معقول تر از پدر خوانده و پسرش می‌رسید. محراب‌های انباشته از شمایل، تصاویر متمایل به سیاه و اشباح آبستن از دود کندر با ارابه‌ی دراز کلیسای قلب مسیح، باورم را تغذیه می‌کرد که کم‌تر طبیعت مسیحی و بیش‌تر طبیعت لا ادری داشت. باکره‌ی مقدس مریم به نظرم بیش‌تر جسمانی می‌آمد: طولی نکشید که فرشته‌ی مقربی شدم که او را شناختم.

افزون بر این حقایقی مرا اشباع می‌کردند که در کتاب‌ها زندگی

مستقل متنوعی را می‌گذراندند و در بستر آن داستان‌های دروغین من جوانه می‌زدند. اما این جوان چهارده ساله کدام کتاب‌ها را مطالعه می‌کرد؟

قطعا "نه کتاب‌های دینی قراردادی می‌خواندم و نه تبلیغاتی که خون و خاک را به زور باتون به قافیه تبدیل می‌کردند. نه کتاب‌چه‌های تام-میکس^۱ برای ام جالب بود و نه رمان‌های جلد در جلد کارل مای^۲ هیچان‌زا؛ این‌ها خوراک مطالعاتی بود که هرگز از دست هم مدرسه‌ای‌های ام نمی‌افتاد. اوایل همه چیز می‌خواندم - چه اقبالی! - هر چه که در قفسه‌ی کتاب مادرم می‌یافتم می‌خواندم.

حدود یک سال پیش در پایتخت مجارستان جایزه‌ای به شکل غول اهدا شد، ساعت روی بخاری مزین به سرب خاکستری، چنین به نظر می‌آمد قرار است در آینده "دوران سربی" را اعلام دارند، از ایرما بارنا^۳ ویراستار ناشر مجاری کتاب‌ام نام نویسنده‌ی رمان "وسوسه در بوداپست" را - در دوران جوانی مرا آشفته کرده بود - پرسیدم.

اندکی بعد تعدادی کتاب قطور از باقی مانده‌ی قدیمی برای ام ارسال کردند. نویسنده‌ی آن‌ها فراننتس کرمندی^۴ در این فاصله به فراموشی سپرده شده بود. کتاب سال سی و سه توسط انتشارات پروپیلن^۵ برلین چاپ شده بود و موضوع پانصد صفحه‌ای آن به مردان جوینده‌ی خوش‌بختی می‌پرداخت که پس از جنگ جهانی اول بی‌حوصله در قهوه‌خانه‌ها جمع می‌شدند و ناخودآگاه در رویای انقلاب پرولتاریایی و خیزش متقابل و در جوار آن بمب‌گذاری آنارشیستی به سر می‌بردند. در اصل موضوع به هویت باخته‌ای می‌پرداخت که فقیر و

1. TOM-MIX-HEFTE

2. KARL MAY

3. IMRA BARNA

4. FRANZ KUERMENDI

5. PROPYLAEN VERLAG

سخت‌کوش شهرهای هر دو سوی دانوب را ترک می‌کند، جهان را از نظر می‌گذراند و با زنی ثروت‌مند به کشور باز می‌گردد تا در آن جا، بوداپست، غرق در عشق فریبنده‌ی وسیع شود.

این رمان با چاپ خوب، که هنوز هم خواندنی است، متعلق به قفسه‌ی کتاب مادرم بود، مجموعه‌ای رنگ و وارنگ و مخلوطی از ادبیات که پسر به زودی مطالعه‌اش را تمام می‌کرد و عنوان آن باید تا اطلاع ثانوی ناگفته بماند، برای این که خودم را تشنه‌ی دیگر کتاب‌های خواندنی، در نزدیکی دبیرستان سنت پتری^۱ کنار میز قرائت کتاب‌خانه‌ی شهر می‌بینم. مدرسه پتری مدرسه‌ی بعدی من بود و بنا به تصمیم شورای معلمان در آن جا رفوزه شدم، پس از آن مجبور بودم مدرسه‌ی نظامی لانگ‌فورر را ترک کنم: آموزگاری بود که دست بزنی داشت و با چوب فلک و تنبیه، اعصاب بچه‌ها را به هم می‌ریخت - بگذار والدین مایوس از پسران بخوانند - من "کله شق و بی‌حیا و پررو" بودم.

این که "خودم را در کتاب‌خانه‌ی شهر می‌بینم" چه معنایی دارد؟ به هر ترتیب موفق می‌شوم با کمک اندک عکس‌هایی که مادرم پس از جنگ نجات داده و به غرب آورده بود، تصویر دیگری از خودم در ایام رشد تصور کنم، هنوز جوش در صورت‌ام قابل شمارش نیست، بعدها بیهوده می‌کوشم با کرم نیوآ و ملاس بادام آن‌ها را بشویم، اما بلندی لب پایین من از لب بالا - نقص مادرزادی - روی گویش کودکی‌ام اثر می‌گذارد. جدی و غمگین، شبیه جوان بالغ زود هنگامی هستم که با حقه بازی در برابر معلم انتظار می‌کشد: اگر کسی او را عصبانی می‌کرد می‌توانست دست به یقه شود.

بعد هم کار به آن جا کشید، معلم موسیقی چاق که با صدای ناسور هایدروزشن^۲ می‌خواند، ما او را با صداهایی شبیه جاز و با حرکات

اندام هم‌راهی‌اش کردیم، فقط مرا، فقط مرا سرزنش کرد و جرات به خرج داد و مرا لرزاند، ولی بی‌درنگ با دست چپ کراوات‌اش را چسبیدم و آنقدر کشیدم تا کراوات‌اش که یادگار شرایط جنگی و کاغذی بود از زیر گره پاره شد، و همین دلیل کافی شد تا مرا از نظر تربیتی دل‌سوزانه باز آموزی کنند، اقدام تنبیهی را با استتار چنین بیان کردند: از مدرسه پتری به مدرسه‌ی سنت یوهان. عجیب نبود که من متأثر از شرایط بیرونی حتا از دست‌رس مادر نیز دور شدم.

در این عکس تیره، خودم را می‌بینم؛ در مسیر کتاب‌خانه‌ای که با توجه به دیدگاه مردم شهر هانزا راه انداخته‌اند و جای سپاس دارد. تصور قالب ابتدا این بود، اندکی پیش از پایان جنگ - شهر را آتش زدند - کتاب‌خانه هم به تلی از خاکستر تبدیل شد. اما وقتی اوایل سال پنجاه و هشت به شهر گدانسک رفتم که بعداً "جزء لهستان شد، تا نشانه‌هایی از دانتزیگ پیدا کنم و از کاستی‌ها کتابی تدارک ببینم، کتاب‌خانه را سالم یافتم و درون آن به سبک دیرین چوب‌کاری شده بود، خیلی راحت به نظرم رسید که خود در حال رشدَم را با شلوارک، دارای حق بهره‌مندی از کتاب موجود بر سر یکی از میزهای مطالعه کشف کنم: درست است، صورت‌اش جوش ندارد، ولی موها روی پیشانی‌اش ریخته، چانه و لب پایین را جلو دادم. روی بینی‌ام خمیدگی داشت. او هنوز شکلک درمی‌آورد ولی نه هنگام مطالعه.

زمان لایه به لایه روی هم تلنبار می‌شود. هر چه زمان می‌پوشاند به هر ترتیب می‌توان از لای درزها بازشناخت و از مسیر چنین شکاف زمانی که با زحمت بسیار قابل گسترش است، خودم و او را یک‌جا می‌بینم.

من پا به سن گذاشته و او بی‌اندازه جوان، وارد آینده می‌شود، اما گذشته از من عبور می‌کند. غم من، غم او نیست، چیزی که نمی‌خواهد برای او مخرب باشد، یا در قالب عیب آزارش دهد، من که به او نزدیک‌تر

از هر خویشاوند، حالا باید از کار دست کشم. بین این دو، صفحه‌ی مصرف شده‌ی زمان جا گرفته است.

در حالی که پدر سی ساله‌ی دو قلوهای نوزاد پسر، به تازه‌گی سعی دارد لب پایین خود را به یاری سبیل هم‌آهنگ کند، در جست‌وجوی جزییات محلی است تا دست نوشته‌ای دندان‌گیر پیدا کند، اجازه دهد من جوان‌اش از هیچ چیز و حتا از خود او، در کت و شلوار مخمل کبریتی منحرف شود.

با وجود این نگاه‌ام سرگردان می‌ماند. هم زمان با تورق سپرده‌های آرشیو روزنامه‌ی سال سی و نه، فقط به نحوی گریزنده می‌پذیرم که چه چیزی پس از آغاز جنگ سطح روزنامه‌ی دانتزیگر فورپستن را شدیداً^۱ کاهش داد. در واقع من پا به سن در دفتر مسوده‌ی خود با خط کج و کوله می‌نوشت، کدام فیلم طی هفته‌ی اول سپتامبر در لانگ فورر و سینماهای شهر قدیمی به طور مثال در ادئون^۲ واقع در خیابان دومینیکز وال^۳ فیلم "آب برای کانی توگا"^۴ با نقش‌آفرینی هانس آلبرس^۵ نمایش داده می‌شد، ولی هم‌زمان نگاه دورش آن جوان ده ساله‌ای را گیر می‌اندازد که به دور از میز مطالعه نشسته و در کتاب مصور "رساله‌ی هنرمندان - کناک فوس"^۶ غرق شده است.

کنار او جلدهای دیگر روی هم جا گرفته بودند، ظاهراً^۷ با کمک کلکسیون نقاشی‌ها روی جلد سیگار سرگرم گسترش شناخت هنری خویش است، بی آن که پلک بزند کتاب اهدایی به ماکس کلینگر^۸ را کنار می‌گذارد تا بلافاصله کتاب دیگری باز کند.

در حالی که کلکسیونر بالغ جزییات تقریبی قیمت بازار و شاخص‌های بازار بورس را از بخش تجاری روزنامه‌ی فورپستن

1. ODEON

2. DOMINIKSWALL

3. CANITOGA

4. HANS ALBERS

5. KNACKFUSS

6. MAX KLINGER

استخراج می‌کند - صفحه مربوط به بمبرگ^۱ تغییری نکرده است، بازار غله با افزایش قیمت - و پیش از آن که برای چندمین بار از گزارش‌های نفرت‌انگیز تفرقه افکنانه وحشت کند که در آن‌ها "لهستانی‌های حیوان" خون‌ریزی وسیع سوم سپتامبر را در "یک‌شنبه‌ی خونین برومبرگ" راه انداختند و از کشته‌ها پشته ساختند به خود می‌نگرد، نه، به آن جوان نگاه می‌کند که با کمک کتاب "رساله‌ی هنرمندان - کناک فوس" ابتدا مهارت گونه‌گون کلینگر را تحسین می‌کند که هم زمان نقاش پیکرتراش و طراح بود. در جلد دیگر زندگی‌نامه‌ی نامنظم کاراواجو او را به شدت تحت تاثیر قرار داد، اما اکنون این محصل آتلیه‌ی آنزلم فویرباخ^۲ را برای خود آرزو می‌کرد. آن وقت‌ها به هنر رومی - آلمان عشق می‌ورزید. می‌خواست بی‌چون و چرا هنرمند و سرشناس شود.

برای مسافر زمان کارآزموده‌ی اهل پاریس که هنرمند است و هنوز سرشناس نیست، در برابر جوانی‌اش خود را چون غریق می‌بیند. حتا اگر جوانی‌اش را صدا بزند، کماکان گوش شنوایی پیدا نمی‌کند.

این رویا رویی با خود من، قابل‌جا به جایی است. بیرون افتاده از جهان، خودم را در جای دیگری می‌بینم، در حوالی جنگل یشکنتال^۳ یا روی پله‌ی مجسمه‌ی آهنی گوتنبرگ^۴. پیش از شروع فصل سفر، کتاب‌های امانتی را با خود به سواحل دریای شرق بردم، و در یکی از صندلی‌های حصیری چمباتمه زدم و خواندم. اما محل مطالعه‌ی دوست داشتنی من خانه‌ی اجاره‌ای زیر شیروانی بود که از شکاف پنجره‌های‌اش نور می‌تابید. در خانه‌ی دو اتاق خوابه‌ی تنگ، خود را جلوی جا کتابی مادرم باز می‌یابم، قفسه‌ی کتاب واضح‌تر از باقی وسایل خانه پیش چشم من است.

1. BEMBERG

2. ANSELM FEUERBACH

3. JAESCHKENTALER WALD

4. GUTENBERG

کمد کوچکی داشتیم که فقط به بلندای پیشانی می‌رسید. پرده‌های آبی از جلد کتاب‌ها در برابر تابش نور زیاد حفاظت می‌کردند. تخم‌مرغ‌های عروسکی به جای گچ‌بری‌ها اتاق را می‌آراستند. حاصل کار دست‌ساز جوان کارآموز که در نجاری پدر بزرگ پدرم کنار میز کارگاه کار می‌کرد و دوره‌ی کارآموزی‌اش را کمی پیش از وصلت پدر و مادرم تمام کرده بود، مبلی از چوب گردو بود، که به درد هدیه‌ی عروسی می‌خورد.

از همان موقع، همیشه کمد در سمت راست پنجره‌ی اتاق نشیمن جا داشت، هم جوار با فرورفته‌گی‌ای که به من تعلق داشت. زیر لبه‌ی چپ پنجره‌ی اتاق نشیمن جای پیانو بود که با نت گشوده از نور جانبی بهره می‌برد و آن جا آلبوم اشعار و عروسک‌ها و حیوانات خانگی خواهرم قرار داشتند، خواهری که نه خود را می‌آراست و نه مطالعه می‌کرد، ولی به خاطر روحیه‌ی شاد، عزیزکرده‌ی پدر بود و هیچ‌کس مثل او نمی‌توانست ناراحتی بیافریند.

مادر پس از تعطیلی دکان خیلی آرام و ذره ذره نه تنها قطعاتی از پیانو می‌نواخت، بل که عضو "انجمن مشترکان کتاب" شده بود - به خاطر نمی‌آورم کدام انجمن - روزی از عضویت انصراف داد، چون بلافاصله پس از آغاز جنگ دیگر کتاب‌های جدیدی دریافت نمی‌کردند که مجموعه آن‌ها را گسترش دهند.

توی قفسه‌ی کتاب‌ها، "شیاطین"^۱ اثر داستایفسکی^۲، "گزارش خیابان اشپرلینگ"^۳ از ویلهلم رابه، "کلیات شعر شیلر"^۴، و کنار آن‌ها "گوستا برلینگ"^۵ اثر سلما لا گریف^۶ جای داشتند. کتابی از سودرمان^۷ به

1. DAEMONEN

2. DOSTOJEWSKI

3. SPERLING

4. F.SCHILLER

5. GOESTA BERLING

6. SELMA LAGERLOEF

7. SUDERMANN

کتاب "گرسنه" اثر هامسون^۱، "هاینریش سبز" از کلر^۲ و کتاب دیگری از کلر به نام "تعطیلات من"، به هم تکیه داده بودند. "واعظ گرسنه" اثر رابه^۳ و "اسب سفیدسوار" اثر اشتروم^۴ را هم در لابه لای سایر کتاب ها می شد یافت. احتمالاً "نبرد به خاطر رم" از داهن^۵ به کتاب مصوری با عنوان "راسپوتین^۶ و زنان"، لم داده که بعدها به عنوان مقابله ی درسی با اثر گوته^۷ به نام "خویشاوندی گزینشی"، برای کسی سرودم که او به دلایل تاریخی دیگر عاشق این کتاب ها شده بود تا به کمک مجموعه ای پرحادثه الفبای ریز و درشت را یاد بدهد.

این ها و بیش تر از این ها، خوراک مطالعاتی من بود. کتاب هایی چون "کلبه ی عمو تام"^۸ و "تصویر دوریان گری"^۹، به گنجینه ی کتاب خانه ی پشت پرده تعلق داشتند؟ چه چیزهایی از دیکنز^{۱۰} و مارک تواین^{۱۱} قابل درک بود؟

مطمئن هستم که مادرم به خاطر گرفتاری رو به افزایش شغلی وقت اندکی برای مطالعه می یافت، و همین طور پسرش هم نمی دانست کتاب ممنوعه ی دیگری هم به گنجینه ی پشت پرده تعلق دارد: دانش جوی شیمی، "هلنه ویلفور"^{۱۲} اثر ویکی باوم^{۱۳}. در این رمان، که پیش از سال سی و سه جنجال آفریده بود، موضوع اش به دختر دانش جوی بی بضاعت سخت کوشی مربوط می شد، به عشق و آرزوی مرگ در اقدامی آشکارا رضایت مندانه در شهرکی دانش جویی، به خاطر بارداری و نیز به سبب -بر مبنای ماده ی قانونی - اقدام به سقط جنین غیر قانونی.

1. HAMSUN

2. KELLER

3. G.RAABE

4. STORM

5. DAHN

6. RASPUTIN

7. J.W.GOETHE

8. ONKEL TOM

9. DAS BILDNIS DES DORIAN GRAY

10. CH.DICKENS

11. MARK TWAIN

12. HELENE WILLFUEER

13. VICKI BAUM

می شود قبول کرد که مادرم در مقام مطالعه مسیر دختر دانش جوی شیمی فداکار را پی نگرفته، چون هنگامی که پسر چهارده ساله اش کنار میز اتاق نشیمن می نشست، نمی شد او را از نگون بختی و سرانجام شادمانی مادرانه ی بانوی جوان منع کرد، مرا بی آن که آسیبی ببینم به حال خود می گذاشت.

در گذر زمان آثار متعددی از ویکی باوم خواندم. به طور مثال رمان "انسان ها در هتل" را مطالعه کردم که بر اساس آن فیلم هم ساخته بودند. وقتی اوایل سال های هشتاد داستان های مسافرتی "زاده گان اندیشه یا آلمانی ها منقرض می شوند" را می نوشتم، آثار او در زمان پیش گیری از بچه دار شدن و تجلیل از فرهنگ خودخواهی تا امروزه روز، و به این ترتیب سال مند شدن جمعیت جمهوری فدرال و پی آمد آن بحران دائم در نظام بازنشسته گی و حذف شادمانی سر و سامان یافته ی مشترک به من کمک کرد تا تصاویر غریب "عشق و مرگ در بالی"^۱ و پس زمینه ی ملودرام کارم را حک و اصلاح کنم. باید اقرار کنم آن طور که در دوران جوانی از خود بی خود غرق هنر توصیفی سرگرم کننده ی ویکی باوم می شدم، دیگر هرگز تکرار نشد.

همین که بساط شام را پهن می کردند، پدر می گفت "کسی از خواندن کتاب سیر نشده است."

مادر با اشتیاق مطالعه ی مرا دنبال می کرد. پیش مشتریان و نماینده گان فروش به خانم خانه دار دوست داشتنی و انعطاف پذیر با سیمای اندوه گین رویایی شهره بود و چون از شوخ طبعی بهره مند بود و جسته گریخته کمی مزاح هم می کرد، او را "خوش مشرب" می خواندند، و همین طور دوست دختر دوران کارآموزی مشترک در کایزرز کافه که می خواست مفقود شدن پسرش را از روی مطالب چاپ شده اثبات کند،

در این فاصله مادر نان مربایی مرا که هر از گاهی در حین مطالعه گاز می‌زدم با تکه صابون پالم الیو عوض کرد.

دست به سینه و خندان و مطمئن از موفقیت در انتظار نتیجه‌ی این جا به جایی ماند. خشنود می‌شد اگر پسرش صابون را گاز می‌زد و ابتدا پس از مطالعه سه چهارم صفحه متوجه شدم که در چه دیدار با نشاطی حضور یافته‌ام. از آن روز به بعد مزه‌ی صابون با دهان‌ام آشنا است.

جوان بالب پایین رو به جلو باز هم چنان صابون گاز خواهد زد، چه در خاطرات من تغییرات سریع ناپدید می‌شوند، به همین سبب گاه سوسیس و گاه نان و پنیر و بعضی وقت‌ها تکه‌ای نان شیرینی کشمشی با چیزهای دیگر جای‌گزین می‌شدند. آن چه که به لب پایین مربوط می‌شد پیش‌مقدمه‌ای خنده‌دار یاری‌رسان‌اش می‌شد و آن این که وقتی موهای‌ام جلو چشمان‌ام را می‌گرفتند آن‌ها را فوت می‌کردم؛ این کار هنگام مطالعه مدام تکرار می‌شد. گاهی وقت‌ها مادر با سنجاقی که از لابه‌لای موهای آراسته‌ی خودش بیرون می‌کشید، موهای لخت پسر را از صورت‌اش دور می‌کرد. و من تحمل می‌کردم.

از این چیزها برای‌اش نگرانی‌های زیادی درست می‌کردم - رفوزه شدن در کلاس چهارم، دوباره با پشت گوش انداختن‌ها تحریک به تعویض مدرسه می‌کردم - او با غروری که به هیچ دردی نمی‌خورد به حفاظت از خود در برابر پسر سرگرم مطالعه و خط خطی کردن عکس‌ها می‌شد که فقط با صدای دنیای رویایی سپری شده ممکن بود او را جلب کرد - با تمایل دو جانبه - تا دوباره در نقش بچه بغلی مورد پسندش واقع شود.

لاف‌زنی‌های یک نواخت من چنین شروع می‌شد "اگر روزی ثروت‌مند و مشهور شوم برای تو..." و مادرم این حرف‌ها را گوش می‌داد. به نظرم هیچ چیزی برای مادرم عزیزتر از این نبود "... و بعد هر دو از رم روانه‌ی ناپل شویم..." تا با وعده‌های عریض و طویل سیراب‌اش کنم.

او خون گرم و زیبا، هر چه که زیبا و غمگین بود دوست داشت و با پوشش اشرافی مجلل اغلب تنها و گاهی هم با همسرش به عنوان یدک به تئاتر شهر می‌رفت، همین که از موضوعی خوش‌اش می‌آمد، با جهان‌نوردی ماجراجویانه دروغ‌های آسمانی سر هم می‌بافت و مرا "پرگنت" ^۱ کوچولو " می‌خواند. این‌ها که بخشی از عشق کور بچه‌ننه‌ی لاف‌زن شده بود، دلایلی داشت که احتمالاً " آن‌ها را باید در کاستی‌های سال‌های جوانی جست.

اگر خانواده‌ی پدری من به خاطر دکان نبشی خیابان الزن ^۲ جایی که اره‌ی مدور نجاری پدر بزرگ از صبح زود تا دیر وقت بی وقفه کار می‌کرد، به طور جدی به هم نزدیک بودند، ولی اختلافات‌شان به خاطر نسبت برادری به طور موقت قطع می‌شد و من از درگیری مداوم خانواده‌گی به ندرت می‌توانستم کنار بکشم - همیشه می‌گفتند " با آن‌ها یک کلمه هم حرف نمی‌زنیم " یا " دیگر حق ندارند پا توی خانه‌ی ما بگذارند " - ولی والدین مادری و نیز سه برادر و یکی از خاله‌های‌ام را فقط از روی شنیده‌ها و کم‌تر از روی یادگارهای‌شان شناختم. گذشته از خواهر که اسم‌اش الیزابت ^۳ بود و بتی ^۴ صدای‌اش می‌زدند و در آلمان رایش وصلت کرده بود، مادرم هم‌واره تنها بود.

مسلم این که خویشاوند کاشوبی داشتیم، ولی در روستا می‌زیست، درست و حسابی آلمانی نبود، و از وقتی که دلایلی پدید آمد که درباره‌اش سکوت کنیم، دیگر به حساب نمی‌آمد. والدین او که در مقام کاشوب‌های شهری خود را با مناسبات وفق داده بودند، زود هنگام درگذشتند: پدر بلافاصله پس از آغاز جنگ جهانی اول در تانن برگ ^۵ از پا در آمد. پس از آن که دو تن از پسران‌اش در فرانسه جان باختند و پسر

1. PEER GYNT

2. ELSENSTRASSE

3. ELISABETH

4. BETTY

5. TANNENBERG

آخرش هم که مثل بقیه سرباز بود، سرماخورده گی جان‌اش را گرفت، آن وقت بود که مادر دیگر نمی‌خواست بیش‌تر زندگی کند و او نیز سر بر خاک نهاد.

اکنون آرتور^۱ بیست و سه ساله شده بود. پاول^۲ در بیست و یک ساله گی از پا در آمد. اندکی پیش از پایان جنگ سرماخورده گی آلفونس^۳ نوزده ساله ربا خود برد. اما مادرم با نام خانواده گی هلنه کنوف^۴ طوری از برادران‌اش حرف می‌زد که گویی هنوز هم در قید حیات هستند.

من که در روزی تاریخ گذاری نشده - دوازده یا چهارده ساله بودم؟ - زیر شیروانی خانه ی اجاره ی خیابان لابس وگ^۵ که با نوزده خانواده ی دیگر آن جا ساکن بودیم و وقتی محل مخفی مطالعهم را با زحمت زیر روزنه ی برای یافتن صندوقی ام جست و جو کردم، متوجه تیغه ی چوبی نازکی شدم که انباری ما را از دیگر همسایه ها جدا می‌کرد، یک باره به چمدانی طناب پیچ برخوردم، این کار من بود یا آن جوانی که در گذشته نوشته های زیادی را در آن جا داده بود؛ کشفی راه گشا. زیر اثاثیه ی کهنه و مبیل های از دور خارج شده، چمدان خاصی انتظارم را می‌کشید، یافته ام را چنین تفسیر کردم.

چمدان زیر تشک های بسته قرار داشت؟

کبوتری نغمه خوان روی چمدان چرمی از شکاف سقف فضله کرده بود؟

یعنی چمدان طناب پیچ سریع باز می‌شود؟

نیازی به استفاده از چاقوی جیبی هست؟

این ترس است که سد راه ام می‌شود؟

چمدان کوچک را از پله ها بالا ببرم و محترمانه همه چیز را به مادر

واگذار کنم؟

1. ARTHUR

2. PAUL

3. ALFONS

4. HELENE KNOFF

5. LABESWEG

امکان دیگری هم وجود داشت و قابل اجرا: بنا به تصمیم اداره‌ی حفاظت از محیط زیست باید تا اواسط سال چهل و دو همه‌ی زیر شیروانی‌ها پاک‌سازی می‌شدند. در این میان چمدان پیدا می‌شد و از جانب او یا من و یا هر یک از ما گشوده می‌شد. درون چمدان ارثیه‌ی مختصر دو برادر کشته شده در جنگ و برادری که با شیوع ویروس سرماخوردگی که دوست و دشمن را از پا درمی‌آورد - و او نیز جان باخت - جا داشت.

چیزی که اغلب به حد کافی برای ام تعریف شده بود و مادر با سر دادن گریه به عنوان فقدان دردی سپری شده، سوگند خورده بود، می‌توانست با محتوای چمدان مورد تایید قرار گیرد: هر سه‌ی آن‌ها که از روی انعطاف با استعدادهای گوناگون می‌درخشیدند، مجاز نبودند از زندگی لذت ببرند.

هر بار با چمدان بسته با روبان ابریشمی و مختصر ارثیه انباشته روی هم به روشنی سخن می‌گفت: پاول، برادر وسطی وی می‌خواست نقاش شود و پشت صحنه‌ی تئاتر تمرین می‌کرد. درون چمدان طرح‌های رنگی صحنه و لباس از اپرای "صیاد آزاد" یا "هلندی پرنده" را یافته‌ام. البته می‌تواند اپرای لوهن‌گرین^۱ هم بوده باشد، چون طرحی از یک قو به جای ارابه‌ی زهوار در رفته برای صحنه را پیش چشم‌ام دارم که تایید می‌کند طراحی رنگی به ارثیه دایی پاول من تعلق دارد که در حوالی زومه^۲ جان باخت. لا به لای نوشته‌ها نشان نظامی به چشم نمی‌خورد.

آلفونس، برادر جوان تر که به خاطر سرماخوردگی اسپانیایی درگذشت، دوره‌ی کارآموزی آشپزی را گذرانده بود و می‌خواست با منوهای خوش‌مزه‌ای که در سر داشت در یکی از شهرهای اروپایی

1. LOHENGRIN

2. SOMME

- بروکسل، بن یا برلین - تا حد سر آشپز هتلی بزرگ رشد کند. به این موضوع در نامه‌هایی که از اولین و آخرین محل کارش در سیلت^۱، جزیره‌ای در دریای شمال - که به عنوان آشپز آسایش‌گاه کار می‌کرد - اشاره کرده بود، اگر تاریخ را مبنا قرار دهیم، اندکی پیش از آن که به خدمت سربازی فرا خوانده شود و اوایل سال هجده به میدان تمرین گروهی دیگر منتقل شده بود.

طی نامه‌ای به خواهرش هلنه از این روی‌داد شاد و مغرور بود. در داستان‌های آسایش‌گاه با بانوی اشراف‌زاده‌ای سر و سر عاشقانه پیدا کرد و سر از کاری که دوره‌اش را دیده بود - هنر آشپزی - در آورد. او به ماهی دودی بخار داده سس خردل می‌افزود، فیله ماهی را با ادویه مخلوط می‌کرد، سوپ مارماهی با شوید و انواع دیگر غذاهای ماهی تدارک می‌دید که بعدها من به یاد دایی آلفونس، بر اساس دستورات او دست به پخت و پز زدم.

آرتور، برادر بزرگ تر، که مادر او را دوست داشتنی می‌نامید، دو سال پیش از آن که تیری شکم‌اش را بشکافد و بمیرد و تاج درخت غار بر مزارش بگذارند، خود را شاعر می‌پنداشت.

هنگامی که دوره‌ی کارآموزی را در یکی از شعبه‌های بانک رایش در حوالی هوهن تور^۲ می‌گذراند - ساختمانی که جنگ آخر را از سر گذراند و امروزه با شکوه دوران تاسیس در خدمت بانکی لهستانی قرار دارد - یکی از روزنامه‌ی محلی دانتزیگ هر از گاهی قطعات و اشعاری با قافیه‌ی خوب با نام او منتشر می‌کرد: مثنی اشعار خوب درباره‌ی بهار و تابستان، شعری برای مسیحیت، شعری دیگر برای جشن‌های کریسمس که من آن‌ها را به صورت بریده‌ی مطبوعات جمع می‌کردم، در همان

1. SYLT

2. HOHEN TOR

چمدانی یافتم که برای ام راه گشا بود - و مادر طی سال‌های بعد به آن یافته‌ها ارج نهاد.

پسر نیز می‌کوشید این نشانه را جدی بگیرد، اواسط سال شصت پس از زحمت بیش از حد زیر بار سنگین دست نوشته‌های رمان که باعث شد تعداد زیادی داستان‌های کوتاه را از دست بدهم. آن را با نام برادر دوست‌داشتنی مادرم و در سلسله بروشورهای کالج ادبی برلین تحت عنوان آرتور کنوف منتشر کردم، لذت ناشی از آن، بخشی به آن سبب بود که از تاریخ در برابر نقدهای کژاندیشانه‌ی بذله‌گویانه حمایت کنم و بخشی به این جهت که از زندگی کوتاه آرتور کنوف کمی شهرت دیر هنگام ثبت شود.

چاپ اول آن - اگر بخواهیم از شعرهای آغازین او که متأثر از سروده‌ی ایشندورف^۱ است صرف نظر کنیم - ندای خیرخواهانه‌ای به هم‌راه آورد. منتقدان تصور می‌کردند، استعداد کشف شده را با وجود تکیه‌ی آگاهانه به نویسنده‌ی سرشناس، می‌توانند برای آینده ثبت کنند. حتا خانم ناشری ایتالیایی می‌گفت فعلاً "ترجمه‌ی داستان‌های کوتاه در دستور کار ما نیست، ولی امیدوارم از این نویسنده‌ی تا به امروز ناشناخته، کارهای بزرگ‌تری مثل یک داستان خانوادگی ارائه شود. تاکید می‌کرد استعداد او در توصیف، آشکارا در مسیر رمان قرار دارد. داستان‌های آرتور کنوف دو دهه‌ی تمام فروش می‌رفت و هم‌واره با اسم مستعار، تا این که کلاوز روهلر^۲ ویراستار در وضعیت شتاب زده و مستانه در انتشارات لوخترهند^۳ هویت دایی شاعر مرا افشا کرد. زیر شیروانی با تیغ‌هی چوبی پر بود از اثاثیه‌ی کهنه و تار عنکبوت.

1. EICHENDORFF

2. KLAUS ROEHLER

3. LUCHTERHAND VERLAG

بعد اسکار ماتزه رات پیش از آن که بچه‌های همسایه او را تا بالا تعقیب کنند و آزار دهند، بی‌درنگ آن جا پیش من پناه می‌جست، او آوازی سر می‌داد که صدای اش تا دوردست‌ها می‌رسید، اما برای من چمدانِ برجا مانده مهم بود.

من لکه‌های آفتاب سوخته‌گی را روی چرم کار کرده می‌دیدم. نه، کبوتر آواز خوان هم نشانه‌ای ارائه نمی‌داد. تنها این امتیاز را برای خود قائل شدم تا آن را کنار محل مطالعه‌ی مخفی خودم کشف کنم و بگشایم. بی‌صبرانه با چاقوی جیبی‌ام که سه تیغه داشت. بسویی به استقبال‌ام شتافت، گویی قبری سرگشوده است. خاک بلند شد و در هوا رقصید. آن چه یافتم انگشت نما شد و یابنده را یک عمر روانه‌ی سفر کرد، حالا کم کم او دارد خسته می‌شود، فقط نگاه به گذشته بیدارش نگه می‌دارد.

هم‌واره این مخفی‌گاه مرا به خود جذب می‌کرد. دریچه‌ی تا شوی سقف دهانه‌ی متحرک زیر شیروانی فرصتی می‌داد تا آزادانه نگاهی به حیاط خلوت‌ها، درختان بلوط، سقف پشت بام نقاشی شده‌ی کارخانه‌ی آب‌نبات‌سازی، باغچه‌های کوچک با آلاچیق‌های نیمه پوشیده، میله‌ی خاک‌روب‌فرش، لانه‌ی خرگوش‌ها تا ساختمان فروشگاه‌های لوئیزن^۱ هر تا^۲، خیابان مارین^۳ که به چهار راه فراخ منتهی می‌شد، بیندازم. من به تماشا ادامه دادم. از محل ملاقات با نقاش، شاعر و آشپز که مادرم به صورت وصفی از آنان یاد می‌کرد - پاول، اغلب غمگین، آرتور، اغلب غرق در رویا، آلفونس، همیشه سرزنده - خط هواپیما را تا نا کجا دنبال کردم و اکنون در پرواز برگشت هدف‌مندانه جایی می‌خواستم فرود بیایم که هیچ چیز باقی نمانده، هیچ صندلی‌رنگ و رو رفته و هیچ چیز قابل لمس محکمی منتظرم نباشد.

1. LUISEN

2. HERTHA

3. MARIENSTRASSE

آه، کاش پیدای‌اش شود، اگر نه یک چمدان، پس دست‌کم کارتن مقوایی پر از نوشت‌افزار آغازین. ولی از اشعار اولین نصف صفحه‌ای هم بر جا نمانده، صفحه‌ای هم از تنها بخش اول رمان کاشوب‌ها بر جا نمانده است. نه تخیلی پیچیده یا دقیق از نقاشی و آب رنگ نقش بر تکه آجر خزه بسته در دست‌رس است، نه اشعار با قافیه با خط زوترلین^۱ و نه ورقه‌های هاشور زده‌ی سیاه و سفید در چمدان والدین فراری جا داشتند. هیچ دفتر مدرسه‌ای نبود که پر از مقاله باشد و با وجود اشتباهات فاحش نوشتاری نمرات "خوب" و "خیلی خوب" داده باشند و هیچ چیزی به آغاز کار من شهادت نمی‌داد.

شاید لازم بود خودم را قانع کنم: چه خوب که از باقی مانده‌ی آن کوچک‌ترین چیزی به جا نمانده است؟! چه رنج‌آور می‌بود اگر در میان انزال بچه‌های نو بالغ اشعار با قافیه‌ای پیدا می‌کردم که تاریخ بیست آوریل را با خود داشت و از سبک سرود بلیخ اچ جی باردن منتسل^۲، باومان^۳، فن شیراخ^۴ متأثر بود و هنوز هم به شکلی رنج‌آور اعتقاد به پیشوا را جشن می‌گرفت. چند بیت شعر با قافیه‌ای چون "تجلیل از رایش"، "خون و غیرت"، "شیپور نظامی و خطرات" باید بعدها هم برای من هول‌ناک باشند. یا اگر در بازمانده‌ی ادبی اولین رمان لاطائلات نژادپرستانه به حساب کاشوب‌ها نوشته می‌شد: یک شوالیه نظامی کله‌تیز، سر تعداد زیادی اسلاو کله‌گرد را زد. و دیگر تولیدات جنون‌تزریقی.

باری، از جانب خودم مطمئن هستم اگر مجموعه‌ی طرح‌ها زیر

۱. SUETTERLIN گرافست و استاد خط

2. BARDEN MENZEL

3. BAUMANN

4. VON SCHIRACH

شیروانی پیدا نمی‌شد، آن وقت در زیر زمین خانه‌ی اجاره‌ای پیداشان می‌کردیم، حتا یک صفحه هم پیدا نشد که پرتره‌ای باشد و در آن شباهتی به قهرمانان جنگی با لباس‌های آراسته را بتواند اثبات کند، به طور مثال با ستوان ناخدا پرین یا هواپیمای شکاری گالند^۱. اگر چه در هر دو صورت برای من سرمشق بودند.

چه می‌شد اگر؟ شایعات چنین بی‌فایده و مقاوم هستند و از محتوای چمدان ناپدید شده تغذیه می‌کنند.

چه چیزی می‌توانست در یک قوطی پودر رخت شویی پرزیل^۲ خائنه برای خود نجوا کند، مادر اندکی پیش از کوچ اجباری وسائل پسرش را در جعبه‌ی مقوایی جا داد و هنگام عزیمت شتاب زده، جا گذاشت.

دیگر چه چیزی می‌خواست مناسب باشد تا من نیازمند برگ انجیر، خود را عریان کنم؟

فرزند خانواده‌ای بودم که پس از پایان جنگ رانده شده بود، در مقایسه با نویسندگان هم‌نسل‌ام که در بودن زه^۳، نورنبرگ^۴ یا سرزمین مسطح شمال آلمان ساکن بودند و بزرگ شدند، و در نتیجه مدرک تحصیلی و تولیدات اولیه‌ی خود را کاملاً^۵ در اختیار داشتند، وقتی ارثیه‌ای از سال‌های جوانی باقی نمانده، فقط می‌توان تردید برانگیزترین مدارک را، با تماس تلفنی از مادر خاطرات - که زنی سرزنده بود و اغلب از پدیده‌ی میگردن رنج می‌برد - پرسید، او به این گفته شهرت داشت که هر چیزی بنا به تقاضای بازار قابل خرید است.

به این ترتیب وسایل کمکی طالبان زیاد دارند، یا بهتر بگوییم چند

1. GALLAND

2. PERSIL

3. BODENSEE

4. NUERNBERG

منظوره هستند. مثلاً "دستگیره‌ی وسایل، گرد یا چهار گوش، که در قسمت بالای میز بلند سخن‌رانی منتظر به کارگیری است. اشیای پیدا شده، که اگر شما به اندازه‌ی کافی شکایت کنید، زمزمه سر می‌دهند. نه، نه سکه و نه قطعات ظرف رسی، قطعات زرد عسلی هستند که فرصت تماشا ارزانی می‌دارند. طوری که از خود، رنگ‌های سرخ و زرد پائیزی بروز می‌دهند. قطعاتی به بزرگی گیلان، یا به اندازه‌ی تخم اردک.

طلای کلکسیون بالتیک من: کهربا، نمی‌دانم در سواحل دریای جنوب پیدا کردم یا حدود یک سال پیش از فروشنده‌ای خریدم که اسم‌اش ممل^۱ و بساط فروش خود را زیر آسمان پهن کرده بود. همه نوع کالای توریست پسند در شکل‌های صیقل داده یا براق: زنجیر، دست‌بند، صندوقچه‌ی نامه، جعبه‌ی با سرپوش و نیز کهربای خام یا فقط برخی تراش خورده، جزیی از اجناس فروشی او بودند.

ما داشتیم با یورگن^۲ و ماریا مانتی^۳ از باریکه راه آب‌معدنی می‌آمدیم. در واقع می‌خواستیم از مجسمه‌ی آنکه فن تاراو^۴ بازدید کنیم و سری هم به مزار سیمون داخ^۵ شاعر بزنیم. روزی با وزش زیاد باد و ابرهای عجول - که در جمع آن‌ها انتخاب کردم - مکث کردم و سرانجام آن را گرفتم.

همه‌ی قطعاتی را که یافتم یا خریدم ضمیمه‌ای با خود داشتند. در این قطعات سنگی برگ‌های سوزنی صنوبر جا داشت، در این زیر خاکی چیزی بافته شده شبیه خزه قابل رویت بود. در این یکی هنوز پشه‌ای

1. MEMEL

2. JUERGEN

3. MARIA MANTHEY

4. ANKE VON THARAU

5. SIMON DACH

زنده جا دارد. می شود همه ی پاهای اش را شمرد، با دو بال، انگار می خواهد وزوزکنان از جا برخیزد.

همین که قطعه ای به بزرگی تخم اردک را جلو نور می گیرم، انبوه حشرات ریز از پا در آمده در جای جای آن دیده می شوند. چه چیزی این جا حبس شده است. این جا یک کرم؟ فقط با تماشای زیاد، کهربا مطمئن می شود و اسرارش را بر ملا می کند.

هر وقت وسیله ی کمکی دیگر من، پیاز خیالی، نخواهد لب به سخن بگشاید یا نخواهد به زحمت خبرهای اش را قاطعانه به خط راست ردیف کند و روی پوست مرطوب رازی را افشا کند، روی می آورم به قفسه ی بالای میز بلند سخنرانی کارگاهام در بهلندورف^۱ و از جمع قطعات تلنبار شده یکی را بر می گزینم، فرقی هم نمی کند که آن را خریده یا یافته باشم. این جا، این قطعه ی زرد عسلی، شفاف و فقط حاشیه ی پوستین آن به رنگ شیری امتداد یافته است. اگر آن را به اندازه ی کافی جلوی نور نگه دارم، تیک تاک مدام مغزم را از کار می اندازد، غیر از این هم هیچ چیز دیگری چنین نمی کند، نمی خواهم ادعای هیچ موضوع سیاسی روز یا هر چیز معاصر دیگر را منحرف کنم، به این ترتیب تمام و کمال پیش خودم هستم، به جای حشره ی محبوس، سر در می آورم، او می خواست هم الان یک کنه باشد، و من با کل اندام: چهارده ساله و عریان. خرزه ام می خواهد بالغ جلوه کند که در بازنشسته گی هم بچه گانه است، در قیاس با خدای عشق نابغه و هنرمندی مستعد جنایت، که یکی از تصاویر جعبه سیگارهای مرا نقاشی کرده بود، همین که فقط از روی جسارت محض یا پس از مختصر تهییج قد می کشد و سر را رها می سازد.

خرزه‌ی خدای عشق آمور^۱ دست ساز کاراواجو، ظریف به نظر می‌آید - با پوست مچاله‌ی خنده دار - ظاهری معصوم دارد، اگر چه هم زمان پسر بچه‌ای لبخند زنان از بستر بر می‌خیزد که باید خود را در مقام محرک یا همراه، درست جلوه دهد، با وجود این خرزه‌ام که در حالت خواب مظلوم به نظر می‌آید، بدون ذره‌ای مزاح غرق در گناه شده است. همیشه گوش به زنگ می‌خواهد محکم و مردانه وارد شود، هر جا هم که شد فرقی نمی‌کند، حتا اگر یکی از شکاف‌های اتاقک چوبی استخر بروزن باشد.

اگر کهربا را به اندازه‌ی کافی سؤال پیچ کنی چیزهای بیش‌تری برای شناخت عرضه می‌کند: آلت عقل ندارد که به من یا صمغ صنوبر، به عنوان تصویری از خودِ خرزه آویخته است و قصد دارد یک عمر فاقد عقل بماند. و بنا به کاربرد قدیمی کتاب مقدس، هر روزه و به مدتی کوتاه می‌شود آرامش کرد، اما فقط دست برای‌اش کافی نیست. سر او دوست دارد هدف‌مندانه - کله‌گی هم خوانده می‌شود - خوش‌گذرانی کند و سریع به مقصد برسد. با وجود تمام حماقت‌های اثبات شده: نیاز، او را مخترع می‌کند. او از تکاپو و جاه‌طلبی‌های ورزشی به دور نیست. یک مجرم تکراری که از هیچ جریمه‌ای هراس ندارد.

تا هنگامی که کاتولیک با اعتقادی بودم - گذر به بی‌اعتقادی خیلی سریع بود - خرزه‌ام با عنوان وسیله‌ی اعتراف بی‌خاصیت مخالفت می‌کرد، همه‌ی گناهان جسارت‌آمیز و بال‌گردن او شد. هرزه‌گی با فرشته‌گان. حتا یک گوسفند با کره هم در دست‌رس‌اش قرار گرفت. کارهای سرزده و نزده از او، حتا کشیش اعتراف‌گیرنده‌ام، عالی جناب وینکه را به حیرت واداشت که گوش‌های‌اش برای کارهای غیر انسانی بیگانه کار

می‌کرد. اعترافات کمک‌ام کرد آن چه را که به میل خود دربار‌هی ولع
ضمیمه کرده بودم تا بنویسم، به حال خود رها کنم: آرامش خیال هفته‌گی.
ولی بعدها پسر چهارده ساله در وضعیت بی‌ایمانی محض قرار
گرفت، خرز‌هی هم‌زمان پا به سن گذاشته‌اش بیش از موقعیت نظامی در
جبهه‌ی شرق - جایی که پیش روی گریزناپذیر ارتش - مضطرب‌اش
می‌کرد تانک‌های ما در حوالی مسکو ابتدا در لجن و سپس میان برف و
یخ از حرکت باز ماندند.

"یخ‌بندانِ میهن‌پدري" روسیه را نجات ده.

وقتی نیازمندم چه چیزی کمک‌ام می‌کند؟

در این میان هدف همه‌ی آرزوها نامی پیدا کرد.

من رنج اولین عشق را می‌آزمودم، که بعدها هجوم جنون هم
نمی‌توانست فراتر از آن باشد. درد دندان در برابرش هیچ است، گرچه
این درد هم با آماس و فرو نشستن آماس و کشیدن و درد کشیدن دندان
هم‌راه است.

چون شروع اولین عشق‌ام نه از تاریخ دقیقی برخوردار است و نه به
عملی منتهی شده که در گذر آن لمس اندام یا حتا دخل و تصرف قابل
توصیف باشد، بنابراین تنها واژه‌گانی به جا می‌مانند که لکنت و حرارت
آن‌ها را رنج درونی می‌سازی، یا به بیان مبهم کمک می‌کند، و آن‌ها هم از
زمان "ورتر جوان" گوته طی نامه‌ها و نیز نجواهای شبانه به کار برده
شده‌اند. حرف‌های‌ام را خلاصه می‌کنم.

سر راه مدرسه با دختری رو به رو شدم که تمایل قلبی من مثل سگی
- که می‌خواهد پاچه بگیرد - به سوی‌اش نشانه رفته بود. در این میان
ساختمان قدیمی مدرسه‌ی نظامی را نه فقط برای استفاده‌ی دانش‌آموزان

پسر، بل که برای دانش آموزان دختر اخراجی مدرسه‌ی گودرون^۱ در نظر گرفته بودند که زمانی معروف به مدرسه‌ی هلنه لانگه^۲ بود.

قبل و بعد از ظهر کلاس‌های درس نوبتی بودند. در خیابان اوپهاگن وگ^۳ تردد از طرف مقابل زیاد بود. او آمد، من رفتم. یا این که من پنج ساعت کلاس درس را پشت سر گذاشته بودم و او باید بلافاصله ساعت‌ها سر کلاس درس حاضر می‌شد. هر وقت که با جمع دختران از راه می‌رسید، من می‌رفتم. تک روی همیشه گی، پای پیاده. با کیف مدرسه از میان دختران پرسر و صدا می‌گذشتم، بی‌آن که خطر بیش از یک نگاه را به جان بخرم.

نه زیبا بود و نه زشت، فقط دختر دانش آموز مو سیاه با دو گیس بلند بافته. با پوششی تیره، چهره‌اش به نظرم کوچک بود و جمع و جور با لب‌های باریک و فشرده و ابروهای به هم پیوسته.

دختران زیباتری را هم می‌شناختم. حتا در آلاچیک چوبی پدر بزرگ یکی از دختر خاله‌های ام را لمس کردم. دختر دیگری که اسم‌اش درشن^۴ بود و از بارتن اشتاین^۵ پروس شرقی می‌آمد، یک‌بند حرف می‌زد، سراسر تابستان را این‌جا ماند.

نه، از عشق سیه گیسوی ام اسمی نمی‌برم. شاید در جایی زندگی می‌کند و مثل من جان سالم به‌در برده و نمی‌خواهد در مقام بانویی سال‌خورده با یک پیرمرد و خاطرات گزنده‌اش گرفتار مزاحمت شود، دختری که در دوران مدرسه به شکل ناخوش آیندی شیفته‌اش شده بودم و سرانجام آزرده‌خاطرش ساختم.

1. GUDRUN

2. HELENE LANGE

3. UPHAGEN WEG

4. DORCHEN

5. BARTENSTEIN

خوب است عشق اولام بی نام بماند، گویی برداشتن کهر با او را مثل
پشه یا عنکبوت حبس می کند و من با صدای بلند داد می زنم، لعنت بر
شیطان، سوگند یاد کن...

دست بردار نیستم، این ویژه گی در وجودم ریشه دوانده و تا امروز در
این یا آن زمینه در جست و جوی اثبات پشت کار است. چون ما بچه های
مدرسه کم و بیش می دانستیم دختران مدرسه ی گودرون قبل و بعد از
ظهرها در کجای کلاس ما می نشینند. نامه ای برای اش در جایی که
احتمال می دادم، گذاشتم، حفره ی پر نشدنی آرزوهای ام. نامه را زیر
سریوش نیمکت مدرسه چسباندم. کاری احمقانه که گاهی وقت ها
پاسخی احمقانه دریافت می کنی. نه، شعر بخشی از نامه ی ارسالی من
نبود. حتا مطمئن هم نیستم که نامه با اسم و امضای من هم راه بوده باشد.
ماجرای ادامه یافت، مجبور شدم مدرسه ام را عوض کنم و هر روز با
تراموای خط پنج از لانگ فورر به دانتزیگ و بعد از مدرسه از
آلت اشتات^۱ به سمت حومه ی شهر می رفتم. خیابان های باریک،
آجرهای در هم ریخته در پس دیوارهای خمیده و کنگره ها در
چشم انداز، هم چون قرون وسطا، همه ی چیزهایی که تاریخ را استوار
عرضه می کرد اگر تاثیری ملایم به جا نمی گذاشت، از راه به در می کرد،
خصوصاً^۲ برای من در مدرسه پتری^۳ آن خانم آموزگار طراحی، متعهد در
خدمت جنگ که اسم کوچکش لی لی^۳ بود، مهم تر جلوه می کرد تا بتوانم
زمستان چهل و دو و چهل و سه پیش و پس از استالین گراد را هضم کنم.
ابتدا پس از چند بار تغییر مدرسه، دانش آموزان هم سن من به عنوان
امدادگر نیروی هوایی به خدمت زیر پرچم فرا خوانده شدند و بلافاصله

1. ALTSTADT

2. PETRI

3. LILLI

اونیفورم شیک به تن کردند، و من از دست عشق اولام اولین نامه را از طریق پست صحرایی دریافت کردم، ارسالی از توپخانه‌ی کایزرهافن^۱ جایی که مرا با عنوان k6 آموزش داده بودند.

به یاد نمی‌آورم با آن خط زیبا چه نوشته بود، اما کارآموز اونیفورم تازه بر تن توپخانه به حد کافی مغرور بود و بی‌درنگ چند غلط املایی را درست کرد و بنا به شیوه‌ی آموزگاران با جوهر قرمز جا به جای نامه را خط کشید و با نامه‌ی ضمیمه و به احتمال زیاد با مضمونی شاعرانه، باز پس فرستاد.

از آن پس عشق اول من سکوت اختیار کرد. در سن پانزده ساله‌گی و مدت‌ها بعد از آن نوشته‌های ام پر از غلط بود، شاید امروز هم به نگارش درست خودم مطمئن نیستم، من چیزی را ویران کردم که با تاکید و در آغاز قابل درک بود و وعده‌ی بیش‌تری می‌داد، و بر مبنای معیار کاراواجو پهنای خرزهام می‌توانست کافی باشد.

خلاء پس از آن: تنهایی منظم لذت‌بخش. آرزوی قلبی گاه خفته و گاه بیدار برای ام باقی ماند. او دوران امدادگری مرا در نیروی هوایی و آن چه که به زندگی در کلبه و برهوت بندرگاه دور از خانه مربوط می‌شد و در رمان "سال‌های سگی" نازل شده است، از سر گذراند: با داستان‌هایی به کلی دیگرگون و در گروه محصلان و جوانان کاملاً^۲ دیگر، ولی مثل آن وقت‌های من که از گفتن زنده باد شاد می‌شدم، برای آن‌ها و امثال‌شان نه تنها خدمت در جوانان هیتلری احمقانه جلوه می‌کرد بل که مدرسه را هم کنار گذاشتند.

واقعیت این که در ساختمان رمان، عشق هم در حاشیه به صورت حماقت زاید بازتاب می‌یابد، ضمن آن که باید اطمینان دهم، آن دختر

1. KAISERHAFEN

لاغر تکیده با نام توللا پوکرنیکه هیچ وجه مشترکی با عشق اول من ندارد که در وقت ملاقات آخر هفته‌ها به دیدن توپ‌خانه‌ی کایزر هافن و تیم هم‌کاران می‌آمد.

کهربا وانمود می‌کند، بیش از آن چه دوست داریم می‌تواند به خاطرمان بیاورد. او هر چه را که مدت‌ها پیش باید هضم و از دور خارج می‌شد، نگه‌داری می‌کند. او هر چه را که در وضعیت نرم و روان قابل دست‌رس بوده باشد پا بر جا نگه می‌دارد. او گریز را انکار می‌کند. هیچ چیز را فراموش نمی‌کند، و اسرار مدفون در ژرفا را مثل میوه‌ی تازه به بازار می‌برد، اکنون دوازده ساله‌ی هم‌نام من ادعا می‌کند مثل سنگ استوار است، آن وقت‌ها هنوز متدین بودم، بدون خداوندگاری مسیح، ولی بعد به کلیسای مریم رو آوردم، هنگام تمرین سؤال و جواب‌های دینی با کشیدن گیسوان بافته‌ی دختری، مزاحم تشخیص داده شدم. در اقامت‌گاه کشیش‌های کلیسای "قلب عیسی"^۱ پسری هم‌سن و سال من به جای کشیش مقدمات عشاء ربانی را فراهم می‌کرد. بایگانی تنبیه آینده‌ی اعتراف - گناهان جزیی کدام‌اند، سنگین کدام و کبیره کدام‌اند - حفظ شده از لبان ما سرازیر می‌شد. کنار یکی از برادران دختر، مجبور شدم حتا به طور کمکی دست‌یار نیایش باشم. زنگوله و کندردان در دست و نگاه متوجه‌ی سمت و سوی خیمه.

درست است، هنوز هم نیایش‌های سلسله مراتبی را از حفظ هستم. مثل مولیگان^۲ در آغاز اولیسه^۳ هنگام اصلاح ریش نجوا می‌کنم: "نزدیک شو به میز رفیع قربانی^۴..."

افزون بر این، مجبور بودم در سیزده ساله‌گی - فراسوی همه‌ی

1. HERZ JESU KIRCHE

2. MULLIGAN

3. ULYSEES

4. INTROITO AD ALTARE DEI

معجزات جعبه‌ی ترفندهای کاتولیکی - و پس از آن راهی کلیسا شوم تا فقط بعد از ظهرهای یک‌شنبه مخفیانه دختر را زیر نظر داشته باشم: حتی‌الامکان نزدیک صندلی اعتراف، یک نیمکت عقب تر از گیسوان. حتا اسرار اعتراف، صمغ زرد عسلی، سکون را بازگو می‌کند. دهان‌ام را سوی کشیش کهنه کار گرفتم و تصورات جوانی خودم را جز به جز در گوش‌اش ردیف کردم، یک‌باره به جای بندر آرزوی قلبی‌ام، اسم دختر از زبان‌ام پرید، و به این ترتیب لو رفت. پس از آن بود که عالی جناب پشت نرده‌های صندلی اعتراف سرفه کرد.

اضافه کنم که بعدها، هنگامی که کودک اعتراف دهنده بودم، به طور جانبی گناهان‌ام را در ارتباط با گیسوان بافته تنظیم کرده، از روی نیمکت کلیسا بلند شدم و به محراب مریم رفتم، تا در آن جا از روی نیت یا فقط جرات...

نه می‌گویم و قطعه‌ی حاوی پشه را کنار بقیه جا می‌دهم تا با بقیه‌ی گرفتارها - مگس، عنکبوت، پینه دوزک‌چولو - نگهداری شود. این من نبودم. این در کتاب نوشته شده و فقط آن جا حقیقت دارد. برای این اقدام زشت استدلالی وجود ندارد، با این وجود چندی پیش اوایل تابستان ۲۰۰۵ هم‌راه دو هم‌سفر مترجم و ویراستارم هلموت فری لینگ هاوس^۱ وارد گدانسک شدیم، آن جا می‌خواستند از نکات پنهان کتاب جدیدم سر در بیاورند، این جا و آن جا به دیدن محل روی دادهای مدام جا به جا شونده‌ی رمان، نیز به کلیسای "قلب عیسی" که از جنگ آسیبی ندیده بود، رفتیم، و به جای وفاداری به متن و دیدن "محراب مریم" از بدل مادونای سیاه فن ویلنا^۲ با تاجی درخشنده از حلبی مطلا و نور افشان دیدن کردیم که دین باوران مسیحی را به خود جلب می‌کند. در جوار آن،

1. HELMUT FRIELINGHAUS

2. MADONNA VON WILNA

پشت شمع‌های درون فرورفته گی، عکس‌های عمومی پاپ متوفا و پاپ منتخب جدید با منشاء آلمانی را دیدیم.

آن‌جا، کنار بناهای گوتیک نو، محل جوانان هتاک، کشیش مالیخولیایی جوانی لبخند زنان - که هیچ شباهتی به عالی جناب و یهنکه نداشت - از من خواست یک جلد از چاپ لهستانی کتاب نام‌برده را برای اش امضا کنم، و نویسنده در حضور مترجم و ویراستار متحیر بی‌درنگ اسم‌اش را زیر عنوان کتاب نوشت و امضا کرد، چون من نبودم که زمانی در کنار "محراب مریم" و کلیسای "قلب عیسی" آب پاش بچه عیسوی را شکستم. کس دیگری بود که خواست چنان کند. کسی که به هیچ وجه نمی‌خواست از بدی‌ها دوری کند، کسی که نمی‌خواست رشد کند...

ولی من رشد کردم و رشد کردم. وقتی با شانزده سال سن وارد بازار کار شدم، بالغ به حساب می‌آمدم. یا موقعی که وارد خدمت سربازی شدم بالاخره قدم به یک متر و هفتاد و دو سانت رسیده بود، و فقط اقبال یا اتفاق بود که سالم پایان جنگ را از سر گذراندم؟

این سؤال نه باعث اندوه پیاز می‌شود و نه کهربا. آن‌ها می‌خواهند چیز دیگری را دقیق بدانند. چیزی هنوز در محاصره است: قورت داده‌های بی‌شرمانه، ناگفته‌ها در لباس مبدل. چه و چه گونه عطسه‌ی شپش در لای موهای گونی جا خوش می‌کند. واژه‌گان دوری جوینده از دنیای واژه‌گان. چیزی که رنج آور است. هنوز هم...



اسم او بود "ما از این کارها نمی‌کنیم"

هنگام ورق زدن دوباره مرا غافل‌گیر کرد و دید که چه‌طور صفحه‌ها را ورق می‌زنم و جاهایی را که نقطه‌های کور دهان دره می‌کنند مرتب می‌کنم و هر جا که بد خط است خط می‌زنم. کار جانبی سریع شمارش شده باید کنار گذاشته می‌شد، دست به دست می‌چرخید، تا هم‌زمان به رنگ سیاه درمی‌آمد: دیگر کافی است!

اکنون قطعات اتصالی یک اتفاق در دست‌رس نیست، کسی هم سد راه‌اش نشد، مسیر راه‌اش را نمی‌شود برگشت پذیر کرد و جای پای‌اش را هیچ پاک‌کنی نمی‌تواند محو کند. همین که ورود مه‌لک شاگرد مدرسه‌ی پانزده ساله در لباس نظامی قابل یادآوری است، پس نباید پیاز را پوست کند یا از وسیله کمکی قابل لمس سؤال کرد. آن چه قطعی است من به دل‌خواه خودم برای خدمت با سلاح نام‌نویسی کردم. چه وقت، چرا؟ چون تاریخی را به خاطر نمی‌آورم، مثل این می‌ماند که آن وقت باید تغییرات هوا را به خاطر می‌سپردم تا اکنون بتوانم باز بشمرم، آن چه که هم‌زمان در حد فاصل دریای یخ و قفقاز و سایر جبهه‌ها می‌گذشت، ابتدا می‌خواست فقط با شرایط احتمالی در اختیار جملاتی قرار گیرد که عزم مرا تغذیه کند، به حرکت وا دارد و سرانجام به مسیر خدمت رهنمون شود. و اجازه ندارند با واژه‌گان جانبی معتدل بیان شوند.

اقدام من اجازه نمی‌دهد آن را به حساب حماقت نوجوانی کوچک جلوه دهید. هیچ فشاری از پشت سر به من تحمیل نشد. نه خود و سوسه‌ی گناه شخصی داشتم و نه تردیدی به ضرورت وجودی پیشوا، از آن پس درخواست کردم به خاطر تلاش مجدانه داوطلبی مرا بپذیرند. هنگام خدمت به عنوان امدادگر نیروی دریایی، که البته داوطلبانه نبود، چنین گذشت، اما پایان روزمره‌گی مدرسه را مانند رهایی تجربه کردم و در دوره‌ی کارآموزی نظامی جدی پذیرفته شدم.

ما جوان‌ها این طور می‌دیدیم. وقتی لباس نظامی می‌پوشیدیم توجه همه را به خود جلب می‌کردیم. ما تازه بالغ‌ها جبهه‌ی میهنی را قدرت می‌بخشیدیم. توپ خانه‌ی کایزر هافن به خانه‌ی ما تبدیل شده بود. سرزمین‌های پست در شرق تا وایشزل آرم در چشم انداز بود، در سمت غرب جراثقال‌های سر به فلک کشیده‌ی در حال تخلیه‌ی بارسیلوهای گندم، برج‌های دوردست شهر. اوایل سعی می‌کردم درس‌های مدرسه را دنبال کنم، چون اغلب تمرین‌های جنگی سبب قطع کلاس‌های مدرسه می‌شد، اغلب بچه‌های ضعیف در جا می‌زدند، چرا که معلم پیر از ما می‌خواست از راه شنی دشوار تا توپ‌خانه را بیماییم.

بالاخره ما را جدی گرفتند. شش لوله‌ی توپ، و دست‌گاه محاسبات فرماندهی، باید به هدف نشانه‌گیری می‌کردند. هدف‌مندانه برای دست‌گاه‌های نظامی آموزش دیده بودیم، می‌توانستیم مفید باشیم و - اگر کار به آن جا می‌کشید - از شهر و بندر در برابر حملات تروریستی دشمن مراقبت کنیم: هنگام آژیر آزمایشی هر کس به فاصله‌ی چند ثانیه در موقعیت جنگی خود قرار می‌گرفت.

البته توپ‌خانه‌ی هشت ممیز هشت ما فقط دو یا سه بار وارد عمل شد، آن هم موقعی که تعدادی بمب افکن دشمن در منطقه‌ی هوایی مشاهده و در معرض دید نور افکن‌های قوی هدف قرار گرفتند. هم چون جشنی به نظر می‌آمد. ولی از به اصطلاح حمله‌ی بزرگ آتش، آن طور که

کلن، هامبورگ، برلین و شهرهای منطقه‌ی رور^۱ را باید در رنج و عذاب فرو می‌برد، فقط خبرهای نادرست دریافت کردیم، اما چیزی ندیدیم، ویرانی‌های قابل ملاحظه‌ای به بار نیامد. اطراف نیروگاه شی شاو^۲ در شهر قدیم دانتزیگ فوخزوال^۳ دو خانه را هدف قرار دادند و عده‌ی کمی کشته شدند، ولی با ساقط کردن بمب افکن چهار موتورهای لانکاستر^۴ احساس غرور کردیم، اگر چه کار توپخانه‌ی ما نبود، بل که توپخانه‌ی مستقر در حاشیه‌ی جنوبی شهر زیگانکن برگ^۵ آن را مورد اصابت قرار داده بود. آن طور که می‌گفتند سرنشینان ذغال شده‌ی بمب افکن احتمالا "کانادایی بودند.

با این وجود خدمت در عمل آب در هاون کوبیدن بود، نوع دیگری از آن به مدرسه رفتن. خصوصا "از جا به جایی کشیک شبانه و یاد دادن موارد بالستیکی که تا کلبه‌ی کپک زده‌ی آموزشی کشیده می‌شد، حال مان به هم می‌خورد. این جور مواقع بی حوصله گی سراغ مان می‌آمد و ما را به رفتار بچه محصل‌ها دعوت می‌کرد. با داستان‌های خیالی درباره‌ی دختران سرمان را گرم می‌کردیم. روزهای مان این طور سپری می‌شد. دو هفته یک بار تعطیلی آخر هفته داشتیم. این طور باب شده بود که می‌گفتند، اجازه داریم برویم خانه پیش "مادران مان". و هر بار تنگی خانه‌ی دو اتاق خوابه خوشحالی ام را از دیدار محدود می‌کرد. این جا دسر وانیل با خلال بادام هم کمک نکرد، چون پدر در نقش آشپز خانواده گی مقداری از افزودنی‌ها را برای جشن‌ها جدا و جمع می‌کرد، برای من به طور ویژه دسر با سس شکلات تهیه می‌کرد و برای خیر مقدم روی میزی جا می‌داد که مخصوص پسر تهیه دیده بودند. ولی در برابر تنگی خانه شیرینی جات کارساز نبود. در خانه از همه

1. RUHR

2. SCHICHAU WERFT

3. FUCHSWALL

4. LANCASTERBOMBER

5. ZIGANKENBERG

چیز به ویژه از نبود توالت و حمام ناراضی بودم. در توپ‌خانه‌ی کایزر هافن همیشه اتاق دوش یا برجا بود و بین توالت‌ها قرار داشت. کنار هم روی توالت‌ها می‌نشستیم و صداها گوش کر می‌کرد. همه کنار هم کارشان را می‌کردند. و من از این کار ناراحت نمی‌شدم.

اما در خانه توالت بین دو طبقه جا داشت و چهار خانواده از آن استفاده می‌کردند و من روز به روز بیش‌تر حالم از آن به هم می‌خورد و اذیت می‌شدم، چون همیشه یا بچه‌های همسایه کثیف‌اش می‌کردند و یا هر وقت که کاری داشتی یک نفر آن تو بود. اتاق‌کی بوگندو که با انگشت روی دیوارهای‌اش گُه مالیده بودند.

مثل لکه‌ی ننگ، مستراح را از نظر دیگران پنهان می‌کردم و به این دلیل هم مدرسه‌ای‌های‌ام را که بدیهی بود در خانه وان حمام و توالت مجلل داشته باشند، هرگز به خانه‌ی خودمان دعوت نمی‌کردم. فقط هر از گاهی اگون‌هاینرت^۱ که در خیابان لوئیزن زندگی می‌کرد و مستراح‌شان هم مثل مستراح ما خارج از آپارتمان جا داشت و بوی گند می‌داد به خانه‌ی ما می‌آمد و کتاب به من قرض می‌داد.

حفره‌ی دو اتاق خوابه. بستر تولد. آن جا همه چیز برای پسری که آخر هفته‌ها به خانه باز می‌گشت تنگ بود. حتا دست‌های مادر هم نمی‌توانست نیازهای پسر را برآورده کند. دیگر نمی‌شد از پسر انتظار داشت تا در اتاق خواب والدین، که خواهرش هم آن جا می‌خوابید روانه‌ی بستر شود، به ناچار در اتاق نشیمن می‌ماند، و کاناپه‌ی تخت خواب‌شو را برای شب انتظار می‌کشید، شاهد یک زندگی مشترک، که به طور مرتب از عصر شنبه تا یک‌شنبه امتداد می‌یافت. از دوران کودکی مراسم غول‌آسایی را به خاطر داشتم، می‌شنیدم یا فکر می‌کردم صداها‌ی خفیفی می‌شنوم: نجواهای اعلام شده، صدای بوسه، جیر جیر

تخت، ناله‌ی تشک انباشته از موی اسب، آه و ناله، شکوه. همه صداها یی که لازمه‌ی زندگی مشترک، در آمیخته با آن و در تاریکی تجربه می‌شود. در دوران کودکی سر و صداها ی قابل درک را مدت‌های مدید با کنجکاوی تحمل می‌کردم. امدادگر نیروی هوایی که در طول روز لباس نظامی بر تن داشت، وقتی در لباس خواب می‌شنید که با آمدن به مرخصی کوتاه، پدر سوی مادر خیز بر می‌داشت، وضع برای اش تحمل ناپذیر می‌شد.

در ضمن وقتی پسر روی کاناپه، بیدار دراز می‌کشید، با وجودی که می‌شنید، اما اطمینان نداشت که کاری انجام می‌دهند. این احتمال معقول تر به نظر می‌رسید که والدین هوای پسر به مرخصی آمده را داشتند و به پر و پای هم نمی‌پیچیدند. تنها انتظار شنیدن صداها و کم‌بود تنوعی را که از قبل پیش‌بینی کرده بودند، باعث می‌شد تا خوابم ببرد.

همه‌ی شیوه‌های بازی پر هیاهوی زوج در تاریکی، خیلی شفاف پیش چشم‌ام بود و در این فیلم تکراری همیشه مادر خود را قربانی می‌کرد: کوتاه می‌آمد، پذیرا می‌شد و تا نهایت خسته‌گی ادامه می‌داد.

تنفر بچه ننه از پدر، این حالت جنگی نا خودآگاه که مسیر تراژدی‌های یونانی را تبیین می‌کرد و دکتر روان‌کاو، فروید^۱ - شاگردان اش را در موقعیت احساسی قرار می‌داد و قانع می‌کرد - اگر علت اصلی نباشد باید برای من انگیزه‌ی جانبی بوده، تا در هر جا هم که باشد در جست‌وجوی دورترین باشم.

راه‌های فرار با احتیاط بررسی شدند. همه در یک مسیر حرکت می‌کردند. فقط دور شدن از این جا، عزیمت به جبهه، به یکی از جبهه‌های بی‌شمار، آن هم در سریع‌ترین زمان ممکن.

به فکر درگیری با پدر بودم. پدر اهل دعوا نبود، یا فقط با اتهامات

مکرر بود که از کوره درمی‌رفت، چون انسان صلح‌جوی اهل خانواده بود، سریع عقب می‌نشست: همیشه نیازمند سازگاری. همیشه این آرزو به سود فرزندان بر لبان او ی پدر نقش می‌بست: "وضع شما باید بهتر شود..." - "قطعا" وضع شما بهتر از ما خواهد شد..."

با ناراحتی زیاد پدر را بی‌اراده‌ی انعطاف‌پذیر می‌دیدم، ولی وسیله‌ی شایسته‌ای برای نفرت نبود. از منظر چشمان آبی پدر، برای‌اش بیگانه جلوه می‌کردم و شباهتی به بیرون جهیدن بچه‌ی فاخته از تخم داشتم. خواهر کوچک‌ام صمیمانه به او وابسته بود، شاید هم برای کاستن خشونت برادر چنین می‌کرد.

مادر چه طور؟ او اغلب بی‌آن که بنوازد، کنار پیانو می‌نشست. همیشه از کم‌بود عرضه‌ی کالا در مغازه، خسته بود. شاید مادر هم که ادعا می‌کرد مستعد درد خاصی است، مثل پدر و خواهر از اقامت کوتاه مدت پسر و برادر رنج می‌برد.

آن‌ها نمی‌توانند خانه‌ی دو اتاق خوابه و مستراح برای چهار خانوار در بین دو طبقه را که برای‌ام تحمل‌ناپذیر شده بود، به عنوان تنها علت قبول کنند که در روزی نا‌مشخص داوطلبانه وارد ارتش شدم. هم‌مدرسه‌ای‌های من در آپارتمان‌های پنج اتاق خوابه با حمام و توالت زندگی می‌کردند که کاغذ توالت راحت از گیره باز می‌شد و نه مثل توالت ما که روزنامه را می‌بردیم و به صورت مربعی از آن استفاده می‌کردیم. تعدادی از بچه‌ها حتا در ویلاهای محکم خیابان اوپهاگن^۱ در امتداد خیابان هیندنبورگ زندگی می‌کردند، اتاق خودشان را داشتند و با وجود این آرزو می‌کردند خیلی دور از خانه و در جبهه باشند. آن‌ها می‌خواستند مثل من تا جایی که ممکن است بدون هراس خطر را تجربه کنند، کشتی‌ها را پی در پی غرق کنند، پشت سر هم تانک دشمن را در هم

بکوبند و با تازه‌ترین تانک‌های مسرشمیت^۱ بمب‌افکن‌های دشمن تروریست را از آسمان به زیر کشند.

همه جا وضع جبهه به سوی استالین گراد حالت عقب گرد داشت. اگر هر کدام از شما مثل عموی من فریدل^۲ با سوزن‌های ته گرد رنگارنگ نقشه‌های بزرگ نصب شده روی مقواها را دنبال می‌کردید، با زحمت می‌توانستید در شرق و شمال آفریقا دوام بیاورید. باری ژاپن متحد می‌توانست موفقیت در نبرد دریایی کسب کند و از پیش‌روی به خاک برمه خبر دهد. زیر دریایی‌های ما هر از گاهی گزارش‌های ویژه‌ای از کشتی‌های غرق شده‌ی دشمن با آمار دقیق تناژ ناخالص محاسبه شده‌ی آن‌ها ارائه می‌دادند. در آتلانتیک و در نزدیکی‌های دریای یخ پاروژنان به کشتی‌های جنگی حمله می‌کردند. هیچ "گزارش هفته‌گی" سراغ نداشتم که بازگشت موفقیت آمیز زیر دریایی را به تصویر نکشاده باشد. و در این جا، جوان به مرخصی آمده، پس از بازگشت از سینما مدت‌ها بی‌آن که خواب‌اش ببرد، روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن دراز کشید و بدون کم‌ترین زحمتی موفق شد خود را به یک زیر دریایی هفت صد و پنجاه تنی منتقل کند، حتا می‌توانستم خود را در نقش امدادگر روی برج نگهبانی بر سطح دریایی خروشان ببینم: لباس‌های ضد آب بر تن، در مصاف با امواج خروشان، دوربین تنظیم شده به سوی افق رقصان.

با شتاب زود هنگام داوطلب جنگی آینده‌آرزو می‌کرد پس از غلبه‌ی پیروزمندانه بر دشمن و پشت سر نهادن خطرات - دشمن از به کارگیری بمب‌های هیدروژنی هراسی نداشت - با یک زیر دریایی مجهز به اتاق امن، به سواحل آتلانتیک فرانسه بر گردد. هر بار یک کشتی غرق می‌شد، اعلام می‌کردند: نیروها به صف، کنار کالو^۳ ریشو و زیر پرچم سه گوش. نیروهایی که تصور می‌کردیم از بین رفته‌اند اما در قید حیات بودند،

1. MESSERSCHMITT

2. FRIEDEL

3. KALEU

بسیار منظم از سوی مارش ارکستر نظامی نیروی دریایی مورد تقدیر قرار می‌گرفتند، درست مثل فیلم‌هایی که جوان شیفته‌ی سینما بارها و بارها درباره‌ی بازگشت شادمانه‌ی قهرمانان به میهن در سینما دیده بود. ولی از همه زیردریایی‌هایی که با کل سرنشینان در جایی غرق شده بودند، تصاویر متحرکی در دسترس نبود.

نه، روزنامه‌ها نبودند که مرا چنین به قهرمانان معتقد ساختند - والدین علاقه‌ای به روزنامه‌ی موثر فورپستن نداشتند و نویستن ناخریشتن^۱ را که اساساً به داد و ستد می‌پرداخت آبونه بودند - با این همه بیش‌تر "گزارش هفته‌گی" بود که با فیلم‌های سیاه و سفید حقایق را با سرزندگی در اختیارم می‌گذاشت و من بی‌تردید به آن باور داشتم. "گزارش هفته‌گی" را پیش از فیلم فرهنگی و اصلی پخش می‌کردند. در سینمای کونست لیشت اشپیلن^۲ یا در سینمای یوفا پالاست^۳ در بخش قدیمی شهر واقع در خیابان الیزابت کیرشن^۴ دیدم که آسمان از سوی دشمنان محاصره شده؛ از این پس نبرد تدافعی، قهرمانانه در استپ‌های بی‌کران روسیه، در شن زارهای سوزان صحرای لیبی، کنار سنگرهای حفاظت شده‌ی آتلانتیک و با زیردریایی‌ها باید روانه‌ی دریا‌های جهان شویم و هم‌زمان در جبهه‌ی میهنی، زنان نارنجک می‌سازند و مردها تانک مونتاژ می‌کنند. قدرت دفاعی در برابر سیل سرخ. ملتی در نبرد سرنوشت ساز. دژ اروپا در برابر قدرت آنگلو امریکایی امپریالیست‌ها مقاومت می‌کند، مسلم این که تلفات زیاد است، چون در روزنامه‌ی دانتزیگر نویستن ناخریشتن روز به روز بر تعداد آگهی‌هایی که با حاشیه سیاه آراسته می‌شدند و خبر از مرگ سربازان در راه پیشوا، ملت و میهن می‌دادند افزوده می‌شد.

1. DANZIGER NEUESTEN NACHRICHTEN

2. KUNST LICHTSPIELEN

3. UFA PALAST

4. ELISABETHKIRCHENGASSE

آرزوهای ام به این مسیر هم وار می شد؟ به افکار مغشوش و رویاهای روزانه ام کمی هم انتظار مرگ افزوده شده بود؟ به این ترتیب می خواستم اسم ام را با حاشیه ی سیاه جاودانه ببینم؟ به هیچ وجه. البته خودخواه و تنها می شوم، اما نه این که به خاطر سال خورده گی از زندگی خسته شده باشم. آیا فقط احمق هستم؟

هیچ اطلاعاتی در اختیار مان نیست که چه چیزی در سر جوان پانزده ساله می گذرد که بی چون و چرا داوطلبانه آن جایی می رود که می جنگند - آن چه را که می توانست دریابد، از متن کتاب ها می داند - و مرگ پایان کار است. احتمالات جا به جا می شوند: آیا این فشار فزاینده ی سیل احساسات بود، عشق خودسرانه اقدام کردن، نیاز عجولانه ی رشد کردن و مردی در جمع مردان بودن.

احتمالاً^۱ برای امدادگر نیروی هوایی میسر بود تا مرخصی مقرر آخر هفته را با پنج شنبه عوض کند. تا این حد قطعی است: پس از پیاده روی طولانی، تراموای هوی بوده^۲ را تا ساختمان اصلی راه آهن سوار شدم، از آن جا پس از عبور از لانگ فوهر^۳ زوپوت با قطار به گوئن هافن^۴ رسیدم، شهری که در ایام کودکی ام گدینگن^۵ یا به نام لهستانی گدی نیا^۶ شهرت داشت. این شهر خیلی سریع رشد کرده بود و تاریخی به هم راه نداشت. خانه های نو ساز با سقف های مسطح تا بندری امتداد می یافت، که تاسیسات اسکله و موج شکن آن دریای آزاد را محدود می کرد. آن جا سربازان برای هدایت زیر دریایی ها آموزش می دیدند. در جاهای دیگر هم آموزش می دادند، مثل پیلاو^۶ در فاصله ای بسیار دور. گوئن هافن نزدیک و در دسترس بود.

سفری حدوداً یک ساعته مرا به هدف و آرزوی اوج قهرمانی

1. HEUBUDE

2. LANG FUHR

3. GOTENHAFFEN

4. GDINGEN

5. GDYNIA

6. PILLAU

می‌رساند. در هوای ماه مارس بود یا آوریل؟ احتمالاً "باران می‌بارید. بندر غرق بخار. آن‌جا در اسکله‌ی اُکسَهفت^۱ کشتی سابق "قدرت از مسیر سرور^۲" ویلهلم گوستلف لنگر انداخته بود و برای آموزش نظامی زیردریایی‌ها به صورت پادگان شناور مورد استفاده قرار می‌گرفت. این را دقیق نمی‌دانستم. بندر جنگی و پای‌گاه کشتی‌سازی منطقه‌ی ممنوعه محسوب می‌شد.

شصت سال بعد که برای زندگی یک نفر درنگ کردم، سرانجام در داستان "گردش به عقب"^۳ توانستم بنویسم: از آن کشتی موتوری با نام ویلهلم گوستلف از جشن آب‌اندازی کشتی، عزیزترین کشتی جنگی زمان صلح و تجهیزات آسیب‌دیده‌ی آن در جنگ، و تبدیل آن به کشتی پادگان و لنگر انداختن‌اش، از سفرهای پیاپی با محموله‌ی انسانی - هزار سرباز و چندین هزار فراری - و سرانجام که در اشتولپه بانک^۴ به غرق شدن‌اش در ۳۰ ژانویه ۱۹۴۵ پرداختم، از تمام جزییات فاجعه با خیر بودم: دما، بیست درجه زیر صفر، تعداد سلاح‌های زیردریایی، سه...

چون در آن‌جا از مقطع زمانی خاص روی‌داد گزارش می‌دادم - هم زمان سرگرم نوشتن داستانی کوتاه شدم - بنابراین خود را در قالب یکی از سربازان زیر دریایی در عرشه‌ی کشتی گوستلف در حال غرق می‌دیدم. به این ترتیب می‌شد حدس زد که جوان هفده ساله با کلاه ناوی از مرگ زودهنگام در دریای شرق یخ زده چه می‌توانست در سر داشته باشد: خوش‌بختی سریع، وعده‌ی دختر و عملیات قهرمانانه‌ی آینده، حال آن‌که آن‌ها - من هم چنین بودم - باور داشتند که معجزه می‌تواند پیروزشان سازد.

محل گزارش را در یک بنای مسطح باقی مانده از زمان لهستانی‌ها یافتم که پشت درهای تابلو دار سایر روی‌دادها را بررسی و سازمان‌دهی

1. OXHOF - KAI

2. KRAFT DURCH FREUDE

3. KREBSGANG

4. STOLPEBANK

می کردند، آن ها به قسمت دیگر ارسال می گردید و در پرونده ها تلنبار می شد. پس از معرفی می گفتند صبر کنید تا صدای تان بزنند. دو، سه جوان که حرف زیادی برای گفتن نداشتند جلوتر از من قرار داشتند.

در واقع چون خیلی جوان بودم یک نفر استوار ستاد و یک گروه بان می خواستند مانع فرار من شوند. هنوز به سن قانونی نرسیده ام. او احتمالا" احضار خواهد شد. برای شتاب بیش از حد دلیلی وجود نداشت.

آن ها سیگار می کشیدند و در فنجان های شکم برآمده قهوه با شیر می خوردند. یکی از آقایان که به نظرم مسن تر بود - او استوار ستاد بود - هنگامی که حرف می زدم، تعداد زیادی مداد را به عنوان ذخیره می تراشید. نکند چیزی شبیه به اغراق در ذخیره کردن را در یک فیلم - نمی دانم کدام - دیده ام؟

امدادگر نیروی هوایی در لباس نظامی یا عادی، احتمالا" با شلوارک و جوراب ساقه بلند از فاصله ای معقول خبر دار ایستاد - "خودم را داوطلبانه برای خدمت در قسمت تسلیحات زیر دریایی معرفی می کنم!" - مقطع با تمرین قبلی؟

از او خواستند که بنشینند؟

به نظر خودش جسور جلوه می کرد و اکنون با تاکید فکر می کرد مثل قهرمانی است؟

به هر صورت من باید مقاوم می ماندم، حتا اگر می گفتند فعلا" نیاز به داوطلبان امدادگر زیر دریایی نداریم. پذیرش کافی است.

سپس می گفتند آن طور که می دانید جنگ فقط در زیر آب دنبال نمی شود. به همین جهت اسم شما را یادداشت می کنیم و گزارش را به محل خدمت دیگری می فرستیم. برای بخش تانک ها برنامه ریزی جدیدی طراحی شده و همین که سال بیست و هفت از راه برسد حتما" امکانات مهیا می شود. "فقط بی صبری نکن جوان، زودتر از موقع شما را فرا می خوانیم..."

داوطلب جنگی، هم‌زمان انعطاف پذیر بود: "اگر زیر دریایی نشد می‌روم به بخش تانک..."

او درباره‌ی جدیدترین تجهیزات جنگی سئوالی طرح کرد؟ "ممکن است در بخش تیگر^۱ مرا بپذیرند؟"

باز هم "گزارش هفته‌گی" بود که به علاقه‌مندان سینما مقدمات نظامی‌گری را آموزش می‌داد: تانک‌های رومل^۲ در شن زارهای کویر.

احتمالاً "با شناخت مدرسه‌ای که از ویر^۳ و "تقویم ناوگان دریایی کهلر^۴" داشتم به خود می‌بالیدم.

چه بسا جزییات کشتی‌های جنگی ژاپن، ناو هواپیما بر و رزم ناو و همین‌طور موفقیت آن‌ها در اقیانوس آرام برای من آسان بودند، حتا تسخیر سنگاپور، نبرد به خاطر فیلیپین و - چیزی که از نظر عدد و کلام تا امروز مرا هم‌راهی می‌کند - مسلح کردن و سرعت گره دریایی رزم ناوهای سنگین هوروتاکا^۵ و کاکو^۶. عشق به جمع کردن خاطرات قراضه، وسایلی که قول می‌دهند حتا اگر از هم پاشیده هم باشند با دوام بمانند.

زمانی استوار، مانند عمو و گروه‌بان نسبتاً خشن، متوجه شدند که به اندازه‌ی کافی گوش داده‌اند. گفت و گو برای معرفی را قطع کردند و اطمینان دادند که درخواست مرا ترتیب اثر دهند. خُب دیگر، پیش از آن خدمت برای کار به سراغ‌ام آمد.

حتا داوطلب جنگی هم از کار خلاصی نمی‌یافت. سریع، سریع! این جا یاد می‌گیریم که به جد آستین‌ها را بالا بزنیم. "آن‌ها دارند شما را سر به راه می‌کنند..."

وقتی که به خود جوان‌ام دستور به پیش می‌دادم، او با زانوان برهنه

1. TIGER

2. ROMMEL

3. WEYER

4. KOEHLER

5. HURUTAKA

6. KAKO

و جوراب ساده و کفش بنددار محکم ایستاده بود. گویی پیش از آن فرمانی را ردیف می‌کرده و به زحمت همان جا مانده است، پرهیز از تصاویر دست دوم - صحنه‌های فیلم، کتاب‌های ناخوانده - برای ام مثل این می‌ماند که صدای دو مرد سال‌خورده یا آن وقت‌ها از نظر من مسن را می‌شنیدم، مزاح و دل‌سوزی، انگار می‌دانستند که جوان شلوارک‌پوش چه چیزی پیش رو دارد. آستین چپ کت استوار خالی بود.

زمان می‌گذشت. به زندگی در کلبه و تخت خواب‌های دو طبقه عادت می‌کردیم. تابستان بدون دریای شرق و فصل شنا ادامه یافت. کاربرد واژه گان استوار که ادعا می‌کرد فارغ التحصیل فلسفه است، بچه‌های تخس مدرسه را به ردیف کردن کلمات واداشت: استوار سرمان داد می‌زد "ای سگ‌های فراموش شده‌ی او!" - "با آن یک ذره واقع‌بینی هم باید در وجودتان بستیزید." نگاه ما وادارش کرد تا پیش خود "مشتی گه پراکنده" ببیند. ولی از این که بگذریم موجود بی‌آزاری بود. مزاحمت ایجاد نمی‌کرد. مردی که دوست داشت مدام حرف بزند، طوری که او بعدها تا عمق مادرانه‌ی "سال‌های سگی" از استوار بهره جست.

از بندرگاه به این سو - محلی که کنار محوطه‌ی کارخانه‌های با اشیای غیرقابل تعریف متمایل به سفید انباشته بود و کلاغ‌ها را جذب می‌کرد - باد شمال غرب ما را غافل گیر کرد و بوی تعفن به هوا برخاست. چه‌ها که دیدم و بو کردم. اتفاقی که عواقب بعدی داشت - دیگر به یاد نمی‌آورم که ما چه خوردیم.

اواخر ماه اوت مدد‌رسانان اوکراینی که آن‌ها را هی^۱ می‌نامیدند به کلبه‌ی نوسازی نقل مکان کردند. آن‌ها بزرگ‌تر از ما نبودند و قرار بود به نیروهای پشتیبانی توپ‌خانه کنار فعالیت‌های جانبی مثل خدمات

آشپزخانه و خاک برداری یاری برسانند. شب هنگام در برابر انبوه دست گاه‌ها بی صدا و آرام نشستند.

اما در بین تمرینات جنگی و آموزش بالستیک همه با هم در پشت قفسه‌های آشپزخانه و سالن لباس شویی و نیز در پناه گاه‌های زیرزمینی سلاح‌های سنگین هشت ممیز هشت موش خرماهای دم دراز شکار می‌کردیم. یکی از ما - شاید هم هی وی بود؟ - موش خرماها را با دست غیر مسلح می‌گرفت. پس از نشان دادن بیش از ده موش خرما می‌دم بریده‌ی مختلف ما را تشویق کردند: مددکار نیروی هوایی آب نبات با طعم میوه، سربازان کهنه کار آتش بار با سیگار و هی وی ها توتون ماخورکا^۱ دریافت کردند که روس‌ها آن را ترجیح می‌دادند.

با وجودی که چنین موفقیت‌آمیز موش می‌گرفتیم و با زحمت زیاد از نفوس‌شان می‌کاستیم، ولی پیروزی بر موش خرماها را توپ‌خانه‌ی کایزر هافن نه می‌توانست با صدای بلند اعلام کند، نه می‌توانست جشن بگیرد و نه بی‌سرو صدا به عنوان موفقیت ثبت کند، به همین سبب چندین دهه بعد این پستان‌دار ریشه‌کن نشدنی به درازای یک رمان جای صحبت پیدا کرد. در رویای من تک تک آن‌ها به ملل موش خرماها تعلق داشتند. آن‌ها به من می‌خندیدند، کماکان فکر می‌کنم... تنها موش‌ها از این استعداد برخوردارند که پس از نوع بشر و درگیری‌های اش زنده بمانند... کمی پس از شانزدهمین سال روز تولدم با بخشی از نفرات کایزر هافن به توپ‌خانه‌ی ساحلی بروزن - گلت کاو^۲ منتقل شدیم و برای حفاظت از فرودگاه نزدیک، در برابر حملات هوایی هواپیماهای در سطح پائین به سلاح‌های چهار لوله که به طور هم زمان شلیک می‌کرد مجهز بودیم. آن جا تعداد خرگوش‌ها بیش‌تر از موش خرماهای دم دراز بود.

در ساعات فراغت خود را در ساحل کم عمق جا می‌دادم و به دور از وزش باد شعرهای پاییزی را در دفتر یادداشت‌ام خط‌خطی می‌کردم، گل‌های سرخ وحشی بیش از حد شکفته، بی‌حوصله‌گی روزمره، صدف دریایی و درد جهان، چمن ساحل سر خم کرده در معرض باد و تک چکمه‌ی پلاستیکی شناوری که خود را تسلیم می‌کرد. در مه گرفته‌گی ساحل، اندوه عشق موردادعا با سروده‌ها جبران می‌شد. و پس از طوفان اگر بخت یاری می‌کرد می‌شد گل‌های دریایی ریز و کهرباهایی به بزرگی فندق جمع کرد. یک بار کهربایی به درشتی گردو یافتم که در آن چیزی شبیه هزار پا بود، انگاری بیش از هتیترا^۱ها و مصری‌ها و یونانی‌ها و امپراتوری روم و سایرین دوام آورده بود. اما دیگر شن‌خیس را روی هم تلنبار نکردم.

در خانه همه چیز با اقتصاد جنگی مسیر خود را می‌پیمود. آخر هفته مرافعه با پدر بر سر طولانی شدن مرخصی کوتاه، فیصله می‌یافت: احتمالاً "خودم از بی‌اعتنایی به پدر خوشام می‌آمد، برای این که چنین کسی وجود داشت، برای این که او بین مبلمان اتاق نشیمن باکت و شلوار و کراوات و دم‌پایی نمدی می‌ایستاد یا می‌نشست، همیشه کاسه‌ی سفالی درشت را جلوی پیش‌بند همیشه‌گی‌اش می‌گرفت و یک بند خمیر شیرینی را قوام می‌داد، برای این که روزنامه‌های کهنه را به کاغذ توالت تبدیل می‌کرد، برای این که "بریتانیای کبیر" نوشته بود، ضرورتی نداشت روانه‌ی جبهه شود و به همین جهت برای من انسانی مطمئن جلوه می‌کرد. با این همه، پدر برای سال روز تولدم یک ساعت مچی مارک کینتزله^۲ هدیه کرد.

مادر به ندرت پیانو می‌نواخت. آه و ناله‌اش از وضعیت عمومی به این جمله منتهی می‌شد: "اگر وضع رو به راه شود." یک بار شنیدم که

۱. HETHITER عضوی از اقوام هندو ژرمن در آسیای صغیر باستان.

می گفت: "حیف که هس^۱ کنار رفت، او را از پیشوا بیش تر دوست داشتم..."

باز می گفت: "اصلاً" سر در نمی آورم چرا این قدر با یهودی ها مخالف هستند. پیش ترها یک نماینده ی لوازم خیاطی پیش ما می آمد. به اسم تسوکرمان^۲ که بی اندازه صمیمی بود و همیشه به من تخفیف می داد..."

پس از شام مادر همه نوع مارک تولیدات لبنی را روی میز بین ما تقسیم می کرد. آن ها را باید با آرد سیب زمینی چسبنده روی انحنای روزنامه می چسبانیدیم. بعد آن ها را به اداره ی دارایی می برد تا بتواند بر اساس مارک کالاها برای دکان اجناس جدید دریافت کند. از وقتی که شعبه ی قهوه فروشی کایزر در میدان ماکس هالبه^۳ بسته شده بود ما دست رسی بیش تری به مشتریان داشتیم.

اغلب در چسباندن مارک ها کمک می کردم. روزنامه ی دانتزیگرنویستن ناخريشتن با روی دادهای روزهای قبل دیگر معنای اش را از دست می داد. احتمالاً "مارک های آرد و شکر روی گزارش سرفرمانده ی ورماخت را پوشانده بود که در آن به جای عقب نشینی از کلمه ی هم آهنگی جبهه صحبت و موقعیت عمومی را تضعیف کرده بود. اسامی شهرهایی که باید تخلیه می شدند پیش از پیش روی برای من شناخته شده بود. مارک های چربی و روغن پخت و پز می توانستند روی صفحاتی را که پر از آگهی سربازان کشته شده بود، پوشش دهند. مارک های نخود، لوبیا و عدس هفته به هفته روی برنامه های متفاوت سینما را می پوشاندند یا مطالعه ی آگهی های کوچک را غیرممکن می ساختند.

گاهی وقت ها پدر کمک می کرد. به این ترتیب در حال چسباندن

1. HESS

2. ZUCKERMANN

3. MAX HALBE PLATZ

مارک به هم دیگر نزدیک می‌شدیم. همسرش را لنشن^۱ صدا می‌زد و او هم شوهرش را ویلی می‌خواند. مرا "جوانک" صدا می‌زدند. خواهرم داداو^۲ تقریباً هیچ وقت کمک نمی‌کرد.

هم زمان با خشک شدن چسب، رادیو برای سکنه‌ی قدیمی آن جا کنسرت درخواستی روزهای یک‌شنبه را پخش می‌کرد که ترانه‌های باب میل مادر را هم در بر می‌گرفت: "آه، من او را از دست دادم..." - "گوش کن، کبوتر صدایت می‌زند..." - "تنها، باز هم تنها..." - و ترانه‌ی: "زمستان ره بر می‌کشد..." - "ناقوس‌های میهن..."

در طول زمستان هم وضعیت جبهه حالت عقب نشینی داشت. گزارش ویژه‌ای در کار نبود. اما پیوسته بمباران شده‌ها بر تعدادشان افزوده می‌شد و در شهر و حوالی آن دنبال سرپناه بودند. در جمع آن‌ها الی^۳، عمه‌ام با شوهر معلول و دختران دو قلو - از هر دوی آن‌ها خوشم می‌آمد و از یکی بیش‌تر - با مختصر وسایل سالم مانده از برلین به این جا آمدند، به این شهر دور از جنگ، با بناهای آجری باستانی، چنان مرفه جلوه می‌کرد که گویی کماکان همه‌ی روی داده‌های جنگی دور از این جا ادامه می‌یابد.

چون سالن‌های سینما مثل دوران صلح مرتب فیلم نشان می‌دادند، جوان عاشق سینما از مرخصی آخر هفته‌ی خود بهره جست. با یکی از دختران دو قلو‌ی جدا شده از برلین به تماشای فیلم "کواکس"^۴، خلبان شکست "با بازی هاینس روهمان"^۵، و فیلم "میهن" با نقش آفرینی سارا لئاندر^۶ نشستیم. می‌توانست فیلم‌های دیگری هم بوده باشد که ما کنار هم دیده باشیم. دختر عمه‌ام یک سال بزرگ‌تر از من و در تاریکی لاغر و تکیده‌تر از من بود.

1. LENCHEN

2. DADDAU

3. ELLI

4. QUAX

5. HEINZ RUEHMANN

6. ZARAH LEANDER

به احتمال زیاد در گذر زمستان آن امضایی که مرا به صورت داوطلب وارد خدمت در پای‌گاه گوتن هافن این یا آن گروه تهاجمی کرده بود باعث مسرت‌ام شد، به دنبال‌ام بود و بی‌حاصل ماند. این مسرت مرا به دنیای بیرون می‌کشید - فرقی هم نمی‌کرد در کدام جبهه باشم - و از اشتیاق‌ام می‌کاست. نیازم کم و بیش، دقیقاً^۱ جای دیگری را نشانه گرفته بود. اشعاری از ایشندورف و لئاو^۲ می‌خواندم، غرق در "نفرت شایعه" از کلايست^۳ و "هیپریون"^۴ اثر هولدرلین^۵ شدم و آتش ضد هوایی، نگهبان غرق در افکار را به سویی راند. نگاه‌ام دریای شرق یخ زده‌ی دور را چرخ زد. آن جا، بر سطح خلیج کوچک مه گرفته کشتی‌های باربری لنگر انداختند که به احتمال زیاد سوئدی بودند.

در حول و حوش همین ایام، پیش از فرا رسیدن بهار، با پست صحرایی نامه‌ای دریافت کردم از آن سیه‌گیسوی اولین، که صمیمانه با دست خط متداول مدرسه‌ای نوشته بود و بر این باور بودم که باید اشتباهات نگارشی او را اصلاح کنم. آن چه را که در نامه عنوان کرده بود، ره برکشید. پیش از آن که بتواند خود را آشکار کند، خوش‌بختی در هم شکست.

سال‌ها پس از جنگ در فهرست صلیب سرخ دنبال دختر مفقودالثری می‌گشتم که جسته و گریخته در روزنامه‌ی محلی رانده شده گان دانتزیگ گزارشی از گرد هم آیی‌های کلاس درس دختران محصل مدرسه گودرون، هلنه لانگه سابق می‌داد، دنبال نام دختری بودم که در چهره‌های مختلف پنهان می‌شد، بیش از حد به من نزدیک بود؛ دوباره غیرواقعی می‌شد و در کتاب‌ها اسم‌اش گاه چنین بود و گاه چنان.

یک بار اواسط سال‌های شصت فکر کردم بتوانم او را در مدخل اصلی کلیسای جامع کلن ببینم، با کلاه قابلمه‌ای و غم‌گین. در یوزه گی می‌کرد.

1. LENAU

2. KLEIST

3. HYPERION

4. HOELDERLIN

وقتی سر صحبت را باز کردم، آن جا زن بی دندان فقیری - نا شمرده حرف می زد - سریع به من نزدیک شد...

هنگامی که اواخر سال نود دوباره به دیدن شهر گدانسک رفتیم و در بنایی خصوصی در جمع جمعیتی محدود و در محیط کوچک اجرای موفق نمایش بر گرفته از داستان‌ام "ندای نگون بختی" در کامراشپیل^۱ آلمان - لهستان را می دیدیم، پس از اجرا من و او ته که از کنار ساختمانی قدیمی در برونز هوفروگ^۲ گذر می کردیم، گفتم "او این جا زندگی می کرد" و به نظرم خنده دار آمد.

چیزی که گم کرده بودم، اوایل کم تر اما بعدها بیش تر برای ام تحمل پذیر شد و بر درد غلبه کردم. با دختر عمه خوب رفتار کردم. از نظر خدمت حال ام به گونه ای ملال آور بین قابل تحمل و خوب در نوسان بود. آموزش دهنده گان ما گروه بان ها و سرنگه بانان خسته از جنگ رفتاری متعادل داشتند و قدردان به نظر می رسیدند، چون اجازه داشتند ما "گله ی گوسفندان" را به دور از میدان جنگ "به صف مقدم" برسانند.

در محدوده ی ساحل، توپ خانه ی دریای شرق به یک سان حمله می کرد. برای تمرین، خرگوش - اگر چه ممنوع بود - یا پرنده ی ساحلی را با سلاح های کالیبر کوچک هدف قرار می دادیم. با جوش های صورت ام در نبرد بودم. در هوای بارانی و ساعات فراغت با ورق پاسور، حکم و اسکات بازی می کردیم.

این اتلاف وقت بهار را پشت سر گذاشت و به تاخیر هم دامن نزد و می توانست بدون حادثه تابستان هم ادامه پیدا کند. اندکی پس از آزمون کارآیی، در ساختمان فرماندهی منطقه ی تسلیحات واقع در ویبن وال^۳ - همه مشمولان نظام هر سال باید برای خدمت زیر پرچم به بخش

1. KAMMERSPIEL

2. BRUNSHOEFERWEG

3. WIEBEN WALL

خدمات کار رایش مراجعه می‌کردند - مدارک مهر شده‌ام آماده‌ی تحویل بود.

تنها کسی نبودم که با پست سفارشی مدارک را دریافت کردم. کارها به قاعده دنبال می‌شد. اکنون نوبت متولدان سال بیست و هفت بود. زمان خدمت سه ماه. شروع به کار روی ورقه‌ی آخر، روز آخر آوریل یا اول ماه مه تاریخ‌گذاری شده بود. با رسیدن دیگر بچه‌ها که هم زمان به عنوان نیروی ذخیره از دبیرستان‌های دانتزیگ می‌آمدند، خدمت من امدادگر نیروی دریایی خاتمه یافت، باز جوراب‌های ساقه بلند می‌پوشیدم و شلواری، ولی نه در برابر آینه و در دیدار با دوستان که خواهران زیبا رویی داشتند، کسی از من خوش‌اش نمی‌آمد.

همه‌ی این‌ها در فواصل کوتاه و کنار یک دیگر و در فضایی محدود روی می‌داد، حال آن‌که هم‌زمان در دوردست‌ها پلاک شناسایی حلبی به جان‌باخته‌گان ضمیمه می‌کردند و نشان فلزی بر گردن زنده‌ها می‌آویختند.

با گذر زمستان و رسیدن بهار گزارشاتی درباره‌ی محدود کردن جبهه‌ی شرق - کی یف تخلیه شد - و نیروهایی که ژاپنی‌ها و امریکایی‌ها بر سر جزایر اقیانوس آرام پیاده می‌کردند، دریافت می‌کردیم، روی داده‌های شرق اروپا باعث شد تا دامنه‌ی شناخت جغرافیایی من بیش از پیش افزایش یابد: پس از سقوط متحد ایتالیایی که برای ما خیانتی بی‌چون و چرا محسوب می‌شد و آزاد کردن دوچه^۱ توسط چتربازان ما در کوه‌های آبروز^۲ - اسم قهرمان جدید اسکورزنی^۳ است - نبرد بر سر ویرانه‌های معبد مونته کاسینو^۴ ادامه داشت. آنگلو امریکایی‌ها در سواحل بالای رم نیرو پیاده کردند و نفوذ خود را تا سر پل گسترش دادند که هم چنان درگیری‌ها ادامه داشت، من باید لباس

1. DUCE

2. ABRUZZENBERGEN

3. SKORZENY

4. MONTECASSINO

نظامی مجلل نیروی هوایی را کنار می گذاشتم و به زودی لباس نه چندان شبیه لباس خدمات کار رایش را می دیدم: آن ها به رنگ گه قهوه ای بودند، طوری که می شد گفت من و دیگران گه مالی شده به نظر می آمدیم. خصوصاً "سرپوش ما که برآمده گی داشت، کلاه نمدی با شکافی در وسط، مضحک و انگار جان می دهد برای دور انداختن، آن را اصطلاحاً "ماتحت دسته دار" می گفتیم.

در رمان سابقام "گره و موش"، که قرار بود بلافاصله پس از چاپ با عنوان "نامطلوب برای جوانان" طبقه بندی شود و بعد در جای گاه کتاب درسی در دسترس قرار گرفت و از آن موقع شوق تحلیل بیش و کم از برنامه ی دبیران معتقد به برنامه ریزی آموزشی کنار گذاشته شده است، یواخیم مالکه^۱ شخصیت تراژیک - کمیک گاه گاهی این کلاه کوچک و نفرت انگیز را به سر می گذارد. من پیلنتس^۲ داستان سرا را در پارک قصر اولیوار^۳ چنین دیدم. و همین طور خلنگ زار توخلر^۴ جایی که انبار خدمات کارم از یک آلاچیق چهارگوش و خانه ی ویلایی شکل می گرفت، با مزارع مسطح و مختصر تپه ماهور هم خوانی داشت، در آن جا بود که داستان بلند ارتقای یواخیم مالکه به قهرمان جنگی پدید آمد: "... ابرهای زیبا بر فراز درختان قان و پروانه هایی که نمی دانستند به کدام سو بروند. برکه ی مدور تیره و شفاف در مرداب که با نارنجک دستی می شد از آن ها ماهی آب شیرین و ماهی خوراکی صید کرد. هر جا شلیک می کنی طبیعت است. در توخل سینما هم بود..." بسترهای شنی، جنگلی با درختان متنوع و انبوه درختان عرعر که جای یادآوری دارد، فضایی مناسب برای فعالیت پارتیزان های لهستانی.

با این وجود زمان کار مقرر خود را در دیگر خاطرات داستانی دارم. از آن چه که پیلنتس با نوشتن اجباری به مالکه ی بزرگ می گوید، نه تنها

1. JOACHIM MAHLKE

2. PILENZ

3. OLIVAER

4. TUCHELER HEIDE

در جزییات بل که در ترسیم نقاط ضعف هم متفاوت است... من فرصت آموختن درس اول را از دست می‌دهم، فعالیتی که با تاخیر زیاد، ولی بعدها اساساً مرا قادر ساخت هر محرابی را برچینم و فراسوی اعتقادات برای خود تصمیم بگیرم.

این کار همیشه آسان نیست، چرا که به کرات آتش امید مشتعل می‌شود و دعوت می‌کند در جوار آن‌ها روح به سردی گراییده را گرم سازید. زمانی نیاز به صلح پایدار و عدالت برای همه در دستور کار بود، سپس خوش‌بختی جامعه‌ی مصرفی "شیوه‌ی زندگی امریکایی" و امروز هم قرار است پاپ جدید معجزه کند...

از همان ابتدا اجازه داشتم در مقام انسانی پرکار، آن گونه که متداول است آسوده زندگی کنم، چون سریع طراحی می‌کردم و می‌توانستم با رنگ در بیافتم، برای همین برخوردار از مزیت ویژه محسوب می‌شدم. قرار بود دیوارهای سالن غذاخوری برای کارآموزها و گروه کاری که در بنای محصور حضور داشتند، با تصاویری آراسته شوند، مثل بیشه‌ی واخولد^۱، یک حفره‌ی آبی بازتاب‌دهنده‌ی ابرها و درختان قان مسطح تا تپه ماهورهای خلنگ‌زار، تا برای‌شان هیجان‌انگیز باشد. دستوری در کار نبود، آرزو بود و حاصل کار، درهم‌ریخته‌گی پوچ.

برای انجام مطالعات نزدیک به طبیعت از وظایف‌ام کنار گذاشته شدم، البته پیش از ظهرها چون گذشته در آموزش‌های دشوار شرکت می‌جستم - در زدن ابتدا با بیل و بعد با تفنگ سبک ۹۸ - اما بعد از ظهرها اجازه داشتم با جعبه‌ی آب‌رنگ، بطری آب و دفتر نقاشی پلیکان منطقه را ترک کنم. ابرهای زیبا، برکه‌ی تیره و شفاف و درختان قان پیش و پس سنگ‌های عظیم به جا مانده از عصر یخ با رنگ‌های متنوع از روی کاغذ سر درآوردند. در این میان طرح‌های مدادی که بعدها با چسب و قلم‌مو

روی دیوارهای سفید سالن غذاخوری را تزیین کرده بود با یک تکان افتاد. چون از ابتدا جذب درخت‌ها شده بودم، می‌توانست تک درخت بلوطی پیش طرح من بوده باشد.

همیشه تا سنین سال خورده‌گی، چه در سفر و چه در باغ میوه‌ی بهلندورف مشتاقانه طبیعت را با آب رنگ ترسیم می‌کردم، برای‌ام آسان بود که خود را در حاشیه‌ی حفره‌های آهنگین مرداب یا بر بلندای سنگ‌های پشت خمیده نشسته ببینم که پس از پایان آخرین عصر یخ برجا مانده بودند.

ماهرانه زمین مسطح تا تپه ماهورهای دور و اطراف را نقاشی کردم، اگر سخت گیرانه از خود سؤال کنم، هم زمان بدون هراس نیز نبودم. پشت بیشه‌ی مدور واخولد یا از دور که می‌نگریستی خلنگ زار جلوی سنگ‌های عظیم را استتار کرده بود، همه جا پارتیزان‌ها با سلاح‌های غارت کرده می‌توانستند کمین کرده باشند. از چشم انداز تیراندازان می‌توانست داوطلب خدمت که با قلم‌مو مشتاقانه حالت‌ها را ترسیم می‌کرد با اولین تیر مورد اصابت قرار گیرد.

پیش از آن که او شروع کند، دوره‌ی داوطلبان جنگی به پایان رسیده بود. بنابراین غیر مسلح بودم. سلاح‌های آماده‌ی حمل، اوایل فقط قبل از ظهرها برای مشق بودند و بعد برای شلیک روی ورقه‌ها یا ماکت دوستان، میان حاضران تقسیم می‌شد.

خودم چنین رنگ پریده با خطوط لرزان، هر روز در نقش مرد داوطلب خدمت به تصویر می‌آیم، تقسیم سلاح‌ها به شکلی رنج‌آور دقیقاً تا به امروز ادامه دارد.

هر روز طبق قاعده از سوی استاد گروه‌بان - که از نفرات انبار اسلحه‌ی زیرزمینی بود و قیافه‌ی جدی داشت - مراسمی انجام می‌شد.

او سلاح‌ها را تقسیم می‌کرد و ما دست به کار می‌شدیم. نفرات پشت سر هم مسلح می‌شدند. هر داوطلب خدمت که هیزم، فلز یا قنداق سبک به چنگ می‌آورد باید آشکارا به آن می‌بالید.

چنین هم بود، وقتی ما جوانان، استوار با تفنگ خبردار می‌ایستادیم باد می‌کردیم و حس مردانه‌گی به ما دست می‌داد و وقتی پیش فنگ می‌ایستادیم تصور می‌کردیم مثل مردها شده‌ایم و به احتمال زیاد این تکیه کلام را کلمه به کلمه به یاد می‌سپردیم که "تفنگ نامزد سرباز است". اگر چه وصلت نکرده بودیم، هم دیگر را مزدوج با تفنگ سبک ۹۸ می‌پنداشتیم.

اما اگر این جا با تاکید مکرر "ما" گفته می‌شود، برای شکل دادن اکثریت به آسانی جفت و جور شده که یک استثنا به شکلی ناهم‌خوان بر سر راهش قرار گرفته بود. که برای من به سان تصویر واضح نقاش در و دیوار^۱، مجرم ظاهر می‌شود که با نقاشی پی گیرانه و هر چیز دیگری در زیر آسمان صاف تا کمی ابری، بر فراز خلنگ زار توخلر روی داده است. جوان قد بلند موبور گندم گون چشم آبی و از نیم رخ با کاسه‌ی سر کشیده یک استثنا بود، چون در غیر این صورت تصاویر افرادی مثل او را تنها برای پرورش نژاد شمال روی تخته سیاه می‌کشیدند یا چاپ می‌کردند. چانه، دهان، بینی و پیشانی را انگار با خط کش ترسیم کرده بودند، نمره‌ی کارنامه‌ی او را "نژاد خالص" دادند. یک زیگفرید^۲، شبیه خدای نور بالدور^۳. او درخشنده‌تر از روشنایی روز بود. هیچ خطایی در وجودش مشهود نبود، حتا زگیلی کوچک در اطراف گلو یا روی شقیقه.

۱. منظور نویسنده آدلف هیتلر دیکتاتور آلمان است. م

۲. SIEGFRIED قهرمان آسیب‌ناپذیر اسطوره‌های آلمان و شمال که سیمایی درخشنده داشت.

۳. BAALDUR در اسطوره‌های آلمان خدای نور و فرزند ادنیس.

همین که موظف می شد طبق دستور گزارش دهد، زبان اش که بند نمی آمد هیچ، حتا لکنت زبان هم پیدا نمی کرد. در دوی استقامت هیچ کس مقاوم تر و در پرش از روی حفره های کشنده جسورتر از او نبود. اگر قرار می شد از دیوار صخره ای بالا بروند کسی سریع تر از او نبود. بدون احساس خسته گی پنجاه بار می نشست و بر می خاست. برای او شکستن رکورد مسابقات مثل آب خوردن بود. سرزنش به هیچ وجه چهره اش را غم گین نمی کرد. اما او به یک استثناء واقعی مبدل شد. و به خاطر امتناع، نام و نام خانواده گی اش از خاطر م پاک شده است.

نمی خواست دست به اسلحه بزند. فراتر از آن: حاضر نبود دست به تفنگ سبک و لوله اش بزند. وخیم تر این که: تفنگ سبک را مدام گروه بان بسیار جدی به دست اش می فشرد، اما او آن را رها می کرد. او یا انگشتان او سزاوار تنبیه بود. آیا خطایی بالاتر از این وجود داشت که با اقدام شتاب زده و عمدی و مغایر با دستور، سلاح، تفنگ نامزد سربازان را در میدان مشق به زمین اندازد؟

با بیل وسیله ی راستین هر داوطلب خدمت، هر دستوری که دریافت می کرد، انجام می داد. او موفق شد "روزنامه ی بیل" را چنان درخشان عرضه کند که در برابر نیم رخ شمالی اش مثل سپر خورشید بایستد، تماشای اش قابل پرستش و سرمشق بود. "گزارش هفته گی" - تا هنگامی که رایش آلمان بزرگ سینماهای قابل نمایش داشت - تصاویرش را هم چون پدیده ای فرازمینی روی پرده ها نشان می داد.

نیز آن چه که به رفتار رفیقانه مربوط می شد بهترین نمره ی کارنامه حق او بود. کیک گردویی که از خانه برای اش می فرستادند، داوطلبانه میان جمع تقسیم می کرد و همواره آماده ی هم یاری بود. جوانی صمیمی و با حسن نیت که هر چه درخواست می کردند بدون گلایه انجام می داد.

به خواست خود پس از نظافت چکمه‌های‌اش، با احتیاط چکمه‌های رفقای‌اش را طبق دستور چنان برق می انداخت که گروه‌بان سخت‌گیر در حین صحبت با دیدن آن‌ها دهان‌اش باز ماند. دستمال کفش و لوازم واکس را همیشه دم دست داشت، فقط به اسلحه دست نمی‌برد، سلاح تفنگ سبک ۹۸ که او هم مثل ما باید کار آموزی مقدماتی نظامی را با آن طی می‌کرد.

جریمه‌های گوناگون خدمتی برای‌اش ردیف کردند، حوصله به خرج دادند، ولی کار ساز نشد. حتا خالی کردن مستراح گروه با سطل متصل به چوب بلند، که درون‌اش مالا مال از کرم بود، جریمه‌ای بود که به زبان خدمت وظیفه‌ای‌ها آن را " غلتاندن عسل " می‌نامیدند، بدون اعتراض ماند و ساعت‌های متوالی به جد کار کرد، هم زمان مگس‌ها اطراف‌اش را احاطه کرده بودند و او گه‌را از زیر داریست چاه بیرون می‌کشید و برای حمل درون تشت چوبی می‌ریخت و آن را لبالب پر می‌کرد، تا پس از آن خود را تمیز بشوید و آماده‌ی دریافت اسلحه شود و دوباره از گرفتن آن سر باز زند؛ در گذر آرام زمان شاهد غلتیدن سلاح در خاک هستم.

اوایل سئوال‌هایی طرح می‌کردیم و سعی داشتیم او را قانع کنیم، در واقع "این مردک مسخره" را دوست داشتیم: "بچسب به اسلحه، محکم نگه‌دار!"

پاسخ او چند کلمه بود که با نجوای نقل قول‌ها به جریان می‌افتاد. اما وقتی به خاطر او جریمه‌ی خدمت را ابلاغ کردند و باید همه‌ی ما برای ورزیده شدن جلو آفتاب سوزان تا مرحله‌ی از پا در آمدن می‌ایستادیم، همه شروع کردند به ابراز تنفر از او.

حتا من هم سعی می‌کردم خودم را عصبانی نشان دهم. انتظار این بود که او را در محدودیت قرار دهیم. چنین نیز کردیم. همان طور که او ما را

تحت فشار قرار داده بود، با او همان کردیم. چه بسا در اتاق گروهی از سوی جوانانی که سابق بر این چکمه‌های‌شان را برق انداخته بود مورد ضرب و شتم قرار گرفت: همه علیه یکی.

در حد فاصل دیوار چوبی میان اتاق‌ها - چون در ذهن‌ام نقش بسته است - صدای ناله‌ی او را می‌شنوم. صدای شلاق چرمی را می‌شنوم و کسی با صدای بلند شمارش می‌کند.

اما نه کتک و نه تهدید به سخت‌گیری نمی‌توانست او را وادار کند سلاح به دست گیرد. وقتی برخی از جوان‌ها روی تشک کاهی‌اش شاشیدند، می‌خواستند به او انگ بزنند که بسترش را خیس کرده، این تحقیر را هم به جان خرید و سر فرصت بعدی اولین جمله قصارش را بیان کرد.

پیش آمد نا شنیده را سرباز ایستادن نبود. صبح به صبح همین که زیر پرچم جمع می‌شدیم بلافاصله گروه‌بان انبار اسلحه زیر زمینی با همان سیمای جدی و بی تفاوت شروع به تقسیم سلاح‌ها می‌کرد و سلاحی را که برای او در نظر گرفته بودند بر مبنای ضرب‌المثل قدیمی مثل سیب زمینی داغ به زمین می‌انداخت. بی درنگ امتناع‌کننده‌ی آموزش‌ناپذیر دوباره خبردار می‌ایستاد، دست‌ها روی خط دوخت شلوار و چشم دوخته شده به افق‌های دور دست.

نمی‌توانم بشمارم که او چندین بار حتا در برابر قدرت فرماندهی تصویر گیج‌کننده‌اش را تکرار می‌کرد و سعی می‌کرد سؤال‌هایی را به خاطرمان بیاورد که مقام بالا ترش تا فرماندهی کل با او طرح کرده بودند و ما هم سو با آنان او را تحت فشار قرار می‌دادیم. "چرا چنین می‌کنید داوطلب وظیفه؟" - "چرا چنین می‌کنی احمق؟"

پاسخ همیشه بدون تغییر او به تکیه کلام ما تبدیل شده بود و برای

همیشه در ذهن من قابل نقل قول مانده است: "ما از این کارها نمی‌کنیم." او پیوسته در جمع ماند. با صدایی نه آرام، نه بلند، بل که رسا - که تا فاصله‌ی دور می‌رسید - رو به تعداد زیادی می‌گفت که چرا از این کار امتناع می‌ورزد. می‌شد احتمال داد، اگر ارتش نباشد پس قدرت گردان پشت سر امتناع‌کننده‌ی از خود راضی جا خوش کرده، که هم‌واره آماده بودند جملات کوتاه درست کنند. پنج کلمه را به هم چسبانند و یکی ساختند: "ما از این کارها نمی‌کنیم."

حتا اگر از او سؤال می‌کردی پاسخ روشنی نمی‌داد و با گفتن "عجب" امتناع می‌ورزید. هر وسیله‌ای را که نمی‌خواست به دست گیرد، حاضر نبود با نام "سلاح" از آن یاد کند.

رفتار او ما را متحول کرد. آن چه که قرص و محکم به نظر می‌رسید، روز به روز در هم می‌شکست. تعجب بر نفرت ما افزوده شد و سرانجام سؤال ما هاله‌ای از تحسین به خود گرفت: "این احمق فقط چه طور تحمل می‌کند؟" - "چه چیزی او را چنین مغرور می‌سازد؟" - "چرا با آن قیافه‌ی مثل پنیر مرخصی استعلاجی نمی‌گیرد؟"

او را به حال خود می‌گذاریم. دیگر کسی لگدی بر نشیمن‌گاه برهنه‌اش نزد. کله شق‌های جمع ما تنی چند از جوانان الزاس^۱ یا لوترینگن^۲ بودند که هر یک برای دیگری به طور نامفهومی فحاشی می‌کرد، در ساعات فراغت مثل موقع بالا رفتن به هم می‌چسبیدند و سر فرصت بعدی - پس از مارش باربری زیر بارانی طولانی - با لهجه‌ی محلی عجیبی خود را مریض معرفی می‌کردند. به زبان فرانسه که ممنوع اعلام کرده بودند چیزهایی نجوا می‌کردند که معنی و مفهومی در حد "منحصر به فرد" داشت.

هم زمان امتناع کننده بر روی صحنه چشم گیر تر شد. بیش تر از این: به نظر فرمانده چنین می آمد که می خواهد با فشار امتناع فردی، مقررات عمومی را تضعیف کند. خدمات دشوارتری در دستور کار قرار گرفت، انگار خواهی نخواهی تمام کسانی که هم سن و سال او بودند مقصرند. سرانجام در سلام صبح گاهی امتناع کننده را توقیف کردند. برای این منظور یک سلول داشتند. دستور این بود "حرکت به سوی سلول!" او که همواره در معرض دید بود، غیبت اش آشکارا به صورت شکافی در یادها ماند.

از آن پس فقط تربیت و نظم حاکم شد. در یک چشم به هم زدن نقاشی در هوای آزاد بعد از ظهرها هم خاتمه یافت. قلم موها شسته شدند. نقاشی های دیواری ناتمام ماند و رنگ هیچ وقت خشک نشد. دیگر رفاه برای کسی که مجاز بود آسوده زندگی کند، معنی نداشت، برای من سخت گیری فقط شامل کارآموزی می شد. نشانه گرفتن دقیق هدف، پرتاب نارنجک، حمله با سر نیزه و سینه خیز رفتن با تمرکز در میدان وسیع.

فقط گه گاه از جوان محبوس در سلول صحبت به میان می آمد. یکی می گفت - او گروه بان بود یا یکی از ما؟ - "حتما" از گواهان یهوه است." و یا می گفتند "صحت دارد که پژوهش گر کتاب مقدس است؟" ولی جوان مو بور چشم آبی بانیم رخ نژاد اصیل، هرگز از کتاب مقدس یا یهوه یا دیگر قدرت های مطلق حرفی به میان نیاورد، همیشه فقط می گفت "ما از این کارها نمی کنیم."

روزی وسایل کمد او را جمع کردند: لوازم شخصی که در میان آنها دفترچه ی دینی جا داشت. از آن جا او را بردند، آن طور که می گفتند، امر به فعالیت در زمینه ای دیگر.

نپرسیدیم او را کجا بردند. نپرسیدم چون همه چیز روشن بود: به علت ناکارایی اثبات شده اخراج نشد - ما این طور نجوا می کردیم - " از مدت ها پیش مستعد اردوگاه کار اجباری بود."

بعضی ها مزه پرانی می کردند بی آن که باعث خنده ی دیگران شوند "جای گاه چنین احمقی اردوگاه است!"

یکی مطلع بود: "این یک فرقه ی مذهبی است که از این کارها نمی کنند و برای همین هم گواهان یهوه ممنوع شده اند."

همین طور حرف می زدیم بی آن که دقیق بدانیم چرا ممنوع کرده اند. به چه چیزی گواهی می دادند و چه فعالیت دیگری که نمی کردند، اما همه اطمینان داشتیم که برای امتناع کننده با روشی چنین پایدارانه فقط یک نشانی می توانست در خور باشد: اشتهای تهف. چون همه از راه شنیده ها با آن اردوگاه آشنا بودند، او را که در خفا به "ما از این کارها نمی کنیم" معروف شده بود، می دیدند که در اشتهای تهف از وضعیت بهتری برخوردار است: آن جا "ما از این کارها نمی کنیم" را خرد می کردند، قطعاً "ما چرا به شکلی آشکار مسیرش را طی کرد."

هیچ کس برای اشک نریخت؟

بعد از آن، همه چیز با یک نواختی متداول پیش رفت؟

چه چیزی می توانست در سر من نفوذ کرده یا به نحوی سر در گم ام کرده باشد، از جهتی او را مثل بیماری واگیردار قرنطینه کردند، یعنی از محل دور شد، از دیگر سو چنان نبودن اش محسوس بود که گویی باید سریع در یک زندان مریی کار آموزی جانبی می دید، نگهبانی را به تاخیر می انداخت، در میدان وسیع سینه خیز می رفت، سر میز دراز سوپ سیب زمینی سر می کشید، روی مستراح فرنگی می نشست، کفش تمیز می کرد، می خوابید، خواب مرطوب می دید یا دست اش را سریع برای کمک دراز

می‌کرد تا بتواند در بطن تابستان تازه از راه رسیده زندگی کند؟ تابستان خشک و گرم بود و هم‌راه با وزش باد. همه جا گرد شن می‌نشست، بسیاری چیزها را می‌پوشاند، همین طور افکاری را که می‌خواست مرا غلغلک بدهد.

ولی فراسوی همه‌ی اقدامات جانبی، مرا به نقطه‌ای رساند که مدت‌ها پس از ناپدید شدن جوان، تازه خودم را شاد و سبک بال می‌دیدم. نزدیک شدن از تردید به همه چیز، چیزی که در نقش اعتقاد مثل صخره‌ی استوار ظاهر می‌شد، رنگ می‌باخت. آرامش باد در سرم قطعاً به افکارم اجازه نمی‌داد به پرواز در آیند. تنها حس باتلاق در وجودم بسط می‌یافت. از خودم رضایت دارم و اشباع شده‌ام. تصویر شخصی از آن روزها، مرا با تغذیه‌ی خوب ارائه می‌دهد.

بعدها، خیلی بعد، هنگامی که برای داستان "گره و موش" یک چهره‌ی مستعد و خاص مثل دست‌یار یتیم کشیش، پسر دانش آموز دبیرستانی استاد غواص، سوار کار حامل صلیب و قهرمان متواری از خدمت زیر پرچم یوآخیم مالکه را طراحی می‌کردم می‌توانست امتناع کننده که ما او را "ما از این کارها نمی‌کنیم" می‌خواندیم، مدل کارم باشد، اگر چه مالکه مجبور بود با سیب آدم بیش از اندازه بزرگ‌اش بجنگد، ولی به نظر عیبی نمی‌دید که هر از گاهی سلاح را بر زمین بیاندازد، آن هم آرام و به عمد در مدت زمانی طولانی، تا بتواند موضوع را برجسته کند.

اما وقتی فرمانده کل ورماخت در گزارش روزانه‌ی خود - چسبانده به تخته سیاه - از پیاده شدن دشمن آنگلو امریکایی در سواحل آتلانتیک خبر داد و به این ترتیب برای چندمین بار شناخت جغرافیایی مرا بیش‌تر کرد - فقط الزاسی‌ها و لوئرینگی‌های ما می‌توانستند اسامی

نواحی نورمانی^۱، شهرها و روستاهای بره‌تونی^۲ را درست بیان کنند -
کشتار در جبهه آتلانتیک هر چه که پیش‌تر روی داده بود تحت الشعاع
قرار داد، و همین‌طور او را، که برای نژاد شمال سرمشق به حساب
می‌آمد، می‌توانست برای ما استخوان لای زخم باشد.

از آن پس بر شدت خدمت افزوده شد. شب‌ها پارتیزان‌ها با کشیدن
آژیر پای‌گاه را در وحشت فرو می‌بردند، بی آن که تیری شلیک شود یا
اتفاقی دیگری بیفتد. پست‌های نگهبانی یک یا دو نفره باید در چهار
گوشه‌ی آلاچیق کشیک می‌دادند و جا به جا می‌شدند.

همین که به تنهایی مسئول نگهبانی می‌شدم، با مشغول کردن افکارم به
چیزهای دیگر می‌کوشیدم هراس‌ام را کاهش دهم. در این مورد کار
آزموده بودم. تاریخ پشت سر خود حرکت می‌کند و یک راست مبدل به
افسانه می‌شود. خداوندگان پروس باستان هم چون پرکون^۳، پیکول^۴،
پوتریمپ^۵، پرنسس مستونیا^۶ از اهالی پومر^۷، شاهزاده اسوانتا پولک^۸ و
بسیار پیش‌تر از آن‌ها، خدایان کوچنده از مصب رودخانه‌ی وایشزل به
دریای سیاه، و هر بار نیروهای بی‌شماری رویاهای نگهبانی مرا مسلح
می‌کردند و به دادم می‌رسیدند تا ترس از پارتیزان‌ها را حقیر بشمرم.
افزون بر این استحکامات پای‌گاه هم جزو وظایف بود. از کندن خندق‌ها
منصرف شدیم. سیم‌های متصل به مین را راه اندازی کردیم. باید سیستم
پیچیده‌ی آژیر به کار گرفته می‌شد. ولی بدون این که صدای آژیری را
شنیده باشیم و بدون دلیل مشخص در یک روز یک‌شنبه همه‌ی نیروها،

۱. NORMANIE بخشی از مردم دریانورد شمال آلمان.

۲. BRETONIE بخشی از ملیت هند و ژرمن.

3. PERKUN

4. PIKOLL

5. POTRIMP

6. MESTWINA

7. POMMER

8. SWANTOPOLK

حدود دویست و پنجاه جوان باید سوار اتومبیل‌های رو باز می‌شدیم: نه در لباس نظامی خاکستری روشن، بل که به رنگ گه قهوه‌ای و کلاه "ماتحت دسته‌دار" روی سرهایی با موهای کوتاه.

در وسط میدان و کنار تیرک پرچم به ناگهان مردی از "واحد مکندهی تشعشعات"^۱ پیشوا که هم‌راهان‌اش خبردار ایستادند از راه رسید و جملات جویده‌ای بر زبان راند. او از ننگ و خیانت بزدلان، دنائت و شرارت باند نظامیان بلندپایه، از سوء قصد ناموفق، به شکرانه‌ی بصیرت الهی سوء قصد ناموفق به جان پیشوای بسیار دوست‌داشتنی ما و از انتقام بی‌رحمانه و "دور ریختن این باند حقیر" حرف زد. و بعد هم افزود "یک معجزه‌ی واقعی" بود که زنده ماند.

از او تحت عنوان برگزیده‌ی سرنوشت با جملات بلند سخن گفتند و سرور راه انداختند و ما به او سوگند یاد کردیم: از هم اکنون، از این لحظه و از امروز بستگی به ما دارد، به خصوص بستگی به ما دارد، و مقدم بر دیگران در این جا و این لحظه، همانند سراسر رایش آلمان بزرگ، ما جوانانی که نام او را با خود داریم، از هم اکنون وفاداری خلل‌ناپذیر خود را تا پیروزی نهایی اعلام می‌داریم...

لرزه بر اندام ما افتاد. چیزی مثل تقوا ما را خیس عرق کرد. پیشوا نجات یافت! هنوز هم و شاید دوباره می‌شد به سرنوشت امیدوار بود. هر دو سرود خوانده شد و سه بار پیروزی - زنده‌باد^۲ فریاد زدیم. خشم شدت گرفت یا خشم بی‌هدف نسبت به خائن ناشناس فزونی یافت.

گرچه ابداً "هیچ وقت نه در مدرسه و نه در دکان کالاهای مستعمراتی

1. EINHEIT DER ABSORBLERTEN STRAHLENDOSIS

2. SIEG-HEIL

مادرم با بلندپایه گان مواجه نشده بودم، سعی می کردم نفرت دستوری را روی خون آبی های فرضی آزمایش کنم، ولی احتمالا "دچار دوگانه گی شدم و در گذر بازگشت از تاریک خانه ی تاریخ آلمان تا بر ملا شدن چهره ها، همیشه تحسین خود را نسبت به قیصر باده گسار حفظ کردم. خیلی دوست داشتم از فاصله دور به فریدریش دوم در پالمو^۱ خدمت می کردم. و آن چه که به جنگ دهقانی مربوط می شد با وجودی که عضو حزب توماس مونتسر^۲ نبودم، خودم را در کنار رهبران دهقانان مبارزی چون فرانتس فن زیکنگن^۳، گئورگ فن فروندسبرگ^۴ و گوئتز فن برلی شینگن^۵ می دیدم. اولریش فن هوتن^۶ شخصیت قابل احترام من بود، پاپ و همه کشیش ها دشمنان من بودند. بعدها وقتی اسم برخی از توطئه گران و سوء قصدکننده گان - فن ویتس له بن^۷ و فن اشتاوفن برگ^۸ - بر سر زبان ها افتاد، مشکل داشتم تا از سوگند نفرت نسبت به "بلندپایه گان خام" مثل علف رو به رشد حفاظت کنم.

چه آشفته گی ایی در کله های زیر موهای کوتاه اصلاح شده در جریان بود. هم الان به شکلی بسیار روشن، تصویر داوطلب خدمت شانزده ساله از حاشیه در هم ریخته می شود. نه این که در این بین به بیگانه ها خو گرفته باشم، ولی چنین به نظر می رسد که می خواهد من نظامی پوش خودم از خود بگریزد. حتا سایه هم خود را کنار کشیده و می خواهد صمیمی نشان دهد و از جمله ی کم تر رنج دیده گان به شمار آید. بعدها تعداد این جماعت رو به فزونی گذاشت. به آن ها جز انجام

1. PALERMO

3. FRANZ VON SICKINGEN

5. GOETZ VON BERLICHINGEN

6. ULRICH VON HUTTEN

8. STAUFFENBERG

2. THUMAS MUENTZER

4. GEORG VON FRUNDSBERG

7. VON WITZLEBEN

وظیفه چیز دیگری را نمی شد اثبات کرد. آن ها دسته جمعی کر می خواندند: "هیچ سرزمینی در این ایام زیبا تر از... " و هنگامی که فریب خورده گان و اشتباه کننده گان به صف شرایط آرام افزوده می شدند، در برابر هم خود را بی اطلاع وانمود می کردند و جمله گی تا بی نهایت به نادانی خویش اعتراف می کردند و با دست آویزهای باور نکردنی بر فراز فرشته ی معصوم قصد یاری رساندن بی وقفه به من هم داشتند، همین که حواشی نویسی ظریف مسلط بر واژه گان را روی پوست پیاز دیدند، می خواستند فضای حاکم بر محیط را با لطیفه منحرف کنند، چیزی که قصد فراموشی و سپس نقش بر زمین شدن دارد.

پس باید از قفسه ی بالای تریبون کهربای شفاف را بردارم و دریابم اعتقاد من به پیشوا با وجود شکاف های قابل کنترل چهره، شایعات درگوشی فزاینده و آن هم در همه جا، و حالا هم در فرانسه با ابطال مرور روی دادهای جبهه، چه قدر پا بر جا مانده است.

اعتقاد داشتن به او نیازی به جدیت نداشت و خیلی هم آسان بود. او زنده ماند و هر آن که نمایش می داد همان بود. نگاه ثابت و همه گیر او. لباس نظامی خاکستری اش از هر نشان مجلل دوری می جست. فقط صلیب آهنی جنگ جهانی اول را به سینه می زد. در قالب نقاشی های ساده ی بزرگ هر جا که نگاه می کردی حضور داشت. انگار صدایی از بالا می آمد. از هر سوء قصدی جان سالم به در می برد. این طور نبود که چیزی نامفهوم، یا بصیرت الهی از او حفاظت می کرد؟

به هر جهت خاطرات، مایل به فراموش شدن آن جوان مو بور چشم آبی هیجان انگیز ماند که از گفتن "ما از این کارها نمی کنیم" خسته نمی شد. از وقتی که دیگر در دست رس نبود، نبودش رنج آور بود، ولی سر مشق قرار نگرفت.

اندکی پس از سوء قصد، ما را بیرون کردند. در اتاق لباس و وسائل، اونیفورم نه‌چندان شیک و بیل‌های مان را تحویل دادیم که در آخرین احضار با شکوه، برق انداخته به نمایش گذاشته بودیم. پس از آن صدای خواندن ترانه مخصوص داوطلبان خدمت رایش را شنیدیم: "لباس ما قهوه‌ای به رنگ خاک است..."

بار دیگر در لباس عادی، از زانوهای برهنه‌ام خجالت می‌کشیدم، چون جوراب‌های ساقه بلندم مدام پایین می‌سرید و خودم را مثل بچه مدرسه‌ای‌ها حس می‌کردم. در هوای تابستانی لانگ فور به خانه برگشته گان صمیمانه منتظر والدین‌شان بودند، تا آن طور که می‌گفتند پسران‌شان را "با کمی تغییر" باز یابند.

خانه‌ی دو اتاق خوابه‌ی آشنا و نفرت‌انگیز مرا بیش‌تر در تنگنا قرار می‌داد. اگر چه در حد فاصل کاغذ دیواری‌ها سکوت حاکم بود، سکوت محض: خواهرم حضور نداشت، خنده‌اش، شیطننت و پرش‌های‌اش در فاصله‌ی بین اتاق نشیمن و خواب و دور میز ناهارخوری غوغا به پا می‌کرد. دخترک نه، بازی، مدام می‌خواست بازی کند. زیر کتاب‌ام بزند و ببندد. فقط عروسک‌ها و حیوانات ملوس‌اش زیر فرورفته گی پنجره‌ی سمت چپ جا مانده بودند.

طبق دستور مدیریت ناحیه همه‌ی بچه‌های دانش آموز را به روستا منتقل کردند تا از خطرات حملات تروریستی دشمنان بمب گذار مصون بمانند. آموزگاران هم سفر کلاس‌های درس خود و سایر کلاس‌ها را نزدیک روستای ماهی‌گیران هایزنست^۱ در شبه جزیره‌ی هلا^۲ راه انداختند. خواهر که از درد دوری بیمار شده بود، از آن جا کارت پستال می‌نوشت و ارسال می‌کرد.

والدین بد عادت ام می کردند، پدر با گوشت گوساله‌ی سرخ کرده، مادر ایستاده می خندید و گوش می داد، به محض این که با او عازم مناطق جنوبی کشور شدم، همان جایی که لیموها شکفته می شوند، اما پسر دیگر نمی خواست بچه‌ی بغلی باشد. مادر هراسان انتظار نامه رسان را می کشید. امید کوچک او در این جمله پنهان شده بود: "شاید پیش از موقع به نحوی خاتمه پیدا کند."

چیزی کم تر از دو ماه سپری شده بود که پست نامه‌ی دستور گردهم آیی را آورد، یک محدوده‌ی زمانی که فقط با کنار هم نهادن دل بخواه تکه‌های خاطرات می شود انتظار واهی را تحمل کرد. چه بر گشتی! درست پس از اخراج از داوطلبی خدمت، نگران بودم که مبادا در تعطیلات بزرگ تابستانی تصویری دبیرستانی از خود ارائه دهم، البته فارغ از ترددهای ساحل، روبوسی و تکاپوی پنهان در پس گل سرخ‌های وحشی بیشه‌ی کم پشت.

به هر جا که می رسیدم عکس‌های حاشیه سیاه روی کمد‌ها را به خود اختصاص داده بودند، همه جا با صدای گرفته صحبت از مردان و پسران و برادران جان باخته بود. شهر قدیمی، ژولیده به نظر می رسید، تو گویی نه بلافاصله، اما هم‌واره انتظار سقوط را می کشید. تاریکی شبانه‌ی خیابان‌ها برای اهالی مخوف شده بود. همه جا "دشمن بشنو!" و پوست‌های "ذغال دزدی". فقط کم بود ما یحتاج با محافظان مجهز در ویت‌ترین‌ها ارائه می شد. در دکانِ مادرم جای‌گزین خامه‌ای به نام سکوسان^۱ بدون هم‌آهنگی با مسئولان عرضه شد.

پیش از ایست‌گاه اصلی راه آهن، روی پل موتلاو^۲ و جزیره‌ی اشپایش^۳ در پیش زمینه‌ی نیروگاه شی‌شاو و امتداد بلوار هیندنبورگ

1. SEKOSAN

2. MOTT LAU

3. SPEICHER

ژاندارمری صحرایی و گشتی‌های جوانان هیتلری لباس شخصی‌ها را کنترل می‌کردند، مرخصی‌آمده‌گان جبهه و بیش از پیش دختران پراکنده در شهر، که برای سربازان ساده و مقامات بالاتر طرف صحبت بودند. به سربازان فراری در برابر باند جوانان ماجراجوی شایعه ساز هشدار می‌دادند: دزدی در اداره‌ی تغذیه، آتش سوزی در منطقه‌ی بندری، گرده‌م‌آبی سرّی در کلیسای کاتولیک... همه این چیزهای باورنکردنی را به یک "باند گرد و خاک کننده" ربط می‌دادند، که بعدها وقتی به واژه‌گان کافی دست یافتم، چند بخش مهم را به خود اختصاص داد.

در رمان "طبل حلبی" یکی از سرکرده‌گان باند اشتورته بکر^۱ نام دارد. او پایان جنگ را از سر گذراند و خود را به درستی با شرایط بعد از جنگ تطبیق داد و هراسان از درگیری‌ها مشاور دانش‌جویی شد و نام اشتاروش^۲ بر خود گذاشت، کسی که از این پس هستی‌اش را با شرایط هم‌سو کرده بود، در یکی دیگر از رمان‌های ام "بی‌حسی موضعی" از درد وحشت داشت و روی داده‌ها را با معیار "این طرفی - آن طرفی" - ارزیابی می‌کرد.

من فقط شنونده بودم. در دیدار با دوستان مدرسه‌ای، آن‌ها چه به صورت داوطلبانه یا جز آن، منتظر دستور خدمت زیر پرچم بودند، انگار که خبر نجات آورده باشد، هم‌راه با شایعات اسامی دانش‌آموزانی بر سر زبان‌ها افتاد که به یک‌باره ناپدید شده یا آن‌طور که می‌گفتند "فعالیت‌های زیرزمینی" می‌کردند. یک هم‌مدرسه‌ای که پدرش افسر بلندپایه‌ی پلیس در راینلند بود و مامور کنترل، چیزهایی از یک باند جوانان تعریف می‌کرد که تحت عنوان "دزدان دریایی گل کوهستان" شهر بمباران شده‌ی کلن را نا امن می‌ساختند.

بیش تر از روی عادت و نه از فرط علاقه به سینما می رفتیم. در سینمای تو بیس - پالاست لانگ گاسه^۱ به تماشای فیلم "رمانس ملایم" نشستیم و دختر بازی گر ماریانه هوپه^۲ را با نقاشی های زیبا رویان چسبیده بر قوطی سیگارهای سال های ناپدید شده ام مقایسه می کردم: بانوان عصر رنسانس نیم رخ کامل خویش را عرضه می کردند.

من هم برای خودم در خیابان های شهر قدیمی پرسه می زدم، گاه در جنگل یشکانتان با جمع کردن بی دلیل جزییات وقت ام را سپری می کردم که انبوهی از مواد خام را تشکیل می دادند و بعدها به هیچ وجه قابل انتقال نبودند. خود را روی نیمکت های کوتیک کلیساها می بینم - از ترینی تاتیس سنت یوهان - انگار باید هر خمیده گی و هر ستون دیوارهای آجری در یاد بماند.

افزون بر این کتاب خانه ها را هم در نظر داشتیم، محل قرائت زیر شیروانی را ترجیح می دادم، دیوارهای چوبی آن به هم راه وسایل کهنه و صندلی های فرسوده ای که در این میان از دور خارج شده بودند، چون بستر مناسب آتش افروزان و بمب های آتش زا محسوب می شد. زیر سقف آجری سالم و تمیز و خالی، فضایی در انتظار اشیاء در راه. به همین جهت سطل های آب را ردیف کرده بودند و آماده پاشیدن روی آتش بودند و یک تن شن هم برای خاموش کردن آتش.

اما من زیر فرو رفته گی پنجره چه می خواندم؟ به احتمال زیاد چهره ی دوریان گری، غذای فکری چند بار جویده، چسبانده با کتان و جلد چرمی که به گنجینه ی کتاب مادرم تعلق داشت. پیشنهاد جسورانه ی اسکار وایلد^۳ به انسان های بزرگ که به شکلی گناه آلود می خواستند

1. LANGGASSE

2. MARIANNE HOPPE

3. OSKAR WILDE

برای خدمت از هم پیشی گیرند باعث بر ملا شدن چهره‌ی خودشان شد. احتمالاً^۱ در همین ایام کتاب "لئوناردو داوینچی"^۱ اثر مرشکوفسکی^۲ را از کسی قرض گرفتم و زیر سقف شیروانی بلعیدم. روی یکی از سطوح‌های وارونه‌ی آتش‌نشانی نشستم و بیش از آن‌که در خاطر حفظ کنم مطالعه کردم. به این ترتیب در کتاب‌هایی شکفته می‌شدم که مرا دعوت می‌کردند تا هر بار در محل دیگر کس دیگری باشم: "یورگ ییناچ"^۳ اثر آگوست ولت اومزیگلر^۴، "هاینریش سبز"^۵، "دیوید کاپرفیلد"^۶ یا "سه سرباز پیاده‌نظام"...

جای سؤال دارد که چه وقت از کتاب‌خانه‌ی دایی "در غرب خبری نیست" را بیرون کشیدم. آیا این کتاب در دوران انتظار پیش از داوطلب شدن من برای جنگ به دست‌ام رسید یا این که هم زمان با یکی از جوانان "چگونه فولاد آب دیده شد" را خواندم. کتاب "یادداشت‌های جنگی" را معلم زبان آلمانی ما در مدرسه‌ی پتری واقع در میدان هانزا به عنوان درس مقدماتی برای مشاهدات جبهه‌ی پیش رو تجویز کرده بود. لیت شواگر^۷ مشاور تحصیلی در مقام سرباز پیر جنگ جهانی اول جملات "سراسر رنگ و تخیل" و همین طوری که می‌گفت حتا "بازی جسارت‌آمیز با واژه‌گان" مرا تحسین کرد، ولی "نبود جدیت در کل" را آن‌طور که اظهار می‌داشت، باید با "آزمون دشوار سرنوشت میهن‌پدري" محک زد.

چه در نقش محصل و چه داوطلب خدمت اخراجی، فرقی به حال‌ام

1. LEONARDO DA VINCI

3. JUERG JENATSCH

5. GRUENE HEINRICH

7. LITTSCHWAGER

2. MERESCHKOWSKI

4. AUGUST WELTUMSEGLER

6. DAVID COOPERFIELD

نمی‌کرد. رمان "اریش ماریا ریمارک"^۱ را در کمد کتاب برادر جوان پدرم پیدا کردم. او مسئول ساختمان در عرصه‌ی جا به جایی کلبه‌های چوبی - دیوارها، پنجره و درها - بود که در دکان نجاری پدر بزرگ با اره‌ی مدور همیشه روشن به دست پنج جوان کار آموز ساخته می‌شد. به همین سبب هم عمو فریدل را به سربازی نبردند، برای‌اش معافی صادر کردند. او بیش‌تر سرگرم کار مونتاژ بود، چون در نیروگاه و محوطه‌ی بندر هم‌واره کلبه‌های زیادی برای کارگران شرق ارسال می‌کردند و محوطه با سیم‌های خاردار محصور بود.

احتمال می‌دهم عموی‌ام نمی‌دانست که کتاب "در غرب خبری نیست" آن‌طور که حتا من در تاریخ رقت‌انگیز جان باختن داوطلبان آزاد و جوان جنگ جهانی اول خواندم، جزو کتاب‌های ممنوعه بود و خبر نداشت که همین کتاب از آن مجموعه‌ای است که باید سوزانده می‌شد. تا امروز تاثیر به تاخیر افتادن تجارب مطالعاتی سابق از سرم دست‌بردار نیست، مثل یک جفت چکمه‌ای که صاحب‌اش عوض می‌شود... مثل کسی که پس از دیگری فوت می‌کند...

کماکان نویسنده‌گان و کتاب‌ناخردی جوانی مرا به یاد می‌خوانند و هم‌زمان به هوشیاری و تاثیر محدود ادبیات فکر می‌کنم.

وقتی اواسط سال‌های شصت با آنا و هر چهار بچه طول تابستان را در تسین^۲ اقامت داشتیم، آن‌جا با دخترم لاورا در شیب‌های جنگلی در جست‌وجوی بزه‌های کوهی بودیم و وقتی پیدای‌شان می‌کردیم از دست ما نمک می‌لیسیدند، پس از وساطت با ناشر امریکایی آثارم، هلن ولف^۳ از فرصت استفاده کردم تا در لاجو ماجیوره^۴ با ریمارک نویسنده ملاقات کنم که ویلای‌اش پر از عتیقه بود. به او از تنوع تضادها در نوشته‌های‌ام

1. ERICH MARIA REMARQUE

2. TESSIN

3. HELEN WOLFF

4. LAGO MAGGIORE

گزارش دادم: از یک سو شکوه جنگ به شکل روی دادی و آزمون اثبات مردانه گی برای من جوان فریبنده بود، از دیگر سو قضاوت او در این مورد که، جنگ هر سربازی را به قاتل مبدل می کند، به شکل وحشت ناکی تا استخوان های ام نفوذ می کرد.

نویسنده ی سال خورده در دل اش یک سره می خندید و مشاهدات مطالعاتی جوانی ام او را یاد عشق دیرین خود، بازی گر فیلم های صامت، پولت گودار^۱ انداخت، که پیش از آن خدا می داند چندمین زن چارلی چاپلین محسوب می شد. بعد از ارزش بعضی از عتیقه های اش حرف زد، کوزه های چینی و مجسمه های چوبی بانوی مقدس هم در آن محدوده می گنجیدند. نه، با هم گراپا^۲ سر نکشیدیم.

اما بعدها، خیلی بعد، وقتی داستان هایی برای "قرن من" می نوشتم، ریمارک و آن جوان چند بار مرا وسوسه کردند تا دو نقطه ی متضاد را وارد بازی کنم. تا وقتی که سال های جنگ جهانی اول مواد خام داستانی برای عرضه داشتند، هر دو شوالیه ی مکتب قدیمی را در هتل اشتورشن^۳ شهر زوریخ کنار میز نشاندم و برای گفت و گویی آکنده از جدل تحریک شان کردم، در ضمن هدایت، گفت و گو را به دختر جوان تاریخ شناس - طبق عادت همیشه گی سویسی ها، خود را بی طرف قلمداد می کرد - سپردم. آن دو مثل کارشناسان شراب هم چنان که مودبانه با هم برخورد می کردند، به مواضع خود نیز سخت وفادار ماندند، به خصوص وقتی که موضوع به مفهوم نبرد خندق های دهشتناک مربوط می شد. جنگ آن ها را پایانی در کار نبود. حاضر به آشتی هم نبودند، چیزی ناگفته ماند.

1. PAULETTE GODDARD

2. GRAPPA

3. STORCHEN

من هم - با نگاه به بشقاب نقره‌ای رستوران لاجو ماجیوره - در مقابل ارایش ماریا ریمارک ایستاده گی نکردم که دانش آموز پانزده ساله با وجود مطالب خواندنی کتاب او که به اندازه‌ی کافی از مرگ آسان در جنگ ردیف می‌کند، داوطلبانه خود را به انبار اسلحه زیر دریایی یا تانک معرفی می‌کند.

مهاجر، منزجر از موفقیت‌های سال خورده‌اش بی‌وقفه با اکراه از رمان معروف‌اش که بر سایر کتاب‌های‌اش سایه می‌افکند حرف می‌زد.

سپس نامه‌ی دستور حضور در خدمت زیر پرچم روی میز ناهارخوری قرار گرفت و پدر و مادر را هراسان کرد. سریع مادر پشت پیانو نشست و قطعه‌ای از "باغ گل سرخ" را با حواس پرتی نواخت؟ بعد از آن اشکی هم ریخته شد؟

نه، فیلم باید به اول‌اش برگردانده شود: چند روز پس از آن که نامه‌ی مهر شده، گنگی والدین را باعث شد، هم‌راه آن‌ها از زویوت، گوئن هافن به پوتزیگ رفتیم تا با خواهر کوچانده شده‌ام دیدار تازه کنیم. در هوای یک نواخت ماه اوت اتوبوسی ما را به هاسترنست رساند.

خانه در نزدیکی‌های رودخانه واقع شده بود. این عکسی که مادرم از مسیر جنگ و پراکنده گی نجات داده و در آلبوم خانواده گی حفظ کرده بوده گواهی می‌دهد. روی شن‌های رنگ روشن که تمام سواحل شبه جزیره را در بر می‌گرفت برادر و خواهر کنار هم جا خوش می‌کنند. کمی پیش یا پس از شنا در دریای شرق برادرانه بازوی راست‌ام را دور گردن‌اش می‌اندازم. خواهر و برادری که کم یا هیچ چیز از هم دیگر نمی‌دانند. مدت‌ها بود که اجباراً تا این حد به هم نزدیک نبودیم.

خواهر که از سنین کودکی او را داداو صدا می‌زنم، سیمای زیبایی دارد. می‌خندد. برادرش هنوز هم تا حدودی نوجوان نشان می‌دهد، اگر

چه خود را به رفتار مردانه نزدیک می‌بیند و می‌خواهد حتماً خیلی جدی به عدسی جعبه‌ی دوربین چشم بدوزد.

پدر موفق می‌شود در هوای زیبای اواخر تابستان با شعار لحظه‌ها عکسی آکنده از صمیمیت بگیرد، این آخرین عکس قبل از سفر من بود. چیزی که مدت‌ها نادیده گرفته شده بود اکنون به واقعیت مبدل می‌شد، از سفید تا سیاه، تاریخ روز با امضاء و مهر: خدمت زیر پرچم. اما در نامه‌ی تایپ شده با حروف ریز و درشت چه درج شده بود؟

همه‌ی لوازم کمکی ممنوع اعلام شده بود. سر نامه مبهم و ناخوانا باقی‌ماند. انگار نامه را بعداً^۱ تنظیم کرده بودند و رده‌ی نظامی امضاءکننده قابل تشخیص نبود. خاطرات، غیر از آن وراجی‌های مدرسه‌ای که مشتاقانه با لطیفه‌ها در می‌آمیخت، صفحه‌ای خط نخورده عرضه می‌کرد، یا این من هستم که نمی‌خواهد آن چه که روی پوست پیاز نقش بسته کشف رمز کند.

آرام شدن‌ها را می‌شود به احضاریه استناد کرد: احضار به خدمت و نتایج آن، که همه‌ی این‌ها خود به خود نمایان شده‌اند، کلمه به کلمه ردیف شده‌اند، به شکل کتاب در آمده‌اند و بر فراز نوشته‌ی هفت صد صفحه‌ای، "سال‌های سگی" می‌رقصند. در مورد آن‌ها به اندازه‌ی کافی نوشته شده است، چه‌طور کسی که هاری لیبه ناو^۱ نام دارد همین که سرباز می‌شود یادداشت‌های روزانه می‌نویسد و از میدان تمرین جمعی فالینگ بوستل^۲ نامه‌های انباشته از نقل قول‌های لونز^۳ به عمه‌اش توللا می‌نوشت، که مدتی بعد در آن‌ها، به هر کجا که فرمان حرکت از خلنگ‌زارهایده تا عقب‌نشینی از جبهه‌ی شرق می‌انجامید، پی جمله‌ی با قافیه برای توللا می‌گشت و می‌یافت و می‌فرستاد: "من هنوز یک نفر روس این جا ندیده‌ام. بعضی وقت‌ها دیگر به توللا فکر نمی‌کنم.

1. HARRY LIEBNAU

2. FALINGBOSTEL

۳. LOENS نویسنده‌ی آلمانی.

آشپزخانه‌ی صحرایی ما را از این جا برده‌اند. همیشه یک مطلب را مدام مطالعه می‌کنم. متواریان خیابان‌ها را بند می‌آورند و به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کنند. لونزو هایدگر^۱ در بسیاری موارد اشتباه می‌کنند. در بونزلاو^۲ پنج سرباز و دو نظامی را از درخت آویخته‌اند. امروز صبح بخشی از جنگل را به رگبار بستیم. دو روز آزار نمی‌توانستم چیزی بنویسم، برای این که به دشمن نزدیک می‌شدیم. بعد از جنگ یک کتاب خواهم نوشت...

در سپتامبر چهل و چهار به طور قطع هیچ کتاب آتی بسیار فشرده را وعده نداده بودم، اما در نظر داشتم به همین ترتیب لحظه‌های گردآوری کرده‌ام را وارد دفتر یادداشت‌ام کنم، هنوز با شلوارک روی نیمکت چوبی کوه‌ی درجه‌ی سه قطار نشسته بودم.

قطار ایست‌گاه راه آهن دانتزیگ را ترک کرد، لانگ فوهر را پشت سر نهاد و مسیر برلین را پیش گرفت. چمدان مقوایی را که به خاطر این سفر خریده بودم در توری قسمت بار جا دادم. فکرم در هم برهم بود: آشفته تر از فشار متداول. ولی هیچ یک از این افکار نقل قولی چه با نجوا و چه لکنت ارائه نمی‌داد، فقط نامه‌ی احضار به خدمت وظیفه در جیب بغل ژاکت تنگ‌ام خش خش می‌کرد.

مادر از هم‌راهی پسر تا ایست‌گاه راه آهن سر باز زد. او که قدش کوتاه تر از من بود در اتاق نشیمن مرا در آغوش کشید، در حالی که در حد فاصل بیان و ساعت پایه دار آب شده بود گفت "فقط اگر صحیح و سالم پیش من برگردی..."

وقتی هاری لیه ناو با عمه‌اش توللا پوکریفکه وداع می‌کرد، عمه که دست یار فروش بلیت تراموا بود، کلاه کار بر سر داشت: "مواظب باش به دماغت شلیک نکنند!"

پدر مرا همراهی کرد. بدون کلام سفر با تراموا به پایان رسید. سپس مجبور بود بلیت تراموا بخرد. پدر با کلاه مخملی مرتب، طبقه‌ی متوسطی جلوه کرد. مردی چهل و پنج ساله که موفق شده بود تا آن هنگام جنگ را با لباس شخصی از سر بگذراند.

اصرار داشت که چمدان مقوایی مرا حمل کند. پدر که من تا وقتی رشد می‌کردم آرزو داشتم وجود نداشته باشد، او که تقصیر تنگی خانه‌ی دو اتاق خوابه و مستراح بین دو طبقه برای چهار خانوار را به گردن‌اش می‌انداختم، او بی‌راکه می‌خواستم با خنجر جوانان هیتلری بکشم و به کرات در فکرم خنجری کرده بودم، او، بعدها شبیه کسی شد که فهمید چه طور احساس را به سوپ تبدیل کند، او، پدر من که هیچ وقت با او صمیمی نبودم و فقط دنبال دعوا می‌گشتم، او، این موجود سرزنده و بی‌غم، به سادگی فریب خورنده، هم‌واره تابع رفتار و آن طوری که می‌گفت "سوزاندن دست نوشته‌های زیبا" سعی مردی که مرا با معیارهای خودش دوست داشت، او، شوهری مادرزادی، که همسرش ویلی صدای‌اش می‌زد، وقتی که قطار از راه رسید و بخار زیادی در هوا پخش کرد، کنار من ایستاده بود.

دانه‌های اشک نه از چشمان من، بل که او سرازیر شد. مرا در آغوش کشید. نه، تایید می‌کنم که پدرم را در آغوش کشیدم. یا نکند فقط به شکلی مردانه دست هم دیگر را فشرديم؟

ما با واژه‌ها، صرفه جویانه خست به خرج دادیم: "موفق باش جوان!" - "به امید دیدار هر چه زود تر، پدر؟"

قطار که راه افتاد، کلاه‌اش را برداشت؟ دست‌پاچه موهای بورش را مرتب کرد؟

کلاه مخملین خود را برای وداع تکان داد؟ یا این که دستمال جیبی را که در گرمای زیاد تابستان چهار گوشه‌اش را گره زده بود - با لبخند - و به جای کلاه بر سر می‌گذاشت، تکان داد؟

من هم از پنجره‌ی گشوده‌ی کویه برای اش دست تکان دادم و در یافتیم که با دور شدن قطار کوچک و کوچک تر می شود؟

در پس زمینه‌ی شهری که از آن دور می شوم همه‌ی برج‌ها و آسمان غروب هنگام اش واضح می ماند. حتا صدای ناقوس کلیسای جامع نزدیک به محل را باید شنیده باشم: "همیشه وفاداری و صداقت را تا درون گور سردت بیازما..."

مقدم بر همه‌ی کلیساهای دیگر شهر که در گذر سال‌های پس از جنگ سنگ‌های ویرانه هاشان روی هم تلنبار شده اند، این کلیسای جانبی در نزدیکی‌های موتلاو^۱، یعنی کلیسای یوهانیس^۲، هر بار که از آن دیدار می کردم به خاطر شباهت‌هایی که به کلیسای شهرم داشت به سوی اش جلب می شدم. ظاهرش سالم مانده بود، اما از درون سوخته و ویران شده بود، بنای آجری آسیب دیده که طی ده‌ها سال کار بازسازان لهستانی به عنوان نمونه‌ای برای به کارگیری مجدد قطعات سالم و صدمه دیده به شمار می رفت.

وقتی در ماه مارس پنجاه و هشت از پیرمردی که خود را "هنوز هم آلمانی" معرفی می کرد، از باقی مانده‌ی کلیسا پرسیدم، شنیدم هنگامی که شهر زیر بمباران و سپس زیر رگباری از نارنجک‌ها از پا در آمد و کلیسای یوهانیس هم در حد واسط خانه‌های غرق در آتش خیابان هکر^۳ و یوهانیس گاسه^۴، نوین آوگن^۵ و پترزلین^۶ در آتش می سوخت صدها تن زن و مرد و کودک و شاید بیش تر، که به آن جا پناه برده بودند، خفه شدند یا اگر هم گرفتار آتش نشدند، با آوار شدن دیوارها و طاق‌های کمانی و مصالح ساختمانی از پا در آمدند و آسیب دیدند. پیرمرد می گفت "اما از همه‌ی این‌ها دیگر کسی نمی خواهد چیزی بداند..."

1. MOTT LAU

2. JOHANNIS KIRCHE

3. HAEKER

4. JOHANNIS GASSE

5. NEUNAUGEN

6. PETERSILIENGASSE

از دیگر سو در جبهه‌ی لهستانی‌ها می‌گفتند چون زنان زیادی در کلیسای یوهانیس پناه بسته بودند، روس‌ها آن را به آتش کشیدند. هر کسی هم که این کار را کرده باشد: آن چه بر جا مانده بود فقط دیوارهای سوخته بود.

بعدها روی قطعات سنگی تمیز شده‌ی ویرانه‌ی استوار کلیسا سایر باقی‌مانده‌های ویرانه‌های شهر را جمع کردند: کنگره‌های تزیینی سنگی، قطعات شکسته‌ی نقاشی‌های برجسته، دیوار حفاظ با پله‌های اضطراری چوبی یا قدیسان - و فرآوئن گاسه^۱ و چهار چوب گرانیث درها. آن چه که از گچ بری زیبای نمای قصر آرتوس^۲ باقی‌مانده بود و آن چه که از ویرانه‌های شهر به جا مانده بود، هر قطعه‌ای که یافته می‌شد به دقت وارد دفتر می‌شد، شماره گذاری می‌شد، برای استفاده در آینده روی هم قرار می‌گرفت و انبار می‌شد.

هر بار که به داخل کلیسای گوتیک هالن^۳ سر می‌کشیدم - مدخل اصلی همیشه بدون مراقبت کافی بسته بود - در میان گرد و خاک و پیچ و خم‌ها و همین‌طور در لا به لای سنگ‌های انبار شده، استخوان‌های ریز و درشت انسانی به چشم می‌خورد و مشخص نبود که متعلق به اواخر قرون وسطی بودند و یا قرار بود مردان و زنان و کودکانی را به خاطرم فرا خواند که می‌گفتند آن‌ها هنگامی که شهر و کلیسا در آتش می‌سوختند در کلیسای یوهانیس به ناگهان آتش گرفته از پا در آمدند.

هیچ کس اطلاعات دقیقی نداشت. احتمالاً "گورکن‌ها از زیر سنگ قبرهای تمیز کرده استخوان‌ها را به دست آوردند. استخوان به هر مقطع زمانی هم که تعلق داشته باشد در نگاه اول مثل بقیه است. در کلیسای یوهانیس که زمانی اصناف کشتی سازان، سفال‌گران و جعبه سازان محراب‌های خودشان را داشتند، تا قرن هجده تجار مرفه و ملاحان زیر

1. FRAUEN GASSE

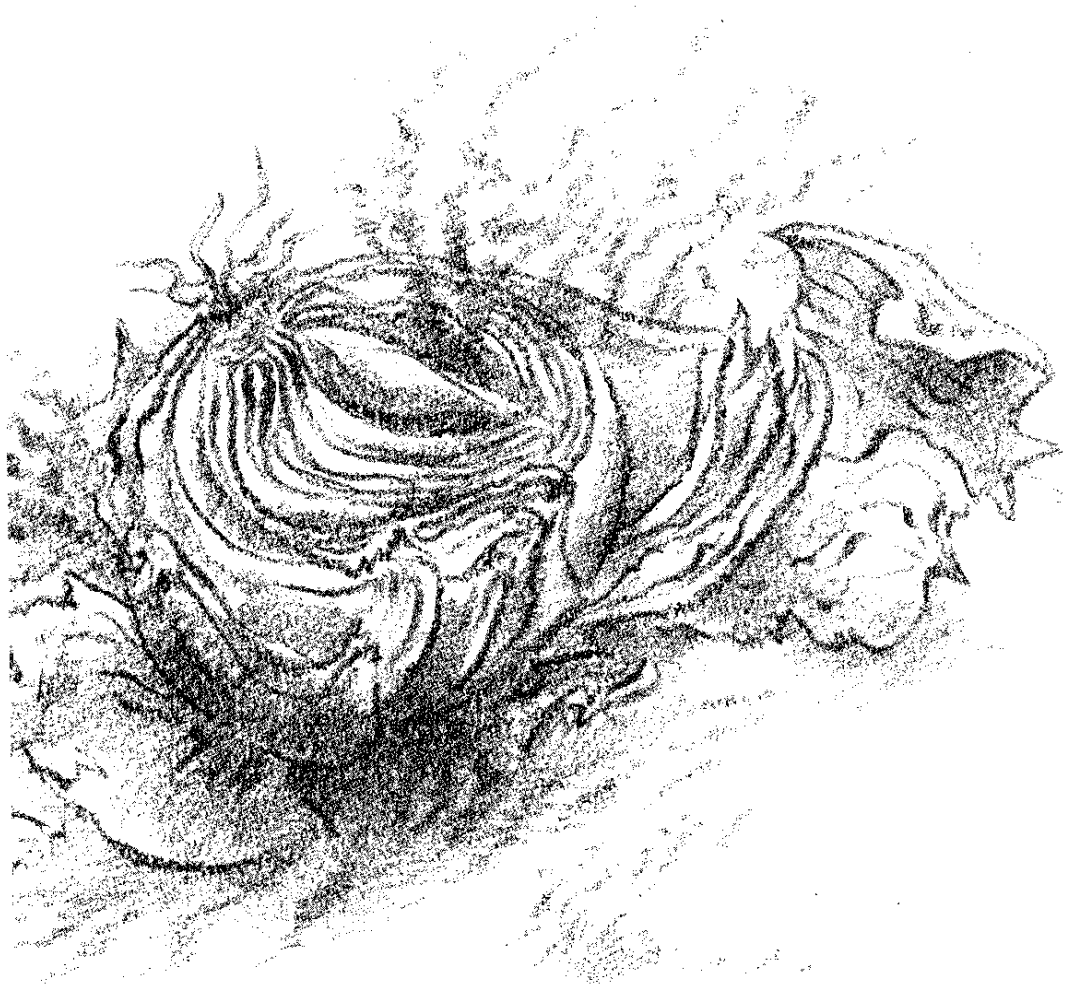
2. ARTUSHOF

3. HALLENKIRCHE

سنگ قبرهایی منقوش از جنس سنگ و سنگ رسوبی و گرانیات به خواب ابدی فرو می‌رفتند.

هم‌زمان اگر استخوان‌های ریز و درشت را می‌توانستند شناسایی کنند، مدارک گواهی می‌دادند که آن‌ها بخشی از سنگ‌های یافته شده‌اند، درست به همین جهت، آن‌طور که می‌گفتند، فضای داخلی ویران کلیسا در سال‌های پنجاه به شکل صحنه‌ای از یک فیلم لهستانی مورد استفاده قرار گرفته است: به خاطر پنجره‌های مرتفع که بخشی از آن‌ها تخته کوبی شده بود و به خاطر تابش نور از نقطه نظر فیلم بردار و کارگردان فیلم مناسب تشخیص داده شده بود، چون احساسات برانگیز به نظر می‌رسید. در یکی از آخرین سفرهای‌ام به دانتریگ کلیسای یوهانیس را دیگرگون یافتم. از انبار سنگ‌ها و استخوان‌های ریز و درشت خبری نبود. کف زمین صاف و یک دست بود و پنجره‌ها را شیشه انداخته بودند و دیوارهای آجری هم مرمت شده بود. شنونده گان تا عمق سالن روی صندلی، ردیفی نشسته بودند که من شروع به قرائت بخشی از کتاب "حرکت خرچنگی" خود کردم.

و هنگامی که غرق شدن کشتی مسافربری انباشته از جمعیت را سطر به سطر دنبال می‌کردم و در حین قرائت وضعیت انعکاس صدا در کلیسا را هم امتحان می‌کردم، در جست‌وجوی آن بخش از افکارم بودم که با اشتیاق به عقب بر می‌گردد، آن جوان زمانی این شهر را ترک کرد که با همه‌ی برج‌ها و کنگره‌های‌اش هنوز پا بر جا بود.



چگونه با ترس آشنا شدم

در طول سفر به برلین بود که از خاطرات اولین سفرم در این مسیر خیال پردازی می کردم و مرا به کودکی ام می برد؟ سال سی و شش بود، سال بازی های المپیک، یا یک سال بعد؟

هنوز بچه ی دبستانی بودم که قطاری باربری به اصطلاح "اعزام کودکان به روستاها" مرا به راینلند به فاصله ی اندکی از مرز هلند برد. چون در زمان دولت آزاد ما را اعزام کردند، ما بچه ها هر از گاهی شاهد اجرای تئاتر عروسکی بودیم: ابتدا کنترل ماموران گمرک دولت آزاد، بعد دو بار ماموران اونیفورم پوش گمرک لهستان و بالاخره در ایستگاه مرزی شنایده مول^۱ ماموران کنترل گمرک آلمان رایش باز هم در اونیفورم دیگر. چه بسا اونیفورم پوش ها به شکل های مختلف ادای احترام می کردند، با دست باز، با دو انگشت چسبیده به کلاه و باز با دست باز.

همه ی این ها در فواصل کوتاه اتفاق افتاد. ما بچه ها مدارک شناسایی را به گردن آویخته بودیم، و به آن افتخار می کردیم. نزد روستایی ای که چهارپایان شیرده و خوک پرورش می داد و

1. SCHNEIDEMUEHL

پسرش ماتياس^۱ هم سن و سال من بود، یاد گرفتم از کرتی که دل سوزانه درست کرده بودم مارچوبه بچینم و تا می توانستم آن ها را نشکنم. باید ماه مه بوده باشد. اسم روستا برهیل^۲ بود. آن جا همه چیز کاتولیک تر از کلیسای "قلب مسیح" لانگ فوهر بود. با تاکید همسر روستایی، من و ماتياس مجبور بودیم هر یک شنبه راهی مراسم اعتراف شویم. هنوز به جهنم اعتقاد داشتم و گناهان را به اندازه ی کافی می شناختم.

در مسیر راه از چهار چوب حیاط تا مدرسه ی روستا جای پایی نمانده بود. در غیر این صورت هم کسی توجه نمی کرد. ولی حشرات رنگارنگ بی شماری را روی کاغذ دیواری آشپزخانه می دیدم. چاق ترین آن ها همین که به دام می افتاد، می توانستم دست به کار شوم، موردی که در شهر خودم پیش یکی از هم مدرسه ای های ام دیده بودم که علاقه اش به حشرات حد و مرزی نمی شناخت. به حشره دو نخ رنگی می چسباندم، وقتی به پرواز در می آمد با نخ های سرخ و آبی و زرد خیلی زیبا می شد و دور میز آشپزخانه چرخ می زد.

در شرط بندی با ماتياس، از بال زنبورها را با دست می گرفتیم. مادر بزرگ که روی صندلی لم داده بود و مدام با تسبیح بازی می کرد ما را تحسین می کرد: "گرفتن حشرات بهتر از ول گشتن است." آن سوی سه برج کلیسا، هلند قرار داشت.

سفر دوم من به غرب فقط از روی کنجکاوی بود تا از "اعزام کودکان به روستاها" سر در بیاورم. قطار که پس از سفر شبانه و بارها توقف با تاخیر به پایتخت آلمان رایش رسید، چنان آهسته حرکت می کرد که انگار می خواست همه ی مسافران را وادار کند تا اگر نمی نویسند، کم بودهای آتی خاطرات شان را جبران کنند.

در این حد ماند: در هر دو سوی قطار جسته گریخته چراغ خانه ها و

مجمع‌های مسکونی روشن بودند. از حفره‌ی پنجره‌های طبقات بالایی آتش زبانه می‌کشید. باز هم به چاله‌های خیابان‌های تاریک و حیاط خلوت‌ها نگاه می‌کردم که در آن‌ها درخت‌ها پا بر جا بودند. به هر صورت سایه‌های پراکنده‌ی انسان‌ها را می‌دیدم. از ازدحام خبری نبود. آتش سوزی بدیهی به نظر می‌آمد، چون برلین در شرایط ویرانی مستمر روزانه بود. پس از آخرین بمباران آژیر خطر هم پایان یافت. قطار آهسته پیش می‌رفت و مرا هم برای دیدار از شهر دعوت می‌کرد. تاکنون علاقه‌مندان به سینما در "گزارش هفته‌گی" فقط صحنه‌های مختصری از ویرانه‌ها را می‌دیدند که به عنوان صحنه‌ای برای تبلیغات با شعارهای دائمی باید مورد سوء استفاده قرار می‌گرفت. "ما تسلیم‌ناپذیریم!" یا "دیوارهای ما می‌شکنند، قلب‌های ما هرگز!" و ادعاهایی از این دست قابل خواندن بود.

چندی پیش گوبلز^۱ وزیر تبلیغات رایش را روی پرده‌ی سینمای تو بیس - پالاست در نقش بازی گر نقش خود می‌شد دید که چه طور در برابر ویرانه‌ها برای زنان و مردان خانه خراب شادمانه صحبت می‌کرد، دست درد گرفته‌ی دیده‌بان دفاع هوایی را می‌فشرد و دست پاچه بچه‌های خندان را نوازش می‌کرد.

اندکی پیش از آن که دستور خدمت زیر پرچم روی میز قرار بگیرد، به دیدن دایی رفتم که در سینمای تو بیس - پالاست راهنمای سالن بود، تمام فیلم‌هایی که طی آن سال‌ها دیده بودم مدیون او هستم، به خصوص فیلم‌هایی چون شنادر تنه^۲ که برای جوانان مجاز نبود. آن وقت در کنار آپارات فیلم از "شکاف در"، پس از پخش "گزارش هفته‌گی" - که در آن گوبلز در برابر ویرانه‌ها با جان سالم به در برده حرف می‌زد - فیلم

مقاومت کولبرگ^۱ را با بازی هاینریش گئورگ^۲ در نقش اول دیدم؟ بعدها نمی دانم از که، شایعه ای شنیدم که تعدادی از جوانان هنگام فیلم برداری شجاعانه و به رسم زمانه خود را آراسته و علیه قدرت فزاینده ی ناپلئون قصد نبرد داشتند، در همان سال کولبرگ بدون سیاهی لشکر، ولی این بار به راستی از سوی روس ها و لهستانی ها به اشغال در آمد و با یورش مردم وضعیت قبلی خود را باز یافت. احتمالاً "هم زمان خیلی ها جان شان را از دست دادند بی آن که فیلمی از مرگ قهرمانانه ی آن ها گرفته شده باشد.

در ایستگاه راه آهن کسی به آتش سوزی های دور دست اهمیتی نمی داد. فعالیت عادی در جریان بود: ازدحام از هر سو، پر خاش، شلیک ناگهانی خنده. کسانی که از تعطیلات بر می گشتند باید عازم جبهه می شدند. دخترها نوشابه های گرم تقسیم می کردند و از این که شهرستانی ها سر به سر شان می گذاشتند با خنده به استقبال شان می رفتند. بویی به مشام می رسید: دود گسترده ی لوکوموتیو در زیر سقف آسیب دیده ی تالار راه آهن، یا بوی سوخته گی؟

سر در گم در آشفته بازار نشانه ها میان محل تجمع، معرفی و راهنمایی ایستاده بودم. دو ژاندارم قابل شناسایی از طریق پلاک فلزی که با حمایل روی سینه آویخته بودند - به چه دلیل مردم پیشاپیش آن ها را "سگ های زنجیری" می خواندند - مسیر را نشان می دادند. در سالن باجه های بلیت راه آهن - راستی کدام ایستگاه راه آهن برلین بود؟ - آن جا که اعزامی های هم سن و سال من به صف ایستاده بودند، پس از انتظاری کوتاه دستور حرکت را دریافت کردم که در آن مقصد سفر ما درسدن تعیین شده بود.

اکنون خود را در صف جوانان وراج می بینم. همه گی کنجکاو هستیم.

انگار که وعده‌ی ماجراجویی به ما داده باشند. فضای خنده داری است. خودم را می‌شنوم که با صدای بلند می‌خندم، نمی‌دانم درباره‌ی چه. لوازم مورد نیاز را تقسیم می‌کنند. سیگار هم می‌دهند، حتا برای من که سیگاری نبودم. سریع سیگارهای من تقسیم شد. یکی از بچه‌ها برای جبران، چیزی به من می‌دهد که معمولاً "فقط در شب کریسمس می‌دهند: سیب‌زمینی و خمیر بادام با پوششی از کاکائو. چنان واقعی بود که فکر می‌کردم خواب می‌بینم.

آژیر هوایی همه‌ی ما را به زیرزمین وسیع راه آهن روانه کرد که به جای پناه‌گاه مورد استفاده قرار می‌گرفت. طولی نکشید که آن‌جا جماعتی گونه‌گون اجتماع کردند: سربازان و مردم عادی، و در جمع آن‌ها تعداد زیادی کودک، همین‌طور مجروحان روی برانکارد یا چوب زیر بغل. در میان این جمع گروهی از هنرمندان که کوتوله‌ها هم در میان‌شان بودند: همه در لباس اجرا بودند که آژیر هوایی آن‌ها را یک راست از روی صحنه روانه‌ی زیرزمین کرده بود.

هم‌زمان در بیرون ضد هوایی‌ها کار می‌کردند و بمب‌ها در دور و نزدیک فرود می‌آمدند و تئاترشان در این زیر ادامه داشت: یک روح کوچولو^۱ در نقش ژانگولر همه‌ی ما را به تعجب وا داشت، او چوبی مخروطی، توپ‌ها و حلقه‌های رنگی را هم‌زمان در هوا ننگه می‌داشت و تاب می‌داد. چندین کوتوله کارهای آکروباتیک هنری انجام می‌دادند. بانوی ظریفی هم با آنان بود که با ملاحظه طناب بازی می‌کرد و با دست‌اش برای حاضران بوسه می‌فرستاد و به شدت تشویق می‌شد. این گروه تحت عنوان تئاتر جبهه در حال سفر بود و پیرمرد ریزنقشی که در لباس دلقک ظاهر می‌شد هدایت آن‌ها را به عهده داشت. از لیوان‌های پر و خالی که آن‌جا ردیف کرده بودند حاشیه‌ی آن‌ها را با انگشت لمس

۱. GNOM روح طبیعت کوچولو در افسانه‌های آلمان.

می‌کرد و موسیقی می‌نواخت: شیرین غم‌انگیز. با سیمای گریم شده لبخند می‌زد. تصویری که ماندگار شد.

اندکی پس از اعلام وضعیت عادی با تراموا به ایست‌گاه راه‌آهن بعدی رسیدم. باز هم از حفره‌ی پنجره‌های مجتمع‌های مسکونی آتش زبانه می‌کشید. همه جا نمای ویرانه‌ها، تمام خانه‌های هر دو سوی خیابان در طول شب گذشته بمباران شده و سوخته بودند. دورتر سالن کارخانه‌ای دیده می‌شد که مثل مراسم جشن از درون غرق در نور بود. در گرگ و میش صبح گاهی قطار در سدن آماده‌ی حرکت بود.

درباره‌ی سفر به در سدن چیزی گفتنی وجود ندارد. درباره‌ی محتوای نان نیروهای اعزامی صحبتی نشد و کسی عجله نداشت، در پشت سر هجوم افکار در کار نبود تا بتوان آن‌ها را کشف رمز کرد. فقط ادعا و به همین جهت جای تردید باقی بود، برای بار اول در این جا برای من در این شهر آسیب ندیده از جنگ یا دقیق‌تر گفته باشم، نزدیک نویه اشتات و آن هم در طبقه‌ی دوم ویلای بزرگ اشرافی، واقع در ناحیه‌ی وایسرهیرش^۱، مشخص شد که به کدام گروهان باید می‌پیوستم. دستورا اعزام بعدی من مشخص کرد که کجا باید در میدان تمرین گروهان تسلیحات اس اس کارآموزی تانک را بگذرانم جایی بسیار دور در جنگل‌های بوهم^۲...

سؤال این است: چیزی که آن وقت‌ها در دفتر کارآموزی غیر قابل دیدن بود، مرا ترساند، هنوز هم پس از گذشت شصت سال اس مشدد در حین نوشتن برای ام ترس ناک است؟

پوست پیاز خراشی بر نداشته بود تا بتواند نشانی از هراس یا نفرت در خود داشته باشد. چه بسا من نیروهای مسلح اس اس را گروه ویژه‌ای به حساب می‌آوردم که هنگامی دست به کار می‌شدند که شکاف جبهه را

ببندند، یا وارد کارزار می شدند اگر می خواستند تله‌ای را هم چون دمیانسک^۱ منفجر کنند یا شارکف^۲ را دوباره تصرف کنند. نقش دو اسب اخته به یقه‌ی اونیفورم برای من اهانت آمیز نبود. برای جوانی که خود را مرد می‌پنداشت ترکیب متنوع گروهان حائز اهمیت بود: اگر آموزش در زیر دریایی‌ها میسر نمی‌شد که خبرهای ویژه را به ندرت گزارش می‌دادند، وارد بخش شلیک تانک می‌شدم چون همان طوری که در مرکز هدایت وایسر هیرش می‌گفتند، قرار بود به زودی با عنوان گئورگ فن فروندسبرگ راه اندازی شود.

او را به عنوان سرکرده‌ی اتحادیه شواب زمان جنگ‌های دهقانی و نیز "پدر خادم کشور" می‌شناختم، کسی که برای آزادی و رهایی می‌کوشید، از تسلیحات اس اس اقدامی اروپایی سر زد: داوطلبان فرانسوی، والونی، فلامی، و هلندی‌ها، تعداد زیادی نروژی، دانمارکی، حتا سوئدی‌های بی طرف در قالب یک لشکر در جبهه شرق به کشتار دفاعی دست زدند و بر این باور بودند که می‌خواهند مشرق زمین را در برابر سیل بلشویسم نجات دهند.

بنابراین دست آویز کافی داشتند. من در طول ده‌ها سال از انکار آن کلمه و دو حرف مشدد امتناع ورزیدم. آن چه را که با غرور احمقانه سال‌های جوانی پذیرفته بودم، می‌خواستم پس از جنگ به علت شرم فزاینده با سکوت سپری کنم. اما فشار آزاردهنده‌اش بر جا ماند و هیچ کس نمی‌توانست از شدت‌اش بکاهد.

در واقع هنگام کارآموزی حفاظت تانک‌ها - که باعث بی تفاوتی من در طول پاییز و زمستان شده بود - از جنایت‌های جنگی صحبتی در میان نبود که بعدها بر ملا شد، اما نا آگاهی ادعایی نمی‌توانست نظر مرا به عنوان موافق نظام نسبت به طرح و سازمان دهی و عملی کردن کشتار

میلیون‌ها انسان کتمان کند. حتا اگر فکر می‌کردند که من شریک جرم جدی بودم، باقی مانده‌ی کهنه‌ای که پاسخ گویی ساده مشترک نامیده می‌شود تا امروز مرا همراهی می‌کند. با آن زیستن به همراه باقی مانده‌ی سال‌های زندگی قطعی است.

پشت و بین جنگل، برف روی مزارع در هم ریخته، روی درختان و کلبه‌های چوبی سنگینی می‌کرد. در دور دست‌ها برج فلزی پیازی شکل کلیسا. هیچ واژه‌ی چکی در میدان تمرین بی‌نام به گوش نمی‌خورد، فقط زبان فرماندهی آلمانی مطرح بود که در یخ بندان تا دور دست طنین‌انداز بود.

کارآموزی ما با تسلیحات از دور خارج شده - تانک ۳ و تانک ۴ که در طول سال‌های اول جنگ به کار گرفته بودند - آزاردهنده بود و از قدرت مقاومت می‌کاست. فکر می‌کردم باید چنین باشد، ولی از پشتیبانی پر شور آغازین رفته رفته کاسته می‌شد. ما سربازان دوره‌ی کارآموزی هم سن و سال و سربازانی که مدتی طولانی خدمت کرده و از نیروی هوایی به عنوان هدیه‌ی هرمان گورینگ به تسلیحات اس اس منتقل شده بودند از صبح تا دیروقت صیقل می‌یافتیم و آن طور که تاکید می‌کردند باید "به خوک تبدیل می‌شدیم".

ما چرا همانند داستان‌هایی که خوانده بودم، پیش می‌رفت، ولی وقتی می‌خواستند نام شرورترین‌ها را حذف کنند، اتفاقی عمدی رخ داد. ترفندهای پنهانی و اطاعت بی‌چون و چرا موضوع اصلی آموزش بود. یک بار موفق شدم با تظاهر به داشتن بیماری یرقان - من روغن گرم کرده در قوطی کنسرو سر کشیدم - و بعد در پی شیوع حساسیت از آموزش دشوار اردوگاه کارآموزی فاصله بگیرم، اما آلونک چوبی انباشته از بیماران، فقط هر از گاهی امکان گریز از خدمت را ممکن می‌ساخت. بعد از آن آزار و اذیت ادامه داشت.

کارآموزان ما، که از نظر سنی جوان به حساب می‌آمدند، پس از یکی

دو سال حضور در جبهه زود هنگام پیر و تلخ زبان و سنگ دل می شدند، می خواستند اکنون در مقام سرپرست های گروه، با نشان نبردهای تن به تن و تجربه ی "سلسله مراتب فریزری" در کوبان - بروکن کپف^۱ و در کشتار کورسک^۲ با تانک ها، آموخته های شان را به ما منتقل کنند، این کار را گاه با جدیت و خشونت محض انجام می دادند، گاه هم راه با لطیفه های تلخ و گزنده و گاهی هم طبق عادت، با صدای بلند و نوک زبانی حرف می زدند و گوش مان را می بردند، بعضی واژه های شان رازگونه و پیچیده بود و برخی جدید، سایر واژه ها مصرف نظامی قدیم داشت.

از آن ها چیز چندان زیادی بر جا نمانده است. فقط یکی از روش هاشان برای تحقیر سربازان دوره ی کارآموزی به صورت مضحک و در حد نخعی باریک در خاطره ها نقش بسته است، حال آن که درباره ی خودم چندان مطمئن نیستم که واکنش سخت گیران، آرزوی انتقام جویانه بوده یا واقعا "رفتار انتقام جویانه ی من از این مسیر چون داستانی قابل نقل منتقل شده است، به هر صورت چیزی کم و کسر ندارد.

خودم را صبح زود می بینم که در گوشه ی جنگلی هنوز تاریک و انباشته از برف کورمال راه می روم و در چپ و راست من پیت های حلبی آویخته است. موقع رفتن در حد پیاده روی سرعت داشتم و هنگام برگشتن آهسته تر جلو می رفتم. پنهان در جنگل، ولی در پس پنجره ای روشن می بینم که در حیاط خانه ی قصر ماندی - چنین احتمال می دهم - مقامات بلندپایه ای سکنا گزیده اند. فکر می کنم یک بار از آن جا صدای موسیقی شنیده باشم. امروزه گاهی وقت ها مطمئن می شوم که ارکستری چهار نفره با سازهای زهی چیزهایی از هایدن^۳ و موتزارت^۴ می نواختند، ولی این ماجرا با داستان من هیچ ارتباطی ندارد که در سکوت محض می گذشت.

1. KUBAN - BRUECKENKOPF

2. KURSK

3. HAYDN

4. MOZART

چند روزی است که به من دستور می دهند تا صبحانه گروه بان و استوار را آماده کنم و من برای آن ها در دو قوری جداگانه قهوه می برم که باید گرم باشد - پیوسته گرم اش می کردم - و کافی برای تمام روز. قهوه در آشپزخانه های چوبی گوشه های جنگل هم وجود دارد. حتا ما سربازان دوره ی کارآموزی از آن جا قهوه مالت داغ یا نوشابه با آب جوش دریافت می کردیم، از سرعت خود می کاستیم، شایعه می ساختیم و سودا می افزودیم. قهوه که برای گروه بان و استوار تدارک می دیدم با افزودن دانه های درشت طعم بهتری می گرفت. همیشه قهوه ریختن از قوری رایحه ای طبیعی پراکنده می کرد.

راه رفت و برگشت از زمان صبحانه خوردن ام می کاست و چند دقیقه ای را صرف تراشیدن و ساییدن قوری روز قبل می کردم، طوری که در احضار صبح گاهی مجدد جلب توجه می کردم و سر تمرین ها تنبیه می شدم: دو ماراتن با تجهیزات نظامی و ماسک گاز قرص و محکم و بالا و پایین رفتن از مزرعه ای صخره ای و گل رس چسبیده بر تخت کفش ها که کنده نمی شد، شکنجه ای بود که باعث نفرت ابدی سرباز کارآموز ماسک بر صورت می شد.

می شود پذیرفت که من اشک ریزان زیر شیشه های مدور بخار گرفته ی ماسک گاز به جزییات انتقام خودم برای چندمین بار فکر می کردم.

در راه بازگشت از کلبه چوبی آشپزخانه، می ایستم، برف درختان کاج مرا پوشش می دهد و در دور دست ها برف حیاط خانه را می بینم، ولی حیاط خانه مرا نمی بیند. سکوت حکم فرما است. فقط صدای نفس های ام شنیده می شود.

حالا از محتوای قوری به اندازه ی پهنای دو انگشت روی برف می ریزم، قوری را کنار می نهم و می شاشم، برای این که جای خالی محتوای قوری را پر کنم، آن قدر از این قوری به دیگری می ریزم تا

یک اندازه شوند، باقی مانده‌ی قهوه‌ی بین درخت‌ها روی برف جا انداخته و می‌شود دید که رنگ زرد به خود گرفته است.

باز برف می‌بارد و حتا جای پاهاى مرا می‌پوشاند. سرما برای من گرم است. در چیزی غرق شده‌ام که به احساس خوش بختی نزدیک است. نجوای درونی: آری، آن را خواهند نوشید، اگر لازم باشد با حبه‌ی قند سر خواهند کشید، چون آن‌ها، کسی نمی‌داند از کجا، سهمیه دارند. اکنون بلافاصله برای صبحانه، بعد برای ظهر و گرم کردن دوباره برای شب و اگر همه را خورده باشند، به ته مانده‌ی قوری روی می‌آورند. با نگاهی شتاب زده براندازشان می‌کنم، گروه‌بان و استوار را، هر جرعه‌ای که سر می‌کشند شمارش می‌کنم.

آن چه را برای‌شان گرم تدارک دیدم، لیوان پی لیوان سر کشیدند. با رغبت و مطمئن. چه کسی می‌خواهد به این تردید کند. حتا می‌شود قبول کرد که ایما و اشاره‌های ناتوانی تکرار من، انتقام جویی هر بامداد، به من کمک کرد تا کارآموزی سخت گیرانه و حتا شیرانه‌ترین بدرفتاری‌ها را با لبخندی درونی تحمل کنم، در گروهان همسایه‌گی ما سرباز کارآموزی با بند جعبه‌ی ماسک گاز، قبل از تنبیه خود را حلق آویز کرده بود.

هر دستوری که دریافت می‌کردم بدون پیش‌زمینه‌ی قبلی به اجرا درمی‌آوردم، مثلاً "سینه خیز را تا زیر گودال تانک‌های تمرینی می‌رفتم. دستور این بود "آزادی زمین را متر کن!".

ستوان چه می‌خواست از من درست کند: آموزش فشرده‌ی سلاح‌های سنگین. شلیک به سوی هدف‌های متحرک. تحرک شبانه با تجهیزات، حمله نیم خیز با سلاح سبک در دست. گاهی شپش زدایی در آلونک چوبی بهداشتی که برای همین منظور راه اندازی شده بود، پاداش محسوب می‌شد. بعد از آن اجازه داشتیم گروهی دوش بگیریم و پس از

آن در سینمای اردوگاه به بازی‌های هانس موزر^۱ و هایتس رومان بخندیم.

پست همیشه نامنظم نامه می‌آورد. بعد از ظهر مغزمان را با علوم نظری پر کردند. در کلبه‌ی چوبی آموزشی موضوع کارآیی موتورهای مایباخ^۲ در تانک‌ها مطرح بود. همه جزئیات فنی شرح داده شد. تا به امروز نه می‌توانم و نه می‌خواهم رانندگی کنم. همین طور الفبای موریس را که به زحمت یادمان داده بودند نمی‌خواستیم حفظ کنیم.

حتا در هفته هم که در کلاس درس از محیط زیست و جهان بینی بحث می‌شد، حوصله‌مان سر می‌رفت: خون و خاک... آن چه بر جا ماند زباله دانی واژه‌ها بود. سخت جان، که امروز هم می‌شود آن‌ها را از اینترنت احضار کرد.

روی دادی به دور از آزاردهنده‌گی روزمره، واضح‌تر، چرا که جای تعریف دارد. تنی چند از سربازان دوره‌ی کار آموزی و من دستور دریافت کردیم تا پشت سر هم عازم خانه‌ی با حیاطی شویم که شبیه قصر بود چیزی که از رژه صبح گاهی برای ام راز گونه به نظر می‌رسید. همه جا، دم در ورودی تالار که پیانو جا داشت، کوران باد در راه پله‌ها، بر دیوارهای تالاری بزرگ شاخ‌های گوزن و نقاشی‌هایی با قاب‌های مجلل آویخته بودند که صحنه‌های شکار آن‌ها به تیره‌گی می‌گرایید. مبلمان مختصر، فقط میز تحریری که روی پایه‌های قوسی لم داده بود. پشت میز تحریر، ناخدایی صمیمانه نشسته بود که می‌توانست مشاور دانش‌جویی باشد.

می‌گفت بهتر است من "راحت بایستم" و می‌خواست بداند برای دوران بعد از جنگ، چه شغلی را آرزو می‌کنم. یک عموی صمیمی با من صحبت می‌کرد که خود را دل‌سوز آینده‌ی نوه‌های اش نشان می‌داد.

سکوت کردم، مطمئن بودم می‌خواهم هنرمند شوم و به شکلی مبهم تحصیل تاریخ هنر را هدف خود وانمود کردم، چون حمایت مورد نیاز در دست‌رس‌ام قرار می‌گرفت، اگر آماده‌گی و استعداد از خودم نشان می‌دادم، می‌توانستم چنین رشته‌ای را در جایی مثل مدرسه‌ی ثروت‌مندان با توجه به توانایی‌های مدیریتی‌ام دنبال کنم.

او گفت اکنون آن جا مردان آگاه ملی را برای وظایفی آموزش می‌دهند که پس از پیروزی نهایی کم‌بودی نداشته باشیم: در زمینه‌ی برنامه‌ریزی فضا، در کوچاندن اجباری نفوس ملل بیگانه، در مقام قدرت سرآمد اقتصادی به هنگام بازسازی مجدد شهرها در چارچوب بودجه‌ی دولت، حتا شاید در زمینه هنر باب میل... سپس درباره شناخت کنونی من سؤال‌هایی طرح کرد.

عموی صمیمی پشت میز تحریر - عینکی بدون فریم به چشم داشت و موقعیت شغلی او هنوز هم برای من جای سؤال دارد - سر فرمانده حمله بود؟ - به راستی به نظر می‌آمد آن طور که اظهار می‌داشت به سیر پیش‌رفت‌ام علاقه نشان می‌داد. آن چه که من به پاس نقاشی‌های روی قوطی‌های سیگار و تک‌نگاری هنرمندان که به مجموعه‌ای تبدیل کرده بودم، کنار گذاشتم. بی‌وقفه و احتمالا "مجدانه از نقاشی خود دورر، محراب ایزنهايم^۱ و معجزه‌ی مارکوس مقدس^۲، تین تورتو^۳ حرف می‌زدم و سقوط آزاد حواریون را از بالا به پایین به عنوان نمونه‌ای از چشم‌انداز جسورانه تحسین می‌کردم.

پس از جست و جوی بی‌هدف در کتاب سه جلدی چکیده‌ی دنیای تصاویر، اندوخته‌ی دانستنی‌های من تمام شده بود، فقط درباره‌ی کاراواجو در مقام نابغه‌ی جانی ادعاهای جسورانه می‌کردم، فارغ

1. ISENHEIMER

2. WUNDER DES HEILIGEN MARKUS

3. TINTORETTO

التحصیل آتی مدرسه ثروت‌مندان با آماده‌گی کامل زندگی آنزلم فویر باخ و به طور عام رومیان آلمان و سرانجام لویس کورینت^۱ لی‌لی کروئرت^۲ را جشن گرفت و همین‌طور از لی‌لی کروئرت خانم دبیر نقاشی دبیرستان پتری که او را با استعداد خوانده بود تجلیل به عمل آورد. به همین دلیل در نمایش‌گاهی که از نقاشی معاصر آن ایام در "خانه‌ی هنر آلمان" برپا کرده بودند، اسامی اشخاص نام‌برده را بالاتر از دیگران جای داده بود.

عموی صمیمی با مختصر تکان سر و دست مرا کنار گذاشت: آشکارا مرا برای نیروهای مدیریتی پس از پیروزی نهایی ناکارآمد ارزیابی کرده بود، مدرسه‌ی ثروت‌مندان هم از کارآموزی آزاردهنده دست برنداشت. به مناسبت هفدهمین سال روز تولدم، محموله‌ی پستی با تاخیر از راه رسید: جعبه‌ای کوچک با جوراب‌های پشمی و شیرینی مچاله شده و در کنار آن دو صفحه‌ی پشت و رو انباشته از دل‌سوزی‌های بی‌دلیل که با خط زیبای پدر قلمی شده بود. از آن پس فقط نامه دریافت می‌کردم و بعد از کریسمس آن هم به آخر رسید.

تخته‌ی سیاه ما را به این اعتقاد رسانده بود که حمله‌ی آردن^۳ پیروزمندانه طی می‌شود و بالاخره به مرحله گذر خواهیم رسید، ولی طولی نکشید که در گزارش ارتش خواندیم که روس‌ها وارد خاک پروس شرقی شده‌اند. گزارش‌هایی از تجاوز و قتل زنان آلمانی در منطقه‌ی گومبین^۴، رویاهای نگه‌بانی مرا در کلاس علوم نظری به خود مشغول می‌کرد.

در طول روز سرد و روشن بمب افکن‌های دشمن را در آسمان می‌دیدیم. بدون مانع به تعداد زیاد خطی از دور در آسمان می‌کشیدند و

1. LOVIS CORINTH

2. LILI KROEHNERT

3. ARDENN

۴. GUMBINNEN بر اساس مکتب رودلف اشتاینر بستر شناختی است که اندیشه در هستی انسان به اندیشه در جهان رهنمون خواهد شد.

می رفتند، به کجا؟ نمای زیبایی بود. اما بمب افکن های شکاری ما کجا مانده بودند؟

همواره از موشک های V1 و V2 و از سلاح های معجزه آسایی که انتظارش را می کشیدم، حرف می زدند. اواخر فوریه وقتی شایعاتی درباره ی "حمله آتش" درسدن بر سر زبان ها افتاد و ما در زیر نور ماه کامل و سرمای استخوان سوز مراسم سوگند به جا آوردیم، گروه کُر ترانه ی سوگند نیروهای اس اس را سر داد "اگر همه بی وفا شوند، ما هم چنان وفادار می مانیم..."

به زودی شاهد اتفاقی شدم که ابتدا با تاخیر، سپس با شتاب و سر انجام سریع به فروپاشی آلمان بزرگ انجامید، که می توانیم آن را به عنوان هرج و مرج سازمان داده شده، واقعی بشماریم.

آن چه را که در پایان اتفاق افتاد جدی تلقی می کردم؟

آن چه را که بر ما و من می گذشت تایید می کردم؟

این سو و آن سو رفتن مدام روزانه اشتباهی مرا برای خوردن سوپ سگ آبی با نان سبک و معطر فزونی بخشید که با هراس کم و بیش جفت شده بود، یعنی چیزی مثل شناخت وضعیت متداول؟

جوان هفده ساله ی آغاز پایان - چیزی که بعدها "شکست" نامیده

شد - را در ابعاد و سطوح گوناگون می شناخت؟

اولین تلاش من، با افکار آشفته ی سربازی جوان - کلاه فلزی گشادش مدام از سرش می سرید - این بود که همه چیز را مرتب کنم و روی کاغذ سفید بیاورم، اوایل سال های شصت در رمان "سال های سگی" چنین شد، در هم آمیخت، با یادداشت های روزانه ی سرباز واحد تانک هاری لیه ناو گره خورد که روی دادهای جنگ را به عنوان پای ثابت عقب نشینی، با سوگند مصرانه ی دختر عمه اش توللا، در ارتباط می دید که بر مبنای شایعات احتمال می داد در کشتی فراریان غرق شده ی ویلهلم گوستلف بوده باشد: غرق شده در دریای شرق یخ زده.

من هم چیزی شبیه یادداشت‌های روزانه در دفتر خاطرات‌ام می‌نوشتم که هم‌راه چمدان دیگر نظامیان و بارانی‌ام در وایس واسر یا در کوئبوس گم شد، و چون این گم شده‌ها را وارد دفتر می‌کنم، به نظم می‌آید که انگار من هم برای خودم گم شده‌ام.

اما هنگام استراحت کوتاه یا طولانی چه چیزی را با خط ناخوانا روی کاغذ خط دار ترسیم می‌کردم؟

فرار کدام افکار مرا با خود می‌کشاند که به راستی چه اتفاق افتاد، یا تا از راه رسید در بی‌حوصله‌گی پژمرد، همین بس که ما، با تاخیر از راه‌رسیده‌گان ابدی، در آشپزخانه‌ی صحرایی منتظر دستور ماندیم که به این یا آن مسیر اعزام‌مان کنند؟

هوای پیش از بهار یاری رسان من شد تا یادداشت‌های‌ام به اشعار با قافیه مبدل شوند؟

فضای آخر وقت را پسندیدم؟

اگر افکار تیره، شفاف نوشته نشوند، اشعار ماه مارس قابل رمزگشایی نمی‌شود، اگر نخواهد تردید ارزش‌مندی از یادداشت‌های گم شده بر سطح کاغذ جاری شود، این سؤال به قوت خود باقی می‌ماند: سرباز کارآزموده چه می‌کرد؟

او اگر نه به عنوان مراقب تاسیسات، ولی در موقعیت یک مغازه‌دار پشت تانک می‌نشست؟

او همان طوری که روی هم ردیفان مقوایی شلیک می‌کرد هدف‌های متحرک را هم از پا در می‌آورد؟

کجا بودم و به کدام گروه جنگی تعلق داشتم؟

ابتدا موفق نمی‌شدم وابسته‌گی بیش‌تر تخیلی گئورگ فن‌فروندسبرگ را به بخش نظامی تایید کنم. از پای‌گاه آموزشی مستقر در جنگل‌های بوهم گروه‌هایی از سوی گروهان پیاده نظام به مناطق دور

اعزام می شدند. گروهی به سمت وین حرکت کردند، گروه دیگر قرار شد در نبرد اشتتین^۱ وارد عمل شوند. قطار باربری شبانه ما را از مسیر تچن - بودنباخ^۲ به درسدن رساند و از آن جا هم به سمت شلزن سفلا^۳ حرکت کردیم چون احتمالاً در آن جا جبهه‌ی جدیدی گشوده شده بود.

از درسدن فقط بوی آتش سوزی و نگاه به در کشویی کمی گشوده‌ی واگن‌های قطار باری باقی مانده است: در بین کوپه‌ها، انبوهی از چهره‌های سوخته و ذغال شده و تکیده را بیرون می کشیدند، بعضی از سرنشینان قطار احتمال جنازه‌های ذوب شده را می دادند. نمی دانم بقیه می خواستند چه چیزی را ببینند. با هم اختلاف نظر پیدا می کردیم و با نفرت از روی داد حرف می زدیم، تا به امروز نیز آن چه که در درسدن اتفاق افتاد لابه لای صحبت‌های بی سر و ته دفن شده است.

از قرار معلوم در واقع رسیده بودیم تا فوری آن جا را ترک کنیم یا با چیزی مبادله اش کنیم که می توانست از واقعیت دیگری باشد. باز هم در دو سوی مخالف و با تعویق گروه ما، سرانجام گردان پیاده نظام مربوطه را پیدا کرد که کسری نفرات آن‌ها در مدرسه‌ی تخلیه شده سکنا گزیده بودند. فرمانده‌ی آشپزخانه نیمکت‌های مدرسه را برای مصرف سوخت اراه می کرد که در حیاط روی هم انباشته بودند. هنگام استراحت در حیاط برای ما کلبه‌های چوبی تهیه دیده بودند تا زندگی کلبه‌ای دنباله دار من به عنوان امدادگر نیروی هوایی زودتر از موقع پایان نپذیرد.

آن جا باید تجهیزات نظامی و تانک‌های مدل تیگر را انتظار می کشیدیم که تایید کرده بودند. انتظار به درازا کشید، اما با تغذیه‌ی مرتب و نظارت شل و ول قابل تحمل شد. حتا برای رفتن به سینما هم فرصت پیدا می کردیم. بارها فیلم "ما موسیقی راه می اندازیم" را با بازی

1. STETTIN

2. TETSCHEN-BODENBACH

3. NIEDERSCHLESSEN

ایلزه ورنر^۱ دیدیم که با چهره‌ی همیشه بشاش سوت می‌زد، احتمال دارد که برای من نوعی جای‌گزین موسیقی جاز ممنوع از ایام مدرسه شده بود یا این که برای بار اول فیلم‌های قابل تحمل کلبرگ^۲ را می‌دیدم؟ اما چه قدر باید نیروهای گوناگون وابسته به ورماخت و کسانی که به نیروی زمینی فرودگاه‌های رها شده تعلق داشتند منتظر پست صحرایی می‌ماندند که هرگز نیامد، تانک‌های وعده داده چه شد؟ این برهه‌ی زمانی به نظرم مثل بخش‌های گوناگون تفکیک شده‌ی فیلمی بی‌تاریخ می‌ماند، که گاه در مقطع زمان و بعد سریع تر از حد سپری می‌شود. گاه فیلم را جلو و گاه عقب می‌بردند، همیشه هم پاره می‌شد، تا با پرسنل دیگر و در فیلمی کاملاً "دیگر و با ماجراهای دیگر دست به کار شوند.

به هر حال برای شخص من در ویرانی محض، گروه‌بانی پیش چشم ظاهر می‌شود که پس از صرف غذا بین ما، کنار میز چوبی دراز می‌نشیند: همان خوک همیشه‌گی جبهه. وقتی که یک‌باره و فوری باید راهی توالت شود، بشقاب هنوز پر خود را زیر نظر می‌گیرد و ماهرانه با دو انگشت گوی شیشه‌ای را از گودی چشم راست‌اش در می‌آورد و این گوی آبی‌روشن را روی تکه پارچه‌ای به اندازه‌ی بشقاب می‌گذارد. در حالی که به هریک از ما سیب‌زمینی پوست‌کنده، کلم، آب قهوه‌ای خورشت به جای ناهار تحویل می‌دهند، تکیه کلامی را تغییر می‌دهد و می‌گوید "چشم شیشه‌ای، هوشیار باش!" طوری که تا او پس از ریدن با آرامش خاطر از مستراح بر نمی‌گشت، کسی جرأت نمی‌کرد بر سر میز سر برگرداند. خاطرات در چه جاهایی گیر می‌کنند: سبکی از زندگی، فقط در خدمت هدف، که نمی‌خواست هنر باشد. افزون بر این بسیاری از

سربازانی که زخم‌شان التیام یافته بود، یک راست از بیمارستان ارتش به گروهان پیاده‌نظام اعزام شده بودند، آخر سر هر کسی به درد دفاع می‌خورد.

زمانی، نه سلطان بیرها بل که سه یا چهار قلاده یوز پلنگ در قفس بود: توپ‌خانه‌ی مهاجم بدون برج متحرک که برای استفاده‌ی جمع ما کارآموزی کافی ندیده بود. بعد باید کلبه‌های چوبی را تخلیه می‌کردیم، در تانک‌ها به صورت نیروهای همراه نشستیم، طبق عادت با سلاح سبک و برخی‌ها به سلاح‌های تهاجمی مجهز بودند.

ظاهراً "جبهه‌ی پیش از ساگان"^۱ در یکی از شهرهای کوچک شلزن قرار داشت که دوباره به تصرف درآمده و مثل همیشه مرکز درگیری‌ها مانده بود. این طور می‌گفتند که از آن جا با یک حمله برسلاو^۲، شهر و استحکامات جدا شده، آزاد می‌شود. ولی ما فقط تا وایس واسر رفتیم که در آن جا لوازم و همراه آن چمدان پیاده‌نظام و یادداشت‌های روزانه و بارانی پیچیده به آن‌ها هم گم شد...

فیلم چه وقت پاره می‌شود. هر چند بار هم که آن را ترمیم می‌کنم و دوباره به حرکت در می‌آورم مخلوطی از تصاویر عرضه می‌کند. در جایی می‌توانم این جوراب‌های ژنده‌ام را دور بیاندازم و جوراب‌های پشمی را جای‌گزین آن‌ها کنم که در انبار لباس منظم ارتش یافته‌ایم، همین طور پیراهن زیر و نقشه‌ی راه‌اندازی چادر هنگام بارندگی به اندازه کافی در دسترس است. با توقفی در سرایشی رودخانه جوانه زدن برگ‌های بید را لمس کردم.

فاخته زود هنگام نغمه سر می‌داد؟ تک تک فریادهای اش را شمردم؟ و سپس اولین جان‌باخته‌گان را می‌بینم. سربازان جوان و پیر در اونیفورم ورماخت، آن‌ها را به درختان هنوز عریان خیابان عریض و

1. SAGAN

2. BRESLAU

زیزفون‌های میدان بازار آویخته‌اند. روی تابلوهای مقوایی شکل بر سینه حلق آویز شده‌ها نوشته‌اند "بزدلان تجزیه طلب نیروی ارتش"، جوانی در سن و سال من که مثل من فرق سر دارد و موهای اش را به چپ شانه کرده کنار نظامی میان سال با رده‌ی نظامی نامشخص - که دادگاه صحرایی پیش از اعدام خلع درجه‌اش کرده بود - حلق آویز شده است. نعش‌کشی از دار بست چوبی که ما با سر و صدای بلند زنجیره‌ی تانک‌ها از کنارش گذر کردیم. فکری در کار نبود، فقط تصاویر ماندند. آن طرف تر دهقانان را می‌بینم؛ مزرعه‌شان را شخم می‌زنند، شیار به شیار، گویی عین خیال‌شان نیست. یکی با گاو آهن شخم می‌زند. بانگ خروس در پس زمین شخم خورده.

باز هم صف دراز فراریان را می‌بینم که خیابان را بند می‌آورند: مهار اسب‌ها، بین آن‌ها زنان سال خورده و بچه‌های نابالغ که چرخ‌های خرید انباشته از کالا را می‌کشیدند و هل می‌دادند. روی چمدان‌ها و بسته‌ی طناب پیچ، بچه‌ها نشسته بودند که می‌خواستند عروسک‌های‌شان را نجات دهند. پیرمردی گاری دستی حمل می‌کند که بر آن دو بره می‌خواهند از جنگ جان سالم به در برند. جمع‌کننده‌ی تصاویر بیش از آن چه هضم کند، می‌بیند.

باز هم در مسیر بازگشت، هنگام استراحت مسیر دختری را دنبال کردم - این جا مطمئن هستم - اسم او سوزانه^۱ بود و هم‌راه مادر بزرگ‌اش از برسلاو گریخته بود. حالا موهای مرا نوازش می‌کند. اجازه می‌دهد دست‌اش را در دست‌ام بگیرم، همین و بس. این هیجان در اصطبل پابرجای خانه‌ی تخریب شده‌ی روستایی شکل می‌گیرد. گوساله‌ای نگاه می‌کند. آه، این داستان نکاتی داشت که می‌شد حقیقت خسته‌کننده را فدا کرد.

اما فقط این را توانستم در دفتر خاطرات‌ام بنویسم: "سوزانه گردن‌بندی

به سرخی گیلاس از گوی‌های چوبین داشت... " شاید هم چنین گردن بندی را دختر دیگری بر گردن داشت، دختری مو بلند با دو گیسوی سیاه، موی بور روشن نداشت و قصد بازگویی نام‌اش را ندارم؟

آن چه خارج از افق دید من روی داد، قطعات فیلم، چیزی از آن نشان نمی‌دهد. چون اخبار مسیری انباشته از شایعات پیدا می‌کند، چه بسا شنیده می‌شود که زادگاه من به تصرف روس‌ها در آمده است، اما نمی‌دانستم که داخل شهر دانتزیگ مدت‌ها است به ویرانه تبدیل شده، دود غلیظ گرفته و در ویرانه‌های کلیسای آجری، اکنون عکاس‌ها انتظار می‌کشند، آن‌ها وظیفه دارند پیش از بازسازی برنامه‌ریزی شده، از تمام خسارت‌ها، از پایه‌ی همه‌ی برج‌های کلیسا، از ظاهر هر چه که باقی مانده عکس‌های مستند بگیرند تا بچه‌های مدرسه‌ای بعداً " آن‌ها را باز بشناسند...

در ذهن می‌توانست دیوانه‌ترین تصاویر شهر هنوز هم دیدنی باشد، می‌توانست برج‌ها از چپ به راست شمارش شود. از تزیینات کنگره چیزی کم نشده بود. مسیر رفت و برگشت مدرسه. حتا خودم را وادار کردم مادر را پشت میز دکان و پدر را در آشپزخانه ببینم. نکند این نگرانی آزارم می‌دهد که مبادا پدر و مادر و خواهرم با کمی بار در آخرین لحظه‌ها، جایی در کشتی گوستلف پیدا کرده باشند؟

فقط این احتمال می‌ماند: باید اوایل آوریل بوده باشد که ارتش شوروی پس از مدت‌ها تبادل آتش در طول خط مرزی اودر-نایسه^۱ قسمت جبهه بین جنگل و مسکو را در هم شکست تا انتقام سرزمین ویران و میلیون‌ها کشته را بگیرد و پیروز هم بشود، فقط پیروز شود.

من یوزپلنگ‌های شکاری خودی را می‌بینم، تعدادی تانک‌های تدافعی، تعداد زیادی کامیون‌های سنگین، آشپزخانه‌ی صحرایی، ترکیب

زیاد پیاده‌نظام و مدافعان تانک‌ها در جنگلی نو کاشته موضع می‌گیرند، شاید برای حمله‌ی متقابل باشد یا این که می‌خواهند سیستم دفاعی راه‌اندازی کنند.

درختان پرشکوفه، آن پایین درختان قان. خورشید گرما می‌بخشد. چه‌چه پرندگان. انتظار خواب‌آلود. کسی که بزرگ‌تر از من نیست ساز دهنی می‌نوازد. روستایی کف صابون را به هم می‌زند و ریش‌اش را اصلاح می‌کند. و بعد، در یک چشم به هم زدن - نکند سکوت پرنده‌ها به حد کافی هشداردهنده بوده باشد؟ - ارگ استالین^۱ بر فراز سر ما.

وقت زیادی باقی نمی‌ماند تا دریابم چرا از نظر شیوه‌ی سخن‌وری آن را چنین می‌نامند. ناله، فغان و شیون آن‌ها؟ با دو سه گردان شلیک توپ آن بخش جنگل به طور مداوم پوشش داده شد. چیزی را نمی‌خواهد نادیده بگیرد، اساسی است، رقصان فرود می‌آید، آن چه به عنوان پوشش جنگل نو کاشته قول داده بود. این جا کنار کشیدنی در کار نبود. یا شاید، آن چه به مدافعی ساده مربوط می‌شد؟

خودم را می‌بینم، همان طوری که آموخته بودم زیر یوزپلنگ شکاری می‌خزم و یک نفر دیگر، شاید راننده، مدافع یا فرمانده‌ی پلنگ سیاه از پس گودی زیر تانک، فضای ترک خورده‌ی زمین را اندازه‌گیری می‌کند، چکمه‌های ما به هم ساییده می‌شود. سمت چپ و راست ما را چرخ‌های متصل به هم پوشش می‌دادند. ارگ سه دقیقه طنین انداخت گویی تا ابدیت ادامه داشت. چنان وحشتی بر من غلبه کرده بود که شلوآرم را خیس کردم و بعد سکوت. کنار من صدای به هم خوردن دندان‌ها.

بعد، نه، پیش از آن که ارکستر ارگ‌ها پایان یابد، حرافی بی‌امان شروع شد، ادامه یافت و دنبال شد تا این که فریاد مجروحان، سایر صداها را تحت الشعاع قرار داد.

با این که زمان کوتاه بود، اما کفایت می کرد: در حال گذر اولین درس ترسیدن را فرا گرفتم. ترس در وجودم لانه کرد. دیگر آن سینه خیز رونده‌ی کارآزموده نبودم، زیر تانک به جلو خزیدم و خودم را در زمین شخم خورده و میان برگ‌های گندیده در حال خزیدن دیدم و تا هنگامی که ارگ استالین می نواخت صورت‌ام را به مخلوطی از خاک و برگ فشردم و بوی آن‌ها را در سینه حبس کردم.

روی پاهای‌ام لق می زدم و در برابر انبوهی از تصاویر قرار داشتم. پیرامون جنگل جوان در هم کوبیده شده بود و درختان قان به زانو در آمده بودند. تارک درختان باعث شده بود تا نارنجک‌های پرتاب شده زود هنگام منفجر شوند. پیکرها همه جا پخش بودند و روی هم انباشته، جان باخته و نیمه جان، خمیده، گیر کرده به شاخه‌های درختان و ترکش نارنجک‌ها اندام‌شان را هزار سوراخ کرده بود. برخی پیکرها مثل آکروبات‌بازها در هم گره خورده بودند. حتا می شد قطعات اعضای جدا از بدن را در محل یافت.

این همان جوانی بود که قبلاً "با مهارت سازدهنی می نواخت؟
سربازی را می شد شناسایی کرد که بر صورت‌اش کف صابون
ریش تراشی خشکیده بود...

در این بین جان سالم به دربرده گان می خزیدند یا مثل من خیره مانده بودند. برخی‌ها فریاد می کشیدند، اگر چه جراحاتی بر نداشته بودند. یکی مثل کودکی خردسال اشک می ریخت. من با شلوار خیس سکوت اختیار کردم و در کنارم تن شکافته‌ی جوانی را دیدم که یک بند با او نمی دانم درباره‌ی چه، حرف می زدم. طعمه‌ی سگان. سیمای گرد او، چنین به نظر می رسید که هنگام مرگ پرچین و چروک شده بود...

اما جزییاتی که این جا شرح داده شده است، شبیه آن را در جای

دیگری، در آثار ریمارک یا سلین^۱ خوانده‌ام و همین طور ترسیم کشتار ویت‌اشتوک^۲ در آثار گریملزهاوزن^۳ هنگامی که سوئدی‌ها، سلطنت طلب‌ها را قطعه قطعه می‌کردند، تصاویری هولناک ارائه می‌دادند که لرزه بر اندام می‌افتاد...

کسی که دندان‌های‌اش به هم می‌خورد، کنارم قرار گرفت، خود را قامت افراشته و بزرگ جلوه می‌داد. دیگر از ترس بر خود نمی‌لرزید، بیش‌تر سعی داشت موقعیت برتر نظامی تسلیحات اس اس را بر یقه‌اش مشاهده کند. زیر چانه صلیب نظامی کج آویخته بود. مثل قهرمانان "گزارش هفته گی" که سال‌های متوالی برای ما بچه‌های مدرسه‌ای، با قد و قامت کشیده شبیه سازی می‌کردند.

به من که شاهد وحشت بی‌امان و دندان قورچه‌ای او بودم دستور می‌داد "سرباز، ول نباش. جمع شوید. سریع همه‌ی سربازان شایسته‌ی نبرد را جمع کنید. از نو در موقعیت خودتان مستقر شوید. سریع، سریع! آماده‌ی ضد حمله..."

او را بالای سر پیکرهای از هم پاشیده و جان باختہ می‌بینم که زنده‌گان را هنوز تهییج می‌کند. فریاد می‌زند، تنبیه می‌کند، خنده‌دار است، دیگر قهرمان کتاب‌های مصور هم نیست که بتوانم با تاخیر قدردان‌اش باشم چون حضور او در جمع گروهان به خاک و خون غلتیده - فقط دو پلنگ سیاه شکاری، و ظاهراً "برخی از تانک‌های دفاعی در آماده باش به سر می‌بردند - تصویر قهرمانانی را مخدوش می‌کند که در دوران مدرسه پیش چشم داشتم. چیزی از هم گسسته می‌شود. اعتقاد من به این نگرش از ایام آن جوان مو بور چشم آبی که نام‌اش "ما از این کارها نمی‌کنیم" بود، شکاف برداشته است، اکنون تلو تلو می‌خورد، ولی کماکان به استواری خود پای‌بند می‌ماند...

1. F.CELINE

2. WITTSTOCK

3. GRIMMELSHAUSEN

از آن پس فقط به واحد جنگی‌ای تعلق داشتم که دیگر ارزش باز گفتن ندارد. گردان‌ها و گروهان‌ها منحل می‌شدند. لشکر فروندسبرگ اگر هم روزی وجود داشت، دیگر وجود خارجی ندارد. ارتش شوروی از اودر - نایسه توانسته بود در جبهه‌ای گسترده نفوذ کند. خط نبرد اصلی ما از هم پاشیده و گلوله باران شده بود، دست کم بر روی کاغذ. اما من از خط نبرد اصلی چه می‌دانستم، چه بود، یا چه می‌خواست باشد؟

در آشفته بازار عقب نشینی در جستجوی ارتباط با سپاه از هم پاشیده بودم و بقیه نیز دنبال باقی مانده‌ی نیروهای شان می‌گشتند. بی‌آن که طی این مدت دشمن را دیده باشم، وحشت از او را به یدک می‌کشیدم. پیوسته سربازان حلق‌آویز شده بر درختان جاده‌ی شوسه نسبت به خطر هشدار می‌دادند که اگر مدارک لازم مربوط به گروهان یا دستور حرکت کتبی مهر شده را همراه نداشته باشیم که به کدام گروه وابسته‌ایم با خطر مواجه می‌شویم.

بخش میانی نیروهای ما در جبهه شرق که تا اعماق غرب نفوذ کرده بود تحت فرماندهی ژنرال بد نام شورنر^۱ قرار داشت. طبق فرمان شورنر ژاندارم‌ها در جستجوی - گله‌ی سگان - سربازان بودند و از نظر درجات نظامی هم فرقی نمی‌کرد که اگر دستور حرکت معتبری نداشتند، آن‌ها را دستگیر کنند، مسئولیت گریزها، بزدل‌ها، فراریان خدمت زیر پرچم باید بی‌درنگ تحویل دادگاه صحرایی داده می‌شدند، بر همین اساس بدون کوچک‌ترین چشم‌پوشی و در ملاء عام به دار آویخته می‌شدند. تکیه کلامی به عنوان هشدار خطر همه گیر شد "قهرمان دزدی به راه افتاده است!" از شورنر و دستورات‌اش بیش‌تر از دشمن می‌ترسیدیم.

نه فقط پس از باز شدن جبهه‌ی جنگل و مسکو، بل که پس از آن هم

شورنر مدتی طولانی بر گُرده‌ی من سنگینی می‌کرد. اواسط سال‌های شصت طرح نمایش‌نامه‌ای را با عنوان "کشتار شکست‌خورده" ریختم که به این سگ خون آشام ترسناک می‌پرداخت. از این بازی شیشه‌ی شنی چیزی بر جا نماند. بار دیگر نوشته‌های منشور حق تقدم یافتند، همین طور در رمان "بی‌حسی موضعی"، که هم‌واره در گذر پر مانع، موضوع به فک پایین رو به جلو مشاور محصلان اشتاروش^۱ مربوط می‌شد که تحت معالجه پزشکی بود، او می‌خواهد در اعتراض به جنگ ویتنام، ماکس، سگ کوچک پاکوتاه‌اش را آتش بزنند، آن جا ژنرال فیلد مارشال فردیناند شورنر با اسم کرینگز^۲ حضور دارد، او بدون کم‌ترین گذشت سر بر دار می‌کرد، همین خون آشام بی‌درنگ از بالای شانه مرا می‌نگریست. ترس بار تفکیک ناپذیر وجودم بود. راه افتادم تا ترسیدن را یاد بگیرم، هرروزه روز درس‌های جدیدی به من دادند. سر پایین انداختن، کنار کشیدن، خود را تطبیق دادن، حقیر جلوه کردن، این‌ها ترفندهای موثر برای زنده ماندن بودند که بدون آموزش قبلی باید عملی می‌شد. بدا به حال کسی که نمی‌خواست یاد بگیرد. گاهی وقت‌ها فقط هوشیاری به داد کودک شاهد اتفاقات می‌رسید که نام‌اش خوش‌بختی بود.

بعدها برخی از موقعیت‌ها را که فقط با یاری اتفاقی اقبال پشت سر گذاشته بودم آن قدر به خاطرم فرا خواندم تا توانستم به داستان‌هایی تبدیل کنم که در گذر سال‌ها مدام شعاری تر می‌شدند و اصرار می‌ورزیدند جزء به جزء باور ناپذیر باشند. ولی همه‌ی آن چه به صورت دیده‌های خطر جنگ انبار شده، جای تردید دارد. حتا اگر جزییات قرص و محکم آن در قالب تاریخ بدرخشد. چون می‌خواهند آن جا را به شکل تاریخ واقعی جا بیاندازند چنین وانمود می‌کنند که قابل اثبات است، مثل پشه در دل کهربا.

آن چه مسلم است، اواسط آوریل دو بار در قالب گروهی با ترکیب متنوع از پس خط نبرد روس‌ها سر درآوردیم. این ماجرا در اوج عقب نشینی اتفاق افتاد و هر بار عضوی از گروه تجسسی بودم که وظیفه‌اش نامشخص بود. بارها و بارها اگر بر حسب اتفاق نبوده باشد، بخت نجات‌بخش من بود، اما هر دو وضعیت اضطراری رویاهای مرا سال‌های متوالی در تصرف داشتند، مدام جا به جا می‌شدند تا راه‌های برون رفتی ارائه دهند.

من چنین جان‌پناه‌هایی را از کتاب‌هایی می‌شناختم که بیشتر در دوران تحصیل به جای خواندن بلعیده بودم. مشاور دانش‌آموزان لیت شواگر^۱ که از نوشته‌های خارج از موضوع عبث‌گرای من خوش‌اش می‌آمد، مجله‌ی خواندنی با نثر ساده‌ی مردمی "سهولت‌گرایی ماجراجویانه"^۲ را واقعیت‌نگری باروک، باورنکردنی، ولی واقعی، مثل همه‌ی کارهای گریملزهاوزن معرفی کرد، به دست‌ام داد و من مشتاقانه آن را خواندم.

بنابراین می‌توانستم از نیت او جرات پیدا کنم: اگر هنرمند پایدار زندگی توانسته با آسان‌گرایی موفق شود و توانسته است خطرات نهفته در پس هر پرچین جنگ‌های سی ساله را با ترفند و بخت از سر بگذراند و اگر او هنگام کشتار ویت‌اشتوک برادر قلبی‌اش را حمایت کرده و قبل از سپری شدن آخرین ساعات توانسته است او را از قضاوت سریع مسئولان نظامی به ضرب و زور نجات دهد، در این زمینه می‌توانست بعدها بنویسد و بنویسد، پس چرا نباید بخت یا یک برادر قلبی به یاری‌ات بشتابد؟

1. LITTSCHWAGER

2. ABENTHEUERLICHEN SIMPLICISSIMUS.

اولین فرصت‌ها نشان داد به جای مردن با آتش مسلسل یا اسیر شدن، باید با علت زنده ماندن در سیبری آشنا شویم، به عنوان شش هفت نفر باقی مانده از جمع متلاشی شده که از استواری دستور می‌گرفتیم بر آن شدیم تا از زیر زمین خانه‌ای یک طبقه فرار کنیم. خانه سمت اشغالی روس‌ها در روستایی قرار داشت که هنوز درگیر جنگ بود.

مشخص نیست چه طور ما از پشت خط روس‌ها و زیر زمین خانه‌ای سر در آورده بودیم که بیش‌تر شبیه آلاچیق بود، حال قرار بود فرار ما به آن سوی خیابان، نجات یکی از خانه‌ها را در بر داشته باشد که هنوز افراد ما از آن جا دفاع می‌کردند. شنیدم استوار که موجودی قد بلند و مثل چوب خشک بود و کلاه چتر بازان را کج بر سر می‌گذاشت، می‌گفت: "یا حالا یا هرگز!" اسم منطقه‌ای که درگیر جنگ بود و کنار شن‌زار لاوزیتز قرار داشت و خیابان اصلی روستا در طول آن امتداد می‌یافت، ناگفته ماند یا من آن را فراموش کرده‌ام. از پنجره‌ی زیر زمین، حین استراحت صدای شلیک متقابل به گوش می‌رسید: تک تیر و رگبار مسلسل. چیز قابل خوردن در قفسه‌ها یافت نمی‌شد. باید ظاهراً صاحب خانه‌ی زود هنگام متواری، دو چرخه‌فروش بوده باشد، چون اجناس مرغوب را در انبار جا سازی و پنهان کرده بود، در جعبه‌های چوبی چرخ‌های جلورو به بالا آویخته شده بودند، به اندازه‌ی کافی دو چرخه؛ و به نظر می‌رسید همه قابل استفاده باشند و آماده‌ی سواری دادن، به هر صورت می‌شد مورد استفاده‌شان قرار داد.

استوار باید در زمره‌ی زود تصمیم‌گیرنده گان بوده باشد، چون او پس از آن که "یا حالا یا هرگز" را بیان کرد، می‌شنوم به جای این که فریاد بزند، نجوا می‌کند: "بجنبید، هر کس دو چرخه‌ای بردارد و بعد به سرعت به آن طرف می‌رانیم..."

دست پاچه شده بودم و با قاطعیت دلیل آوردم: "جناب استوار متأسفانه دو چرخه‌سواری بلد نیستم"، دلیل مرا باید مثل لطیفه‌ای زشت

ارزیابی کرده باشد. هیچ کس نخندید. فرصتی هم نداشتیم تا دلیل ژرف بی‌استعدادی خودم را بازگو کنم و به این ترتیب عذر بخواهم: "مادرم که فقط یک دکان اجناس مستعمراتی با درآمد متوسط را اداره می‌کند، متاسفانه هرگز درآمدش کفاف نداده برای من دو چرخه‌ی نو یا دست دوم بخرد و هیچ وقت هم فرصت نیافتم تا به هنگام تحت شرایطی دو چرخه‌سواری نجات‌بخش زندگی را یاد بگیرم..."

پیش از آن که بتوانم هنر شناگری زود هنگام فرا گرفته‌ام را به عنوان جای‌گزین به رخ بکشم، استوار تصمیم‌نهایی را اتخاذ کرد: "بجنید مسلسل را بگیرد و با رگبار ما را پوشش دهید. شما را از این جا می‌بریم، بعداً..."

ممکن است یک یا چند سربازی را نادیده بگیرم که طبق دستور دو چرخه‌هایی را از انبار برداشتند و سعی کردند تا به این ترتیب من بر ترس‌ام غلبه کنم. از پنجره‌ی زیر زمین سلاح در دست موضع می‌گیرم، سلاحی که برای‌اش دوره‌ی کارآموزی طی نکرده بودم. باز سرباز بی‌استعداد حتا کارش به شلیک هم نکشید. هنوز آن پنج یا شش نفر با دو چرخه‌های‌شان که دو چرخه‌ی زنانه را هم شامل می‌شد از در ورودی خارج نشده بودند، که در وسط خیابان روستا رگبار مسلسل آن‌ها را نقش زمین کرد، نمی‌دانم از کجا، از این یا آن سو یا هم زمان از هر دو سو. باید یکی را که بی‌قرار این سو و آن سو می‌چرخید و بلافاصله عده‌ای لرزان را دیده باشم. کسی - استوار قد بلند؟ - هنگام افتادن به خود پیچید. پس از آن دیگر تکان نخورد. به ناچار چرخ‌های جلوی تعدادی دو چرخه را دیدم: دیدم که می‌چرخیدند و می‌چرخیدند.

این احتمال هم وجود دارد که این صحنه‌ی کشتار فقط تصویری دیر از راه رسیده باشد که به اجرا در می‌آید، من پیش از پایان تیراندازی پی‌درپی موضع خود را کنار پنجره‌ی زیر زمین تغییر داده بودم، هیچ چیز ندیدم و نمی‌خواستم هم چیزی ببینم.

بدون مسلسل سبک مورد اعتمادم، با اسلحه‌ی کمری سبک خانه‌ی دوچرخه‌فروش را ترک کردم، مخفیانه از در پشت باغ که جیر جیر می‌کرد گذشتم. در پشت و حد واسط باغ میان بوته‌های شکفته پنهان ماندم، از روستایی که صدای درگیری‌ها به گوش می‌رسید با حالت خزانده دور شدم و ناگهان روی خط راه آهن با قطار کوچک محلی مواجه شدم که از هر دو سو با بته‌هایی هم‌قد انسان محصور شده بود. مستقیم در مسیر احتمالی جبهه‌ی ما حرکت می‌کرد. سکوت. در بوته زار فقط گنجشک‌ها و پرنده‌گان خوش‌نغمه جا داشتند.

نه این که از آن استوار که بی‌استعدادی دوچرخه‌سواری مرا فقط لطیفه‌ای بد ارزیابی می‌کرد چیزی آموخته باشم، ولی خط راه آهن را مثل رهنمودی پیامبرانه دنبال کردن، ثابت کرد که تصمیمی سریع و درست بود.

پس از پیمودن یک کیلومتر پیاده، روی تیرک‌های وسط دو ریل و سنگ چین‌های اطراف متوجه پل‌ی استوار شدم که گنبدوار خط راه آهن را پوشش می‌داد، ابتدا واگن‌های چوبی و گاری‌های باری پر از پیاده نظام و همین‌طور لوله‌ی توپ در پس افسار اسب‌گاری و بعد گروه‌های کوچک پیاده: سربازانی که آلمانی بودن‌شان قابل شناسایی نبود و به زحمت گام بر می‌داشتند. کورکورانه وارد جمع آن‌ها شدم، حتا بدون تاثیر دشمن تک‌رو محسوب می‌شدم، چون بدون برگه‌ی مجوز عبور در راه بودم، محکوم به مرگ می‌شدم و آماده‌ی آویختن طناب دار بر گردن. می‌دانم که آن قدرها هم باور کردنی به نظر نمی‌رسد و بیش‌تر به دروغ شباهت دارد. اما برای هسته‌ی واقعی این داستان زنده ماندن گویای این واقعیت است که چند دهه‌ی بعد هر وقت که پسرها و دختران‌ام سعی می‌کردند مرا قانع کنند تا در جاده‌ی جنگلی بدون تماشاگر دوچرخه سواری ساده را یاد بگیرم، هم‌واره سر باز می‌زدم و انگار جرأت آزمودن

آن را نداشتم. به طور مثال در اولوزهااله اسکوو^۱ دانمارک، یا مالت^۲، هنشن و هلنه - که از کودکی با دوچرخه آشنا بودند - با گفتن "ترسو نباش!"، "سوار شو پدر!" به من جرات می‌بخشیدند و همین که سوار می‌شدم، به زمین می‌خوردم. پسر و مادری از دنیا بی‌خبر و نجات بخش که همیشه برای خرید "خرچرخ‌دار" پول کم می‌آورد، به تحقیر آن را "دوچرخ" می‌نامیدند.

فقط اوایل سال‌های هشتاد چون کم تحرک شده بودم، اوتی موفق شد مرا فریب دهد تا روی دوچرخه‌ی دو زین هلندی مختصر جراتی بروز دهم: او جلو نشسته بود و هدایت می‌کرد و من که روی زین عقب نشسته بودم، در حین حرکت تصویر او را با موهای فرفری پسندیدم که باد جابه‌جای‌شان می‌کرد. با خیال راحت افکارم به پرواز درآمد بی‌آن‌که تصمیم‌آنی من در معرض خطر قرار بگیرد.

آن چه به گذر روزهای ام و نمی‌دانم چه طور به شب‌های ام پس از فروپاشی جبهه‌ی اودر - نایسه مربوط می‌شود فیلم‌های شسته و اغلب ترمیم شده‌ی اندکی در دست‌رس است. هم اندکی قبل و هم صحبت از پوست پیاز و قطعه‌ی کهربای شفاف که درون‌اش حشره‌ای از ایام دور چنین وانمود می‌کند که گویی متعلق به امروز است و می‌توان به دادش رسید. باز هم باید به گریملرهاوزن مراجعه کنم، مقایسه‌ی آشفته بازار جنگ کمک کرد تا ترس را بیاموزم و به شکارچیان ماجراجوی سوئست^۳ هم یاری رساند. آن تصاویر کشتار ویت‌اشتوک روی رودخانه‌ی دوسه^۴ و باتلاق‌های اطراف را با تمرکز ترسیم می‌کند و مرگ امپراتور را بازتاب می‌دهد - مثل این که با حسی هنرمندانه و با واژه‌گان اوپیتز^۵ دوست نویسنده‌اش از دوران باروک، به این کشتار رنگ ارزانی کرده

1. ULVSHALE SKOV

2. MALTE

3. SOEST

4. DOSSE

5. OPITZ

است - می توانم در محدوده‌ی روی داده‌های جنگی که به من مربوط می شد، وجود لاوزیتز^۱ را بین کوتبوس و اشپرمبرگ اثبات کنم. ظاهراً قرار بود جبهه از نو ثبات پیدا کند و درست از همان جایی که من این سو و آن سو می رفتم و سر در گم بودم، با گروه‌های جنگی تازه شکل گرفته، که قرار بود حلقه‌ی محاصره‌ی در حال تنگ تر شدن پایتخت رایش را در هم بشکنند. آن طور که می گفتند، آن جا پیشوا موضع گرفته است.

این کار دستورهای متضادی در پی داشت و به آشفته بازاری مبدل شد که متقابلاً "جلوی حرکت نیروها را می گرفتند، فقط جمعیت فراریان شلزی سعی می کردند آشکارا موضع بگیرند: مخالف غرب.

آه، چه آسان در اوایل سال‌های شصت کلمات از دستم گریختند و من چه بی فکر بودم که نتیجه‌ی دروغ‌ها را اثبات کردم و برای خودم از همه‌ی آن‌ها، هر چه نامربوط بود قافیه نساختم. دریچه‌های آب باز بودند، رود واژه‌ها از هر دو سوی آبشار سرازیر بود. در استخرهای زبان گاه گرم و گاه سرد، خرد روایت از دیر به جا مانده جوان می شد و سکوت بدون مقاومت، نیاز به شکنجه با غلغلک و اقرار با فریاد رانا گزیر می کرد. هر گوزی بازتاب خودش را می یافت و هر نکته ارزش معاوضه با سه حقیقت قربانی شده را داشت؛ چون هر آن چه واقعی می شد، نتیجه داشت، پس نتیجه‌ی معکوس هم ممکن بود.

در بخش دوم نیمه‌ی آخر "سال‌های سگی" وضع از این قرار بود که به حفاری کردن پناه گاه پیشوا و نیز نبرد نهایی بر سر برلین معنای حفاظتی بدهند که فقط در حالت جنون قابل قبول بود. جست‌وجو برای یافتن سگ فراری که فقط به اسم پرنس گوش شنوا داشت و سگ مورد علاقه‌ی پیشوا شمرده می شد، این حیوان از نظر زبانی چنان متراکم

شد که از زبان آلمانی لرزان هایدگر - " یک هیچ به طور مداوم نابود می‌کند " - و اسم افزوده‌ی پر قدرت بر کار برد زبانی سر فرمانده و رماخت وضعی آشفته به وجود آورد که وفور مشتق از آن همه چیز را شست و برد، طوری که حقیقت ادعایی ناچیز سقوط کرد: "طبق فرمان پیشوا انتظار داریم تا لشکر بیست و پنج تانک‌های خمپاره‌انداز شکاف جبهه‌ی کوتبوس را پر و در برابر فرار سگان تامین امنیت کند... منشاء واضح فرار سگ پیشوا به حس بویایی از فاصله‌ی دور او مربوط می‌شد ... حس بویایی با فاصله‌ی دور هیچ چیزی را تایید نمی‌کند و بنا به تایید، فضای گروه اشتاینر^۱ یک هیچ است... هیچ در بین دشمنان تانک‌ها و بلندپایه گان خودی اتفاق می‌افتد..."

ولی من کجا بودم و کجا می‌خواستم باشم - در شکاف جبهه‌ی کوتبوس؟ - نه سرکرده گانی در کار بودند و نه اتحاد نظامی مشخصی. به ناچار لشکر فروند سبرگ مجبور بود در مقام هیچ ظاهر شود که احتمالا^۲ از گروه مشکوک اشتاینر به حساب می‌آمد. فقط باقی مانده‌ی جمع آوری شده‌ی شتاب زده‌ای وجود داشت که بر دستورهای متضاد واکنش نشان می‌داد. همه چیز در هم ریخت و هیچ چیز مسیر مطلوب را نپیمود، غیر از - حالا فیلم دوباره راه افتاده و تصویر مرا نشان می‌دهد - تانک‌های تدافعی پراکنده که به خواست قدرت برتر، نظم جدیدی را پیش می‌برد.

بر حسب اتفاق توسط یک آشنای قدیمی، به گروه دوازده تا پانزده نفره‌ای تعلق داشتم که چون از سلاح سنگین برخوردار نبودند، به ناچار در گروهان مهاجم پیاده نظام به کار گرفته شدیم، گروهانی که اصطلاحاً^۳ به "فرمان ماموریت خطرناک" معروف بود.

چون، نمی‌دانم در کجا، بارانی برزنتی، نقشه‌ی چادر و بدتر از آن

سلاح سبک‌ام را از دست داده بودم - اگر به دست افراد ناشناس می‌افتاد دلیلی برای استفاده داشتند - مرا با مسلسل ایتالیایی مسلح کردند. گردهم آیی مردان خشن کلاه فلزی را به خاطر می‌آوردم و چهره‌های عبوس و وحشت‌زده‌ی جوانان، از جمله خودم، - سومی از چپ - مشروط بر آن که از آن جمع بر باد رفته عکسی بر جا می‌ماند. باز هم استواری کهنه کار فرمان می‌داد، این بار مردی با شانه‌های ستبر و قد کوتاه. دستور این بود که پیش روی کنیم و رد تحرکات دشمن را بگیریم.

با سپیده‌ی صبح پس از طی مسیرهای نادرست به زنجیره‌ای از تانک‌ها در مسیر شخم خورده‌ی جنگل رسیدیم و آن طور که می‌گفتند تا چند ساعت پیش مجموعه‌ای از تانک‌های دفاعی در حرکت بودند و در خط مقدم حمله به پیش می‌تاختند. حالا باید با صف مقدم ارتباط برقرار می‌شد. اما موریس دست‌گاه‌های بی سیم نشانی بروز نمی‌داد، فقط پیام‌های نامشخص و خش و خش دریافت می‌کردیم.

در هر دو سوی جاده، باقی مانده‌ی درخت‌ها ادامه داشتند: صنوبرها فقط صنوبرهای قامت افراشته در چپ و راست. در واقع سلاح‌های سنگین نباید حمل می‌کردیم، در بین راه پیرمردی را دیدیم و از روی بازو بندش در یافتیم که عضو فولکس اشتورم^۱ بوده است، بر حسب اتفاق به دو سرباز مجروح بر خوردیم که مثل دو قلوها بودند و هر دو از سمت چپ لنگ می‌زدند.

عضو فولکس اشتورم حرف‌های بی ربط می‌زد. پی در پی به شکلی نامفهوم به خدا یا همسایه‌های‌اش پرخاش می‌کرد. باید زیر بغل دو سربازی را که از پا مجروح شده بودند می‌گرفتیم و حمل‌شان می‌کردیم، خیلی آهسته پیش می‌رفتیم.

چون هنوز هم با بی سیم از صف مقدم گزارشی دریافت نمی کردیم، استوار در حاشیه‌ی جاده برای پیاده نظام استراحتی در نظر گرفت. او که به ظاهر تجربه‌ی جبهه داشت، می‌خواست منتظر باقی مانده تانک‌های دفاعی در حال بازگشت بماند و امیدوار بود وسیله‌ی نقلیه‌ای برسد و دو سرباز لنگان و مرد عضو فولکس اشتورم را - که بی ربط حرف می‌زد - ببرد. ما خواهی نخواهی خسته بودیم. خوش بختانه او نه یک جوان دیگر، بل که مرا به دیده‌بانی مسیر جنگل برگزید و دستور داد مراقب اوضاع باشم.

باز هم تصویری ارائه می‌شود: خودم با تصورات‌ام. من زیر کلاه خود فلزی سُرنده. من، طبق دستور مشغول. من، با همت و تلاش بسیار برای انجام وظیفه.

با وجود خسته‌گی موفق شدم پس از زمانی نه چندان زیاد در مسیر بی‌درخت جاده‌ی جنگلی نقطه‌ای نورانی بینم که هر چه نزدیک می‌شد، به دو بخش مبدل می‌گردید. طبق دستور گزارش دادم، "وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوری، به احتمال زیاد تانک دفاعی در معرض دید!" در وسط جاده قرار گرفتم تا به روشنی و با صدای بلند و تحکم تانک دفاعی را وادار به توقف کنم: چون چپ دست هستم، دست چپ را بالا بردم.

احتمالاً "وسیله‌ی نقلیه‌ای که سریع پیش می‌راند مرا به تعجب واداشت، چون با نور افکن‌های قوی حرکت می‌کرد و هنگامی که تانک دفاعی در دو قدمی من توقف کرد علت تعجب من تایید شد. تنها نگاه کافی بود. فقط می‌توانست یک روس باشد که باطری ذخیره نمی‌کرد و با بی بند و باری...

رو به سوی گروهی که در کنار جاده بودند کردم و فریاد زدم "ایوان"^۱ ولی فرصت نداشتم تا تک تک سرنشینان مدافع تانک دشمن را

شناسایی کنم و به این ترتیب برای اولین بار با یک سرباز زنده‌ی شورویایی چهره به چهره رو به رو شدم. پیش از آن که تیری شلیک شود، سریع از محل دور شدم و به سمت راست پیچیدم، مثل ماهی به حاشیه‌ی جاده‌ی پوشیده با درختان صنوبر پریدم و پناه جستیم، آن‌ها رفته بودند ولی خطر برطرف نشده بود.

آن چه می‌شنیدم به دو زبان بود و صدای رساتر به زبان اسلاو بود تا این که بالاخره فقط مسلسل‌های روسی حرفی برای گفتن داشتند.

در حالی که میان درختان صنوبر در هم تنیده سینه خیز می‌رفتم و کم کم فاصله می‌گرفتم، از چپ و راست رگبار مسلسل باریدن گرفت، من سالم ماندم، ولی برای باقی گروه پیرامون استوار چنین نشد. حتا مرد عضو فولکس اشتورم هم دیگر به خدا پرخاش نمی‌کرد، به همسایه‌گان‌اش ناسزا نمی‌گفت و نمی‌خواست صورت حساب‌ها را تسویه کند. فقط صدای روس‌ها، که در این میان دور شده بودند. کسی می‌خندید و طنینی خیرخواهانه داشت.

چون شاخه‌های خشکیده با صدای بلند می‌شکستند بازمانده‌گان مدافع تانک‌ها نمی‌خواستند طبق آموخته‌ها روی آرنج‌های‌شان سینه خیز بروند. او خودش را به موش مرده گی زد و به این ترتیب گویی می‌توانست از دست تاریخ فرار کند، هر چند که با مسلسل ایتالیایی‌اش و دو خشاب کماکان می‌توانست مستعد نبرد محسوب شود.

وقتی تانک‌های دشمن دوباره راه افتادند و تانک‌های دیگر هم به حرکت درآمدند، چندین بار به جلو خزیدم تا این که حفاظ صنوبرها به جنگل پر پشت متصل شد، آن جا درخت‌ها را طبق نظم پروسی به ردیف کاشته بودند. نه، بازگشت به جایی که می‌شد جنازه‌ها را یافت برای‌ام جذاب نبود، افزون بر این تابش نور زرد کم رنگ و صدای موتور وسایل نقلیه در جاده‌ی جنگلی نشان از پیش روی دشمن داشت.

پیوسته به اعماق جنگل نزدیک تر می‌شدم، به راستی و یک‌باره یا

فقط آن طوری که دل ام می خواست نور هلال ماه، آسمان نسبتاً ابری را روشن کرد، و سرباز تنها فقط هر از گاهی به درختان تنومند می خورد. بوی صمغ آن ها چنان با وجودش در آمیخت و محصورش کرد که خود را هم چون حشره ای یافت که درون کهر با زنده مانده است، وانمود می کند او را شکل می دهد: همیشه در دست رس با دیگر یافته ها در کشوی بالایی میز پایه بلند جا گرفته و می خواهد در برابر نور قرار داده شود و مورد سؤال قرار گیرد. می خواهد عنکبوت باشد، کنه یا پینه دوز، با کمی حوصله اطلاعات ارائه می دهند...

ولی من چه می بینم، تانک های دفاعی پراکنده را در دما دم صبح در مقام کسی که به آن سال ها روی آورده و در هلال ماه می نگرد؟ چنین به نظر می آید که او از درون یکی از افسانه های گریم^۱ گریخته است که بی درنگ خواهد گریست. مطمئناً از داستانی که در آن حضور دارد خوش اش نمی آید. بیش تر دوست دارد شبیه شخصیت اصلی کتاب باشد و همیشه در دست رس و گویی می تواند او را بگیرد. درست است: او اکنون شبیه قهرمانی است از اصطبل گریملرهاوزن، که جهان برای اش دیوانه خانه های هزار توی چند ضلعی است و او فقط می تواند با جوهر و قلم در نقش کسی به نام بالدآندرس^۲ از آن ها رهایی یابد. ترفند او از دوران مدرسه چنین بود: واژه سازی می تواند در ادامه ی زندگی باب طبع یاری رسان باشد.

به این ترتیب هر چه در آینده رخ دهد، بر بستر سرگردان احتمالات حاوی مواد غذایی جوانه می زند. او مشتاقانه مایل است این یا آن باشد، اما من یک بی هدف سر در گمی را می بینم که در حد فاصل و پشت درختان تنومند با رشدی یک سان گاه مبهم آشکار می شود و حالا ناپدید

می‌گردد تا در نقش سرباز در زیر کلاه خود همیشه سُرنده بارهای متوالی از سوی جوینده‌ی تصویر ترسیم شود.

او هنوز هم مسلح است، مسلسل را آماده‌ی شلیک می‌کند. بی‌فایده آن را به جای چوب طبل به جعبه‌ی ماسک گاز می‌آویزد. در کیسه‌ی نان آخرین مواد غذایی تقسیم شده بین نیروهای پیاده نظام خرد شده و قمقمه نیمه خالی است. ساعت مچی مارک کینتزل - هدیه‌ی پدر برای جشن تولد پسر، شماره‌های اش می‌درخشد - معلوم نیست چه وقت از حرکت باز ایستاده است.

آه، اگر او حالا لیوان چرمی و سه طاس را می‌داشت، که بلافاصله پس از جنگ غنیمت محسوب می‌شد. با آن‌ها او و یک سرباز هم سن و سال در اردوگاه زندانیان باد آیبلینگ^۱ برای آینده طاس می‌ریختند. اسم آن سرباز باید یوزف بوده باشد و از آن کاتولیک‌های هدف‌مند که می‌خواست بی‌هیچ تردیدی کشیش، اسقف و چه بسا کاردینال شود. ولی این داستان دیگری است، آغاز آن گمراه‌کننده، و این جا در تاریکی جنگل جایی برای گفتن ندارد.

حالا می‌خواهد، به حالت نشسته و لمیده بر درخت. هراسان می‌شود ولی سردش نیست، گرچه آن بارانی‌ای که قبلاً در وایس واسرگم شده بود پیش از این فقدان‌اش را احساس کرده بود. اکنون در روشنایی روز مثل تنه‌ی درخت سایه می‌اندازد، اما راهی برای خروج از جنگل نمی‌یابد، بی‌آن که متوجه شود در دایره‌ای تلوتلو می‌خورد، از کیسه‌ی نان، کمی نان سوخاری بیرون می‌آورد، سرقمقمه را باز می‌کند، می‌نوشد، هم‌زمان کلاه خود بر پس‌گردن‌اش می‌سُرد. نمی‌داند ساعت دقیقاً چند است، چیزی در دست ندارد تا با ریختن طاس از آینده آگاه شود، اما مشتاق دیدن یک هم‌قطار است که هنوز نامی ندارد و بیهوده به این

ترتیب تلاش می‌کند آن موجود ساده‌ای باشد که همیشه با خطرهای جدیدی مواجه می‌شود و مثل آن شکارچی سوئست از هر سو بزرگ‌اش می‌دارد و با شکار مطلوب لقمه‌های خوردنی درست می‌کند، به طور مثال نان سیاه لذیذ با خاویار ماهی و ژامبون و ستنفالی.

در حالی که دوباره تاریکی از راه می‌رسد و جغدی نغمه سر می‌دهد، او می‌جود، آخرین نان سوخاری، گرسنه است و تنها زیر آسمان شب به شدت ابری.

تمام و کمال زندانی در تاریکی، درس دیگری می‌آموزد، ترسیدن، ترس را حس می‌کند که چه‌طور بر پشت‌اش سنگینی می‌کند، می‌خواهد دعا‌های کودکانه را به یاد بیاورد "خدای بزرگ، مرا با تقوا ساز تا به آسمان‌ها پر کشم" تا جایی که ممکن است مادرش را صدا می‌زند - "مادر، مادر!" - گویی از دوردست‌ها مادری خبر از همه جا می‌کوشد تا او را پیش خود بخواند "بیا پسر! تا به تو زرده‌ی تخم مرغ مخلوط با شکر در لیوان بدهم" اما در جنگل یکه و تنها می‌ماند، تا به راستی اتفاقی روی دهد.

صدای گام‌هایی می‌شنیدم یا احتمال می‌دادم که چنین باشد. بر کف جنگل شاخه‌های خشک. جانوری بزرگ؟ گراز وحشی؟ به احتمال زیاد یک تک‌شاخ؟

توقف کردم و از هر صدایی اجتناب ورزیدم، آن مرد یا زن هم بی‌درنگ ایستاد، یک جانور، انسان یا موجودی افسانه‌ای، چه یا که پیوسته در تاریکی جنگل حرکت می‌کرد.

کسی نزدیک شد، نزدیک‌تر، دوباره فاصله گرفت و چندین بار خواست نزدیک بیاید، نزدیک‌تر.

احتیاط. آب دهان‌ات را با صدای بلند قورت نده! پشت درختان تنومند پنهان شو.

آن چه در شرایط دشوار آموزش نظامی یاد داده بودند. آماده‌ی

شلیک سلاح، همان طور که قطعاً در آن سو سلاحی آماده‌ی شلیک می‌شود.

دو انسان که احتمال می‌دهند دشمن یک دیگر باشند، احتمال هم دارد به عنوان طرحی برای سال‌های آتی، باله یا صحنه‌ای از فیلم تدارک ببینند، به همان شیوه‌ای که در غرب در جست‌وجوی کیفیت بالای تجارت هیجان هستند: مراسم رقص اندکی قبل از تبادل آتش.

می‌گویند سوت زدن در جنگل تاریک یاری رسان است. من سوت نمی‌زنم. شاید به این سبب که مادرم به من یاد داده آواز بخوانم. بدون این که در این میان سرودهای تمرین کرده‌ی نظامی سردهم - به طور مثال اریکا^۱ - و آوازهای احساساتی بنی محتوای فیلم که اخیراً "ماریکا روک"^۲ هم یکی از آن‌ها را خوانده بود - "شب هنگام انسان علاقه‌ای ندارد تنها باشد..." یافتن آوازی برای خواندن، در آن موقعیت، ترانه‌ای کودکانه، مثل این که از روی اجبار باشد، بر لبان‌ام جاری شد. مدتی طولانی خواندم و تکرار کردم، آن هم فقط یک سطر، "مرغ کوچولو، تنها رفت..." تا این که برای ادامه‌ی ترانه پاسخی یافتم: "... به دنیای پهناور..."

قطعی نیست که آوازهای گوناگون چه مدت به‌درازا می‌کشند، احتمالاً تا هشدار شناخت - این جا دو موجود آلمانی زبان در تاریکی شبانه راه گم کرده بودند - کافی بود، تا بتوان هر دو سوی پناه‌گاه را ترک کرد و با سربازان آلمانی حرف زد و با سلاح‌های روبه‌پایین تا حد لمس، به هم نزدیک شد، باز هم نزدیک‌تر.

برادر هم آواز من مسلح و آماده‌ی یورش بود، سال‌ها بزرگ‌تر از من و چند سانتی متر قدش کوتاه‌تر بود. مردی بیمارگونه بدون کلاه خود، با کپی صحرایی مچاله شده روبه‌روی‌ام قرار گرفت و مثل آوازخوانی

مادرزاد با حال و هوای احساسی به لهجه‌ی برلینی شروع به صحبت کرد. سپس از وحشت‌اش کاسته شد چون داشت فندک‌اش را روشن می‌کرد: در چهره‌ی عبوس او سیگار چیزی برای گفتن نداشت.

این مطلبی بود که دیرتر سر در آوردم: او در گذر جنگ، پس از لشکرکشی به لهستان از راه فرانسه و یونان به شبه جزیره‌ی کریمه رفت و به سرنگه‌بانی نایل آمد. ارتقای مقام بیش‌تری نمی‌خواست. هیچ چیز نمی‌توانست آرامش او را بر هم بزند، چیزی که باید هر بار در وضعیت نامتعادل به اثبات می‌رساند: او فرشته‌ی مقرب و همین‌طور برادر قلبی به عاریت گرفته‌ی من از گریملرهاوزن بود، که در نهایت مرا از جنگل و مزارع و از میان خط جبهه‌ی روس‌ها رد کرد.

چون سرنگه‌بان بر خلاف من تا حاشیه‌های جنگل آمده بود و میدان گسترده‌ی باز شده را برای بار دوم طی می‌کرد، آتش نگه‌بانان دشمن را حدس زد و شناخت، در جست‌وجوی مکانی بودیم که دور از روشنایی آتش باشد: به این معنا که: او جست‌وجو می‌کرد و من دو قدم عقب‌تر پشت سرش حرکت می‌کردم.

در حین یکی از استراحت‌های بین حرکت، زیر نور ماه به صورت‌اش صابون مالید و ریش سه روزه‌اش را اساسی تراشید. موظف بودم آینه‌ی جیبی را پیش روی فرمانده‌ام بگیرم.

وقتی مزرعه‌ی مشرف به غرب را در تاریکی با شیارهایی در سطح دیدیم، جرات یافتیم و قانع شدیم که راه را گم کرده‌ایم و جنگل استتار دهنده را ترک گفتیم. به نظر می‌رسید مزرعه تازه شخم خورده و فراز و نشیب زمین خاتمه می‌یافت. سپس جاده‌ای را که از جنگل منشعب می‌شد و از روی مسیر آبی می‌گذشت طی کردیم. کسی از پل مراقبت نمی‌کرد. ما قمقمه‌های مان را پر کردیم و نوشیدیم، دوباره پر کردیم، او برای کشیدن سیگار استراحت کرد.

کنار پل سوم - شاخه‌ی انشعابی رود مجاور بود که راه را بر ما

می‌بست - در فاصله‌ای نزدیک آتشی زبانه می‌کشید. خنده‌ها و جملات نامربوطی بر ما باریدن گرفت. در رقص شعله‌ها اندام‌هایی سایه وار این سو و آن سو می‌شدند.

نه، ایوان آواز نمی‌خواند، به نظر هم نمی‌رسید که عده‌ای مست کرده باشند. شاید نیمی از آن‌ها خواب بودند و نیم دیگر...

همین که رودخانه را پشت سر گذاشتیم، فریاد پی در پی "ایست! ایست" طنین انداخت.

با شنیدن سومین دستور - تا حدودی از پل دور شده بودیم - سرنگه‌بان من گوشزد کرد: "تا می‌توانی به سرعت دور شو!"

دویدیم، طوری که در رویاهای بعد از جنگ مدت‌ها چنین ندویده بودم. از بی‌راهه‌ها و فراز مزارع، گل بر تخت کفش‌های مان می‌چسبید و کنده می‌شد، به توالی یک تکه می‌شد، طوری که زیر رگبار مسلسل و نور موشک نور افشان بسیار آهسته حرکت می‌کردیم، مثل سرعت صحنه‌ی زود گذر فیلم، تا این که در گودالی پناه جستیم که دیوار به دیوار مزرعه‌ای بود.

آن مرد روسی، یا آن طور که می‌گفتیم، ایوان، کوششی برای یافتن ما به کار نبست. رگبار مسلسل هم پایان یافت. دیگر موشک نور افشان که مزرعه را روشن می‌ساخت شلیک نکرد. تنها هر از گاهی ماه دیده می‌شد. یک بار خرگوشی چنان آرام جهید که گویی از ما نمی‌ترسید.

باز هم آهسته به راه ادامه دادیم، دیگر لازم نبود از روی پل‌ها رد شویم و در سپیده‌دم متوجه روستایی شدیم که به احتمال زیاد هنوز دشمن اشغال‌اش نکرده بود، همه در مه صبح‌گاهی آرام و با پشت‌های خمیده دور کلیسا جمع شده بودند، مسالمت‌آمیز، انگار که خارج از زمان می‌زیستند.

عجیب است که چهره‌ی پوشیده یا فقط خشن استاد سوارکاری اتریشی تبار که در ورودی روستا پشتِ مقر نگه‌بانی کوچک و مانع

تانک‌ها پذیرای ما شد، هنوز هم در برابر چشمان‌ام است و به همین جهت او را با غدد اشکی و سیل می‌شد طراحی کرد یا شرح داد، گرچه با او و مردان فولکس اشتورم فقط یک دقیقه رو به رو شده بودیم. به نظر می‌آمد طبعاً "انسان دل‌سوزی باشد. او گزارش متقابل ما را با این توضیح قطع کرد - "نه، از کجا دستور حرکت خود را دریافت کرده‌اید؟" - طوری در حاشیه مطرح کرد که گویی این سؤال برای انجام وظیفه‌ی متداول طرح شده است.

چون مدارک مهر شده نداشتیم یا بهتر بگوییم حقی نداشتیم - اگر دقت کنیم - می‌توانستیم موردی برای دادگاه صحرایی محسوب شویم، به دست سه مرد سپرده شدیم که به تفنگ ساچمه‌ای و ضد تانک مسلح بودند، تا ما را ببرند و در زیر زمین خانه‌ای روستایی زندانی کنند. یکی از مردان مسن در حدی بود که بتواند کدخدا یا سرکرده‌ی دهقانان محل باشد. باز هم عجیب است که کسی ما را خلع سلاح نکرد. یک سگ کوچک با گردن‌بند مرواری دوزی شده هم جزو نفرات استاد سوار کار بود که او را روی بازو حمل می‌کرد و چنان محبت آمیز با حیوان حرف می‌زد که انگار غیر از او در این دنیا کسی شایسته‌ی محبت نیست.

یکی از مردان نا وارد فولکس اشتورم برای قدردانی از خدمات سرنگه‌بان من بسته سیگار مچاله شده‌ای به سوی‌اش انداخت که دیگر به خاطر نمی‌آورم از کدام نوع بود.

نیز نمی‌دانم اسم روستا چه بود که از آن جا می‌توانستیم اگر چه با شکم گرسنه ولی سلامت به خط مرزی آلمان برسیم که بلافاصله یا مدتی بعد با دادگاه صحرایی و محاکمه‌های کوتاه سر و کار پیدا می‌کردیم. اسم آن روستا پیتز لاین^۱ بود؟ یا روستای دیگری بود که بعدها از آن رد شدیم و چنین اسم ظریفی داشت؟

در قفسه‌های عریض زیر زمین، بطری‌هایی ردیف کرده بودند که بر حسب دست نویس روی‌شان اطلاعاتی در اختیار می‌گذاشتند. مارچوبه، خیارشور، کدو و نخود فرنگی و همین‌طور راگوی خوک و اردک با سرکه که روی آن‌ها با خط نقاشی درشت مادرانه نوشته شده بود. ذره‌ای خاک روی ظروف شیشه‌ای ننشسته بود. بطری‌ها حاوی آب سیب و آب اقطی بودند که از صافی نگذرانده بودند. در گوشه‌ی زیرزمین سیب زمینی ریخته بودند که به اندازه‌ی انگشت کوچک جوانه زده بودند. پیش از آن که استفراغ کنیم، گوشت و چربی پخته‌ی یکی از ظروف شیشه‌ای را خوردیم، خیار شورهای خردلی را گاز زدیم و آب میوه سر کشیدیم. سپس سرنگه‌بان من سیگاری دود کرد، او به ندرت سیگار می‌کشید، اگر هم می‌کشید با امساک بود. او هم مثل مادر در دور دست من، می‌توانست حلقه‌های دود را به پرواز در آورد. من جعبه‌ی ماسک گاز را خالی کردم و آن را با مربای توت فرنگی و آلبالو انباشتم، باید حال‌ام را خراب می‌کرد.

یکی دو ساعت منتظر تشکیل دادگاه شدیم که درباره‌ی صدور حکم نگران کننده‌ی آن کلمه‌ای بر زبان رانده نشد و بیش‌تر با شکم سیر و خواب‌آلود از جلو ما رد می‌شدند - به هر حال نمی‌توانم این ساعات را به صورت یک برهه‌ی زمانی انباشته از هراس و انتظار به یاد بیاورم - سرنگه‌بان در زیرزمین را امتحان کرد. قفل نبود. کلید از بیرون روی در قرار داشت. هیچ کس مراقب ما نبود. گربه‌ای را از خواب پراندیم، یا این که در نظر داشتیم اگر با گربه‌ای مواجه شدیم از خواب بی‌خواب‌اش کنیم؟ بالای زیرزمین از راه پنجره‌ی آشپزخانه شاهد سد معبر تانک‌ها بودیم. آن‌جا هیچ یک از افراد فولکس اشتورم پیپ آخرش را دود نمی‌کرد. استاد سوارکار با سگ کوچک‌اش رفته بود. ظاهراً در این فاصله روستا تخلیه شده بود. یا اهالی چنین وانمود می‌کردند که وجود خارجی ندارند، و هیچ وقت هم نداشته‌اند.

استاد سوار کار ما را از یاد برده بود و یا در حالت مالیخولیایی به دست سرنوشت مضحک مان سپرده بود. روی سد معبر تانک‌ها، که از چوب صنوبر بر پا شده بود، گنجشک‌ها ورزش می‌کردند. آفتاب گرما می‌بخشید، انسان دل‌اش می‌خواست آواز سر دهد.

کنار حفاظ شکافی بود که چشم انداز آزاد بر فراز مزارع را می‌یافتیم و بر سطح آن‌ها تانک‌ها پشت سر هم به دشمن، پیاده نظام روس‌ها نزدیک می‌شدند. از فاصله‌ی دور بی‌خطر جلوه می‌کرد: چهره‌هایی به کوچکی اسباب بازی. به توالی در تیررس گلوله‌ها با ارتش سرخ رو به رو شده بودیم. هنوز تک‌تک افراد قابل شناسایی نبودند، گام به گام از فاصله کاسته می‌شد. اما تیری شلیک نشد. زیر کلاه کپی‌ها و کلاه خودها و کلاه پوست‌ها باید تتی چند از چهره‌های هم سن و سال من باشند که آهسته پیش می‌روند. اونیفورم خاکی رنگ. سیمای کودکانه‌ی آن‌ها. از چپ به راست قابل شمارش. هر یک از آن‌ها یک هدف.

از آن پس مسلسل ساخت ایتالیا را به کار نبستم، مثل سرنگه‌بان‌ام که نمی‌خواست با سلاح‌های تهاجمی از روستای پیتر لاین دفاع کند. بی‌سر و صدا از محل گریختیم. حتا اگر ایوان فرمان می‌داد یا طبق عادت شلیک می‌کرد، پاسخی از ما نمی‌گرفت.

این نه از روی نوع دوستی، بل که حق‌شان نبود، بیش‌تر عقل و عدم ضرورت سد زاه ما شده بود که هدف‌مندانه شلیک نکنیم. برای همین در طول هفته ادعای ساده به کارم آمد که بی‌وقفه بر جنگ احاطه داشته باشم، هرگز با ماشه و فشنگ هدف یابی نکردم و هیچ وقت هم دنبال ماشه نگشتم، حتا شاید در پی تسکین حیای باقی مانده، یک تیر هم شلیک نکردم. کماکان قطعی است: ما شلیک نکردیم. اما چندان مطمئن نیستم که چه وقت کت نظامی خودم را با لباس کم‌دردسرتی معاوضه کردم. این با اراده‌ی خودم اتفاق افتاد؟

بیش‌تر سرنگه‌بان بود که با نگاه به نوشته‌ی روی یقه دستور تعویض

لباس داد و با مخالفت منطقی موقعیت را فراهم ساخت. نشانه‌ی من نمی‌توانست مورد پسند او باشد. او از طریق من، بی‌آن که حرفی اضافی زده باشم، سر از محیطی بد نام در می‌آورد.

زمانی، به احتمال زیاد در زیر زمین انباشته از ظروف شیشه‌ای یا هنگام استراحت پیاده‌نظام، وقتی که او صابون به صورت‌اش می‌مالید و اصلاح می‌کرد و بعد سیگاری می‌گیراند، شنیدم که: "اگر ایوان ما را دستگیر نکند، جوان، با این کثافت یقه‌ات نوبت تو می‌شود. کسی مثل تو را خیلی راحت می‌کشند، تیر خلاص و تمام..."

به احتمال زیاد او، به خاطر نمی‌آورد از کجا، یک کت ساده‌ی ورماخت فراهم کرد، آن طور که در گویش سربازان آلمانی متداول است کتی بدون سوراخ گلوله و لکه‌های خون. حتا اندازه‌ی من بود. حالا بدون آن یک جفت نشانه، برای‌اش قابل قبول تر بودم و من هم از جای گزینی لباس مرتب خرسند بودم.

فرشته‌ی مقرب من چنین دل‌سوز بود. خیلی راحت هنگام خطر جسمی و روحی، برادری قلبی همراه داشتم، به این ترتیب می‌توانستم از این پس به اصلاح‌گر تصویر خودم و به سرنگه‌بان اعتماد کنم.

بعد از آن همیشه پیش از آن است. آن چه را که ما معاصر می‌نامیم، این اکنون، اکنون، اکنون فرار، مدام در زیر سایه‌ی یک اکنون سپری شده قرار دارد، طوری که حتا راه فرار به پیش را آینده می‌خوانیم، فقط برای این که روی ستون‌های سربی حرکت کنیم.

به سختی فاصله‌ی زمانی شصت ساله را نگاه می‌کنم، مثل هفده‌ساله‌ای با حفاظ ماسک گاز بیگانه با هدف و با کت اونیفورم تازه دوخته که سعی می‌کند در کنار شوخ طبعی سخت جان جا بگیرد، کسی متوجه نمی‌شود که سرنگه‌بان از خطر جسته حرفه‌اش آرایش‌گری است، او می‌خواهد به بخشی از نیروهای برگشتی ملحق شود. در این

فاصله هر دو مجدداً موفق می‌شوند تا از کنترل "سگ‌های زنجیری" به دور باشند.

احتمالاً همیشه سوراخ‌هایی وجود دارد. فقط به ندرت می‌شود خط جبهه را شناخت. در جمع هزاران منفجر شده، این دو به طور جداگانه کسانی هستند که از مدارک نجات بخش بی بهره‌اند. چه جماعتی باید به حد کافی کشتار کند تا مقبول واقع شود؟

از خیابان زنفتن برگ^۱ به سمت اشپرمبرگ^۲ گاری‌های مالامال از فراریان خیابان را بند آورده‌اند، حتا اونیفورم خاکستری پوش و جفت ناهم‌خوان او می‌توانند از ازدحام جمعیت بهره‌جویند. خود را از خیابان مجاور به محل تجمع برنامه‌ریزی نشده‌ی مدارک مهر خورده برسانند و ضمانت زنده مانده‌گی را با دستور عزیمت خویش معاوضه کنند. در هوای آزاد یک میز و چهارپایه قرار گرفته است. روی میز کاغذ چاپ شده. استوار سپاه خسته از جنگ روی چهارپایه نشسته، سوالی طرح نمی‌کند، بی‌درنگ امضا می‌کند و مهر می‌زند. هر چه را که سرنگه‌بان‌ام یاد داده، تکرار می‌کنم.

اکنون در امان هستیم، چرا که یک گروه جنگی جدید عهده دار امنیت شده که پیش از این فقط مسئول برگه‌های مهر شده بود با وعده‌های توخالی. اما در چهار چوبی مشخص آشپزخانه‌ی متحرکی را می‌بینم که روی چمن نزدیک محل گرد هم آیی توقف کرده است. از دیگ آشپزخانه بخار بلند می‌شود. بوی آشپزی جات به مشام می‌رسد.

حالا همه به صف می‌ایستیم. همه‌ی رده‌های نظامی کنار هم. حتا افسران هم نمی‌توانستند جلو بروند. در پایان بر حسب اتفاق برای مدتی کوتاه هرج و مرج حاکم شد.

غذا سوپ سیب‌زمینی با گوشت است. مسئول آشپزخانه هر بار یک

ملاقه از پایین بر می‌دارد و نیم ملاقه از بالا. چون ما غیر از سهمیه‌ی نان به ظروف آشپزخانه و کارد و چنگال غذاخوری نزدیک هستیم، می‌توانیم هر کدام یک و نیم ملاقه از دیگ بکشیم. فضا نه سنگین است و نه شاد. هوای خاص آوریل. در حال حاضر خورشید می‌درخشد.

حالا رو در رو ایستاده‌ایم و با صدایی یک نواخت با قاشق سوپ می‌خوریم. یکی که چند قدم دورتر ایستاده و مثل ما آش می‌خورد می‌گوید "بین، امروز که روز تولد آدلف است! پس سهم غذای اضافی چه شد؟ خب، شو، کا، کولا، سیگار، لیوان کوچکی کنیاک برای سلامتی هم! زنده باد، پیشوای من."

حالا یکی سعی می‌کند لطیفه‌ای تعریف کند، وسط کار سر در گم می‌شود. شلیک خنده‌ی جمعی، زمینه‌ساز لطیفه‌های دیگر می‌شود. تصویری دوستانه در کادر. فقط جای یکی خالی است که آکاردئون بنوازد.

"اسم این اطراف چیست؟"

لاوزیتس^۱!

یکی محیط را می‌شناسد: "این جا ذغال قهوه‌ای فراوان دارد..." در بهار سال نود به دلایل زیادی از تعدادی روستاها و شهرک‌های بین کوتبوس و اشپرمبرگ دیدن کردم. حریصانه معاصر و هر چیز دیگری را که تاریخ جدید داشت، نوشتم، از آن پس افکارم معطوف به گذشته ماند.

در آن ایام وضع از این قرار بود، انگار از پی آمده‌های جنگ بود که شکاف بیش از چهل ساله‌ی بین دو آلمان، اگر از راه یکی شدن پر نشود، در روند نزدیکی کم کم تعادل یابد. به هر حال این فرصت - چیزی در حد معجزه - پیش آمد. ولی چون فکر می‌کردند برای اقدام آهسته وقت

ندارند بر آن شدند با پول، شرق فقیر را با غرب غنی یکی سازند و آن هم به سرعت، سریع تر از آن چه فکر می‌کردند.

دوباره راهی سفر شدم، چند روز را در کوتبوس ماندم، جایی که موج نماینده‌گان فروش در مقام مقدم السفرای سرمایه هتل را قبضه کرده بودند، بعد از آن، اوایل تابستان مقصد سفر من آلت دوبرن^۱ بود، آن جا در پانسیون بیوه زنی با دختر پیرش که صبحانه را هم شامل می‌شد، ساکن شدم. شهری کوچک با قصرها و پارک‌های اش، کارخانه‌های تعطیل، مغازه‌های کالاهای مصرفی، کلینیک زنان و گورستان سربازان شوروی، به ردیف و تمیز در میدان کلیسا. در یکی از رستوران‌ها می‌شد سوپ سولیانکا^۲ خورد و آبجوی ارسالی از ایالت بایر^۳ نوشید. این ماجرا بلافاصله پس از تبدیل پول اتفاق افتاد و به این ترتیب حراج صلح آمیز کشور غارت شده آغاز گردید. همه جا شرکت‌های غربی پرچم‌های خود را به نمایش می‌گذاشتند.

برای من تنها آن منطقه حائز اهمیت بود. هر جا نگاه می‌کردم می‌شد به استخراج مستمر ذغال قهوه‌ای در جای جای منطقه پی برد. آن جا که پشت پارک قصر آلت دوبرن فرو رفته گی عمیقی پیدا کرده بود، بی‌اندازه به کره‌ی ماه شباهت داشت. کوه‌های مخروطی، کومه‌هایی از زباله بین برکه‌های آب لجن و راكد. پرنده‌ای آن اطراف دیده نمی‌شد.

از لبه‌ی پایانی، بلافاصله در پس کلینیک زنان، چشم اندازی از بالا را با سرب و ذغال، ورقه به ورقه طراحی کردم. اول به آلت دوبرن و بعد به بقیه روستای پرییتسن^۴ دقیق شدم، پس از تغییر محل، چشم اندازی از لوله‌های بخاری و برج‌های تهویه‌ی به هم پیوسته‌ی قدیمی "پمپ سیاه" را کشیدم.

طولی نکشید که بسته‌ی کاغذ بیست برگی ضخیم پر شد. همین طور

1. ALTDUEBERN

2. SOLJANKA

3. BAYER

4. PRITZEN

از حاشیه‌ی فرو رفته‌ی باند متحرک و مستعمل انتقال ذغال هم طراحی کردم. با فاصله‌ای کم تر دست‌گاه‌های حمل ذغال جا داشتند، که هم‌زمان حشرات بر حاشیه گودال‌ها جمع می‌شدند، طرح از پی طرح.

نگاه به غرقاب‌های دست ساز انسان، بیش از آن چه بود، شناخت ارزانی می‌داشت، و واژه گان را آزاد می‌ساخت، که بعدها در رمان "یک میدان وسیع" شرقی‌سازی غرب پیش چشم گذاشته می‌شود و درباره‌ی بدبینی‌های دیگر و فراتر از غرقاب صحبت به میان می‌آید.

اما بعد - فاصله‌ی طراحی و طراحی - فیلم شروع به وارونه چرخیدن کرد، من بودم، من فقط دنبال نشانه‌های خود هستم.

پهلوی خیابان زنفتن برگ به سمت اشپزمرگ، با جا به جایی زمان می‌شود یک تانک دفاعی یافت که سرنگه‌بان خواب‌آلود با لهجی برلینی کنارش ایستاده است. از این اطراف غرق در شگفت می‌شود و چهره در هم می‌کشد. نسبت به مکان چندان مطمئن نیست که آشپز آشپزخانه‌ی صحرایی سوپ سیب زمینی تقسیم می‌کند و ما با کاسه‌ی تا نیمه پر رو به روی هم ایستاده‌ایم.

اکنون آفتاب ماه ژوئن مرا گرم می‌کند، همان طوری که آفتاب ماه آوریل مرا گرم کرده بود. حال می‌بینم که هر دو یک نواخت قاشق‌ها را پر می‌کنیم. کنار خیابان ایستاده‌ایم، در سطح آن ردیف تانک‌ها برای ضد حمله حرکت می‌کنند و سد راه مسیر فراریان آن سو می‌شوند. آسفالت خیابان به شدت در هم می‌شکند. در یکی از مسیرهای راه آهن گریز به هیچ وجه ممکن نیست.

آن پایین، منطقه‌ی تخریب از کارخانه‌ی ذغال قهوه‌ای آغاز، تا حاشیه‌ی در حال ریزش رو به رو ادامه می‌یابد. "طلای سیاه" همه جا انتظار می‌کشد تا خوراک نیروگاه شود یا به مکعب‌های سوختی فشرده مبدل گردد. در جنگ، هم چون دوران صلح لاوزیتس محل مناسبی

برای برداشت ذخایر محسوب شده است، همین طور تا سال گذر، در آن سال راهی سفر شدم و بیش از آن دیدم که دیدنی بود. سکوت بر فراز زباله دانی، سفره های زیرزمینی آب. هنگامی که در زمان معاصر بسیار نزدیک، تخریب شکل گرفته در مزارع را طراحی می کردم، به هر حال سکوت کافی حاکم بود تا با گوش، برگشت به گذشته ی فریاد فرمانده تانک ها، سر و صدای موتورهای مای باخ، فریاد فراریان بر روی گاری ها، شیهه ی اسبان، گریه ی کودکان و نیز صدای مهر استوار و قاشق حلبی را بشنوم - باقی غذا را از ته دیگ می تراشیدیم - و اولین شلیک نارنجک های روسی با زره پوش. بین این قاشق و آن قاشق، سرنگه بان ام می گفت " این ها T-34 هستند. " و من طنین صدای او بودم: " T-34 هستند! "

رو به رو، بالای منطقه ی تخریبی گود شده بود، تعدادی زره پوش قابل شمارش از بیرون آمدند. کوچک مثل اسباب بازی، توقف کرده و شلیک می کردند. ایستادن در آن سوی خیابان، به دشمن اجازه می داد تا دقیق تر هدف گیری کند. حملات نزدیک تر می شدند. نیروهای دفاعی ما - لوله های شکاری های ما رو به جلو - باید می چرخیدند تا در موقعیت جنگی قرار گیرند.

صدا های درهم و برهم فرماندهان، چون زره پوش های ما با سرعت تمام با گذر از حاشیه ی تخریب شده، به گودال سرازیر می گشتند: مثل زباله دور ریخته شدند.

حالا گروه بان خوش سیمایی را می بینم. مثل این که از روزنه ی باز برج بیرون آمده باشد، انگار می خواست با دست های خالی مسیر تیرها را پاک سازی کند، حالا دهقانان شلزی را می بینم که حاضر نیستند به خاطر فرار دست از بارهای شان بردارند، بچه های کوچک مثل عروسک را می بینم روی گاری از جاده به خارج شُریده اند، زنی را می بینم که فریاد می زند، ولی دیگر صدای او را نمی شنوم، به دوردست ها می نگرم، گاه

ضربه‌ی نزدیک نارنجک - بی سر و صدا هدف را پیدا می‌کنند - خیره می‌مانم، تا مجبور نباشم آن‌ها را ببینم، روی باقی مانده‌ی سوپ، لوازم پخت و پز حلبی، من از یک سو هنوز گرسنه‌ام و از سوی دیگر تماشاگر مبهوتی هستم که فقط شاهد و به کسی می‌مانم که در روی دادی شبیه روی داده‌های فیلم‌های صامت شرکت نجسته است. اما حالا با اشاره‌ی نوک قلم گاه‌گاهی جای گریملرهاوزن را می‌گیرم، چون او در گذر هولناک سال‌های جنگ، داستان پشت داستان، کشتار پشت کشتار ردیف کرده است، نمی‌دانم کدام نجوا را در گوش‌اش دارم، هر چه روی دهد می‌بینم، بلافاصله می‌بینم، تصور می‌کردم خواب می‌بینم، کاملاً بیدار هستم و می‌مانم تا کلاه خودی که بندش را شل کرده است، اکنون، دقیقاً اکنون از سرم کنده شده و از افکارم ناپدید می‌گردد.

به احتمال زیاد فقط برای مدتی کوتاه، تا جایی که می‌شد زمان را اندازه گرفت. آن چه که بلافاصله پس از آن بر من و پیرامون‌ام گذشت، در تصاویر سطحی رنگ باخته و باز آغشته به تف، رنگ باخته است: جاده‌ی تقریباً خالی، لوازم آشپزخانه و همین طور ساعت مچی مارک کینتزله.

سرنگه‌بان‌ام کجا است؟

مسلسل و آن دو خشاب کجا هستند؟

چرا هنوز و دوباره سر پا ایستاده‌ام؟

خون ریزی مدام از ران پای راست، شلوarm را خیس کرد. بند چرمی کلاه، زیر چانه را به درد می‌آورد. بازوی ناتوان و آویخته از شانه، همین که می‌خواهم با یک نفر، سرنگه‌بان خودم را از جا بلند کنم - او این جا دراز کشیده است! - از عهده‌ی بازو بر نمی‌آید.

ترکش نارنجک پای او را شکافته است. نیم تنه‌ی بالای او سالم به نظر می‌رسد. حیرت‌زده نگاه می‌کند، ناباورانه...

گرد و غبار شن به هوا برخاسته، مرا از دیدن آشپزخانه‌ی

صحرائی محروم ساخت که آسیب ندیده، بخار می‌کرد، تا این که - او را حمل کردند، زیر بغل مرا هم گرفته بودند - با مجروح دیگری با خود روی کمک‌های اولیه که به طور مخفف آن را سانکا^۱ می‌نامیدند حمل شدیم. یک دوره دیده‌ی کمک‌های اولیه از جا می‌پرد. دیگر مجروحان باید جا بمانند، نفرین می‌کنند، یک نفر می‌خواهد حتماً "هم‌راه ما بیاید، سد راه می‌شود. سرانجام در را به هم می‌کوبند و می‌بندند.

اکنون ما لنگان راه می‌رویم، فقط اطلاع حاصل می‌کنیم که عازم محل مداوای اصلی هستیم. بوی مایع ضد عفونی کننده. درون آن جعبه باید احساس امنیت کرده باشم. باری در مرحله‌ی اول تقریباً "اتفاقی نیافتاد، به خصوص که ما به آهسته‌گی راه را پیدا کردیم. سرنگه‌بان دراز کشیده بود. چهره‌ی پیش از این صورتی او که هم‌واره به خاطر اصلاح مرتب می‌درخشید، حالا به سبز می‌زند، از ته ریش‌اش مشخص بود. به نظرم رسید کوچک‌تر شده است. پاهای‌اش را باند پیچی کرده بودند، بسته‌بندی شده در تنزیب.

روی برانکارد دولتی دراز کشیده و به هوش بود و به من نگاه می‌کرد بی‌آن که سرش را تکان دهد، فقط از گوشه‌ی چشم سعی می‌کرد کلماتی سر هم کند، صدای‌اش رساتر شد، سرانجام آهسته و هنوز هم خواب‌آلود سیگار خواست که من بی‌درنگ پاکت سیگار مچاله شده را از جیب پیراهن‌اش بیرون آوردم و با فندک سیگاری روشن کردم.

من که سیگاری نبودم آن را روشن کردم و میان لبان‌اش چسباندم، لرزش او بلافاصله فروکش کرد. حریصانه چند پک زد، چشم‌ها را بست و هراسان از نو باز کرد، انگار حالا از حال و وضع خودش سر در می‌آورد. آن‌چه که برای من تازه و هولناک بود: ترس را می‌شد از صورت او خواند.

پس از یک تنفس، فقط ناله‌ی دیگر مجروحان را می‌شنیدم که کار آموزان کمک‌های اولیه را به خاطر کم‌بود تنزیب نفرین می‌کردند و از وضعیت عجیب خودم تعجب می‌کردم که دردی نداشتم، سرنگه‌بان‌ام از من خواست، نه، دستور داد که شلوار و زیر شلواری‌اش را باز کنم و با دست میان ران‌های‌اش را بیازمایم.

وقتی تایید کردم که همه چیز در دست‌رس و قابل لمس است، گل از گل‌اش شکفت، چند پک دیگر زد، دودش را بیرون داد، نفس راحتی کشید و آرام به نظر رسید.

این آزمون شلوار را دوازده سال بعد برای یان برونسکی مجاز دانستم تا با پنج انگشت، قدرت مردانه‌گی آسیب ندیده‌ی سرایدار مشرف به مرگ را تایید کنم، چون به صورت کتبی به دفاع از اداره‌ی پست لهستان مربوط می‌شد.

در محل اصلی مداوا ما را از هم جدا کردند. او را به داخل چادر انتقال دادند و من در هوای آزاد ماندم. قرار بود ران‌ام پانسمان شود و پیش از موقع شلوارم روی زانوان‌ام افتاد و شلیک خنده‌ی غیرمنتظره‌ای را باعث شد: جعبه‌ی ماسک گاز که هنوز هم به شلوارم آویزان بود، بر خورد ترکشی به درشتی یک انگشت سطح آن را شکافته بود و به این ترتیب محتوای آن خارج شده و شلوارم را به مربای توت فرنگی و آلبالو آلوده بود و هنگام نشستن به صندلی می‌چسبید و طولی نکشید که مورچه‌ها را هم جذب کرد، مورد نمی‌باید سبب خنده‌ای می‌شد.

جعبه‌ی ماسک گاز شکافته شده، در محل اصلی مداوا جا ماند. ترکش نارنجک شوروی که جان مرا نجات داد و به پدر آتی دختران و پسران رحم کرد تا زنده بماند، بعدها آن ترکش را با کمال میل می‌خواستم به بچه‌ها و دیرتر به نوه‌های‌ام نشان دهم: ببینید، مدرک مشخصی برای فراگیری، که قرار بود سهم من داوطلب خدمت باشد و با

این، طعم ترس را چشیدم و با هراس آشنا شدم. ببینید، بچه‌ها، این ترکش درشت و دنداندار را...

بعد از آن شانه‌ی چپ مرا پانسمان کردند که نشانی از خونریزی نداشت، ولی احتمال چیزی فلزی، حتا خیلی کوچک را در شانه‌ام می‌دادند. در کت اونیفورم تازه‌ام سوراخی مشاهده نمی‌شد. دست آویزان مرا به گردن‌ام آویختند. چون محل اصلی مداوا نزدیک راه آهن واگن‌های باربری بود، تصاویر دیگری از ایستگاه‌های دیگر در دست‌رس نیست. گرچه جنگ آشکارا در پیرامون دنبال می‌شد، اما برای من به سرعت پایان پذیرفت.

شب هنگام ما را به خودرو منتقل کردند. باید بین شب بیستم، بیست و یکم آوریل بوده باشد، کارآموزان کمک‌های اولیه، پزشک جبهه با فهرستی از اسامی مجروحان سطحی در دست - که من جزو آنها بودم - مردم هنوز هم درباره‌ی آن چه که در محدوده‌ی آشپزخانه‌ی صحرایی روی داده بود، شکوه می‌کردند: کنار گذاشتن سهمیه‌ی ویژه برای سال روز تولد پیشوا، چیزی که هر ساله مرسوم بود. نه سیگاری در اختیار گذاشتند و نه کنسرو ماهی، آبجوی شیشه‌ای برای چهار نفر هم در دست‌رس نبود و هیچ چیز دیگر...

این کم‌بود به نظر همه‌ی سربازان و از جمله من غیر سیگاری ناراحت‌کننده می‌آمد و بسیار حایز اهمیت تر از سقوط همه جانبه‌ی رایش آلمان بزرگ. به وراجی‌ها، لعنت‌هایی افزوده می‌شد که پیش از آن هرگز نشنیده بودم.

قطار باری - که من در یکی از واگن‌ها میان مجروحان وسیع و سطحی‌دراز کشیده بودم - با هدفی نامشخص حرکت می‌کرد. اغلب توقف‌های بسیار طولانی داشت، گاهی هم کوتاه. در این فاصله هوای بیرون تاریک می‌شد. بعضی وقت‌ها محاصره می‌شدیم. فقط یک لامپ کاربید واگن را روشن می‌کرد.

روی کاه دراز کشیده بودیم و کاه بوی گندیده گی می داد و شاش. کنارم یک شکارچی کوهی با سر باند پیچی شده نشسته بود که با نور چراغ قوه اش کتاب دعا می خواند. هم زمان لب های اش می جنبید. در سمت راست کسی که به شکم اش تیر اصابت کرده بود، در هم می پیچید و فریاد می زد تا این که فریادش قطع شد.

به حد کافی آب در دست رس نبود. حتا یک نفر کار آموز کمک های اولیه نبود که فریاد مجروحان را بشنود، و سفر ما را نیز هم راهی نمی کرد. صداها و ناله ها، تفاوتی هم نمی کرد که قطار در حال حرکت باشد یا توقف کند. سکوت ناگهانی پس از آخرین ناله.

پهلویی، سمت چپ من با صدای نیمه بلند دعا می کرد. مجروحی خشم گین زیر نور زرد کم سوی لامپ کاربید باند پیچی خود را پاره کرد، از جا بر خاست، اما نقش زمین شد، دوباره خواست از جا بلند شود و بیفتد، سرانجام دراز کش ماند. در سمت راست من کسی تکان نمی خورد. شب قصد تمام شدن نداشت و برای من تا رویاهای بعد از جنگ جهانی اول به درازا کشید. نه، هنوز هم دردی حس نمی کردم. فقط مدتی کوتاه خوابام برد تا باز هم هراسان شوم. بعد خوابام برد، نمی دانم چه مدت. قطار باری با محموله اش سکوت اختیار کرد، مرده ها و زنده ها را - مردی در کنار من که تیر شکم اش را شکافته بود - تخلیه کردند. پزشک جبهه فهرست حاضران را بررسی و مجروحان شدید و سطحی را رده بندی می کرد. تنها نگاهی کافی بود. چه با شتاب روی داد.

مایسن شهر کلیسای جامع و باستانی که به طور معجزه آسایی سالم مانده بود، در نور صبح گاهی شبیه بامداد بهار جلوه می کرد. هم چون ترانه ای، همه ی پرندگان حضور داشتند. حریضانه تنی چند از مجروحان و نیز مرا گرفتند، دختران "انجمن دختران آلمان" که به تخلیه و حمل چنین محموله هایی عادت داشتند، با لیوان پر از آب میوه به داد ما رسیدند.

مجروحان شدید را با خودرو حمل کردند. ما مجروحان سطحی لنگ می‌زدیم و با حمایت یک دیگر از پیاده‌رو و پستی بلندی‌ها می‌گذشتیم تا به بیمارستان ارتشی - که تازه راه انداخته بودند - برسیم. شهروندان، در جمع آن‌ها زنان بسیار در حاشیه‌ی جاده ایستاده بودند. برخی از آن‌ها به مجروحانی که مشکل حرکتی داشتند کمک می‌کردند. به نظر می‌آید که زن جوانی در سر بالایی به یاری‌ام شتافت.

پیش از پایان سال وقتی پسر بزرگام فرانتس، مرد اهل عمل با آرزوهای گوناگون و چهل و چند ساله و دختر کوچک‌ام نه‌له^۱ که در آن ایام در شهر درس‌ن رشته‌ی مامایی می‌خواند و هم‌زمان سعی می‌کرد اندوه قلبی خویش را پنهان نگه‌دارد، با هم از شهر تازه بازسازی‌شده‌ی مایسن دیدن کردند و از آن‌جا کارت پستالی برای‌ام فرستادند که سطح درخشنده‌ی آن چشم‌اندازی از شهر را عرضه می‌کرد. می‌شد آن‌چه را که در پشت کارت نوشته شده بود، به عنوان نشانه‌ای از محبت کودکانه شمرد: به یاد زنده ماندن اتفاقی من، نه‌له و فرانتس در کلیسای جامع شمع‌هایی روشن کردند.

در محل بیش از حد به من رسیدند. بیمارستان ارتشی بیش از اندازه پر بود. بنا به فوریت در همه‌ی راهروها بیمار بستری کرده بودند. پزشکان به‌غایت جسور و زنان پرستار عصبانی. این‌طور می‌گفتند که همه چیز کم داشتند، به‌خصوص دارو. به این ترتیب تنزیب جدید فقط برای ران و شانه‌ی چپ کفایت می‌کرد و در نامه‌ای با مهر و امضا تایید کرده بودند که ترکشی کوچک در شانه‌ام نشسته بود. در مورد من ظاهراً نیازی به جراحی فوری نبود، حتا در تزریق آمپول تتانوس^۲ هم صرفه‌جویی کردند.

مواد غذایی پیاده‌نظام را تقسیم کردند، کیسه‌ی نانی را که کماکان به

1. NELE

2. TETANUS

خود آویخته بودم پر کردم. فقط ساعت مچی گم شده بود. اکنون کلاه کپی صحرایی بر سر دارم که اندازه است. خیلی دلام می خواست شلواری را که پشت چسبنده اش ناراحت کننده بود عوض می کردم. با تاکید بر تهیه مواد غذایی در آینده نزدیک - آمپول، شلوار تازه - آخرین دستور عزیمت را به دستام دادند، که در آن محل خدمت شهر بیمارستان ارتش مارین باد^۱ درج شده بود، از این شهر اغلب در ادبیات نام برده شده و معروف به تفرج گاه بود - گوته ی پیر آن جا عاشق دختری جوان شد، سیدی دریافت کرد و برای جبران "هجونامه ی مارین باد" را نوشت - و در پس کوه های معدنی قرار داشت، خیلی دور از سودتن لند^۲.

در حالی که منتظر نامه ی مهر شده ام بودم - آن تنها نوشته ای بود که مرا به اسم اخراج کردند - که سرنگه بان روی صندلی چرخ دار به بیرون از اتاق عمل آورده شد. دماغ اش نوک تیز شده بود. پیش از این هرگز صورت او را اصلاح نشده ندیده بودم. فرشته ی مقرب من باند پیچی شده و فاقد پا از کنارم گذشت. او خوابید و این سؤال را بر جا گذاشت، آیا نگران بیداری از خواب او باشم یا به امید دل بندم.

چرخ او طول راهرویی را طی کرد که بر دیوارهای آن لوازم جنگی هم سن و سال های اش آویخته بود: تبر، اسلحه ی قدیمی، تبر دولبه، پیپ، گرز، تیر و کمان، تعدادی شمشیر، همین طور انبر، که امکان دارد از زمان وسایل جنگی گریملزهاوزن باقی مانده باشد، چیزی که انسان برای رفتار با هم قطاران خود در گذر زمان پیدا کرده است.

من با نگاه، سرنگه بان خودم را تعقیب می کردم - که چه طور بی سرو صدا او را روی چرخ می بردند - این تصویر که بیشتر به نیاز من بر می گردد، از دادن پاسخ سر باز می زنم: او هنوز هم زنده است، اگر پاسخ

مثبت باشد، کجا؟ حتا باید نام او، چون هیچ وقت بر زبان رانده نشده، ناگفته بماند.

به او می‌گفتم، کارآموزی دشوار نظامی، چه در تاریکی جنگل صنوبر، چه در زیر زمین پر از ظروف شیشه‌ای و مربا، از او "جناب سرنگه‌بان" ساخت. او فرماندهی من بود، همین که می‌خواستم به مسیری اشتباه در غلتم، تو صدای ام می‌زد، حمایت خویش را اعلام می‌کرد و به انضباط دعوت می‌کرد. طنین صدای اش اعتمادبرانگیز بود.

به همین سبب از باور کردن خاطرات ام امتناع می‌ورزیدم، در آواز کودکانه‌ای که در تاریکی جنگل خواندم، او مثل قهرمان آن جلوه می‌کرد، تا این که پاسخ داد اسم کوچک اش هانس است و هر از گاهی خود را هنشن می‌خواند و در خودروی کمک‌های اولیه، وقتی از فقدان جبران‌ناپذیر اعضای بدن خود هراسان شد، با این کلمات به من دستور داد "شلوار مرا واری کن"، چون می‌خواست وضعیت مردانه گی کنونی او را امتحان کنم.

نه، آن جا چیزی کم و کسر نداشت. ولی فرشته‌ی مقرب من برادر قلبی نداشت. بدون او من "فنا می‌شدم". همین که خطر را بو می‌کشید می‌گفت: "مواظب باش، حواس ات جمع باشد که فنا نشوی."

در اولین سال‌های بعد از جنگ و پس از آن هم، تا هنگامی که قطع عضو شده گان ویلچرنشین بخشی از تصاویر شهر بودند یا حداقل مستعد کار در دفاتر اداری پشت میز تحریرها می‌نشستند و نامه‌ها را مهر می‌زدند، این سؤال به قوت خود باقی بود: این، خود او است؟ این انسان معلول شاغل در اداره که سؤال‌های ساده طرح می‌کرد و افزون بر این موجودی ضعیف بود و بی آن که به بالا نگاه کند مجوز اقامت تو را در

برلین - شارلوتن بورگ^۱ با یک هشدار تایید می‌کرد، می‌توانست هشن باشد که با لهجه‌ی برلینی حرف می‌زد؟

نمی‌دانم چه طور از کوه‌های معدنی سر در آوردم تکه به تکه با قطار، آن هم زمانی که به ندرت قطاری حرکت می‌کرد، واگن‌هایی که اسب می‌کشیدند، از ناحیه‌ای به ناحیه‌ای دیگر، که اسامی آنان پاک شده بودند.

یک بار در کامیونی روباز نشسته بودم، موتور آن با گاز کار می‌کرد و از کوه بالا می‌رفت که ناگهان بمب افکن شکاری امریکایی که به آن اصطلاحاً "جابو"^۲ می‌گفتند، با پرواز در سطح پایین، حمله کرد و خودرو را به آتش کشاند، اندکی قبل وقتی متوجه نزدیک شدن جابو شدم، از روی پله پریدم و به سوی گودال جاده در غلتیدم، بازی برای یک فیلم جنگی با عنوان "هنگامی که همه چیز از هم پاشید" و این صحنه را باید یک بدل کار بازی می‌کرد.

بعد از آن، نقاط کور، چیزی وجود نداشت که اقدامی را دامن بزند. به نحوی جلو آمدم. روی هر چهار چرخ هم که بودم فرقی نمی‌کرد، هم‌واره از دستورات مسئول پیاده نظام اطاعت می‌کردیم و اجازه نمی‌داد از مسیر خارج شویم.

یک بار در کوهستان، شب را پیش زوج آموزگاری سر کردم که در حیاط خلوت خرگوش نگه‌داری می‌کردند. چون تب داشتم می‌خواستند مرا تیمار کنند، لباس عادی تن‌ام کنند، نزد خود نگه دارند و در زیر زمین مرا پنهان کنند تا آن طور که می‌گفتند، "سرانجام همه چیز به پایان رسد". پسر آن‌ها، که عکس‌اش با نوار سیاهی آراسته بود و روی قفسه‌ی کتاب جا داشت، در نبرد سواستوپل^۳ جان باخته بود. جوان آن‌ها حدوداً بیست ساله بود. کت و شلوارش اندازه من بود. کتاب‌های‌اش در

1. CHARLOTTENBURG

2. JABO

3. SEWASTOPOL

دست‌رس بودند. در عکس شباهتی به من داشت، فرق سرش را به چپ باز کرده بود.

نماندم، می‌خواستم هم چنان دستور عزیمت را دنبال کنم آن هم با شلوار خودم که پس از شستن اساسی، دیگر مورچه‌ها را جلب نمی‌کرد، به سمت سلسله جبال. زوج آموزگار جلوی خانه‌ی کوچک سقف چوبی خودشان روی پله‌ها ایستاده بودند و مرا با نگاه دنبال می‌کردند.

نمی‌دانم چه طور، اما موفق شدم خودم را به کارلس باد^۱ برسانم، شهر استراحتی دیگری با پشتوانه‌ی ادبی و سیاسی، - هر چه که به عزم مترنیش^۲ مربوط می‌شد - جایی که من در خیابان به زانو در آمدم و به همان شکل ماندم.

از شدت تب می‌سوختم. تکه‌ی ترکش در شانه یا نبود آمپول تتانوس به احتمال زیاد علت اصلی بودند. دست چپ‌ام تا نوک انگشتان‌ام خشک شده بود، ولی درد را به یاد نمی‌آورم.

چه خوب که مدارک مهر شده‌ام هویت مرا اثبات می‌کرد، چون آن طوری که بعدها شنیدم، یکی از سگ‌های زنجیری بد نام، وقتی سربازان جوان را افتاده یا چمباتمه در خیابان می‌دید، بی‌درنگ مدارک و دستور عزیمت تک‌تک آن‌ها را بازرسی می‌کرد.

هر دو شهر استراحتی، شهرهای بیمارستان ارتشی بودند، اما ژاندارم به مقصد عزیمت در مدارک‌ام تاکید داشت. چون بی‌هوش شده بودم، گویا مرا پشت موتور جا داده و با طناب بسته بود و یک راست به شهر بیمارستان ارتشی مارین باد انتقال داده بود، جایی که جنگ واقعاً برای نیروهای مدافع تانک‌ها پایان یافته و هراس فروکش کرده بود، اگر چه بعدها خواب مرا در ربود و به صورت مهمان دائمی خانه‌گی ذهن من درآمد.



با میهمانان سر میز

ژاندارم به مارین باد انتقال ام داد و تب کرده در رخت خواب تمیز بستری ام کردند، دیگر پیشوایی در کار نبود. می گفتند او در نبرد برای حفظ پایتخت رایش از پا در آمده است. همان طوری که انتظار می رفت، سقوط او پذیرفته شد؛ حتا من هم ظاهراً نبودش را حس نکردم، چون عظمت قسم خورده ی مکرر و بی تردید او زیردستان همیشه عجول زنان پرستاری گم شده بود که انگشتان آنها فقط بازوی چاپ ام را می گرفتند و من با تمام وجود حس شان می کردم.

حتا مدت ها بعد که جراحات ام التیام یافت، من، یکی از هزاران نفر در اردوگاه وسیع زندانیان جنگی، ابتدا در فالتس علیا و بعد زیر آسمان بایر بودم که شامل اخراج نشدم. او رفته بود، گویی چنین شخصی هرگز وجود خارجی نداشته و انگار هرگز به صورت کاملاً واقعی وجود نداشته و می شد فراموشش اش کرد، گویی انسان خیلی خوب می تواند بدون پیشوا زندگی کند.

حتا در جمع توده ی مردم خبر مرگ شخص او را که قهرمانانه اعلام کرده بودند، به شکل زیرنویس آورده شد. می شد درباره ی او لطیفه درست کرد، درباره ی او و معشوقه اش که پیش از آن هیچ چیزی نشان داده نشده بود، حالا شایعات مناسبی به گوش می رسید. حتا اگر پیکر او

بیرون میان گل‌های یاس بیمارستان ارتشی هم گم و گور شده باشد قابل درک است. آغاز ماه مه، با شکفتن‌ها همراه بود.

از آن پس هر چیزی که در بیمارستان نظامی یا اندکی بعد در زندان روی داد، فوری از ضرب‌آهنگ ساعت زمان، خارج شده به نظر می‌رسید. ما نفس تازه می‌کردیم و آن چه که به شکل واقعیت ادعا می‌شد، فقط تا حدودی صحت داشت. آن چه مسلم بود: من گرسنه بودم. همین که فرزندان‌ام و فرزندان فرزندان‌ام از من بخواهند اطلاعات دقیقی درباره‌ی پایان جنگ بشنوند -- "آن وقت‌ها چه طور بود" -- با اعتماد به نفس این پاسخ از راه می‌رسد: "از وقتی پشت سیم‌های خاردار نشستم، گرسنه بودم."

در واقع باید بگویم: او، گرسنه گی، مرا مثل خانه‌ای خالی تصرف کرد: گرسنه گی هم در اردوگاه زندانیان، هم در کلبه‌های چوبی و هم زیر آسمان فراخ میدان دار بود.

از گرسنه گی می‌مرد. این مصداقی برای آن چیزی بود که او می‌توانست بمیرد. جوانی را که به صورت آسیب دیده‌ی زود هنگام خودم می‌خواستم پیش چشم مجسم کنم، یکی از هزاران نفری بود که گرسنه گی بیش از حد او را در تنگ‌نا قرار داده بود. تنی چند از توده‌ی نظامیان اکنون خلع سلاح شده بودند. از مدت‌ها پیش ارتش آلمان زشت و از دور خارج شده، چنان تصویر رقت‌انگیزی به من می‌داد که اگر امکان داشت هیچ عکسی از پسر برای مادرم ارسال نمی‌کردم.

با به کارگیری شابلون و با رنگ سفید آهکی پشت کت‌های ما مطلبی نوشتند که ضد آب بود و حروف اول آن ما را به "سریاسبان پلیس"^۱ تبدیل می‌کرد. ابتدا تنها فعالیت ما این بود که از صبح تا شب و در رویا، ذغال در مخازن قطارهای بخار بریزیم، آن طور که متداول بود. مسلم

این که نمی توانستم بر گرسنه گی غلبه کنم، اما گرسنه گی ام در مقایسه با کم بودهای بعدی رسمی در اردوگاه های کار اجباری و اردوگاه های جمعی برای زندانیان جنگ روس - که گرسنه می ماندند - و مرگ صدها هزار نفر را تهدید می کرد، قابل تحمل بود. فقط می توانستم گرسنه گی خود را با واژه ها بیان کنم. انگار فقط آن بر پیشانی من حک شده بود. فقط می توانستم از خود بیرسم: چگونه گرسنه گی محسوس می شود؟ چه مدت می توان دوام آورد؟

گرسنه گی بلافاصله از راه رسید، همه چیز را از حرکت باز ایستاند و چنان سروصدا می کرد که از آن زمان در گوش ام مانده و به ندرت می توان آن را قار و قور معده نامید.

افکار، مشتاقانه سراغ شکاف ها را می گیرند. آن چه که زندانی است، ناخواسته با نام های دیگر ظاهر می شود، تعویض لباس را دوست دارد. هم چنین خاطرات، اغلب فقط اطلاعات مبهم و دل به خواه موکد ارائه می دهد. گاه درشت و گاه ریزها را غربال می کند. خرده افکار، کلمه به کلمه از صافی رد می شوند.

غیر از چیزی جویدنی و شکم پر کن دنبال چه می گشتم؟ وقتی که دیگر باوری به پیروزی نهایی در کار نباشد، پس چه چیزی جوانان هم نام مرا به جنبش وا می دارد؟ فقط کم بود؟

چه طور می شود با گرسنه گی نهادینه شده و ویران گر تدریجی تجدید خاطره کرد؟ معده ی خالی، فضایی است که بعدها می توان پُرش کرد؟

آیا ضرورتی ندارد اکنون پیش روی جماعت سیر، از نیاز فعلی افریقایی ها در اردوگاه های وسیع صحبت به میان آید یا چون در زمان "کفچه ماهی" به طور پی در پی از گرسنه گی گزارش داده شود "سطح آن به طور محسوس گسترش می یابد" اگر نخواهیم از تعریف کردن بی پایان داستان های گرسنه گی دست برداریم؟

باز هم من من پا پیش می گذارد، اگر چه تاریخ مشخصی را نمی شود

نام برد؛ از چه زمانی گرسنه گی - که پیش از آن برای ام ناشناخته بود - به سراغ ام آمد؛ حدود اواسط ماه مه تا اوایل اوت؟
اما اگر این زمان درست باشد، گذر زمان هم همان هدف را دنبال می‌کند؟

همین که در این میان مثل کارآزموده‌ها، ورای همه‌ی ملاحظات، می‌کوشم وضعیت خودم را در شصت سال پیش باز ترسیم کنم، من آن سال‌های ام البته تمام و کمال بیگانه نیست، ولی از دستم رها و مثل عابری در دوردست به جهان دیگری منتقل شده است.

مسلم این که اولین اردوگاهی که مرا پذیرفت در فالتس علیا بود و تا نزدیکی‌های مرز چک امتداد می‌یافت، به اندازه‌ی کافی غذا دریافت می‌کردیم و نگهبانان اردوگاه را ارتش سوم ایالات متحد تشکیل می‌دادند؛ رفتار بی‌تکلف آن‌ها طوری بود که خیال می‌کردیم امریکایی‌ها موجودات فضایی هستند. تعداد زندانیان بیش‌تر از روی تخمین و نه شمارش، حدود ده هزار نفر می‌شد.

اردوگاه شباهتی به میدان قدیمی تمرین نظامیان در گرافن‌ور^۱ داشت که محوطه بیرونی آن را جنگل احاطه و دورتادور آن با سیم خاردار حصارکشی شده بود. دوران جوانی من هم در زمان گرسنه‌گی قطعی است و این که من تا چندی پیش از آن با نازل‌ترین درجه‌ی خدمتی در نقش مدافع تانک‌ها فعال بودم و با نام یورگ فن فرویندسبرگ تنها به صورت افسانه وجود داشتم.

در عملیات شپش زدایی در کل اردوگاه ما را وزن کردند، و برای اولین بار در آن جا بود که با گردی به نام د.د.ت. آشنا شدم؛ اندام استخوانی من حدوداً "پنجاه کیلو بود، کم‌تر از حد معمول؛ به این ترتیب

احتمال می‌دادیم که عمل آن‌ها با نقشه‌ی مورگن تاو^۱ که در اندیشه‌ی ما بوده، مطابقت داشته باشد.

این فکر تراوشات ذهنی سیاست‌مداری امریکایی بود که به اسم او نیز معروف شد؛ خواستار مجازات همه‌ی زندانیان جنگی آلمانی بود و نیز می‌خواست در هزینه‌های ما حتی المقدور صرفه جویی شود؛ پس از احضار برای شمارش، باید از هر اقدام زاید پرهیز می‌کردیم، چون سهمیه‌ی کالری روزانه را به هشت صد و پنجاه محدود کرده بودند و شامل یک چهارم لیتر سوپ جو بود که بر سطح آب به طور پراکنده ذرات چربی دیده می‌شد، یک چهارم نان سربازی، قطعه‌ای خیلی کوچک کره‌ی نباتی یا پنیر نرم و یا کمی مربا. آب به اندازه‌ی کافی داشتیم. هرگز در مصرف د.د.ت. صرفه جویی نکردند.

با واژه‌ی کالری هم تا پیش از گرسنه‌گی مفرط آشنایی نداشتم. کم بود باعث فراگیری من شد. از آن جا که دانش زیادی نداشتم و چیزهای نادرست زیادی به یاد سپرده بودم، وقتی زیر فشار فزاینده به حماقت خود پی بردم، مکنده‌گی فکری را مثل اسفنج بر خود اثبات کردم.

در این میان از وقتی فکر گردآوری اقلیتی در حال انحطاط، با عنوان "شاهد زمان" بر پیشانی‌ام حک شد و هر وقت سئوال‌های متداول مطبوعاتی درباره‌ی پایان رایش سوم طرح می‌شود، بی‌درنگ به زندگی اردوگاهی در فالتس علیا بر می‌گردم و از کالری محدود شروع به صحبت می‌کنم، چون من پذیرش کاپیتولاسیون بی‌قید و شرط رایش آلمان بزرگ یا "فروپاشی" را که به زودی به آن خواهیم پرداخت، با جراحت کم‌تر در بیمارستان ارتشی مارین‌باد شاهد بودم و آن جا به صورت جانبی پذیرفتم یا در ناآگاهی خودم احتمالاً آن را به شکل

۱. MORGENTHAU سیاست‌مدار و وزیر دارایی امریکا، طراح رژیم غذایی برای اسرای آلمانی پس از سقوط هیتلر.

آتش پس موقت ثبت کرده بودم. افزون بر این پسوند "بی قید و شرط"، کاپیتولاسیون را اوایل نمی شد تمام شده پذیرفت.

هوای بهاری در مارین باد موثر افتاد و نزدیکی جسمانی با پرستارها حق تقدم داشت. اگر بر نا آگاهی آشفته‌ی من تاکید شود، خود را بیش تر مغلوب می دیدم تا رهایی یافته. صلح، واژه‌ای میان تهی بود، واژه‌ی صلح تا اطلاع ثانوی دور از دسترس بود. به هر صورت، حذف ترس از ژاندارم و درخت‌ها که برای حلق آویز کردن مهیا بودند، باعث آرامش خاطر شد؛ و "ساعت صفر" که بعدها با عنوان گذر زمان و مثل مراسله‌ی تجارتی بود، برای من به صدا در نیامد.

شاید محل روی داد تاثیرگذار بود - پیش تر شهر استراحتی متداول - چون با اقامت در مابین گرون^۱، غرق در خواب، می توانستی روزی تاریخی را به عنوان پایان و آغاز تقویم شماره گذاری شده‌ی واقعی بینداری. نیز چندین روز بود که در شهر مجاور ما کارلس باد روس‌ها و امریکایی‌های سفید و سیاه پوست حضور داشتند، با کنجکاوی ورود آن‌ها را نظاره می کردیم.

آن‌ها بی سرو صدا و با کفش‌های بنددار و نیم تخت‌های لاستیکی آمدند. چه اختلاف بزرگی در مقایسه با چکمه‌های سربازی پرسروصدای ما. تعجب می کردیم. و آدامس جویدن مداوم پیروزمندان مرا تحت تاثیر قرار می داد. حتا این که آن‌ها یک قدم هم پیاده راه نمی رفتند و چه بسا برای طی مسافتی کوتاه هم با جیب تردد می کردند، به نظرم مثل فیلمی آمد که در آینده‌ی دور بازی می کردند.

دم در بیمارستان ما که به ویلا معروف بود سربازی امریکایی نگهبانی می داد، یا به قولی نیایستاده بود، بل که لمیده بر پاشنه، مسلسل خود را نوازش می کرد: برای ما معما طرح می کرد، او برای نگهبانی از ما آمده بود

یا این که می خواست در برابر ارتش مردمی چک مدافع ما باشد، چون پس از زمانی طولانی تواضع، اکنون قصد انتقام داشتند؟ پیروز جنگ به من شکست خورده که زبان انگلیسی مدرسه آموخته‌ام را با او امتحان می‌کردم، بسته‌ای آدامس داد.

در سر جوان هفده ساله که از نظر جسمانی می‌خواست رسیده به حساب بیاید و در پانسیون ویلایی سابق از سوی زنان پرستار فنلاندی تحت سرپرستی بود، چه می‌گذشت؟

ابتدا برای چیزی ارزش قائل نمی‌شود، به طور سطحی حضور دارد و در یکی از تخت‌های ردیفی می‌خوابد. اکنون اجازه دارد از جا بلند شود و اولین گام‌ها را در راهرو و جلوی خانه بردارد. زخم ران پا تقریباً خوب شده است. بازوی چپ او که در اثر اصابت ترکش نارنجک تانوک انگشتان بی‌حس شده بود، باید خم و نرم شوند و به حرکت در بیایند.

طولی نکشید که بهبودی یافت و فراموش شد. آن چه باقی مانده، عطر لوتاس^۱ های فنلاندی بود؛ زنان پرستار را چنین می‌نامیدند: بوی عطر آن‌ها مخلوطی از صابون سودا و مایع تقویت‌کننده‌ی موی سر از صنوبر بود.

جنگ، زنان جوان را از جنگل‌های کاره‌لین^۲ بسیار دور ساخته بود. آن‌ها خیلی حرف نمی‌زدند، لبخند هنرمندانه بر لب داشتند و با من جدی برخورد می‌کردند و به همین سبب دست‌گیری عملی آن‌ها موثرتر از تاثیر خبر کاپیتولاسیون بی‌قید و شرط همه‌ی یگان‌های ارتش آلمان بر روی جوان هنوز هم کک مک‌کی بود که من باشم و زیر انگشتان نجات‌بخش زنان پرستار قرار داشتم.

هر بار که تاریخ پر اهمیت در تقویم قرار می‌گرفت و ده‌ها سال بعد از

شاهد زمان می‌پرسیدند که "روز آزاد سازی" را چه طور دیده اید، سؤال جواب را جلو تر می‌نوشت. با این وجود می‌توانستم بر مبنای درایت بعدی مثل آموزگار نامطلوب واکنش نشان دهم - "همه‌ی فشارها از من دور شدند، اگر چه آن وقت‌ها به ندرت می‌شد دریافت، آزادی برای آزاد شده‌گان چه مفهومی می‌توانست داشته باشد" - و بدون تعارف بگویم من زندانی خودم بودم و باقی می‌مانم، چون از صبح تا دیر وقت و تا ژرفای رویاهای ام‌گرسنه‌ی مشتاق دختران بودم، همین طور هم در روز آزاد سازی. همه‌ی افکار معطوف به این بود و فقط این. من انگولک می‌کردم و می‌خواستم انگولک شوم.

با وجودی که این گرسنه‌گی دیگر را که می‌شد با کمک دست راست برای مدتی کوتاه تسکین داد ولی بیش از آن دیگری به درازا کشید. این گرسنه‌گی هنگامی بر من غلبه کرد که با غذاهای به دور از گلایه‌ی بیمارستان ارتشی سیر شدم و همین طور افکار ما را - آن‌جا آش سبزی جات، گوشت با ما کارونی و یک شنبه‌ها گوشت دنده‌ی کبابی با سس پیاز و سیب‌زمینی غذای ما را تشکیل می‌داد - سهمیه‌ی گرسنه‌گی مورگن تا و روزمره‌ی محصور ما را رقم می‌زد.

این طور هم می‌تواند باشد که نتیجه‌ی سری دقیق عکس‌ها را همین چندی پیش از نزدیک با زنان پرستار حس کردم، یا چهره‌ی دیدنی دختر مدرسه‌ایی با گیسوان بافته در اردوگاه که به جای شمایل مقدس کارآیی داشت و غیره، گنگ اما مشتاق، گرسنه‌گی غالب را کمی تسکین دادند. باری از هر دو مورد کم داشتم. نیاز من طبیعتی دوگانه داشت. همیشه یکی از آن‌ها بیدار می‌ماند و با برگشت به گذشته می‌بینم که از عذاب دوگانه هرگز تمام و کمال دوری نجسته‌ام. یکی به شکرانه‌ی تصویر ذهنی مات، با دست راست، دیگری، دست چپ التیام یافته‌ی کمکی تا بتوانم به یاری فشار دیگر بشتابم، آذوقه‌ای برای کالاهای مبادله‌ای ذخیره. البته آذوقه موقعی به بازار آمد که ما برای مدتی کوتاه از فالتس

علیا به نزدیکی‌های باد آیلینگ، با فضای بسیار گسترده‌تر اردوگاه جمعی زیر آسمان باز منتقل شدیم، تا پس از تقسیم شدن به واحدها، به کلبه‌های چوبی محصور منتقل شویم.

آن جا به عنوان گروه کار در ارتباط با نگهبان خود قرار داشتیم. هر بار که صدای دستور بلند می‌شد در نقش مترجم دست به کار می‌شدم. به علاوه می‌خواست خرده ریزهای ارزش‌مندش را برای مبادله ارائه کند. به این ترتیب می‌توانست انگلیسی مدرسه آموخته‌ام پی‌درپی مورد آزمایش قرار گیرد، درست مثل خواست مادرم که عمل دادوستد را از او آموختم، تا پسر بتواند روز به روز با خرید و فروش کنار بیايد.

چه چیزها که در کیسه‌ی خالی نان جا می‌شود! در کنار وسایل مختلف قابل مبادله، در مارین باد آن مهلت محدود دو روزه‌ی بدون سلطه کمک کرد - هنگامی که سیستم امنیتی آلمان پا به فرار گذاشت و امریکایی هنوز با کفش‌های نیم تخت پلاستیکی از راه نرسیده بودند و هنوز ارتش مردمی مسلح چک در تصرف این شکاف و اعمال قدرت تردید داشت - تا وضع، مناسب حال ما باشد.

فضای بازی برای همه‌ی کسانی که بستری نبودند گشوده شد. برای غارت حریم‌خانه در اطراف پخش شدیم. کنار ویلای پانسیون ما و باغ گل یاس آن، قطعه زمینی قرار داشت که ورود به آن آسان بود، ساختمانی با برج‌های متعدد، شاه‌نشین، بالکن و تراس که مثل ویلا به نظر می‌آمد. آن جا تا چند ساعت پیش محل استقرار منطقه‌ای حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان بود و مالک آن جا شمرده می‌شد. اما شاید این ساختمان تا زیر شیروانی مرموز فقط برای شعبه دوم اداره‌ی حزب در نظر گرفته شده بود. به هر حال پس از آن که مسئول منطقه‌ای سایر فعالان گریخته بودند در آن به روی ما باز بود. این احتمال هم وجود داشت که در بسته بود و کسی با آهن بر به یاری شتافت.

این یا آن طور: همه‌ی مبروحانی که توان راه رفتن داشتند، همین

طور من که در این میان دوباره می‌توانستم با دست چپ فعال باشم، ریختم به اتاق‌های اداری و دفتری، اتاق اجلاس به اتاق دیده‌بانی که کبوترها آن‌جا لانه کرده بودند و آخر سر به زیر زمین رفتیم، آن‌جا فضایی درست کرده بودند تا رئیس اداره با نیمکت‌های راحت و مبل‌های حصیری شب‌های آسوده‌ای با دوستان حزبی داشته باشد: عکس‌های جمعی دوستان نظامی پوش حزبی بر دیوارها آویخته بودند.

پوستری دیدم با عنوان "اعتقاد و زیبایی"، که در آن دختران با زیورهای لرزان در حال پرش و ورزش بودند. اما بدون عکس همیشه‌گی پیشوا بود. از پرچم‌های درشت و ریز خبری نبود. هیچ وسیله‌ی کم ارزشی هم برای غارت وجود نداشت. همه‌ی قفسه‌ها دهان‌شان باز بود و خمیازه می‌کشیدند. استواری لعنت می‌کرد "نوشیدنی هم که در دسترس نیست"، و نبود گوش چپ او در آشفته بازار خاطرات من حک شد.

سرانجام در طبقه‌ی بالا چیزی یافتیم. در کشوی زیرین یک میز تحریر، که در پشت آن شتر حزبی به دور از جنگ جا خوش می‌کرده، جعبه‌ی سیگار برگ پُری پیدا کردم که در آن پنجاه سنجاق ته گرد نقره‌ای درخشان جا داشت و سر آراسته‌ی آن‌ها تقلیدی وفادارانه از مخزنی مدور را ترسیم می‌کرد. کتیبه‌ی درون خمیده‌گی زیر مخزن مینیاتوری تایید می‌کرد: من یادگار وست‌وال را به دام انداختم، وسیله‌ای دوست داشتی از دوران پیش از جنگ برای مجموعه‌داران. مخزن اصلی را فقط از طریق فیلم‌های سینمایی می‌شناختم.

زمانی با این سنجاق‌های خاطره‌انگیز نقره‌فام نو از کارگران بسیار فعال وست‌وال تجلیل به عمل می‌آوردند، بعد از سال‌های سی و هشت بی‌تردید آلمانی‌های سودت^۱ بومی هم با آن‌ها بودند که داوطلبانه در ساخت مخزن در نزدیکی‌های مرز فرانسه توانایی‌های خود را ثابت

می کردند. هنوز هم تصاویری از "گزارش هفته گی" پیش چشم من است: مردان بیل به دست که بتون ریزی می کردند. تا اندکی قبل از شروع جنگ مخازن چرخنده را با سیمان پر می کردند.

ما جوانان با شور و شوق به سنگرهایی که علیه شیطان بر پا می شدند نگاه می کردیم. کیلومترهای زیاد موانع تانکی که بخشی از تپه ماهورهای آن اطراف شده بودند، به نظر شکستناپذیر می رسیدند. از شکافی مخصوص در مخازن به جستجوی اهداف بودیم و خودمان را می دیدیم که اگر عضو نفرات زیر دریایی نباشیم، می توانیم قهرمانانه از سر نشینان مخازن باشیم.

شش سال بعد. سنجاق های ته گرد می توانند رویاهای کودکی و بازی کودکانه با مخازن را به یادم بیاورند، همان گونه که اکنون یافته ی پنهان را در جعبه ی سیگار به خاطر می آورم، گویی سنجاق های ته گردِ شمردنی پیش روی من قرار دارند.

غیر از آن در کشوی میز اشیای قابل توجهی نبود، اما با وجود این توانستم تعدادی مداد، دو دفتر خالی نت با روبان نفیس نقره ای و کاغذ مرغوب نامه - همان طوری که می جستم - را در کیسه جا دهم، اما خودنویس پلیکانی در دسترس نبود. مطمئن نیستم که پاک کن و مداد تراش پیدا کرده باشم.

دیگران قاشق های چای، چنگال غذا خوری و چیزهای به درد نخوری مثل دستمال کاغذی پیدا کردند. بعضی ها مهر و جوهر آن را بر داشتند، انگار می خواستند برای خودشان مجوز سفر کاری یا مرخصی صادر کنند.

بله سه عدد طاس و یک لیوان چرمی طاس ریز هم جزو اموال غارتی من بود، فرصتی بود تا با ریختن طاسی مناسب بتوانم جفت شش، سه یا پنج بیاورم؟

بعد از آن که ما از اردوگاه فالتس علیا به اردوگاه بزرگ باد آیلینگ

در زیر آسمان باز منتقل شدیم، با جوانی هم سن خودم شرط بستیم و طاس بازی کردیم، با او در جنگل تاریک صنوبر تجدید دیدار کرده بودم، او به راستی اسم‌اش یوزف بود و آلمانی را با لهجه‌ی غلیظ بایری صحبت می‌کرد. اغلب باران می‌بارید. به حفره‌ای زمینی پناه می‌بردیم. هنگام باران زیر چادری که به او تعلق داشت می‌نشستیم. درباره‌ی خدا و جهان حرف می‌زدیم. او هم مثل من دست‌یار کشیش بود؛ او مدتی طولانی و من به صورت کمکی. هنوز هم بر این باور بودم که هیچ چیز برای من مقدس نیست. هر دوی ما پُر شپش بودیم، ولی اهمیت چندانی به آن نمی‌دادیم. او هم داستان‌هایی می‌نوشت و می‌خواست از جای دیگری سر در بیاورد. این موضوع دیرتر و با گذر زمان از تاریخ سر در می‌آورد. در حال حاضر سنجاق‌های ته‌گرد وست‌وال مهم هستند.

از همان آغاز توانستم به ارزش مبادله‌ی ثروت ناگهانی پی ببرم، اما بعد از انتقال از اردوگاه بزرگ باد ایبلینگ به اردوگاه کار، موفق شدم به عنوان عضو شمارش شده‌ی یک گروه، که باید صنوبرهای متوسط را می‌بریدم با کمک زبان انگلیسی مدرسه‌آمخته‌ام - این یک یادگاری از زیگفرد لینه^۱ است - سه سنجاق ته‌گرد درخشان وست‌وال را با سود به آن مرد بفروشم.

پست نگهبان ما پسر با حسن نیت مزرعه دار اهل ویرجینیا بود که از غنیمت جنگی برای نشان دادن به دوستان در کشورش بی‌بهره مانده بود. هر سنجاق به یک پاکت سیگار لاکی استرایک^۲ می‌ارزید، به اردوگاه که برگشتم، در قبال‌اش یک نان سربازی دریافت کردم. این برای کسی که سیگاری نبود چهار سهمیه شکم سیرکن روزانه به حساب می‌آمد. وقتی با پست نگهبان دیگری که سیاه پوست بود و به جای دست‌مزد،

1. SIEGFRIED LINE

2. LUCKY STRIKE

ارزاق دریافت می‌کرد و با پسر مزرعه‌دار موحنایی اصولاً "کلمه‌ای حرف نمی‌زد، در مقابل دو سنجاق زیگفرید لینه نان ذرتی دریافت کردم، نگهبان پیری به من پیشنهاد کرد تا بگذارم نان بیات شود. او نان را به قطعات برید و آن‌ها را دو نیمه کرد و تکه تکه روی سرپوش کوره‌ی آهن یک پارچه‌ی مهمات گذاشت که تابستان‌ها هم آن را گرم می‌کردند، چون اهالی فرماندهی جنگل شب‌ها هرچه یافته بودند، هم‌چون گزنه و سبزی جات را با اسفناج می‌پختند. حتا بعضی‌ها ریشه‌ها را هم مصرف می‌کردند.

استواری، طوری که اظهار می‌داشت به عنوان اشغال‌گر سال‌خوبی را در فرانسه گذرانده بود، هزینه‌ی اضافی دریافت می‌کرد و مشتی قورباغه‌ی پر جنب‌وجوش از برکه‌ی جنگلی می‌گرفت و در کیسه‌ی نان‌اش می‌گذاشت، زنده‌زنده آن‌ها را سلاخی می‌کرد و ران‌های‌شان را با اسفناج می‌پخت.

در کلبه‌های چوبی مقر ما از طول، دو ورقه‌ی چوبی بدون مسیر گذر قرار داده بودند که عادت کرده بودیم از آن‌ها به جای تخت دو طبقه استفاده کنیم، که تا پایان جنگ در اختیار کارگران کار اجباری قرار داشت. در شکاف نیمکت‌ها و چهارپایه‌ها، الواحی با حروف اسلاوی یافتیم. تنی چند از سربازان که در رفت و برگشت به اسمولنسک و کی‌یف هم‌کاری داشتند ادعا می‌کردند: "آن‌ها حتماً اوکراینی بودند." کوره‌ی مهمات هم از زمان کار کارگران اجباری به جا مانده بود. ما بی‌تردید به عنوان جانشین آن‌جا را تماشا می‌کردیم و مثل آن‌ها نیمکت و چهارپایه و لوح می‌ساختیم: با نام‌های دختران دل‌خواه و دیگر کارهای احمقانه‌ی متداول.

نان ذرت بیات را لای روزنامه‌ای از روزهای آخر جنگ پنهان کردم که شعارهای مقاومت را با حروف درشت چاپ کرده بود. آن را به عنوان آذوقه بین کیسه‌ی از الیاف و نیمکت چوبی گذاشتم که قرار بود برای

سه‌میه‌ی روزانه‌ام کفایت کند و چنین صرفه‌جویانه گرسنه‌گی خود را در مرز آن نگه می‌داشتم.

وقتی همان شب نیروهای ما پس از شکستن هیزم باز گشتند، جز روزنامه‌ی خالی، از نان ذره‌ای هم باقی نمانده بود. نگه‌بان که در تقسیم کردن نان به من کمک کرده و یک چهارم نان به او تعلق داشت، موضوع را به مسئول کلبه‌های چوبی گزارش داد که استواری پیر و اهل عمل بود و عشق دستور دادن داشت.

بلافاصله نیمکت‌ها و کیسه‌های الیافی - که اوکراینی‌ها روی آن خوابیده بودند - بازرسی شد، همین‌طور لباس‌های همه را گشتند، چون آن‌ها مرخصی استعلاجی گرفته بودند یا نماینده‌ی خدمات کلبه‌ها بودند و برای شکستن هیزم یا پاک‌سازی ویرانه‌ها، محل را ترک نکرده بودند. از زیر کیسه‌ی یکی از افسران نیروی هوایی - در اردوگاه نیروهای خدماتی ساده تا درجه‌ی ستوانی با هم بودند - که تا آن لحظه رفتار بی‌تفاوت و خشن از خود بروز می‌داد، خرده‌های نان همراه با قسمتی از روزنامه را یافتند.

رفتار او بر اساس قانون نانوشته دزدی از هم‌قطاران محسوب می‌شد. بدتر از این وجود نداشت. رفتاری که تنبیه طلب می‌کرد و اقدامی فوری. این‌که در مقام مال‌باخته در محل بودم یا شاهد نمی‌توانم و نمی‌خواهم به خاطر بیاورم. وقتی جرم را اعلام کردند، پس از بستن‌اش، به شیوه‌ی ورماخت با چوب روی باسن برهنه‌اش زدند. پس از محکومیت افسر، من در تشکیل دادگاه کلبه‌های چوبی انتخابی منظم، دست داشتم.

در واقع هنوز هم تصور می‌کنم خون راه افتاده از پوست شکافته را می‌بینم، اما می‌توانست تصویر نقاشی شده‌ی بعدی باشد، چون مشاهداتی از این دست، همین‌که در بستر تاریخ می‌آرمند، از زندگی خود شخص پدید می‌آیند و مشتاقانه با جزییات‌شان می‌درخشند.

به هر حال، دزدی را که افسر بود، بلند کردند و سربازان خشم‌گین هر

کدام محکم تر از حد ضرباتی به او نواختند. نفرت انبار شده در جنگ، در موقعیت پیش آمده، از بین رفت. آن‌هایی را که تا مدتی پیش مطیع می‌شناختند و از زمان جوانان هیتلری در شرایط دشوار کارآموزی مطیع بار آورده بودند، آخرین احترام را در برابر افسر ورماخت آلمان بزرگ نقش بر آب کردند.

اندکی بعد "احمق نیروی هوایی" آن افسر را اواخر جنگ در نقش سرپرست "صدقه‌ی هرمان گورینگ" به نیروی زمینی منتقل کرد تا در کلبه‌ی چوبی دیگری سکنا گزیند.

نان ذرت بیات، بد مزه نبود، کمی به شیرینی می‌زد، مختصری هم به سوخاری. بار دیگر سنجاق‌های وست وال برای دریافت نان بیات به دادم رسید، و من آن‌ها را در سوپ تريت می‌کردم. در جنگل درختان برگ سوزنی کم‌پشت، قارچ‌های خوراکی یافتم، چون از ایام کودکی با قارچ کاشوبی و غذاهای قارچی آشنا بودم و حتا غذایی از قارچ شیری و مدتی بعد قارچ گوشتی به کلبه چوبی بردم. مثل قارچ‌های خوراکی آن‌ها را با کمی مارگارین سرخ کردم و سهم روزانه را روی کوره‌ی مهمات جا دادم. گزنه و اسفناج را هم خوش مزه یافتم. برای اولین غذای دست‌پخت خودم، نگه‌بان نمک اهدا کرد و هم‌راه من از قارچ‌ها خورد.

از آن به بعد با علاقه برای مهمانان غذا پخته‌ام. برای کسانی که هر بار زمان حال را به خانه می‌آورند و نیز برای تخیلات یا نقل قول‌هایی از تاریخ: همین چندی پیش میشل د مونتان^۱، هاینریش فن ناوارا^۲، جوان و بیوگرافی نویس اخیر هانری^۳ چهارم از فرانسه، برادر بزرگ مان^۴ مهمانانی بودند که برای صرف غذاد عوت کرده بودم، گردهم آیی کوچکی از آقایان که هم‌راه با از این و آن درها گفتن سپری شد.

1. M.DE MONTAIGN

2. H.V.NAVARRA

3. HENRI

4. MANN

از کلیه و سنگ کیسه صفرا، کشتار شب بار تولوموس^۱، دیگر برادر ساکن شهر هانزا، و نیز دربارهی نیاز دامنه‌دار پروتستان‌ها صحبت کردیم که می‌شود آن را با فاصله‌ی بوردو^۲ تا لوبک^۳ مقایسه کرد. در حاشیه، با افترا زدن به حقوق‌دانان، آن‌ها را بیماری واگیردار خواندیم، شبیه مقایسه‌ی بیرون‌روی، سپس گلایه‌ی مرغ روز یک‌شنبه در دیگ مردی فرانسوی و مشاجره؛ هم‌زمان مهمانان‌ام پس از صرف سوپ ماهی، از غذای قارچ شیری و بیفتک گوساله‌ی سرخ شده با آرد سوخاری ابراز خرسندی کردند، و بعد پس از این همه پیش‌رفت، دربارهی فقر روشن‌گری کردیم. هنوز این سؤال معتبر برای ما مطرح و مهم بود، آیا پاریس ارزش اقامت دارد. همین که من اضافه بر برنامه بشقاب پنیر با محصول گردوی تازه‌ی بهلندورفی را روی میز گذاشتم، بگومگو دربارهی این که کالوینیسیم مادر خوانده‌ی کاپیتالیسم بوده، بالا گرفت. سلطان بعدی می‌خندید. مونتان از لیویوس^۴ و پلوتارک^۵ نقل قول می‌کرد. برادر بزرگ‌مان لحن بیان جدی برادر جوان‌اش را دست می‌انداخت. من هنر نقل قول را تحسین می‌کردم.

اولین مهمان‌ام نگه‌بان بازنشسته‌ای بود که برای‌اش قارچ آوردم، برای‌ام از ویرانه‌های معابد در جزایر یونان، از زیبایی خلیج نروژ، انبارهای شراب قصرهای فرانسوی، کوه‌های بلند قفقاز و از سفر ماموریتی به بروکسل تعریف می‌کرد و حسرت می‌خورد که آن‌جا می‌توان بهترین سیب زمینی سرخ کرده را خورد. نصف اروپا را می‌شناخت، زیرا تا هنگامی که نظامی‌پوش بود، رزم‌آزموده به جاهای مختلف سفر می‌کرد و مدعی بود که مرزها را در نور دیده است. پس از آن که بشقاب‌ها خالی شد برای صاحب سفره آواز "در شهرکی لهستانی..." را سر داد.

1. BARTHOLOMAEUSNACHT

2. BORDEAUX

3. LUEBECK

4. LIVIUS

5. PLUTARCH

در حالی که گزارش‌های نظامی سر فرمانده‌ای ورماخت، شناخت جغرافیایی مرا فزونی می‌بخشید، گذر جنگ برای مهمان نگه‌بان‌ام نیز چنان شور جهانی صحبت کردن به ارمغان می‌آورد که امروز برای ما در عصر صلح پایدار، تصاویر عکاسی دردناک برای توریست‌ها در شب‌های پخش اسلاید، به دست می‌دهد. او هم چنین می‌گفت "وقتی که سروصدای جنگ فروکش کند، بار دیگر می‌خواهم با همسرم ارنا^۱ همه جا سفر کنم..."

در واقع تدارک خوراک قارچ و گزنه و اسفناج، از من آشپز و مهمان‌پذیر ساخت، اما شرط پایدار ماندن حوصله‌ام، ریختن این و آن در دیگ و ترکیب یکی با دیگری و به دست آوردن مزه‌ی خاصی با افزودنی‌ها در وقت پخت‌وپز برای میهمانان مرده و زنده و تلقین آن برمی‌گردد به گرسنه‌گی فزاینده‌ی زمان‌های دور که مجروح دوران نقاهت از دست‌های پرستاران تیمارگر کنده شد و یک راست از شهر استراحتی مارین باد به اردوگاه گرسنه‌گان فالتس علیا انتقال یافت.

میان ده‌ها هزار نفر اسرای جنگی در هفده ساله‌گی سیر کردن مرتب شکم را یاد گرفتم - به ندرت کم می‌آوردم - چون گرسنه‌گی حرف اول و آخر را می‌زد و به عنوان عذاب پایدار از آن رنج می‌برد و هم‌زمان در مقام منشاء دائمی جرقه‌ی الهام از آن بهره می‌جستم، با دامن زدن به قدرت تلقین به طور قابل توجهی لاغر شدم.

البته کسی از آن ده‌ها هزار نفر گرسنه نمی‌ماند، اما کم بود غذا باعث می‌شد تا فقط ظاهری زنده داشته باشیم. چه بسا کسی که انعطاف نشان نمی‌داد، شبیه ارواح می‌شد. این ظاهر معنوی باید در سیمای من هم ظاهر شده باشد: با چشمان گود افتاده بیش از آن چه آن جا وجود داشت، می‌دیدم و به گروه‌گری گوش می‌دادم که فرا شهوانی شادمانی

می کردند. چون گرسنه گی با ضرب المثل "انسان فقط محتاج نان نیست" به هر نحوی که بیان می شد، - به شکل استهزا و شعار اردوگاه یا جای گاه متداول تسکین - ما را به هم نزدیک می کرد، بنابراین پیش خیلی ها نیاز به غذای فکری فزونی می یافت.

چیزی در اردوگاه اتفاق افتاد. همه جا فعالیت و نیز فعالیت جمعی که تا دیروز توهین آمیز تلقی می شد، حذف شد. دیگر به خزیدن رقت آور این سو و آن سو نیازی نبود، دیگر وضع بد جسمانی در کار نبود. پیروزمندان خود را جمع و جور می کردند. فراتر از این: شکست کامل ما نیروهای را آزاد می کرد که در تمام مدت جنگ ذخیره شده بود و حالا به حرکت در می آمد - حتا اگر در زمینه ای دیگر - انگار هنوز هم فتح کردن اعتبار دارد.

نیروی اشغال گر این را به عنوان استعداد تشکیلاتی مادرزادی از آلمانی ها تحمل کرد. دلیلی برای پیش برد خسته گی ناپذیر استعدادی ویژه. ما خود را در گروه های کوچک و بزرگ سازمان دهی می کردیم. سطح اردوگاه را طبق وظیفه شخم می زدیم که باید از طریق آموزش عمومی، لذت هنری، شناخت فلسفی و تجدید حیات باورها و نیز دانش عملی به بار می نشست. همه ی این ها از روی ساعت انجام می شد و در عین حال اساسی و دقیق.

در دوره های آموزشی می شد یونانی باستان، لاتین و نیز اسپرانتو یاد گرفت. دایره های کاری وقت خود را به جبر و ریاضیات سطح بالا اختصاص می دادند. از ارسطو تا اسپینوزا^۱ و هایدگر فضای بازی برای گم گشته گی فکر و شناخت و شکافت مفاهیم دشوار.

در کنار همه ی این ها ادامه ی آموزش حرفه ای هم جریان داشت. وکلای آینده با ارزیابی ها، پل سازان با مشکلات تعادل و توازن،

حقوق دانان بامهارت، اقتصاددانان با قوانین سودآور بازار و اشخاصی مطمئن به آینده با سوداگری بورس آشنا می شدند. همه ی این ها با در نظر گرفتن صلح و فضای بازی مجازی شکل می گرفت.

از سوی دیگر در دوایر، کتاب مقدس آموزش می دادند. حتا از مقدمه ای بر بوداییسم هم استقبال می شد. چون تعداد زیادی ابزار موسیقی دستی در آخرین سال های پر تلفات عقب نشینی بدون استفاده مانده بود، هر روز ارکستر ساز دهنی گرد هم می آمد و با پشتکار در هوای آزاد تمرین می کرد و در برابر جمعیت حاضر می شد، حتا در حضور نظامیان امریکایی و خبرنگاران آن سوی دریا. انترناسیونال همه ی سربازان لی لی مارلین^۱، آواز احساساتی پر شور و نیز قطعات مستعد کنسرت، هم چون "بازی روی یخ پترزبورگ" و "راپسودی های مجار"^۲ با تشویق حضار مواجه شدند.

افزون بر این، دایره ای برای آواز و نیز ارکستر گُر وجود داشت که یک شنبه ها جمعیت گرد هم آمده ی دوست داران موسیقی را با آوازهای کلیسایی و گُر چند صدایی نیک بخت می ساختند.

این چیزها و بسیار بیش تر از این ها در طول روز به ما عرضه می شد. به اندازه ی کافی وقت داشتیم. در اردوگاه وسیع فالتس علیا به کسانی که خارج از اردوگاه فعال بودند، پیشنهادی داده نمی شد. حتا در شهر نورنبرگ نزدیک هم اجازه ی پاک سازی ویرانه ها را نداشتیم. فقط در محدوده ی محصور با سیم خاردار و مراقبت شده، در چادرها، بناهای پادگانی و فضاهای گسترده ی اصطبل ها - اردوگاه باید روزگاری اصطبل هنگ سواره نظام بوده باشد - جسورانه یاد می گرفتیم بتوانیم در برابر گرسنه گی و پی آمدهای دائمی آن ایستاده گی کنیم.

افراد اندکی هم راهی مان نمی کردند. در مقام شکست خورده گان ناله

سر می دادند و به کشتارهای بر باد رفته اشک می ریختند. چه بسا برخی تصور می کردند در مسیر بازی جعبه های شنی بعداً^۱ می توانند - مثلاً^۲ در نبرد تانک ها در کورسک^۱ یا در استالین گراد و یا حومه - به پیروزی نائل آیند. باری، افراد زیادی رشته های آموزشی متعددی را برگزیدند، مثلاً^۲ پیش از ظهرها تندنویسی و بعد از ظهرها شعر به زبان آلمانی متوسط و عالی.

چه چیزی باعث شد تا من دانش آموز شوم؟ از پانزده ساله گی، یعنی از وقتی که لباس اونیفورم کمک نیروی هوایی برازندهی تنام شد. از مدرسه و نمرات مدرسه ای فراری شدم، می توانستم به شکلی معقول ریاضیات و لاتین و رشته هایی که در آن ها ضعیف بودم، انتخاب کنم و شناخت هنری نزدیک به خودم را تکمیل کنم، آن هم برای سلسله سخن رانی هایی درباره ی "مجسمه های اهدایی گوتیگ آغازین در کلیسای جامع ناوم بورگ"^۲. حتا می توانست یک گردهم آیی درمانی یاری رسان من باشد، گروهی که در اردوگاه غم خوار ناراحتی گسترده ی "نارسایی های رفتاری دوران بلوغ" بودند. اما گرسنه گی مرا به سمت دوره ی کارآموزی آشپزی کشاند.

این فریبنده گی از میان دیگر پیشنهادات ظاهر شد و از روی تخته سیاهی سر درآورد که در برابر ورودی پادگان اداره ی اردوگاه نصب کرده بودند. حتا چهره ی مردکی ظریف با کلاه آشپزی را روی ورقه ای تبلیغ کرده بودند. در محل دام پزشکی سابق هنگ سواره نظام قرار بود ابلهانه ترین رشته ی کارآموزی روزانه دو ساعت به درازا می کشید. لازم بود کاغذ برای نوشتن با خود می بردیم.

چه خوب شد که در مارین باد سنجاق های نقره ای وست وال به عنوان وسیله مبادله ی آتی برای ام مفید واقع شدند، نه فقط لیوان چرمی و

طاس‌های درون آن، بل که کاغذهای بزرگ، دو دفتر نت، مدادها و همین طور مداد تراش و پاک‌کن، بر دارایی‌ام افزودند.

خاطرات آن ایام من در این یا آن مسیر شکاف برداشته و به طور مثال نمی‌دانم اولین باری که صورتم را اصلاح کردم در دوران زندگی اردوگاهی بوده‌است یا به طور کلی برای‌ام مشخص نیست از چه زمانی قلم‌مو و ریش تراش را به دست گرفتم، پس از آن مجبور نبودم به هیچ وسیله‌ی کمکی متوسل شوم تا فضای به نسبت خالی محل دام پزشکی سابق را پیش روی خود ببینم. آن جا را به بلندی قد انسان کاشی‌کاری سفید کرده بودند. ردیف بالا به حاشیه‌ی آبی شفاف منتهی می‌شد. همین طور تخته سیاه پهن سمت پنجره‌ی رو به رو را تایید می‌کنم، اما در مورد سرم‌نشاء پیدایش مبلمان آموزشی چیزی نمی‌توانم بگویم. به احتمال زیاد تخته سیاه هنگام تعلیمات آتی دام پزشکی ارتش باید مفید بودن خود را اثبات می‌کرد، به ویژه هنگامی که به وضع اسب، چه گونه‌گی هاضمه‌اش، مفاصل پرشی، قلب، دندان‌ها و نعل‌ها و نهایتاً بیماری و گرم کردن و سوارکاری چهار پایان مفید مربوط می‌شد. چه طور می‌شود درد روده را معالجه کرد؟ اسب‌ها چه موقع می‌خوابند؟

چندان مطمئن نیستم که خاطرات بی‌تردید من از فضای آموزشی دوساعتی "دوره‌ی فشرده برای مبتدی‌ان"، بی‌فایده مانده باشد یا میان چهار دیواری علوم دیگری با کمک اسفنج قابل شست‌وشوی تخته سیاه، هم‌چون یونانی باستان یا قوانین توازن تدریس می‌شده است. احتمال دارد که آن جا اولین سود آوری شکوفایی اقتصادی آینده را به صورت حداکثر سود محاسبه کرده باشند - آن وقت‌ها هنوز دور از دست‌رس بود - حفاری‌های کانی در حوالی مونتان یا آن چیزی که امروزه اقدامی سریع است، "انتقال خصمانه" را تمرین می‌کردند، ولی به احتمال زیاد فضای چند منظوره در خدمت نیایش ادیان دیگر هم قرار داشت، پنجره‌ی بلند طاقی گوتیگ، چهار گوش‌های ظریفی تشکیل می‌دادند که

صدا در آن‌ها می‌پیچید و محل، بیش‌تر بوی مایع ضد عفونی‌کننده می‌داد تا اسب، چیزی مقدس.

به هر حال محل روی داد هم‌واره انسان را به برگزاری و اجرای مراسم دعوت می‌کرد که در عمل به چند شاخه‌گی می‌انجامید، هرگز در احضار نیرو کم‌بودی نداشتم. به این ترتیب این داستان یک بار، آن هم اواخر سال‌های شصت در رمان "بی‌حسی موضعی" از سوی مشاوره تحصیلی به نام استاروش نه به صورت کلیدی، بل که سر پوشیده دنبال می‌شود، که در آن "دوره‌ی فشرده‌ی آشپزی برای مبتدیان" اردوگاه بزرگ را به بایر علیا منتقل کرده و تخته سیاه را کنار گذاشته است.

اما برداشت من به این کار علمی - تخیلی اختصاص یافته که وقتی استاد و آشپز بی‌چهره، آقای بروزام^۱ وارد می‌شود، او را با واقعیت قابل قبول رد کنم، سرانجام این من بودم که گرسنه‌گی مرا به سوی دوره‌ی آشپزی تخیلی‌اش کشاند.

آشکارا و بی‌آن که با کس دیگری جای‌گزین‌اش کنم، او را، استاد آشپز را کنار تخته سیاه می‌بینم، حتا اگر اسم‌اش را فراموش کرده باشم. مرد لاغر و قد بلند در لباس متداول نظامی و سیمایی مسیحایی و میان سال که دوست داشت شاگردان‌اش او را استاد خطاب کنند. با شیوه‌ای به دور از نظامی‌گری، مرد کله خاکستری مو مجعد انتظار احترام داشت، موهای ابروان‌اش چنان بلند بود که می‌شد شانه‌شان کرد.

بی‌درنگ در اولین نشست ما را با مسیر کاری خود آشنا کرد. به عنوان سرآشپز مطرح از بخارست به صوفیه و بوداپست و از آن جا به وین آمده بود. به طور اتفاقی اسم هتل‌های بزرگ سایر کشورها بر زبان‌اش جاری می‌شد. در زاگرب یا ژگه دین^۲ گویا آشپز خصوصی یک کنت کرووات یا مجار بوده است. حتا برای اثبات موفقیت هنر آشپزی خویش از هتل

زاخر^۱ در وین نام برد. در مقابل چندان مطمئن نیستم که آیا او در واگن غذاخوری قطار افسانه‌ای اورینت اکسپرس^۲ برای مسافران سر شناس غذا تدارک می‌دیده و به این ترتیب شاهد فتنه‌ی پر هیجان و پیچیده‌ی قتلی بوده که خود آن برای کارآگاهانِ تایید شده‌ی ادبیات فقط با حس بویایی بسیار قوی شکافتنی بود.

به هر صورت استاد ما در مقام سر آشپز مسلماً در جنوب شرق اروپا و نیز کشورهای گوناگونی فعال بود که در آن جا پخت و پز با ظرافت تمام از هم دیگر مجزا و سپس ترکیب می‌شدند.

در صورت اعتماد به صحبت‌های اش، او اهل منطقه‌ی دور افتاده‌ی بسارابی^۳ بود و آن طوری که آن وقت‌ها می‌گفتند آلمانی غارت‌گری بود که مثل آلمانی تبارهای کشورهای بالتیک در نتیجه‌ی پیمان میان هیتلر و استالین باید "وطن به رایش" منتقل می‌شد.

من بر اساس نادانی سال‌های نوجوانی از نتایج تا به امروز موثر پیمان هیتلر استالین چه می‌دانستم؟ هیچ، فقط طبقه‌بندی تحقیرآمیز "آلمانی غارت‌گر" برای ام آشنا بود.

چیزی که هر کس و من هم می‌دانست. پس از شروع جنگ، در پس‌زمینه‌ی شهر زادگاهی‌ام تا جایی که کاشوب امتداد می‌یافت تا خلنگ‌زار توخلر خانواده‌های روستایی لهستانی از خانه‌های شان رانده شدند و به جای آن‌ها آلمانی‌های غارت‌گر بالتیکی سکنا گزیدند. از غلظت زبان و بیان آن‌ها کاسته شد و به زبان میهنی نزدیک تر شد، به ویژه در مدرسه‌ی نظامی راحت تر می‌شد به آن پی برد، چون با یک جوان اهل ریگا^۴ - اگر چه برای مدت زمانی کوتاه - روی یک نیمکت مدرسه نشسته بودم.

1. SACHER

2. ORIENTEXPRESS

3. BESSARABIEN

4. RIGA

ولی آن طوری که او می گفت آلی منی^۱ خاص ما "از سرباز توپ خانه به توپ گوشتی غذا" ی سرآشپز تنزل یافته بود و مسیر زندگی نظامی اش با نگه بانی به پایان رسیده بود، با گوش های من بیگانه بود. او به جای این که بگوید "یک کمی" می گفت "یکمی". به "کلاه بافتنی" کلم سفید" می گفت و مثل بازی گر دوست داشتنی سینما هانس موزر^۲ جویده حرف می زد و همین که اجازه یافت جلو تخته سیاه قرار بگیرد، دست ها و بازوان اش را مدام تکان می داد و حرف می زد.

می توانستیم قبول کنیم که او برای ما دانش آموزان گرسنه گی کشیده سریع با یک مزاحمت دیگر آزارانه، با غذای خوش مزه، مثل خوراک گوشت گوساله با سس ترب، ماهی تازه ی آب شیرین، کباب شیشلیک، قارچ با برنج دیم و سینه ی قرقاول خوابانده در شراب، آزارمان دهد. اما وضع به نحوی دیگر شد، صمیمانه غذای خانه گی مقوی در اختیار گذاشت. بی تعارف در حاشیه ی سفر آموزشی از مزه ی غذا به طور اساسی گله کرد و هر بار چیزی برای سلاخی مد نظر داشت.

ما گرسنه گی کشیده ها در نوشتن هم راهی کردیم. صفحات خط خورده ی بسیار بر می داریم... می افزاییم... می گذاریم دو ساعت و نیم تمام...

آه، ای کاش حداقل یکی از دفاتر نت به ارث رسیده از مارین باد من ناپدید نمی شد. به این ترتیب همه ی واژگان ارزانی شده در دوره ی دوسا عته برای شرکت کننده ها در آموزش، - که در جمع آن ها بچه های نوجوانی چون من و نیز پدران مسن خانواده هم حضور داشتند - فقط دو یا سه نفر باقی ماندند، البته آن ها هم بی نهایت لاغر و حساسی تحلیل رفتند. او استاد سوگند خوردن بود. فقط با یک دست رویاهای پروار را به زور روی میز سلاخی وزیر چاقو می کشاند. هیچ چیزی مزه ی دهان او را

تغییر نمی داد. سوپ غلیظ را فوت می کرد. با سه کلمه ی تو دماغی سنگ را نرم کرد. اگر می توانستم امروزه منتقدان پا به سن گذاشته ام را گرد هم بیاورم و از او به عنوان مهمان افتخاری دعوت کنم سر میز حاضر شود، می توانست به آن ها تاثیر معجزه آسای توانایی تلقین با دست های آزاد یا به قولی جادو روی کاغذ سفید را توضیح دهد، اما آن ها به طور درمان ناپذیری همه چیز را بهتر می دانستند، با بی رغبتی نخودهای ریز مرا با گوشت دنده ی گوسفند قاشق به قاشق هرت می کشیدند و سریع به سلاح ناکار آمد مجهز می شدند و مراقب افزایش کُلسترین خود بودند.

استاد در حال هدایت گفت "بفرمایید، امروز خوک را بررسی می کنیم" و با گچی که روی تخته سیاه قیژ قیژ می کرد با خطوطی مطمئن خوک ماده ی بالغی را به دو نیم کرد. بعد آن ها را روی سطح تخته ی سیاه با ذکر نام تقسیم کرد و با اعداد رومی شماره گذاری کرد. "شماره ی یک حلقه ی کوچک دم که مزه ی آن را طبق عادت با سوپ عدس می شناسیم..." سپس پا های خوک ماده را از پنجه تا خم زانو - که آن هم مناسب پخت با حلقه ی دم بود - شماره گذاری کرد. پس از آن از سردست ها به مغز ران پاها رسید. همین طور از پس گردن تا فیله ادامه یافت و راسته و گوشت شکم را هم شامل شد.

هر از گاهی جملات حکیمانه ای می شنیدیم: "پس گردن چرب تر از راسته خوک است..."

فیله ی پیچیده در خمیر نان باید در فِر اجاق جا داده می شد و سایر دستورات را من هنوز هم دنبال می کنم.

برای ما که هر روز سوپ آبکی کلم یا جو پوست کنده می خوردیم، خاطر نشان شد که رویه ی چربی گوشت کباب خوک را از طول با چاقوی تیز بشکافیم. "آن وقت خیلی خوش مزه می شود!"

بعد ما را زیر نظر گرفت، نگاه اش روی همه چرخید، مرا هم نادیده نگرفت و گفت: "خُب می دانم آقایان، بفرمایید، آب دهان همه ی ما راه

افتاد"، پس از استراحتی کوتاه که در آن هر کس صدای قورت دادن آب دهان دیگری را می شنید، از روی هم دردی و شناخت نیاز جمعی ما اعلام کرد: "دیگر از غذاهای چرب حرف نزنیم، حالا از کشتن خوک حرف بزنیم."

گرچه گم شدن دفترچه های نت باعث زیان من شده است، اما خاطرات پیاز کمک می کند تا جملات قصار پیچیده ی استاد را وفادارانه نقل قول کنم. با بازگشت به گذشته می بینیم که او چه طور به شکل لال بازی دست به یقه می شود، چون در توصیف سلاخی مقدم بر همه، موضوع مربوط می شد به "خون خوک را گرم نگه دارید و بی وقفه در یک ظرف به هم بزنید تا لخته نشود، باید به هم بزنید، مدام به هم بزنید!"

در نتیجه روی چهار پایه، جعبه و کف پوش چوبی نشستیم و ظرف مجازی خون جهنده ی بخار آلود تصور شدنی را از شکاف زخم از چپ بعد از راست و سپس به شکل ضرب دری به هم می زدیم، تا آن که به قطرات چکنده ی خون خوک رسید. فکر می کردیم هنوز صدای نحیف خوک ماده را می شنویم، گرمای خون اش را حس می کنیم، بوی خون اش را استشمام می کنیم.

همین که سال های بعد به جشن های خوک کشی دعوت شدم، هر بار واقعیت سلاخی محض، انتظارات مرا بر آورده نمی کرد، برای این که به سوگند استاد متصل بود و تنها واژه گان او بود که نفس را بند می آورد.

بعدها یاد گرفتیم خون هم زده را با بلغور جوین دو سر و ادویه پزیم و آن آش غلیظ را درون روده ی تمیز شده ی خوک بفشاریم و به صورت سوسیس ببندیم. در پایان استاد به ما خاطر نشان شد که بر مبنای معیار اروپای جنوبی "لطفاً" برای هر لیتر خون، سیصد عدد کشمش "یا هنگام پر کردن روده، کشمش را به مواد بیافزایید.

ذائقه ی من برای طعمه گذاری در مسیر آینده چنین موثر واقع شد که یک روز تمام سوسیس با بلغور جوین دو سر را با گرسنه گی زیاد و

همراه سیب زمینی و کلم ترش خوردم، نه فقط به این سبب که ارزان بود و طی سال‌های پنجاه وضع مالی خوبی نداشتم، بل که هنوز که هنوز است در "بار - پاریس"^۱ شهر برلین از خوردن سوسیس خون فرانسوی نمی‌توانم بگذرم و لذت می‌برم. غذای خون شمال آلمان ترش و سیاه است و با افزودن قلوهای خرد شده‌ی خوک قطورتر می‌شود و از غذاهای دوست داشتنی من است. مهمانانی را دعوت می‌کردم - دوستان متنوع بازی اسکات در ادوار مختلف - بفرمایید، سوسیس‌های درشت روی میز هستند.

آه، پس از سر کشیدن آبجو چه لذتی دارد سوسیس‌های کبابی یا دودی بخارپز، که پوست روده‌ی سطح‌شان کش می‌آید و می‌ترکد یا شکافته شده محتوای درون‌اش را آشکار می‌سازد: کشمش و بلغور، مخلوط با لخته‌ی خون. این همه مدت، آن سرآشپز بسارابی در اردوگاه جمعی فالتس علیا چشیدن غذا را به من آموخت. او گفت "ولی خواهش می‌کنم آقایان هنوز فرصت تهیه‌ی خوراک خوک به پایان نرسیده است."

هم چون روزگاری که سالومه‌ی کتاب مقدس انگشتان کشیده‌اش را روی سر غسل دهنده گذاشت، می‌خواست به کله‌ی خوک شکافته شده با گیج اشاره کند که پیش تر مغز ران، گردن و حلقه‌ی دم را روی تخته سیاه شماره گذاری کرده بود: "حالا گوشت قورمه خوش مزه‌ی کله‌ی خوک درست می‌کنیم، آن هم بدون ژلاتین کارخانه‌ای..."

این جمله‌ی او آموزش دیگری در پی داشت. گوشت قورمه - که او گورمه تلفظ می‌کرد - باید از چربی گونه، پوزه و گوش‌ها به دست بیاید و غلظت ژلاتینی داشته باشد. زمان پخت را با نیمه‌ی سر خوک تنظیم می‌کرد، در دیگ بزرگی جا می‌داد، آب و نمک اضافه می‌کرد و در دیگ

را می گذاشت و با شعله‌ی کم باید دو ساعت می پخت و سپس میخک و برگ درخت غار و همین طور پیاز پوست کنده‌ی کاملی به آن می افزود. وقتی اواخر سال‌های شصت، یعنی در دوران اعتراضات گسترده که خشم، پرخاش و عصیان ارزان تر از عنوان روزنامه‌ها و ادویه جات بود، شعر بلندی با عنوان "قورمه‌ی کله‌ی خوک" سرودم، فرصت دادم تا ادویه‌های متداول با هم بپزند، اما هر از گاهی به اندازه‌ی "نوک چاقو، خشم غلیظ درون‌اش می ریختم" و از افزودن پرخاش و عصیان هم کوتاهی نمی کردم، چیزهایی که در عصر ناتوانی در برابر قدرت‌های خشونت گرا به بی نظمی دامن می زد و به این ترتیب بعدها انقلابیون معروف به "شصت و هشتی‌ها" به نوشتن شعارهای سرخ‌های خشم‌گین کمک کردند.

در جدا کردن استخوان‌های نیمه‌ی سر، شاگرد از استاد پیروی کرد. در حالی که هر دو دست‌اش را در هوا تکان می داد، نشان می داد که چه طور می شود پس از پختن و سرد شدن گوشت، چربی را از استخوان، پوزه و غضروف جدا کرد و ژلاتین را از گوش‌ها و پوست تراشید، چون استاد هرگز بی هدف این سو و آن سو نمی رفت. او سرگرم آرواره‌ی مجازی شد، مغز را با قاشق از کاسه‌ی سر در آورد، حفره‌ی چشم را خالی کرد، زبان جدا شده از حلقوم را نشان ما داد، گونه‌ی خوک بدون چربی را برداشت - گونه‌ای سالم - و در حالی که کل گوشت را تکه تکه می کرد، همه‌ی آن‌ها را شمرد، چیزهایی که در کنار یک تکه سینه‌ی تکیده یا گردن درون قلیای در حال پخت جا داشتند: پیاز خرد شده، خیارشورهای ریز در ورقه‌های باریک، دانه‌های خردل، کبر، پوست لیموی رنده شده، دانه‌های درشت فلفل سیاه.

پس از آن که فلفل سبز و قرمز را - فلفل تند در کار نبود - خرد کرد و همین که همه چیز، قطعات گوشت و انبوه افزودنی‌ها، بار دیگر جوش خورد، در خاتمه شادمانه، گویی آب مقدس خیالی را از کوزه‌ی پوشیده

با حصیر می‌ریزد، سرکه را به اندازه، در دیگ پر ریخت، همان طوری که می‌دانیم، سرکه مزه‌ی سردی به غذا می‌دهد. "حُب، بفرمایید، همه‌ی این‌ها را داخل دیس می‌ریزیم، جای خنکی قرار می‌دهیم، با کمی حوصله منتظر می‌مانیم و می‌مانیم، چون غذا به اندازه‌ی کافی داریم."

استراحتی طولانی که طی آن تصویر باب میل ما از خوراک کله‌ی خوک با بلغور که از خود - بدون افزودنی‌های خارجی - ژلاتین ترشح می‌کند، بیرون از ایست‌گاه دام‌پزشکی سابق، در هوای بهاری پایدار که در جایی الفبای لاتین و در دوره‌های دیگر فرمول‌های ریاضی زیر و رو می‌شد، او تک تک تماشاگران را میخ‌کوب و قربانی جادوگری خویش می‌کرد.

برای این که نا باوری پیش نیاید، کمی چشم برهم می‌زد، گویی اکنون استاد هم از خواب پر کالری بیدار می‌شود، او نه گفت، با طنین صدای بازی‌گر سینما، نام‌برده نامفهوم اظهار داشت "حالا حاضر شد. دیگر دیس را تکان ندهید. حالا آماده‌ی بریدن است، خواهش می‌کنم بفرمایید سر میز."

پس از استراحت‌های متوالی و چشم برهم زدن‌های تکراری به نظر می‌آمد او آینده را روی زبان‌اش دارد: "بعداً" برای صبحانه هم خوش مزه‌تر می‌شود، وقتی همه چیز خوب شد، خوک‌های کافی هم برای خرید وجود خواهد داشت."

از همه‌ی چیزهایی که گم شده‌اند، نبود دفاتر نت به نحوی خاص رنج‌آور است. نقل قول از آن‌ها می‌توانست مرا مقبول‌تر بنمایاند.

هنگامی که استاد آشپز سرگرم در آوردن استخوان‌ها و شکافتن و بریدن گوشت بود، چیزهای زیادی را می‌افزود و ریختن شادمانه سرکه را مثل رفتاری مقدس به اجرا در می‌آورد، نکند چیزی را از قلم انداخته باشم؟

کاغذهای نوشتاری مارین باد من اندوخته‌ای بودند که روی صفحات

آن‌ها فقط اشعار لمس گوشت دختران را خط خطی کرده بودند و از چهره‌ی چروکیده‌ی سربازانی طرح کشیده بودند که مدت زیادی خدمت کرده بودند، ارزشمندتر از آن بودند که برای نوشتن دستور غذا از آن‌ها استفاده کنم؟

برای این سؤال پاسخ مستقیمی وجود دارد: روی هر کاغذ گم‌شده‌ای هم که باشد، با یا بدون نشانه‌ای از پاک‌کن، با بازگشت به گذشته، خود را می‌بینم که با مداد پرنده سرگرم هستم و می‌شنوم که آب دهانم را قورت می‌دهم، ترشح زیاد بزاق، مثل دیگر شاگردان دوره‌ی آشپزی که آب دهان‌شان را قورت می‌دادند تا بر صدای درونی دائمی گرسنه‌گی غلبه کنند.

برای همین، گویی درس‌های استاد در وجودم ثبت شدند، به همان شکلی که بعدها، سرآشپز بسارابی مطمئن از آینده پیش‌بینی می‌کرد و می‌گفت، "خوک کافی" برای خرید موجود بود، نه این که فقط شادمانی کله‌خوک و بلغور را در قالب شعر روی کاغذ آوردم، بل که برای مهمانان خود نیز - زنده مانده‌ها و از گذشته نقل قول شده‌ها - سعی کردم با دیگ پر، شادمانی بیافرینم. در ضمن غفلت کردم در آن میز گرد - یک بار در کنار ناشران مجموعه‌های عامه‌پسند، ناشر "شیپور معجزه گر کودک" اثر برادران گریم و رونگه^۱ نقاش هم دعوت شده بودند - از آن دوره‌ی آشپزی مجازی تعریف کنم که به این یا آن شکل بر گرسنه‌گی غلبه می‌کرد. خوشم آمد تا زادگاه سرآشپز را تغییر دهم: گاه او از بانات^۲ مجارستان می‌آمد، بعد چرنوویتس^۳ زادگاه‌اش بود، جایی که او با شاعر جوان پاول سلان^۴ که آن وقت‌ها هنوز اسم‌اش آنچل^۵ بود قصد دیدار

1. RUNGE

2. BANAT

3. CZERNOWITZ

4. PAUL CELAN

5. ANTSCHEL

داشت. پس از بوکووینا^۱ باید آن مناطق از نو بسارابی بوده باشد که گهواره‌اش جا گرفته بود. آلمانی‌های غارت‌گر چنین پراکنده می‌زیستند، تا این که در نتیجه‌ی پیمان هیتلر استالین به خانه باز گردانده شدند.

گاهی وقت‌ها کنار بلغور، سیب‌زمینی سرخ کرده هم بود. گاه مزه‌ی نان سیاه می‌داد. مهمانان متنوع من از راه دور آن سوی دریاها، اروپایی‌هایی چون سوسیال دموکرات سرشناس ویلی برانت^۲، پالمه^۳ کرایسکی^۴ و باز دوباره هر از گاهی دوستانی از عصر باروک به جمع می‌پیوستند - آندره آس گریپوس که همه او را خودبین می‌خواندند و مارتین اپیتز، پیش از آن که طاعون سراغ‌اش بیاید، همین طور کوراشه^۵ با گریملزهاوزن، زمانی که خود را گلنهاوزن می‌نامید - و تقریباً چیزی از کله‌ی خوک و بلغور باقی نگذاشتند. یک بار با آن به جای پیش‌غذا، بار دیگر به عنوان غذای اصلی پذیرایی می‌کردند. اما دستور پخت غذا همیشه همان بود.

استادم هنگام آموزش دو ساعته‌ی زود گذر، هنوز می‌توانست مطالب زیادی درباره‌ی خوک ماده، خوک نر، بچه خوک و کاربرد آن‌ها بیان کند. این که او در خانه‌اش بچه خوک را با ذرت درشت می‌انباشت، این که در کشورش جنگل‌های بلوط برای تغذیه‌ی خوک‌ها مناسب بودند، ولی لایه‌ی چربی گوشت خوک را نباید نادیده می‌گرفت، و چربی شکم را در ماهی تابه آب می‌کرد، این که دل و جگر و قلوه را چرخ می‌کرد و - مانند خون خوک حین سلاخی - می‌توانست سوسیسی درست کند - "اما خواهش می‌کنم با مرزن جوش" - و این که دود چربی و مغز ران را هنر مهمی می‌شمرد.

وقتی ما و بعد همه، از جمله من، به این نتیجه رسیدیم که با بردباری

1. BUKOWINA

2. W.BRANDT

3. O.PALME

4. KREISKY

5. COURASCHE

کافی از کثرت واژه‌ها سیر شده‌ایم، او در پایان افزود: "خُب آقایان، صحبت درباره‌ی خوک تمام شد. پس فردا هم صحبتی از بچه خوک نخواهم کرد و این می‌تواند اندکی باعث خوشحالی گردد. بار دیگر روی یک پرنده کار می‌کنیم. هم الان بگویم: هرگز استخوان‌های غاز را در نیاورید!"

به راستی دو روز بعد بود که جمله‌ی قصار او همه‌ی ما را به فکر واداشت که چه چیزی برای غاز شکم پُر مناسب است؟ به احتمال زیاد روزهایی سپری شدند تا دوباره فضای کاشی‌کاری شده‌ی ایست‌گاه دام پزشکی سابق و بازتاب صدای آن مرا تا امروز در بند نگه‌داشته است. روزهایی که در آن‌ها چیزی جز داستان‌های بی‌پایان نشخوار گرسنه‌گی روی نمی‌داد، اگر شایعات را نادیده بگیریم، موقعیت‌شناس‌های اردوگاه شتاب به خرج می‌دادند و جوان‌ها را نادیده می‌گرفتند.

انتقال همه‌ی زندانیان متولد آلمان شرقی به قدرت اشغال‌گر شوروی جای نگرانی داشت. کل هنگ قزاق‌ها که در کنار ما جنگیده بودند، آن‌طور که می‌گفتند توسط انگلیسی‌ها به روسیه منتقل شده بودند. برای این که مانع انتقام شوروی شوند، گروهی که با هم پیوند خانواده‌گی داشتند، دسته جمعی خود را کشتند.

باز دوباره از آزادی جمعی پیش رو صحبت می‌شد و هرازگاهی صحبت از انتقال جوانان ساکن اردوگاه برای باز پروری در میان بود: "بروید امریکا!" سربازهای کهنه کار به طنز می‌گفتند، آن‌جا از ما تمام و کمال نازی‌زدایی خواهند کرد.

بیش از همه شعارهای مستراحی دامنه‌ای گسترده یافت، بر مبنای شایعات طرحی ریخته‌اند و تصمیم هم گرفته‌اند تا هر چه زودتر همه‌ی اسرای جنگی خلع سلاح شده را دوباره مسلح سازند. آن‌هم با تسلیحات امریکایی: "تانک‌های شرم‌ان و غیره..."

صدای استواری را شنیدم: "معلوم است دیگر، از این پس هم‌کاری

مستقیم با "آمی‌ها" - ما همیشه در برابر "ایوان" برای روس، به امریکایی‌ها آمی و آمی‌ها می‌گفتیم - آن‌ها به ما نیاز دارند. بدون ما از عهده‌ی کار بر نمی‌آیند..."

بعد تایید کردند که سرانجام زمانی علیه روس‌ها دست به کار خواهند شد، مثل روز روشن است. موقعی که ایوان هنوز پشت درختان آلبالو ایستاده بود، باید زودتر فکر کارها را می‌کردند. ولی حالا که آدلف بر مصدر کار نیست و همین طور دیگر فعالان، گوبلز و هیملر^۱ که می‌ماند، یا با یک جهش کسی مثل گورینگ، دوباره جای صحبت دارد.

"خُب، تجربه‌ی جبهه‌ی ما در میان سنگرداران علیه توده‌ی سرخ‌ها. ما می‌دانیم معنای علیه ایوان جنگیدن آن هم در چله‌ی زمستان چیست. آمی‌ها از این موضوع کوچک ترین اطلاعی ندارند."

"بدون من پیش از اقدام له‌ام کنید. دو سال در حوالی لنین‌گراد، بعد با تلاق‌های پریپ جت^۲، آخر سر کنار رودخانه‌ی اودر^۳، برای‌ام کفایت می‌کند!"

اما این شایعه‌ی معطوف به آینده - چون چند سال بعد وقتی آدناوئر این جا و اولبریشث آن جا از پیروزمندان جنگ خرید می‌کردند، ارتش آلمان این جا و آن جا وجود داشت - بی آن که از دور خارج شود، در گذر زمان منتفی شد.

اما داغ‌ترین همه‌ی شعارهای مستراحی هنوز هم به اندازه‌ی کافی شنونده و حامل میانی داشت - برخی از نظامیان سرگرم برق انداختن نشان‌های خود بودند - آموزش‌های عمومی و تخصصی بر اساس بنای استوار کتاب مقدس و لذت فرهنگی، نتوانست سد راه فراخ آن‌ها از اردوگاه بزرگ شود. آن‌چه به من و هم‌مدرسه‌ای‌های‌ام مربوط می‌شد، هیچ یک از ما نمی‌خواست با او نیفورم امریکایی، مشرق زمین یا هر جای

1. HIMMLER

2. PRIPJET

3. ODER

دیگری را نجات دهد. با آرامش، کماکان خود را به دست بی‌حسی هنر آشپزی سپردیم و گرسنه‌گی فزاینده.

به این سبب چنین به نظر می‌رسد که انگار کارآموزی دو ساعته در بازدهی موضوع غاز، هم زمان یا بلافاصله پس از استفاده از خوک و بعدها گذراندن دوره آشپزی برای من قابل استفاده بوده است، به آن ادامه‌ی پیش‌رفت را هم باید افزود. با نگاه به گذشته خودم را می‌بینم، از یک سو موجودی بسته، جوانی که آماده است نیاز خود را به نوازش بسط دهد و از دیگر سو طنز تلخ‌پردازی است که زود هنگام پیر شده، جان‌باخته‌گان تکه‌پاره و سربازان حلق‌آویز شده از درختان را دیده است. کودکی سوخته که هر گونه باور به هر چیز و هر کس را - خدا یا پیشوا - به صفر تقلیل داده، در من وجود داشت، گذشته از سرنگه‌بان‌ام که با من در تاریکی جنگل آواز "هنس^۱ کوچولو" را می‌خواند، فقط توانای یکه و تنها: آن مرد لاغر و اکنون مو خاکستری بود که موهای ابروان‌اش نیاز به شانه کردن داشت. او درک می‌کرد چه‌طور با واژه‌ها و ایما و اشاره، حتا اگر برای چند ساعت، خار گرسنه‌گی مرا بکند.

سراشپزی که ما را آموزش می‌داد برای من چنین بود، بی‌تردید هنوز هم دیگر حیوانات را برای سلاخی زیر چاقو می‌برد، از هر شکار، سوسیسی تهیه می‌کرد و همین‌طور ماهی و غذاهای دریایی را باب دندان تدارک می‌دید و به عنوان انسانی قابل و محترم چنین معاصر مانده است و انگشتان مرا زیر نظر دارد که امروز ران گوسفند را با سیر و ادویه مخلوط می‌کنم یا پوست زبر زبان گوساله را می‌کنم.

به این ترتیب برای من نظارت استادانه‌ی او نیز قطعی بود، وقتی برای صرف غذای جشن روز مارتین در خیابان فرید ناوئرنید حضور یافتم، ار نست بلوخ^۲ فیلسوف مهمان آن شب بود، میان خوراک غاز انباشته از

سیب و غاز پیشنهادی استاد که با میوه‌ی بلوط مرغوب تهیه کرده بودند، حق انتخاب داشتم. هر طوری هم که انتخاب کردم، محصل با هشدارهای استاد واکنش پخته شده بود "غاز بدون ادویه هرگز!"

آن وقت‌ها، اواخر سال‌های شصت وقتی که انقلاب به پاس شعارهای فراخوان‌ها دست کم روی کاغذ اثبات می‌شد، من به بلوط‌های خوراکی حق تقدم دادم. بلوخ غیر از نصف سینه یک بال هم دریافت کرد، افزون بر آن‌ها یک پای مجازی هم در بشقاب‌اش داشت که بی‌درنگ به سخن‌رانی تشویق‌اش می‌کرد. خوراک غاز انباشته از سیب را تحسین کرد و برای آن‌ها، من و چهار بچه‌ی مبهوت، مثل فیلمی کم تحرک، بعد پر تحرک، افسانه‌ی پایان‌ناپذیر انسان‌های نا پخته را شرح داد. سپس از توماس مونتر به کارل مارکس و مشتقات رسالت مسیحایی آن‌ها و تاثیر بر روی اولاد شاترهند سخن گفت و در ادامه به کارل مای رسید، حالا موسی بی‌درنگ از فراز کوه به پایین می‌گرید، یک باره طرح اولیه‌ای از واگنر جمع‌بندی کرد، پس از آن سرچشمه‌ی ادبیات را به یاد فرا خواند، نجوا کنان و با حرکتی قایم تعدادی سنگ لغزان را از سر راه برداشت و سرانجام بعد از آن که افسانه‌ی دیگری را به اسکلت تبدیل کرد - افسانه‌ی هنزل و گرتل^۱ بود؟ - پای مجازی نفرت‌انگیز را برداشت به کلمه‌ی پیامبر خویش فرمان درخشیدن داد و اغلب به اصل مورد نقل قول خود سوگند یاد می‌کرد تا هر چه زودتر ترانه‌ای تحسین‌آمیز براساس داستان‌های دروغین برای عوام و خواص تنظیم کند.

بچه‌ها با دهان باز - فرانتس، رائول، لورا و برونو^۲ کوچولو - سر میز نشسته بودند و به صحبت‌های مهمان کاملاً "خاص با حسن نیت گوش می‌دادند، همان طوری که من روزگاری به حرف‌های استاد، سرآشپز

بسارابی گوش می‌دادم که دستور افزودن ادویه به هر خوراک غاز شکم‌پر می‌داد.

او به ناگهان رفته بود. دیگر سر آشپزی وجود نداشت تا با ایما و اشاره‌ی فریبنده - "بفرمایید آقایان" - بتواند بر گرسنه‌گی ما غلبه کند. می‌گفتند او را با دستور از بالاترین‌ها به کار دیگری گماشتند. بار آخر درون یک جیب، نشسته میان دو پلیس نظامی با کلاه خودفلزی سفید رنگ دیده شده بود.

هم‌زمان دامنه‌ی شایعات گسترش یافت، ژنرال پاتون^۱ که فرمان‌دهی ارتش سوم امریکا را به عهده داشت و از همه‌ی صحبت‌های‌اش بوی نفرت از روس‌ها به مشام می‌رسید، بیش‌تر حرف‌های‌اش به شعارهای مستراحی شبیه بود، بنا به خواست او تعدادی از ما می‌توانستند با مسلح شدن دوباره، در جبهه‌ی شرقی جدیدی دست به کار شوند، این ژنرال چنین دوراندیش، او را، سر آشپز با شهرتی جهانی را، به عنوان آشپز خصوصی خود به خدمت گرفت تا برای مهمانان سطح بالای ژنرال غذا بپزد.

ژنرال پاتون که احتمالاً طی حادثه‌ای کشته شد، باز شایعات جان تازه‌ای گرفتند: او را کشتند، به احتمال زیاد مسموم‌اش کرده بودند. چون ژنرال با ماجرای قتل گره خورده بود، آشپز خصوصی او، استاد ما را در آشپزخانه‌ای مجازی، دستگیر کردند. هم‌راه او دیگر ماموران و اشخاص مشکوک از پشت درهای بسته‌ی زندان سر در آوردند. محاکمه‌ی شرکای فتنه، پس از تشکیل پرونده بنا به پیشنهاد یک آلمانی متخصص مسایل امنیتی، پشت درهای بسته تشکیل شد. به این ترتیب موضوعی برای رمان یا فیلمی پدید می‌آمد که می‌شد از آن سوسیسی درست کرد.

اما آن چه که به من مربوط می‌شد، چندی از رفتن آشپز خصوصی مجازی نمی‌گذشت که گرسنه‌گی با دندان‌های تیزش آه از نهادم درآورد. و حالا برای‌ام جذابیت پیدا کرده تا فیلم نامه‌ای برای فیلمی جنایی طراحی کنم که در گذر آن هنر آشپزی اروپای جنوب شرقی ژنرال پاتون خودبزرگ‌بین که اخیراً^۱ به حال و هوای جنگی سوگند یاد کرده و به این ترتیب استاد مرا در معرض خطر قرار داده و نه تنها این بلندگوی حریص جنگ، کمیساریای ملی مسایل داخلی^۲ باعث رنجش محاسبه شده‌ی روس‌ها شده، بل که سازمان‌های سری غربی را هم به فکر چاره‌جویی انداخته است: پاتون با صدای بلند حرف می‌زند، خیلی زیاد و خیلی زودتر از موقع. پاتون توان صبر کردن ندارد. پاتون باید برکنار شود، حال با کمک خوراک گاز شکم‌پر، که به جای چاشنی از ادویه‌ی دیگر...

بر اساس فیلم نامه چنین چیزی می‌توانست قاعده‌ی بازی جنگ سرد را امتحان کند، لحظه‌ی تولد تشکیلات گهلن^۳ به عنوان مدد‌رسان که سریع سازمان اطلاعات آلمان فعال را بسط داد، صنعت سینما برای‌اش مفید بود.

پس از آن که بخشی از اردوگاه، محل تمرین نیروها در گرافن‌ور منحل شد، اواخر ماه مه ما را با کامیون‌های باری به فضای باز باد آبلینگ در بایر علیا منتقل کردند و آن جا در حفره‌های چادری اقامت داشتیم تا این که چند هفته‌ی بعد ما را تقسیم کردند و سر از اردوگاه کار درآوردیم، وضع گرسنه‌گی اعتدال پیدا کرد، چون موفق شدم با اجناس مبادله‌ی ام، سنجاق‌های وست‌وال نقره‌ای درخشان؛ سهمیه‌ی مورگن‌تاو کم‌کالری را بهبود بخشم.

۱. NKWD تشکیلات امنیتی نازی‌ها، چیزی بین سیا و کا.گ.ب.

۲. سال ۱۹۴۶ BND سازمان اطلاعات آلمان تأسیس شد و ریاست این تشکیلات را

ژنرال مایورکنونی راینهارد گهلن به عهده داشت. GEHLEN

حضور سیگارهای امریکایی به نفع من تمام شد، بدون این که خواسته باشم با توتون دست به کار شوم. نان و کره‌ی بادام زمینی داد و ستد می‌شد. جعبه‌بیفتک یک کیلویی با دانه‌های ذرت در ارابه‌ی خاطرات من یافت می‌شد. افزون بر آن، بسته شکلات‌های قطور. هم‌چنین مقدار زیادی تیغ اصلاح ژیلت مبادله کرده بودم، اما مسلم آن که نه به خاطر مصرف شخصی.

یک بار - هنوز در اردوگاه بزرگ باد ایبلینگ بودیم - سه نخ سیگار مارک کامل^۱ را با یک بسته‌ی زیره عوض کردم و به یاد کلم کنار گوشت خوک آن را می‌جویدم: دستور غذایی دور از دسترس استاد.

از زیره‌ی مبادله شده مقداری هم به دوستانم دادم که هنگام بارش باران‌های طولانی با او زیر یک چادر می‌نشستیم و با سه طاس حتی‌الامکان برای آینده‌ی خود گرم بازی می‌شدیم. این او است، یوزف نام دارد، مرا مورد خطاب قرار می‌دهد - خلل ناپذیر و ملایم - و قصد ندارد از ذهن من دور شود.

من می‌خواستم این، او می‌خواست آن شود.

من می‌گفتم، حقایق متعددی وجود دارد.

او می‌گفت، فقط یک حقیقت وجود دارد.

من می‌گفتم دیگر به هیچ چیز باور ندارم.

او اصول اعتقادی را روی هم می‌انباشت.

من داد زدم: یوزف، حتماً "می‌خواهی مفتش بزرگی شوی یا از آن هم بزرگ‌تر.

او همیشه چند طاس بیش‌تر می‌ریخت و هنگام بازی از آگوستین^۲ مقدس نقل قول می‌کرد، انگار که اعترافات نوشته شده به خط لاتین آگوستین پیش روی اش قرار دارد.

روز در پی روز به این ترتیب حرف می‌زدیم و طاس می‌ریختیم، تا این که روزی به خاطر این که خانه‌اش اطراف بایر بود، آزاد شد و من چون نشانی مشخص ولایت را نداشتم و بی خانمان محسوب می‌شدم، ابتدا به شپش‌زدایی اعزام شدم و بعد از اردوگاه کار سر درآوردم. آن‌جا دو روی داد بر سر زبان‌ها بود که به گونه‌ای متفاوت شامل حال ما سرپاسبان‌های پلیس می‌شد: یکی صحبت از پرتاب دو بمب اتمی روی شهرهای ژاپن بود که پیش از آن اسامی آن‌ها را شنیده بودم. ما این ضربه‌ی دوگانه را واقعی‌تر از دیگری پنداشتیم: طرح آزمون لاغری سیاست‌مدار امریکایی موگن‌تاو، اواخر تابستان کنار گذاشته شد و بیش از هزار کالری غذا دریافت کردیم. حتا یک هشتم سوسیس هم به سهمیه‌ی ما اضافه شد.

سریع می‌توانستم جزو اشخاصی شمرده شوم که سیر بودند و نیازی نبود تا مثل دیگران در خارج از محدوده‌ی سیم خاردار برای غلبه بر گرسنه‌گی به بازار سیاه متوسل شوند. از اعضای اردوگاه‌های کاری که در آوگسبورگ^۱ و مونیخ، ویرانه‌ها را پاک‌سازی می‌کردند به گوش می‌رسید که آن‌جا اشخاص عادی ساعت‌ها صف می‌کشیدند تا از مواد غذایی و نان فروشی‌هایی که می‌شد مختصر چیزی خرید، اندکی دریافت کنند. صلح بین آن‌ها در سهمیه‌های کوچک تقسیم می‌شد، وضع ما در پس سیم‌های خاردار اردوگاه بهتر و بهتر می‌شد. برای خود می‌زیستیم و با نبود آزادی احساس امنیت می‌کردیم.

برخی از اسرای جنگی، خصوصاً آن‌هایی که محل اقامت‌شان در مناطق اشغالی روسیه یا لهستان بود چه بسا از آزاد شدن هراس داشتند. به احتمال زیاد من هم جزو آن‌ها بودم. بدون خبر از پدر و مادر - آن‌ها به موقع از دانتزیگ هم‌راه خواهرم گریخته بودند یا چون روی عرشه‌ی

کشتی گوستلف بودند غرق شدند؟ - خود را به طور آزمایشی یتیم می‌دیدم، بی‌خانمان و بی‌ریشه می‌دیدم. دل‌ام به حال خودم می‌سوخت، نقش‌هایی را امتحان می‌کردم، با خود مثل کودکی یتیم رفتار می‌کردم. به ویژه شب‌ها بر بستر کیسه‌های کاه.

خوش‌بختانه هم ردیف‌هایی با وضعیت مشابه در اردوگاه داشتم. بیش‌تر از پدر و مادر، در رویای کم‌بود محدودیت‌های زنانه به سر می‌بردیم: انسان می‌توانست برای جای‌گزینی هم‌جنس باز شود. گاهی وقت‌ها، نه‌اغلب هم دیگر را لمس می‌کردیم و ور می‌رفتیم.

بعد وضع به طور چشم‌گیری درست شد. از انگلیسی‌مدرسه آموخته‌ام در هر فرصتی که پیش می‌آمد بدون خجالت بهره می‌جستم، طوری که لهجه‌ی امریکایی پیدا کردم. طبق دستور به محل‌کاری اعزامی شدیم که در محدوده‌ی پادگان فرودگاه فورستن فلدبروک^۱ باید مسئولیت نظافت آشپزخانه‌ی گروهان "یواس ایر فورس"^۲ را می‌پذیرفتیم. همین‌طور مسئول کندن پوست سیب‌زمینی و هویج بودیم. هر صبح کامیون باری، ما را به منطقه‌ای می‌برد که فقط در افسانه می‌شد یافت، یک راست به سرزمین رویاها.

همین‌طور آن جا گروهی آواره^۳ حضور داشتند. مخفف آن را پشت لباس‌های‌شان با حروف درشت حک کرده بودند، آن‌ها در محدوده‌ی شست و سو و اتوکشی کار می‌کردند. مشتی جوان یهودی که بر حسب اتفاق از اردوگاه‌های جمعی جان سالم به‌در برده بودند و همه با هم قصد رفتن به فلسطین را داشتند، اما اجازه به آن‌ها داده نمی‌شد.

چه‌طور حیرت می‌کردیم از این که مقدار زیادی مانده‌ی غذا، کوهی از پوره‌ی سیب‌زمینی، روغن و چربی سرخ کرده و مرغ‌هایی که فاقد سینه و ران بودند، هر روزه سر از زباله‌دانی درمی‌آوردند. با سکوت ناظر

1. FELDBRUCK

2. US.AIR FORCE

3. DISPLACED PERSONS

این اسراف بودیم، فقط می‌شد احساس‌های گونه‌گونی را احتمال داد که ممکن است آینده‌ای که در آن تاکنون تصویر پیروزمندان را سرزنده می‌دیدم، ناگهان شکافی را نشان دهد؟

در واقع برای ما و یهودی‌ها که هم سن و سال بودیم، ته مانده‌ی غذا می‌رسید، اما به این ترتیب وجه مشترک ما به پایان رسید، ما که بدون دل‌سوزی نگه‌بان می‌شدیم همین که فرصتی بین کار پیش می‌آمد، هم‌دیگر را به باد ناسزا می‌گرفتیم. آواره‌ها اغلب به زبان یهودی حرف می‌زدند یا لهستانی. اگر هم واژه‌های آلمانی می‌دانستند از این قرار بود "بیرون! سریع، سریع! ساکت بایستید! پوزه‌تان را ببندید! گم شوید بروید توی اتاق گاز!" ره‌آورد زبانی از روی تجربه‌ای که ما نمی‌خواستیم واقعی بینداریم.

واژه‌گان ما به خاطر استفاده از زبان سربازان آلمانی لق می‌زد: "سگ‌های کج و کوله! رخت خواب شاشوها! شما را باید صف مقدم جبهه می‌فرستادند!"

اوایل آمی‌ها به جنگ کلمات ما می‌خندیدند، آن‌ها سربازان امریکایی سفیدپوست بودند که ظرف‌های‌شان را می‌شستیم. سربازان امریکایی گروهان دیگر در همسایه‌گی خود را با واژه‌ی "سیاه" تحقیر می‌کردند. جوانان یهودی و ما ناسزاهای آن‌ها را با سکوت گوش می‌دادیم، زیرا سر و صدای دعوای ما به گونه‌ای دیگر بود.

بعد آمدند ما را تربیت کنند. نظامی تربیتی امریکایی، مردی عینکی با صدایی ملایم که همیشه پیراهن‌های تمیز اتو کرده می‌پوشید، بی‌حاصل تلاش می‌کرد، به ویژه ما و نیز من نمی‌خواستیم آن چه را که می‌گفت قبول کنیم. عکس‌های سیاه و سفید، عکس‌هایی از اردوگاه‌های جمعی برگن - بلزن^۱، راونبروک^۲... کوهی از جنازه‌ها را دیدم که می‌سوزاندند.

گرسنه گانی را دیدم که از فرط گرسنه گی در حد اسکلت لاغر شده بودند،
زنده ماندگانی از جهانی دیگر، باور نکردنی.

جملات ما تکرار می شدند: "می خواهند بگویند آلمانی ها این کارها
را کرده اند؟"

"هرگز آلمانی ها از این کارها نکرده اند."

"آلمانی از این کارها نمی کنند."

در جمع خود می گفتیم: "تبلیغات است. همه ی این ها فقط برای
تبلیغات است."

بنای کارآزموده ای که با ما نازی های جوان، با هدف بازپروری برای
سفری کوتاه به داخاو^۱ اعزام شده بود می گفت، پس از آن که ما را
ایستگاه پی ایستگاه در اردوگاه های جمعی چرخاندند: "اتاق های
دوش با بخار را دیده اید، به احتمال زیاد برای گاز؟ تازه تمیز کرده بودند،
حتما "آمی ها بعدا" ساخته بودند..."

زمان سپری شد تا از معنای کوره ها سر درآوردم و با تردید به خود
قبولاندم که من نادانسته یا دقیق تر، نمی خواستم بدانم در جنایتی سهیم
بوده ام که با گذر سال ها کم رنگ نشده، قصد ندارد شامل مرور زمان شود
و هنوز هم از آن رنج می برم.

هم چون گرسنه گی می توان گناه و شرمنده گی پی آمد آن را بازگو کرد،
که می گزد و مداوم می گزد. گرسنه گی را فقط جسته و گریخته کشیده ام
ولی شرمنده گی را...

استدلال های نظامی تربیتی امریکایی و عکس های بیش از حد
گویایی که نشان ما داد، نتوانست کله شقی مرا در هم بشکند، بل که این
کله سال بعد در هم شکست، آن هم وقتی که صدای بالدور فن شیراخ^۲
رهبر جوانان رایش سابق را - نمی دانم در کجا - از رادیو شنیدم. کمی
پیش از صدور حکم متهمان جنایت های جنگی دادگاه نورنبرگ، بار

دیگر لب به سخن گشود برای این که از بار جوانان هیتلری بکاھد به ناآگاهی آن‌ها سوگند یاد کرد و گفت، او، فقط خود او از نقشه‌ی عملی شدن نابودی جمعی به مثابه راه حل نهایی مسئله‌ی یهودیان آگاه بود.

باید حرف‌های‌اش را باور می‌کردم. هنوز هم حرف‌های او را باور می‌کنم. اما تا وقتی که در گروهان آشپزخانه در نقش ظرف‌شوی و مترجم فعال بودم کله شق باقی ماندم. روشن است، ما جنگ را باخته بودیم. پیروزمندان از نظر نفرات، تانک و هواپیما قوی تر از ما بودند، از نظر میزان کالری نیز. ولی عکس‌ها؟

ما با یهودیان هم سن و سال خود درگیری داشتیم. و آن‌ها فریاد می‌زدند "نازی‌ها، شما نازی‌ها!"

ما هم مقابله به مثل می‌کردیم: "گورتان را گم کنید و بروید، بروید به فلسطین!"

سپس دوباره با هم درباره‌ی امریکایی‌های عجیب و مسخره، به ویژه درباره‌ی افسر تربیتی سخت‌کوش بی‌حاصل خنده سر می‌دادیم و با سؤال‌هایی درباره‌ی رفتار و گفتار تحقیرآمیز "سیاه" او را در تنگنا قرار می‌دادیم.

همین که از درگیری سیر می‌شدیم، درباره‌ی زنان دور از دست‌رس، پوزه‌ی گشادمان را کار می‌انداختیم. بعد، نه تنها ما سرپاسبان‌های پلیس، بل که فرزندان یهودیان کشته شده هم بر مبنای تصورات خود گرسنه‌ی دختران بودند. امریکایی‌ها که همه جا عکس‌های لختی خودشان را به تماشا می‌گذاشتند، برای ما مضحک جلوه می‌کردند.

یک یا دو بار یکی از آواره‌ها که دیگران او را بن^۱ صدا می‌زدند، جعبه‌ای را سوی من سراند؛ با دست لمس‌اش کردم و متوجه شدم که چربی غلیظ کباب است - بدون کلام، کمی پس از کنترل، پیش از آن که سوار کامیون باری شویم - چون در اصل ممنوع بود که باقی مانده‌ی غذا را با خود به اردوگاه ببریم.

بن در خاطرات ام با موهای سرخ فرفری پیش روی ام ایستاده است. بن و دیتر^۱ موضوع یک سخن رانی است که در ماه مارس سال شصت و هفت در تل آویو داشتم. به دعوت دانش گاه، آن جا حاضر شده بودم. آن وقت ها سی و نه ساله بودم و به خاطر انعطافی که نشان می دادم و مدتی طولانی درباره ی اسم ها سکوت می کردم به مزاحم دیگران معروف شده بودم.

عنوان سخنرانی ام "سخنانی درباره ی سازگاری با شرایط" بود. به آلمانی صحبت کردم چون اغلب شنونده گان، یهودیان آلمانی تبار بودند. در گذر سخن رانی از بن و دیتر تعریف کردم که در تباین با گروهان شست و شو و آشپزخانه بود و از افسر تربیتی امریکایی که می خواست میان گروه های درگیر میانجی گری کند.

در دست نوشته های ام اسم او هرمان ماوتلر^۲ است، سال سی و هشت مجبور بود از اتریش متواری شود، به ایالات متحد مهاجرت کرده بود، تاریخ شناس تحصیل کرده محسوب می شد و به خرد گرایی باور داشت. سخن رانی وصله خورده به داستان ام، که برای زنده ماندن های حاضر ارائه می دادم تا جزییات ناکامی او پیش رفت. وقتی آن دست نوشته ها را امروز پس از حدود چهل سال فاصله ی زمانی باز می خوانم، چنین به نظرم می آید که گویی ناکامی او با بطالت من گره خورده است.

قطعا "هرمان ماوتلر جدید، یک شخصیت ابداعی است ولی این شخصیت شکننده که چیزی از او نمی دانم و نمی دانم اسم واقعی او چیست، برای من واضح تر از آن جوان کله شق است که سعی می کردم در تصویر شخصی گذشته ام شناسایی کنم، چون "دیتر" هم داستانی از من است و فقط بخشی از وجود من.

به این ترتیب داستان ها تازه می مانند. چون کامل نیستند، باید محتوای غنی آن ها را کشف کرد. داستان ها هرگز تمام نمی شوند. همیشه

دنبال فرصت هستند تا تعریف شوند. مثل داستان یوزف جوان بایری که زود هنگام از اردوگاه بزرگ باد آیلینگ مرخص شد و من با او چند روز متوالی شپش می‌ترکاندیم، هنگام باران زیر چادر زیره می‌جویدیم و برای آینده‌ی خودمان طاس می‌ریختیم. حق به جانبی‌م‌ایم که هم‌واره باید از او تعریف کرد، چون این یوزف از هنگامی که دست یار کشیش بود مثل من شعر می‌سرود و همیشه نقشه‌های دیگری برای آینده داشت.

فقط داستان بن و دیتربهر است کنار گذاشته شود، چون گروهان آشپزخانه در پاییز، اندکی بعد از هجده ساله‌گی من از سوی گروهی سرباز مسن‌تر جای‌گزین شد. آواره‌ها مدتی دیگر آن‌جا ماندند، به احتمال زیاد تا هنگامی که توانستند راه برون رفتی به سوی فلسطین پیدا کنند، جایی که پیمان کشور اسرائیل برای آن‌ها به عنوان کشور و جنگ، جنگ را پیش رو داشت.

ممکن است نظامی تربیتی بعدها کتابی درباره‌ی مشکلات خاص اردوگاه نشینان در سن بلوغ با منشاءهای گوناگون، از فقدان جسارت خود نوشته باشد، اما تغییر اردوگاه به من کمک کرد تا چیزی را بشناسم که نمی‌شناختم و آزادی‌اش می‌نامیدند.

هنوز هم تعداد کمی سنجاق‌های وست‌وال داشتم، ولی ذخیره‌ی پاکت تیغ‌های ریش‌تراشی را در کیف‌ام داشتم که در آغاز زمستان با دیگران به خلنگ‌زار لونه بورگ^۱ منتقل شدیم. روی کامیون ارتشی از اتوبان‌های خالی و از میان تپه‌ها و دشت‌هایی گذر کردیم که به ظاهر مسالمت‌آمیز و گسترده بودند. می‌گفتند با هدف مرخص کردن ما را به جای دیگری انتقال می‌دادند. هر از گاهی پل‌های منفجر شده و تانک‌های در هم کوبیده خاطرات جان سالم به‌در برده از وحشت را به یاد فرا می‌خواند. تا از راه رسیدیم در کلبه‌های چوبی اردوگاه مونستر^۲ سکنای گزیدیم.

نگه‌بان انگلیسی به بخشی از کالاهای مبادله‌ای من علاقه نشان داد: مخازن کوچک و ظریف زیگفرید لینه. وقتی مرا با کاغذهای مهرداد از مرزهای اشغالی انگلیس رها کردند - ضد عفونی شدم و آذوقه‌ی روز آخر را دریافت کردم - با تاخیر به منطقه‌ی وسیع و ویران شکارگاهی رسیدم، در آن جا قرار بود آزادی ناشناخته برای‌ام، مورد آزمایش قرار گیرد.

چیزی که در اولین نگاه فریبنده بود: در حال کندن پوست پیاز، چشم‌ها شناور می‌شوند. آن چه با نگاه واضح می‌توانست قابل خواندن باشد و به این ترتیب انتقام می‌گرفت. آن چه مانند احاطه قابل شناخت است کهربای من به آن واضح تر چسبیده است: پیش از همه در مقام پشه یا عنکبوت بسیار کوچک. اما بعد می‌توانست احاطه‌ی دیگر ترکش خمپاره را به خاطر بیاورد که در شانه‌ی چپ‌ام به یادگار مانده است. چه چیز دیگری از جنگ و زندگی اردوگاهی غیر از میان پرده باقی مانده است که به زنجیره‌ای از لطیفه‌ها تبدیل شده یا به صورت داستان واقعی می‌خواهند ناپایدار بمانند؟

اوایل وقتی عکس‌های سیاه و سفید مرا هراسان کردند، نا باوری و بعد گنگی به سراغ‌ام آمد. آن چه با نگاه روشن می‌توانست خواندنی باشد، به این ترتیب انتقام می‌گرفت. افزون بر درس‌هایی که برای من ترس و گرسنه‌گی به ارمغان می‌آوردند و سپاس از دوره‌ی آشپزی بدون افزودنی‌ها - تا حدی که تخته سیاه مدرسه و اثر گچ روی آن را نادیده بگیریم - که می‌توانم برای خود سریع آن چیز آرزویی و حتا رایحه‌ی دور از دست‌رس و جانبی را تصور کنم. افزون بر این: یاد گرفته بودم مهمان‌ها را سر میز بخوانم. مهمانانی که به سفرهای دور رفته و از زمان‌های دور می‌آمدند و من نبود آن‌ها را مثل زود در گذشته‌ها حس می‌کنم - هم چون دوستان سال‌های جوانی - یا این که از متن کتاب‌ها صحبت کنم که در گذشته‌اند، ولی هم چنان زنده‌اند. آن‌ها اخباری از سایر ستاره‌ها می‌آورند، هنوز هم کنار میز درگیر

می‌شوند یا می‌خواهند با کمک داستان‌های دروغین شیرین‌رهای یابند، چرا که به تصاویر سنگی قرون وسطایی خیره مانده‌اند.

بعدها هر از گاهی، وقت گذاشتم و رمان "کفچه‌ماهی" را نوشتم که در گذر آن از مهمانان قرن خواش می‌کنم سر میز جا بگیرند تا از ایشان پذیرایی به عمل آید: شاه‌ماهی عصر گوشتیک، دوروته آبه عنوان آخرین غذا، غذای کالدونی که راهبه مارگارتته روش^۱ برای پدرش تدارک می‌دید، خورشت ماهی دودی با ادویه، همان طوری که خدمت‌کار آگنس^۲ برای شاعر بیمار اپیتز با بخار تهیه می‌کرد، سوپ سیب‌زمینی آمانداس^۳ برای اوله فریتس^۴ همین‌طور سرگوساله‌ی انباشته از خوراک قارچ سوفی^۵، که ژنرال رپ^۶ استاندار ناپلئون فقط به یاری بخت از آن دور ماند و قلوه‌ی دست‌پخت لئا اشتوبه^۷ با سس خردل، هنگامی که آگوست بیل^۸ مهمان او بود "کتاب آشپزی زحمت‌کشان" خود را پیش روی‌اش قرار داد...

آن وقت‌ها که گرسنه‌گی درون‌ام را می‌جوید، خوب به حرف‌های استادم گوش سپردم. همین که افزودنی‌های مناسب عرضه می‌شدند، سوپ باد، پوره‌ی سیب‌زمینی ابری، مرغ‌های هوایی در فهرست غذای آشپزخانه‌ی من قرار می‌گرفتند. من ناپدید شده‌ام در سال‌های دور باید بشکه‌ای خالی بوده باشد. مثل همیشه برای انباشتن شکم غاز به یک آشپز بسارابی نیاز است. با او که "بفرمایید آقایان" می‌گفت، با اشتیاق سر میز می‌نشستم.

1. M.RUSCH

2. AGNES

3. AMANDAS

4. OLLEFRITZ

5. SOPHIE

6. RAPP

7. LENA STUBBE

8. A.BEBEL



روی زمینی و زیر زمینی

در دوردست، دیگر سیم خارداری نبود تا به خطوط افقی و عمودی فرمان راند. من یا او بودیم با باری سبک، یک کیلو چای فروشی یا برای مبادله با چیزی که آزادی اش می نامیدند و در مرز اشغالی انگلیس هم فضا برای جابه جایی محدود بود.

اما چه کسی به کی اجازه ی آزادی می داد؟ چه طور می شد از این هدیه بهره جست؟ این کلمه ی دوهجایی آلمانی که خود را با کمک واژه های بسیار دوست داشتنی مجاور شرح می داد، گسترش می داد، باریک می کرد و حتا در جهت معکوس خود عمل می کرد، چه وعده می داد؟

زوایایی از خاطرات، گاه چنان و گاه چنین منظم شده اند که شکاف ها را به هم ربط می دهند. من شکاف سایه ی کسی را ترسیم می کنم که بر حسب اتفاق زنده مانده، نه، صفحه ی کاغذ نانوشته؛ ولی پر لکهای را می بینم که خودم هستم، می توانستم باشم یا می خواهد بشود، طرحی نامشخص از هستی دوران نیامده.

کسی که همیشه فرق سرش را به چپ باز می کرد و یک متر و هفتاد و دو سانت درازای قامت اش است. کسی با لباس نظامی رنگ کرده که به طور متوسط هفته ای یک بار صورت اش را اصلاح می کند و درهای آزادی پیشنهادی به روی اش باز است: بی راهه ای پر فراز و نشیب. با وجود این جرات به خرج می دهد و اولین گام ها را بر می دارد.

به آن، تصاویر آرزویی مطلوب افزوده می‌شود - جوان جدی و همیشه غرق در فکر و بدون نتیجه، میان ویرانه‌ها در جست‌وجوی معنا - که با تاخیر دور ریخته می‌شوند.

ابتدا موفق نمی‌شوم تصویر وضعیت آن روزگارم را بر دیوار بچسبانم. بسیاری از واقعیت‌ها سند مطمئنی ندارند. هجده سال دارم. هنگام خلاصی کاهش وزن ندارم. رها از شپش‌ها و بر روی نیم‌تخت کفش بنددار امریکایی راه می‌روم و با بازگشت به گذشته چندان هم بد به نظر نمی‌آیم.

این که شکلک‌های دوران جوانی‌ام در گذر روزمره‌گی اردوگاه سپری شده، مجهول می‌ماند. فقط چای جمع‌آوری شده‌ی انگلیسی با بسته‌بندی خارجی را - او که هنوز هم سیگار نمی‌کشید - با سیگار و سنجاق‌های ته‌گرد نقره‌ای مبادله می‌کرد و ذخیره‌ی زیاد تیغ‌های ریش تراشی فروشی، دارایی مرا تشکیل می‌داد. کیسه نان را با کاغذهای خط خورده - غیر از خرده‌ریز - می‌انباشت. چه چیزی زندگی درونی‌ام را مصور نشان می‌دهد؟

گویی به ظاهر برای کاتولیک بی‌خدای همه‌ی آن سال‌ها، سؤال‌های اعتقادی واگیردار، ساده و هم‌زمان بی‌اهمیت بوده است. در وجودش لامذهبی پنهان را محتمل شمردن به این معنا بود که او را پیرو دینی دیگر بشمرند.

می‌کاود. به هر چیزی می‌اندیشد، نمی‌خواهد آن‌ها را به دست نقل قول‌ها بسپرد. فقط از نظر ظاهری چیزهایی رنگ‌شان ثابت مانده است. مثل شلوار نظامی، همین طور یک بادگیر امریکایی کهنه‌ی قرمز رنگ. کلاه پشمی‌اش - باقی مانده‌ی ارتش ایالات متحد - سبز زیتونی بود و گرم می‌کرد. کم‌کم شبیه غیر نظامی‌ها می‌شد. فقط کیسه‌ی نان به رنگ خاکستری جبهه حفظ شده بود.

برای ترخیص باید نشانی ارائه می‌دادم و آن کارتی بود که فیلیپ^۱ هم قطار نظامی و هم سن من با احترام برای مادرم ارسال کرده بود؛ پسری خوش‌سیمما با فرو رفته‌گی بر گونه‌ی فرشته وارش که خنده‌اش تاثیری مسری داشت؛ او هم مثل من استعداد بلاهت داشت و داوطلبانه وارد خدمت شده بود.

باید در اردوگاه مونس‌تر می‌ماند و بعدها هم‌راه یک گروهان کار با کشتی به انگلیس اعزام شد. من اجازه داشتم مرخص شوم، چون در شانهِی جب - به شکرانه‌ی عکس برداری - یک ترکش خمپاره به درشتی لوبیا گیر کرده بود و قابل اثبات بود. تا هم امروز ترکش همان جا خوش نشسته است: ره‌آورده‌ای من، قابل مقایسه با پینه‌دوز زندانی در کهر با بود که زمان را در نور دیده. همین که من چپ‌دست برای آن که پیش تر خود را نزد آنا و اکنون پیش او ته اثبات کنم، بعد از پرتاب سنگ یا توپ نفس تازه می‌کردم، ترکش هشدار ملموسی می‌داد: دست بردار! من می‌خواهم. تو بیدارم می‌کنی...

بر خلاف فیلیپ، من برای کار زیر زمینی در معادن ذغال والیس^۲ نا کارآمد محسوب می‌شدم. باید مادرش اطمینان حاصل می‌کرد که او مدتی بعد حتماً می‌آید. بر مبنای معرفی اولین محل اقامت خود به پلیس در ایام آزادی، کلن - مولهایم^۳ گزینش من بود، ویرانه‌ای که این جا و آن جا به شکل معجزه آسایی اسامی خیابان‌ها زنده مانده بودند. آن‌ها به باقی مانده‌ی دیوارها چسبیده یا در محل پرتی بر سر چوب آویخته بودند و از لای سنگ‌ها سرک می‌کشیدند. در دامنه‌ی ویرانه‌ها گل‌های چمن سر بر می‌آوردند و وعده‌ی شکفتن می‌دادند.

بعدها که غیر قانونی وارد مرزهای اشغالی امریکایی‌ها و فرانسوی‌ها شدم، شبیه سگی بودم که دنبال چیزی برای خوردن و جایی

1. PHILIPP

2. WALIS

3. KOELN-MUEHLHEIM

برای خوابیدن بود - سگی رانده شده از گرسنه گی دیگری - و در جست و جوی لمس پوست با پوست؛ دیگر شهرها صحنه ی ویرانه ها بودند که در آن ها پلاک خیابان ها به خطا به تلی از خار و خاشاک رهنمون می شدند که احتمالاً "وحشت زده ها زیر آن ها پناه گرفته بودند. بیدار یا غرق در خواب؛ من هنوز هم در جاده های بی قواره میان باقی مانده ی دیوارها در حال گذر هستم، می ایستم، گویی دنبال چشم انداز می گردم بر کوهی از ویرانه ها و هنوز هم دندان های ام به هم می ساینند، چون سنگ و غبار ملات در هوا...

مادر هم قطار نظامی من، شخصی تیز پا با موهای سیاه متمایل به آبی رنگ شده یا طبیعی بود که بی وقفه با مشتوک بلند سیگار می کشید، بی تعارف مرا وارد کار بازار سیاه کرد. چهار مربای میوه، عسل مصنوعی، روغن بادام زمینی امریکایی، سوزن گرامافن و سنگ فندک و نیز باطری های چراغ قوه را از روی میز آشپزخانه برداشتم، سبک سنگین کردم، شمردم و بردم. کنار آن ها می توانستم بخشی از تیغ های ریش تراشی خودم را به عنوان سرمایه وارد کار کنم. طولی نکشید که پول در آوردم. از صبح زود تا دیر وقت مشتریانی با اشیای مبادله ای هم ارزش از راه می رسیدند: حتا پوست، پوست سرخ روباه را با کره مبادله می کردند.

میان تردد روزانه ی مشتریان، خواهر فیلیپ مثل عروسکی ظریف در برابر جمعیت مجازی خرامان راه می رفت. او برای افول درخشش برادرش، آفرودیت^۱ بود. جوراب های ابریشمی می پوشید، آن هم مناسب کلاه های اش، بوی گل می داد، اما آرزوهای اش را فقط با جیب بری برآورده می کرد.

احتمال دارد که او ضمن پرواز فرشته وار، موهای مرا نوازش کرده باشد؟

۱. SCHAUMLGEBOREN اسم مستعار آفرودیت که از دریا برخاست.

برای جای‌گزینی راهی سینما شدم و هنوز هم خود را می‌بینم، در لابه‌لای ویرانه‌ها "قصر فیلم" را سر بر افراشته می‌بینم که در آن - مثل زمان جنگ و نیز صلح - "مشاهدات عاشقانه‌ی مول"^۱ در برنامه‌ی اصلی نمایش داده می‌شود. در نقش‌های اول بازی‌گران مورد احترام آن ایام با نام‌های سلیس ظاهر می‌شدند: ماریانه هوپه^۲، پاول دالکه^۳ و فردیناند ماریان^۴ که با بازی در فیلم "یهودی شیرین" به بدنامی شهره شده بود.

اجرای فیلم "مشاهدات عاشقانه‌ی مول" که هفته‌های متوالی قصر توبیس^۵ دانتزیگ را با استقبال مردم مواجه می‌کرد، به یاری آرزوهای کمکی نیروی هوایی شتافت. پیوسته، وقتی موسیقی یک نواخت "ساعتی میان روز و رویا" هوپه را با تصویر هم‌راهی می‌کرد... او در برابر ویتترین... او در اغوا... او تنها با فقر خویش... او با چهره‌ی ظریف و بی‌عیب و نقص... قطعه جواهر گردن‌اش... لبخند سریع و نامشخص او... آن زیبایی و چنین ماندگار...

سه چهار سال پیش اشتیاق روزگاران جوانی‌ام، در بیش از نود ساله‌گی در گذشت.

همان طوری که آن سال‌ها گرسنه‌گان جلوی دکان کوچک خیابان هوهر^۶ کلن می‌ایستادند، اکنون سؤال‌ها صف کشیده‌اند: من فروشنده‌ی بازار سیاه بی‌هدف در دوران تلاش بی‌وقفه، سعی کردم مدت نا تمام مانده‌ی مدرسه‌ام را به امید دیپلم دبیرستان ادامه دهم؟

علاقه‌مند کارآموزی بود، اگر بله، در چه رشته‌ای؟ چنان از فراق پدر و مادر و خواهر رنج می‌بردم که فهرست آویخته در اتاق اداره را مرتب نظاره می‌کردم؟

1. MOLL

2. M.HOPPE

3. P.DAHLKE

4. F.MARIAN

5. TOBIS-PALAST

6. HOHER

فقط از دست خودم رنج می‌بردم یا از وضعیت جهان، به ویژه صدای ریز و درشتی که از "تقصیر جمعی آلمان" می‌گفتند؟ احتمال دارد که رنج‌ام فقط با والدین و بی‌وطنی‌ام تغییر شکل داده باشد؟

دیگر کدام زبان ارزش گله‌مندی داشت؟

نقاط کور پیاز پاسخ می‌دهد: خودم را می‌بینم که نه سعی کردم محصل دبیرستانی در شهر کلن باشم و نه یک محل کارآموزی برای‌ام جذابیت داشت. هیچ برگه‌ی جست‌وجویی در دفتر بایگانی فراریان شرق و بمباران شده‌ها پُر نکردم. در واقع مادر به صورت تصویری تغییرناپذیر قابل تصور بود و کم‌بودش رنج‌آور نبود. غم میهن هرگز با شعر در نیامیخت. هیچ احساس گناهی قلقلک‌ام نمی‌داد.

تنها کسی که نگران اطراف خود به نظر می‌رسید، عابری بود که بی‌هدف میان ویرانه‌ها و خاک‌ریزها حضور داشت، چون اندوه دیگری نمی‌یافت یا این که با رنج پایان‌ناپذیرم به داخل کلیسای جامع کلن گریختم؟ در ورودی بزرگ، با این که از بیرون به شدت آسیب دیده بود، اما پابرجا نشان می‌داد، گویی شهر پیرامون بنای رفیع به ویرانه مبدل شده بود.

آن چه قطعی است، در اوایل سال با وساطت خواهر فیلیپ که به احتمال زیاد باعث مزاحمت او شده بودم، کاری برای‌ام در حوالی راین سفلا در ناحیه برگهایم / ارفت^۱ در خانه‌ی دهقانی پیدا کرد.

باید اوایل سال بوده باشد. می‌توانم خود را پشت گاو آهنی ببینم که از روی نیاز آموختم، سکندری می‌رفتم یا افسار اسب را هدایت می‌کردم و هم‌زمان دهقان دل‌زمین را می‌شکافت. زراعت از بامداد تا دیروقت. غذا به اندازه‌ی کافی وجود داشت. تنها گرسنه‌گی دیگری باقی می‌ماند که

1. BERGHEIM/ERFT

آش و مربا سیراب‌اش نمی‌کرد، نیازم نزدیک‌تر، بزرگ‌تر و عصیانی‌تر می‌شد.

با خدمت کارکم عقلی در اتاقی تنگ می‌خوابیدم و ضمناً^۱ یک دختر شیردوش اهل پروس شرقی در حیاط کار می‌کرد که از ناچاری سر از این‌جا در آورده بود؛ پدر پیرش را هم همراه داشت، فقط به درد علیق خوک‌ها می‌خورد، ولی دهقان که غیر از خوک‌ها دوازده گاو و چهار اسب هم داشت، دختر را تصاحب کرده بود. با زن خود فقط روانه‌ی کلیسا می‌شد، یک‌شنبه به یک‌شنبه، چنین کاتولیکی بود او.

روی صحنه‌ی اجرایی شهرِ فرنگِ من الزابه^۱ ایستاده است، اسم‌اش چنین بود، قد بلند و استخوان درشت در برابر پرچین باغ یا در سایه‌ی در ورودی حیاط و یا با سیمایی روشن میان سطل‌های شیر. هر جا که می‌ایستاد، می‌رفت، پشت‌اش را خم می‌کرد و تصویری از خود به جا می‌گذاشت، شیر دوشیدن او چنان زورکی بود که من قطعاً^۱ با پی‌گیری بوی طویله‌ی او از سرودن مشتی شعر که به شکلی شکننده قافیه‌سازی کرده بودم، منصرف شدم و به حال خود رها کردم‌شان: سریع و بین تک‌تک چغندرها و توده‌ی هیزم چیزهایی خط‌خطی کردم.

آن‌جا نتوانستم اشعار غنایی چندانی بسرایم: گاه زیر نور خورشید پس از تقسیم اموال، گاه در مزارع غرق در باران که غیر از برج‌های کلیسای روستا، هیچ بلندی دیگری به چشم نمی‌خورد.

شب‌ها خرناسه‌های خدمت‌کار، روزها قدرت صدای تکان‌دهنده‌ی چهار نفره‌ی روستاییان در حیاط و افزون بر آن تعدادی گاو که الهه‌ی خون‌سرد موبور، آن‌ها را با دست می‌دوشید. این تحمل‌ناپذیر بود. بنابراین به راه خود ادامه دادم بی‌آن که سیر شده باشم؛ غذای کافی در

خانه‌ی دهقان می‌خوردم، اما مانده‌ی گرسنه‌گی ام - این روی پوست پیاز با خط ریز نوشته شده است - از نوع دیگر بود.

تا این‌که سر از زارلند^۱ در آوردم: به نشانی هم قطار نظامی خود رفتم که او هم از اردوگاه مونستر مرخص شده بود، هر از گاهی تامین رخت خوابی خوب و حسابی از پُر، در اتاق زیر شیروانی خانه‌ای کوچک، او هم همان جا پیش مادرش زندگی می‌کرد و مرا نیز مثل پسر دیگرش پذیرا شد.

شنیدن این حرف‌ها، آشنا جلوه می‌کند و بوی آسایش می‌دهد، ولی در زارلند به شکل رقت‌انگیز و بیش از جاهای دیگر گرسنه‌گی حاکم بود. قدرت اشغال‌گر فرانسوی می‌خواست تمام اهالی زارلند را، نه فقط آن‌هایی که سال سی و پنج به "میهن و رایش" رای داده بودند با تاخیر تنبیه کند، بل که این خانه کوچک نزدیک مرتزیگ^۲ هم منتظر نوبت بود. با هم قطارم که اسم درست او هرگز بر زبانم نچرخید - او را کنگو^۳ صدا می‌زدند - بعدها می‌خواست وارد لژیون بیگانگان فرانسه شود - او از اکنون خود را زیر آسمان کویر می‌دید که دارد با بربرهای شورشی می‌جنگد - با قطار پر از جمعیت راهی اطراف شدم و به هونسروک^۴ رسیدم؛ می‌گفتند آن جا محلی است که جهان پایان می‌پذیرد، تپه ماهورهای اطراف، چنین مالیخولیایی به نظر می‌آمد.

سفر با این قبیل قطارها مرسوم بود، آن را سفرهای مورچه وار می‌نامیدند. کنار باقی مانده‌ی چای انگلیسی من، تیغ‌های ریش تراشی و همه نوع سنگ فندک مورد پسند که در بازار سیاه کلن به عنوان سود به من داده بودند، وارد داد و ستد سیب زمینی و گل کلم سفید شدیم. از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفتیم و گاهی وقت‌ها هم چیزی نصیب‌مان

1. SAARLAND

2. MERZIG

3. KONGO

4. HUNSRUECK

نمی‌شد. اما غیر از کالاهای کشیدنی و شمردنی مبادله‌ای، چیزهای زیاد دیگری برای عرضه داشتم.

وقتی با زن روستایی آشکارا باردار مواجه شدم که با کارگر فرانسوی مستقر در خانه‌اش به طور مسالمت آمیز میز و تخت خواب‌اش را تقسیم کرده بود، به طور سطحی در موقعیتی قرار گرفتم و آینده‌اش را از کف دست‌اش خواندم، به عنوان دست‌خوش تکه‌ای پنیر گوسفندی دریافت کردم و قطعه‌ای دنبه‌ی تفت‌داده. زن روستایی لمیده کنار میز بیش از حد راضی بود، چون توانسته بودم از روی خطوط دست، اگر نه دائمی، برای مدتی دوری دهقان را پیش‌بینی کنم. شوهرش از سال چهل و سه جزو گم‌شده‌گان جبهه‌ی شرق محسوب می‌شد ولی در قاب عکس پایه دار همیشه در محل حضور داشت.

این هنر سؤال‌برانگیز را از کجا یاد گرفتم؟ مادرزادی بود؟ از روی دست کولی‌هایی یاد گرفتم که از لهستان به سمت مرزهای کشور آزاد جابه‌جا می‌شدند و در دوران کودکی من قیچی تیز می‌کردند و چینی بند می‌زدند و در خیابان‌های لانگ فور طالبان فراوان داشتند؟

باید در فالتس علیا^۱ بوده باشد، جایی که در اردوگاه بزرگ اسرای جنگی، برای اتلاف وقت و غلبه بر گرسنه‌گی واقعی دوره‌ی آشپزی تخیلی را گذراندم، همین طور دوره‌ای راه انداخته بودند که رشته‌ی آموزشی کف‌بینی، دانش آموزانی مثل مرا جذب می‌کرد.

حال چه مادرزادی و چه از روی دیده‌ها یا آموزش، به هر حال باید از عذاب وجدان به دور بوده باشم که موفق شدم از اعماق هونسروک گذر مثبت آینده را رقم زنم. خطوط کف دست به طور شفاف به نفع زن روستایی و هم میز و هم بستر همیشه ترسان او سخن می‌گفت و چنین دست و دل باز و پرکالری، هنر کف‌خوانی مرا پرداخت کردند.

دنبه، برد اصلی من در سفر مورچه وار به هونسروک نبود، چون منطقه روهر^۱ را بمباران کرده بودند، خواهر شوهر زن روستایی، به این خانه پناه آورده و کار پیدا کرده بود، لطفی به من کرد که نه با ترازو می شد کشید و نه دانه به دانه می شد آن را شمرد.

هر جا که زن روستایی می رفت، هم قطار من کنگو هم پشت سرش بود، اما اقدامی نمی کرد. او کمی خراش برداشته بود و مثل خدمت کاری روستایی نفرین می کرد، در حین خروج از اصطبل گوسفندان سکندری می خورد و دوباره می خندید، چون طبیعتی خیرخواهانه داشت. جوانی چهارشانه که هرچه پیش می آمد، پذیرا می شد.

زمان جنگ برای او خیلی کوتاه بود. در ماجرا جویی لجوج بود و به همین دلیل هم رد پایش را دنبال کردم: وقتی اواسط سال های پنجاه اولین اثر نمایشی دو پرده ای "سیل" مرا روی صحنه ی دانش جویی بردند، در او تیپ و حالتی شبیه لژیونرهای به خانه برگشته مشهود بود. همتای او لئو^۲ او را کنگو صدا می زد. لائوس و هند و چین را پشت سر نهاده بودند و اکنون نقش پسر از دست رفته را بازی می کرد...

سر راه ایستگاه راه آهن بعدی بخت من درخشیدن گرفت، خواهر شوهر زن روستایی به ما کمک کرد تا با چرخ دستی گونی سیب زمینی، گل کلم سفید، تکه های پنیر گوسفندی، تکه ی دنبه غارتی و هر چیز دیگری را که جمع کرده بودیم - یک پاکت لوبیا سبز خشک کرده؟ - به راه آهن ببریم.

با مهتابی شدن هوا راه افتادیم، جاده ابتدا هموار بود و سپس سرازیری حدوداً "سه یا سه و نیم کیلومتری را در پیش رو داشتیم، می توان فاصله ها را مثل فاصله ی زمانی فقط تا اندازه ای دقیق به خاطر آورد.

کنگو چرخ دستی را می‌کشید و حاضر نبود جای‌اش را با من عوض کند. ما در پشت سر و اوایل ساکت، اندکی بعد شروع به وراجی کردیم. از هم دیگر درباره‌ی فیلم‌هایی که دیده بودیم سؤال می‌کردیم بی آن که لحظه‌ای توقف کنیم. آن زوجی که هم‌قد بودند، دختر بازی‌گر جوانی را پسندیدند و او را کنف^۱ صدا می‌زدند که بعدها شهرت او در مقام ستاره، آسمان سینما را در نور دید. این فیلم را که چندی پیش در شبکه‌ی سوم تلویزیون هم دیدم؛ اسم‌اش "زیر پل‌ها" بود.

قطار مسافربری کم‌سرعت، قرار بود تا دو ساعت دیگر به بادکرویتس‌ناخ^۲ برسد، کنگو روی یکی از نیمکت‌های سالن انتظار دراز کشید و بلافاصله خواب‌اش برد. ما جلوی کلبه‌ای ایستاده بودیم که با جابه‌جا شدن خودکار حروف ایستگاه‌ها را نشان می‌داد. مهتاب با ابرها عجله داشتند. دیگر چه چیز دیگری برای دیدن، گفتن، انجام دادن و همین‌طور فقط آرزو کردن وجود داشت؟

خانم جوان، که به نظر من دختر می‌آمد، خواهش کرد او را با چرخ دستی اندکی همراهی کنم، نه این که می‌ترسید، بل که همین‌طوری، باید در اوایل تابستان و حدود ماه شب چهارده بوده باشد. در دو سوی جاده، انبوه علف تازه چیده شده را دیدیم که هنگام رفتن توجه‌ام را جلب نکرده بود. در فواصل معین تا حاشیه‌ی جنگل ردیف شده بودند و آسمان را تیره و محدود می‌کردند. گاه ابر بر نظم آن‌ها سایه می‌افکند، دوباره نقره فام می‌درخشیدند. اما شاید انبوه علف در مسیر راه‌آهن به ما پیشنهاد پی پیشنهاد می‌داد. احساس می‌کردم از استشمام رایحه‌ی علوفه‌ی نو چیده بر وزن‌ام افزوده می‌شد.

تقریباً "چیزی از ایستگاه راه‌آهن با هم قطار غرق در خواب و آذوقه‌ی جمع‌آوری شده - که در حد یک سنگ انداز پشت سر ما قرار

داشتند - نمی دانستیم؛ نکند به وقت زیادی نیاز داشتیم؟ چرخ دستی خالی را جا گذاشتم و بارها را به دست گرفتم. هر دو روانه‌ی مسیری شدیم که انبوه علف کومه‌ی دیگری در آن بود.

و به راستی آن باید من بوده باشم که مطیعانه به سوی علوفه راه افتاد، چون اینگه^۱ برای من - نه به این سبب که اولین نفر بود - در جزییات بسیاری قابل شناخت مانده بود. در صورت پهن او که شباهتی به ماه شب چهارده داشت، کک مک‌های تابستانی جا خوش کرده بودند، ولی این چیزها در انبوه علف به حساب نمی آمد. بسیار مسلم است که چشمان همیشه باز او بیش تر سبز بود تا خاکستری. به نظرم دست‌های اش به خاطر کار زراعی خشن، درشت می آمدند. آن دست‌ها می دانستند چه طور یاری ام رسانند.

مسلم این که رایحه‌ی علوفه با چیزی قابل مقایسه نبود. زن خیلی حریص بود، چون گرسنه گی کشیده بودم، باید به من می آموخت آرام تر، با فشار کم تر و مثل خود او با همه‌ی انگشتان ظرافت به خرج دهم.

چه چیزها که برای کشف وجود داشت. چه خیس و ژرف بود. همه چیز نزدیک و خیره کننده بود. زیورهای نرم و مدور را در دست گرفتم. تسلیم شد. ما مستعد چه صداها‌ی حیوانی بلندی بودیم. سپس رایحه‌ی علوفه بر فرازمان به پرواز در آمد. زندانی رایحه، کوشش کردیم تکرار شویم. شاید هم یک بار کافی بود؟ فقط باید امیدوار بود که مبتدی، آموخته‌های خود را اثبات کرده باشد.

بعد، پس از آن؟ پذیرفتم، ما میان علوفه نجوا می کردیم، به نوبت یا فقط من. دیگر نمی دانم میان انبوه علف از نجوای واژه‌ها چه چیزی می شد یافت. ناگهان اینگه، منطقی به حرف در آمد، انگاری باید توضیح

می داد. دست بردار نبود. شرایط جنگی خانواده گی. ردیف خانه های بمباران شده در حاشیه ی شهر بوخوم^۱. چون پارتیزان ها فعال بودند، دو سال پیش در بالکان نامزدش از پا در آمد. او به عنوان کارگر معدن از خدمت نظام معاف شده بود - اینگه گفت "مخفف اسم او را UK می نویسند" - اما بعد او را سریع نزد پیش آهنگان به استالین گراد بردند. ابتدا برای کارآموزی به بوشپل^۲ بزرگ فرستادند، بعد به جبهه و سپس همان طوری که نوشته بود فقط مشغول ساختن پل در کوهستان ها... او بیش از این ها گفت. ولی دیگر وجود نداشت و پیوسته اسم کوچک نامزدش را بر زبان می راند، چون عادت پیرو اعتماد، گویی کنارش دراز کشیده بود.

یعنی آن که روی علف ها چنین و چنان نجوا می کرد من باید بوده باشم؟ شاید مالیخولیایی بر فراز آسمان پر ستاره؟ بر فراز ماه، همین که حضور داشت و بعد رفت؟ به احتمال زیاد، چون همیشه هر وقت چیزی تعادل مرا بر هم می زد، سطور کوتاهی می نوشتم، اشعار تازه چیده، با و بی قافیه.

وقتی از من مراقبت می کرد و از روی کنجکاوی محض پرسید از نظر شغلی و غیره، چه کاره می خواهم بشوم، زبان ام به لکنت افتاد؟ آنگاه روی علف ها گفتم: "هنرمند، حتما!"؟

پوست زیر پوست چنین شورانگیز می درخشد، پیاز از این چیزی نمی داند. فقط جاهای خالی میان متن ناقص. بنابراین، من اشاره می کنم چه چیزی به صورت غیر قابل خوانش کنار می کشد و برای خودم چیزی را قافیه دار می کنم...

در خاطرات تلنبار شده ی آن روزگرم ویرانه ای از نوع دیگر وجود

دارد که می‌خواهم یا می‌خواستم این‌که را نمی‌دانم با چه، به خنده وادارم، اما او قصد خندانیدن مرا نداشت، من مثل تازه‌کار در کنار او، ناگهان با دهان پر نزدیک شد، مثل حیوان شد و نمی‌دانست از چه و چرا، نوازش و خوش‌صحبتی هم ناکارآمد بود. حتا بوی چمن تازه چیده شده به نظر تحمل‌ناپذیر شده بود.

وقتی بر خاستیم علوفه‌ی زیر ما برهم فشرده شده بود و او دنبال مامان دوزش می‌گشت و من با دکمه‌های شلوارم ور می‌رفتم. بعد هر کدام سعی کردیم با دقت علوفه را مرتب کنیم، چنین به نظر می‌آید. وقتی که خواست علوفه را منظم روی هم بچیند، احتمالاً "کمک‌اش کرده بودم. از دور که نگاه می‌کردی: دو نفر سرگرم کار در مزرعه بودند.

سپس حس تسلی‌ناپذیر جداگانه ره بر کشیده بود. به این‌که کمک کردم تا علوفه را روی هم بچیند، نه، فقط مشغول خواندن آواز و جمع‌بندی نشدیم: چهار دست پر تلاش.

مطمئن نیستم که وقتی اسم خانواده‌گی خود را گفت، که به نحوی با پسوند لهستانی کوویاک^۱ یا اسکی^۲ گره می‌خورد و با اسم یک بازی‌گر اهل رورپوت^۳ پایان می‌پذیرفت گفته باشد: "اگر خواستی کارت پستالی برای ام بفرست."

چیزی بیش‌تر از این نبود؟ شاید درنگی. به اندازه‌ی چشم بر هم زدن بعد در دو سوی مخالف به راه افتادیم و او با چرخ دستی خالی. آن باید من بوده باشم که پس از بار اول مثل کار آزموده‌ها پیرامون خود را وارسی نکردم. چه بود که پشت سر گذاشته بودم. شعری که بعدها خیلی دیرتر برای ترانه‌ی کودکان سروده بودم، پیشنهاد می‌کرد "به آن سو نچرخید."

ولی در مسیر راه گذشته‌ی نزدیک یا دور کسی انگشتان دست چپ

1. KOWIAK

2. SKI

3. RUHRPOTT

خود را بو کرده بود، گویی باید بلافاصله به صورت دارایی در خاطره‌اش ثبت می‌کرد، چیزی که تا چند دقیقه‌ی پیش هم قابل درک بود.

وقتی در سالن انتظار کنار هم قطار خواب رفته‌ام - که اینک به صورت‌اش چنگ زده بود - نشستم، هنوز بوی او، انبوه علف به من چسبیده بود و وقتی با آذوقه‌ی جمع‌آوری کرده‌ی خود به سوی بادکرویتس ناخ راه افتادیم، کنگو با حسن نیت، پیوسته می‌خندید، ولی حرف ناخوش آیندی بر زبان نیاورد.

تا امروز، عزیمت شتاب زده هنوز مرا همراهی می‌کند. چرا با این شتاب؟ انگار باید از شدت ترس به دور دست‌ها می‌رفتم. زمان به درازا کشید تا سرانجام قطار از راه رسید. زمان بی استفاده گذشت.

دیر به این موضوع پی می‌برم: اگر با او که اسم‌اش اینک به بود، بر نزدیک ترین کوه علف در نمی‌آمیختی - با گرسنه‌گی دوباره - می‌توانستی با کس دیگری کنار بیایی؟

بله، اصلاً "چرا بازگشت به زارلند مواجه با کم‌بود کالری؟ منطقه‌ی هونسروک و پیرامون آن جا، چنین محیطی انباشته از تپه ماهور و بی‌باورهای کاتولیکی، پشت در پشت بومی، می‌توانست زمینه‌ای برای فیلم، مناسب برای ساختن سریال باشد.

هم قطارم کنگو بدون توهم با سیب زمینی‌ها، گل کلم‌های سفید، قالب پنیر و ارزش متقابل هنر فروشنده‌گی، به راه‌اش ادامه می‌داد، چون هنوز از جنگ سیر نشده بود، می‌خواست بی‌برو برگرد به الجزایر یا مراکش برود و آن‌جا به افتخار ملت بزرگ^۱ جلوی سگ‌ها ظاهر شود.

تو با تشریح مناسب خطوط دست زن روستایی و پیش‌گویی تولد دقیق به او کمک کردی با آرامش خاطر راهی بستر شود، اگر روزی روستایی گم شده در روسیه جلوی در خانه ظاهر می‌شد، بیرون دم در...

باز اغلب به انبوه علوفه‌ی سمت چپ و راست مزرعه مراجعه کردم و کم‌تر به خاطر زن جوان با صورتی پهن که زیر نور ماه دراز کشیده و کک‌مک بی‌شماری در آن دیده می‌شد، بیش‌تر در جست‌جوی من خویشت، من ناپدید شده‌ی زمان‌های دور، ولی همه چیز فقط به سر و صدا و بوی بستر علف‌های اولین من خلاصه می‌شد، کوششی بیش از حد شتاب زده، برای یکی شدن دو تن که معمولاً "این زحمت را عشق هم می‌گویند.

پس از آن سوراخ‌ها و اختلال تصویری. چیزی نبود که به عنوان ادامه‌ی تصرفات بتوان تزیین کرد یا اوج ماجراجویی نامید. فصل سال را گویی میخ‌کوب کرده بودند: همیشه هم اوایل تابستان چهل و شش. بدون توقف در راه‌ام، گاه در وزر^۱ کوهستانی، بعد در محدوده‌ی مرزی هسن^۲ منطقه‌ی اشغالی امریکاییان، سرانجام دوباره به شکلی قانونی در گوتینگن^۳ تحت اشغال انگلیسی‌ها که پیش از آن نزد هم قطار دیگری در نورتن - هاردنبرگ^۴ رفته بودم که روستا زاده بود و از نارسایی گفتاری رنج می‌برد، چند روزی را آن جا سپری کردم. ولی دیگر از انبوه علف خبری نبود. دیگر با دریافت پول هم کف دست هیچ کس را نخواندم. چیزی نبود جز دل واپسی بی هدف که نمی‌خواست فریفته‌ی اقامت‌گاهی ثابت باشد. اما برای دریافت ضروری‌ترین‌ها و کارت مواد غذایی مجبور بودم این جا یا آن جا خود را به پلیس معرفی کنم.

اما در گوتینگن دنبال چه می‌گشتم؟ قطعاً "دنبال دانش‌گاه نبودم. اگر هم می‌خواستم با کدام مدرک تحصیلی؟ از پانزده ساله گی تا کنون هیچ مدرسه‌ای را از درون ندیده بودم، از آموزگاران وحشت داشتم، چون بعدها آموزگار مدرسه، دوشیزه اشپولنهاور در بخش برنامه‌ی درسی

1. WESER

2. HESSEN

3. GOETTINGEN

4. NOERTEN-HARDENBERG

"طبل حلبی" یا معلم ورزشی مالن برانت^۱ در "گره و موش"، سپس استاروش^۲ مشاور تحصیلی رنج دیده در "بی حسی موضعی" و سرانجام زوج آموزگار اجاق کور هارم^۳ و دورته^۴ در "زایمان فکری یا آلمانی‌ها منقرض می‌شوند" صفحات مدارک مرا پر کردند. حتا در نمایش نامه‌ی "سی و دو دندان" نیز موضوع غیر از پرداختن به بهداشت، نگاهی هم به جنون تربیتی دارد.

چه بسا از مدرسه یادم داده بودند سلاح سبک ۹۸ را از هم جدا کنم و طی چند دقیقه از نو آماده‌ی شلیک به هم وصل کنم. حتا می‌توانستم با سلاح هشت ممیز هشت ضد هوایی و مسیر آتش توپ - چون کار آموخته‌ی توپ خانه بودم - تانک کار کنم و نیز تحت آموزش‌های دشوار یادم داده بودند برق آسا سنگر بگیرم، به دستور "بله قربان" بگویم، در صف حرکت کنم و به ترتیب قد بایستم، بعدها آموختم چیزهای خوردنی تدارک ببینم، خطر را بو بکشم، "سگ‌های زنجیری" را از منطقه‌ی ژاندارمری دور کنم و نیز تحمل دیدن جنازه‌های متلاشی و حلق‌آویز شده از درخت‌ها را داشته باشم، از فرط وحشت شلوارم را خیس کردم، سریع ترسیدن را یاد گرفتم، در جنگل آواز سر می‌دادم، می‌توانستم ایستاده بخوابم، با داستان‌های دروغین خود را نجات دهم، بدون چربی، گوشت، ماهی و سبزی جات مختلف برای خود سوپ و کباب‌های خوش مزه‌ای اختراع کنم و برای خوردن آن‌ها مهمانانی را از دوران‌های مختلف بر سر میز دعوت کنم، حتا آینده را از کف دست خوانی آموخته بودم، ولی با تمام شدن دوران مدرسه و با تایید ورودم به دبیرستان، از آن دور شدم و بدون پل ارتباطی ماندم.

مقابل راه‌آهن گوتینگن - اغلب پیرامون ایستگاه‌های شلوغ راه‌آهن پرسه می‌زدم - با یکی از هم‌مدرسه‌ای‌های زمان سپری شده رو به رو

1. MALLEN-BRANDT

2. STARUSCH

3. HARM

4. DOERTE

شدم. مطمئن نیستم که روی نیمکت مدرسه کنار او، جلو یا پشت سر او، در مدرسه‌ی نظامی، در دبیرستان پتری یا سنت یوهان نشسته باشم. مرا آشکارا خردمندانه مورد خطاب قرار داد، با او از مناطق کماکان سالم مانده‌ی شهر بمباران شده روانه‌ی محلی شدیم که با مادر، اما بی‌خواهر بالغ‌اش در خانه‌ی ویژه‌ی فراریان شرق می‌زیست.

کلبه‌های به اصطلاح حلبی به ردیف قرار داشتند، میان کلبه‌های حلبی به طور نیم دایره‌ای لباس‌های مرطوب آویزان بودند. فقط سوپ جوی پوست کنده با کلم بود و تخت سفری برای من. پسر بزرگ او در نبرد به خاطر معبد موتتا کاسینو^۱ از پا در آمده بود، شوهرش به دست روس‌ها دستگیر شده و بعد به دیرشاو^۲ و جای دیگری انتقال یافته و مفقودالاثر محسوب می‌شد. تنها پسر باقی مانده‌اش قرار بود کم و کسری‌های مادر را جبران کند.

پس از چند روز، به او که ادعا می‌کرد هم نیمکت من بوده، فرصتی دادم تا فریب‌ام دهد، نام‌نویسی در دبیرستان خاص جبرانی‌ها و سال‌های از دست داده را با تلاش و واژه‌های دشوار از نو زنده کردن. او مرا خطاب قرار می‌داد: آن جا می‌شود بعداً" به دانش آموز تبدیل شد، چه بسا در خاتمه می‌شود برای دیپلم کوشید. چون او همین را کم داشت، کسی که کیف مدرسه‌ای - اگر چه از چرم مصنوعی - درست و حسابی داشت، نه مثل من که فقط کیسه‌ی نان را با خود حمل می‌کردم. بدون دیپلم دبیرستان ارزش انسان نصف می‌شود. وضع خیلی‌ها هم به همین ترتیب است. "شیرفهم شو بالاخره! انسان بی‌دیپلم، به درد نمی‌خورد."

تقریباً" بیش از یک ساعت کلاس درس را می‌شد تحمل کرد. در اولین مرحله کتاب‌های لاتین خریداری شد. لاتین، لاتین است. ولی ساعت دوم به تاریخ اختصاص داده شد. سه ساعت مدرسه و علاوه بر

جای وسیع تاریخ‌گذاری شده‌ی منطقه، فضاهاى خالى كافى عرضه مى‌کرد که در آن‌ها تخیل‌ام مى‌توانست پناه جوید و مجاز بود در شخص مورد نظری جا بیفتد که در اصل لباس قرون وسطایی بر تن کرده بود و در جنگ‌های بی‌پایانی دست داشت. انسان چیست؟ چیزی نیست جز یک قطعه، یک سهام‌دار، دنباله‌رو، قطعه‌ای از قطعه‌ی ناتمام تاریخ. مثل این که هر بار توپ رنگارنگ بازی را دیگران در عرض زمین شوت مى‌کنند، هنگامی که از نوروی نیمکت مدرسه مى‌نشستم، خودم را تخمین مى‌زدم.

چیزهای زیادی از دوران سال‌های سیاحت‌ام از یادم رفته است، به‌طور مثال تعداد هم‌مدرسه‌ای‌هایی که بلافاصله پس از کلاس درس لاتین برای کلاس بعدی گرد هم مى‌آمدند - همه آن‌ها طی سال‌های جنگ بزرگ‌تر از من بودند - معلم تاریخ را مى‌بینم که چیزی نمانده تا با من دعوا راه بیندازد: کوتاه قامت، ورزش‌کار، با آرایش منظم سر و فاقد عینک، با مگسی در زیر چانه میان نیمکت‌ها این سو و آن سو مى‌رفت، روی پاشنه مى‌چرخید و بر مى‌گشت، بی‌درنگ نفوذ مى‌کرد به فرمان برگشت‌ناپذیر اندیشه‌ی جهان و با سئوالی کلاسیک، کلاس درس تاریخ را مى‌گشود: "کجا بودیم؟" برای این که سریع جواب خود را داده باشم: "در نامه‌ی محرمانه‌ی امز^۱".

نامه با برنامه‌ی آموزشی هم خوانی داشت. اما نمى‌خواستم پیش بیسمارک^۲ و حقه بازی‌های او توقف کنم. سال‌های هفتاد و هفتاد و یک به من چه ربطی داشت؟

دوره‌ی آموزشی فشرده‌ی من، آن چه که تجارب جنگی نامیده مى‌شد تاریخ جدید را با خود داشت. این دوره‌ی آموزشی دو روز قبل به پایان رسید.

۱. EMSER DEPESCHE نامه‌ی محرمانه‌ی بیسمارک به ویلهلم که در سال ۱۸۷۰-۷۱ باعث بروز جنگ بین آلمان و فرانسه شد.

۲. BISMARCK

درس‌های او را هنوز هم در رویاهای روز و شب خود تجربه می‌کنم.
در هیچ جا توقف نکرده بودم.

جنگ چه چیزی برای ام عرضه می‌کرد، که طی آن وحدت آلمان با
خون و آهن نرم شده بود؟

نامه‌ی محرمانه‌ی امز به من چه ربطی داشت؟

چه چیزها که قرار بود از نو جویده شود، با چه تاریخی بر یادها
میخ‌کوب شود؟

و کدام گسست زمان - زمان من؟ - می‌خواست این معلم را رها کند،
از روی اش پیرد، متوقف کند، نادیده بگیرد و به عنوان احساس
ناخوش آیند خاموش بماند؟

مشاور تحصیلی ریز نقش به من پیام مشکوک تمسخر آمیزی داد، از
جا برخاستم، کیسه‌ی نان را که همیشه در دست‌رس داشتم به دوش
کشیدم و بدون کلام - بی آن‌که واژه گان قدرت تربیتی بتواند جلو دارم
باشد - نه تنها کلاس درس رفوزه شده‌های شرکت کننده در جنگ، بل که
برای همیشه مدرسه و اصول ایستا و فضای سنگین را ترک کردم. احتمال
دارد که من از این رفتن حتا لذت برده باشم.

هم مدرسه‌ای ام را که قطعاً "دیپلم دریافت کرد و پس از آن احتمالاً" تا
پایان عمر، خود را ارزشمند می‌پنداشت، دیگر هیچ وقت ندیدم. چون
ناشرم و همین طور چاپ خانه در خیابان دوسترر^۱ مستقر است، برای
من سفر به گوتینگن با بیش از یک دلیل همیشه ارزش دیدن دارد.

اگر هم همه‌ی کارهای جانب صحنه‌ی آخر طرح‌ها آماده شده‌اند،
دیداری از نوع خاص و بیش از حد مشخص پیش رو است. بلافاصله
پس از خروج قطعی از مدرسه خود را در سالن انتظار ایستگاه راه‌آهن
پیدا می‌کنم.

کجا می خواستم بروم؟ برنامه‌هایی برای سفر داشتم. ناگهان چیزی مرا به سوی جنوب کشاند؟ هر از گاهی، اگر چه غیرقانونی به مرزهای اشغالی امریکایی‌ها می‌رفتم و آن جا پس از مدتی جست و جو در روستایی در بایر بین آلتاوتینگ^۱ و فرای لاسینگ^۲ به یافتن هم قطارم یوزف امیدوار بودم تا بار دیگر با طاس بازی برد را در آینده بجویم؟

خود را متحیر در سالن انتظار ایستگاه راه‌آهن گوتینگن می‌بینم که در میان نیمکت‌های پُر دنبال جا می‌گردم. از فراز چمدان‌ها و بسته‌های کوچک گذر می‌کنم. هوای بد فضای انباشته از جمعیت. سرانجام یک روزنه. کنار من - انگار او را در خودم نگاه می‌کردم - به نظرم کسی با اونیفورم رده بالای ورماخت رنگ کرده نشسته بود: حتا بدون نشان نظامی در بازوی چپ، سرنگه‌بان قابل شناسایی بود.

ظاهراً "دیدن شخصی چون او را به جان خریده بودم. مثل آن سرنگه‌بان که مرا هنس کوچولو می‌خواند و در جنگ تاریک هدایت‌ام کرد، می‌شد روی این شخص که البته قدبلندتر و کله‌شق‌تر و چهارشانه‌تر بود حساب کرد. به خود می‌گفتم: روی کسی که هرگز نمی‌خواست استوار شود می‌توان حساب کرد. با هوش، زرنگ، حيله‌باز و هم‌واره به پیچ جاده مسلط بود. به پیش، جنگ سنگر به سنگر، نبرد تن به تن، ضربه‌ی متقابل، عقب‌نشینی، هر تحرک خاص جنگی برای او آسان بود. شکاف را پیدا می‌کرد، حتا اگر مجروح می‌شد از خطر می‌جست، روی او می‌شد حساب کرد.

پای چوبی‌اش را دراز کرد و کنارم نشست و پیپ دود کرد. چیزی توصیف‌ناپذیر، که مختصر علاقه‌ای به توتون داشت. به نظر می‌رسید او نه تنها از جنگ آخرین، بل که از جنگ‌های سی ساله و هفت ساله هم جان

سالم به در برده است: شخصیتی به دور از زمان. کلاه جنگی را عقب زده بود و تقریباً به این ترتیب وارد صحبت شدیم: "خب جوان، نمی دانی کجا بروی، این طور نیست؟"

پای چوبی قابل دیدن نبود، اما زیر پارچه‌ی رنگی می شد آن را حدس زد، اما بعدها مهم شد. "خب، راه بیافتیم برویم هانوور^۱، آن جا هم ایستگاه راه آهن دارد. شاید آن جا چیزی به فکرمان برسد..."

به این ترتیب سوار قطار عادی بعدی شدیم و ایستگاه‌های زیادی را آهسته طی کردیم. پس از ازدحام زیاد درون کوپه‌ی غیر سیگاری‌های پر از جمعیت جا پیدا کردیم و نشستیم، توتون پیپ سرنگه‌بان که عین خیال‌اش نبود، حسابی دود راه انداخته بود.

حین دود کردن، از کیسه‌ی نان تکه‌ای سوسیس بیرون کشید و ادعا کرد که محصول ایشسفلد^۲ است و همان طور که همه می دانند بهترین سوسیس‌ها آن جا تولید می شود.

با چاقویی از نوع چاقوی شکار، از آن تکه‌ای کوچک برید، بیش تر برای من و کم تر برای خودش، ولی از پیپ دست بردار نبود و همان طور که مرا صدا می زد، غذای هم قطارش را تامین کرد.

بر اساس خاطرات‌ام، سوسیس خون خشک شده می جویدم، در وضعیت گرسنه گی غذا یا سوسیس را مزه می کردم. به هر حال او دود می کرد، اما من هم زمان می جویدم و از پنجره‌ی سمت چپ تپه‌های اطراف را می دیدم و به جز چیزهای آشفته اندیشه‌ی دیگری در سر نداشتم.

وقتی بانوی مسنی که رو به روی ما نشسته بود و کلاه دیگری پیش از جنگ بر سر داشت با انگشت، تابلو سیگار نکشید را نشان داد، از دود پیپ شکوه کرد، به اعتراض سرفه کرد و حاضر نبود دست از گلایه

بردارد، حتا با صدای بلند مامور قطار را صدا زد و هم‌زمان حاضران در کوپه را علیه "مزاحمت ناشایست با دود" تحریک می‌کرد - واژه‌ی "ناشایست" را به شیوه‌ی هانووری‌های طبقه‌ی ممتاز بر زبان راند - هم قطار من که مرا هم قطار خود می‌خواند، با دست راست چاقوی براق آغشته به چربی را بلند کرد، به شکلی تهدید آمیز تیغه‌اش را باز کرد، با دست دیگر پیمپاش را از خود دور کرد و در این وضعیت چند ثانیه‌ای خیره ماند. سپس تیغه‌ی چاقو را با قدرت زیاد از روی شلووار بر ران راست خود فرود آورد، چاقو فرود آمد و پس از لرزشی چند متوقف شد، هم‌زمان خنده‌ی هولناکی سر داد.

بانوی مسن با کلاه، وحشت زده کوپه را ترک کرد. بلافاصله کس دیگری که میان دیگران ایستاده بود، جای‌اش را اشغال کرد. سرنگه‌بان سابق چاقو را بیرون کشید، تیغه‌اش را بست و در کیف گذاشت و محتوای پیمپاش را خالی کرد. کم‌کم داشتیم به هانوور نزدیک می‌شدیم.

آن چه می‌ماند تصاویر لحظه‌های ناگهانی و اتفاقی است که در حافظه ثبت می‌شود. جوونده‌ی گنگ سوسیسی آن ایام هنوز هم چاقوی نشسته بر ران چوبی را می‌بیند که می‌لرزد، او مطمئن نیست که این داستان هنگام سفر با قطار از گوئینگن به هانوور شکل گرفت یا در حین سفر در مسیر مخالف از کاسل^۱ به مونیخ اتفاق افتاد. در همین ارتباط من در حوالی بایر در مارکتل ام این^۲ یا روستایی دور افتاده، می‌خواستم به دیدن هم قطار خود یوزف بشتابم که با او حدود یک سال پیش سوسیسی خشک جویده، درباره‌ی آینده طاس‌بازی کرده و سر موضوع بارداری اختلاف نظر پیدا کرده بودیم. او را نزد والدین‌اش یافتیم. احتمالاً در لباس کارآموز نشسته بود و فشارهای نامزدی کشیشی را تمرین می‌کرد. همه‌ی دروس را با نمرات بسیار خوب قبول شده بود، حال آن که من...

1. KASSEL

2. MARKTL AM INN

به علاوه می توانستم این داستان را هم کنار هم قطار دیگری با پای چوبی - تعداد آن ها بسیار بود - بیافرینم. تفاوتی هم نداشت سوسیس خون یا سوسیس خوک، چاقوی تاشو یا چاقو با تیغ بر آمده، این جا یا آن جا در بین راه: آن چه که ذهن انبار می کند و می افزاید و از آن حفاظت می کند، گاه چنین و گاه چنان در اختیار داستان قرار می گیرد و به پیدایی آن و سایر تردیدها اهمیتی نمی دهد.

واقعیت این است که سرنگه بان کماکان با پای چوبی، که در سالن انتظار گوتینگن کنارم نشسته بود، چون محل اقامتی نداشتیم و هنوز به هانوور نرسیده بودم به من پیشنهاد کرد در اداره ی شرکت سهامی بورباخ - کالی^۱ حاضر شوم و درخواست کار کنم: "آن ها برای کارهای زیرزمینی در جست و جوی جوانان هستند. کارگر کارهای سنگین سهمیه ی مواد غذایی و کره به اندازه ی کافی دریافت می کند و تو می توانی سقفی بالای سرت داشته باشی. برو دنبال این کار، جوان!"

دو هم قطار در مقابل ایستگاه اصلی راه آهن هانوور، کنار یکی از مجسمه های ارنست آگوست رایتر^۲ که برنز آن با اصابت ترکش های بمب مشبک شده است.

چیزی را که هم قطار مسن به جوان پیشنهاد کرد، عملی ساخت و هم چون همیشه هم قطار جوان در آن ایام می خواست کار آزموده شود یا با گذر زمان پخته تر گردد. به ویژه تجربه ای که او را برجسته کرد: او به همه ی آن هایی که خود را بزرگ جلوه می دادند بی اعتماد بود، به استثنای شخصیت ناشناخته ی سرنگه بان. از وقتی او را می شناخت که یکی با شغل آرایشگری از جنگل به مرزهای جبهه ی روس ها هدایت اش کرده بود. چند روز بعد که تانک های T-43 جاده ی برگشتی ها را زیر آتش گرفتند، پای سرنگه بان آتش و لاش شد، طوری که بخت زنده ماندن اش

به حداقل رسید، اما هم قطار سالن انتظار من با پای چوبی از مرگ خلاصی یافت. او می دانست کجا و چه کاری می شد انجام داد و سراغ چه کاری نباید رفت. پیشنهادش قابل پی گیری بود.

افزون بر این واژه‌ی " زیر زمینی " را پسندیدم. درست و حسابی از خزیدن به عمق زمین ذوق زده شدم، دیگر جایی برای دگرگونی زمینه‌ی شتابان دیدنی نبود، رفتن، بلعیده شدن، ناپدید شدن، وداع و حضور داشتن، اگر ضروری باشد، حتا در اعماق پوسته‌ی زمین کار کردن، سخت ترین کار به رسمیت شناخته شده را عهده دار شدن. امیدوار بودم شاید زیر زمین چیزی پیدا کنم که در روشنایی روز دیده نمی شود.

از روی قدردانی برای پیشنهادش، به هم قطارم یک پای چوبی هدیه کردم، پیش از آن که بروم و دست به کار شوم، همان طوری که به نفع من بود قطعات باقی مانده‌ی کارت های سیگاری را شمردم که ثروت ام محسوب می شد و هنوز هم به آن ها وابسته نبودم. آن ها گاه بر بازار مسلط بودند و قدرت خرید ارز ثابت داشتند.

بنابراین بدون این که منتظر بمانم وارد صحبت شدم، در مورد کار پرسیدم و بی تعارف در فهرست گروهی شرکت سهامی بور باخ - کالی نام مرا به عنوان کارگر جوان وارد کردند. محل کارم، معدن زیگفرید نزدیک روستای گیزن بزرگ^۱ در حومه‌ی زار بود. آن جا به من چراغ کاربید و کفش چوبی مخصوص معدن دادند. محل خواب ام در قسمت بالای تختی دو طبقه قرار داشت که در طول سالیان اقامت در کلبه های چوبی به آن عادت کرده بودم.

حدوداً " بین هیلدس هایم^۲ و هانوور در منطقه ای مسطح، روستا قرار داشت و برای کشت چغندر مناسب بود. فقط در جنوب غربی افق سلسله جبال وزر آب متمایل به آبی فواره می زد و از سطح سبز باقی مانده‌ی

اوایل تابستان، منطقه‌ای با حصار مانع، برج سر به فلک کشیده، آسیاب سنگی، خانه‌ای مدور با بنای مجاور برای استحمام کارگران، افزون بر آن ساختمانی ویلا مانند برای مدیریت شرکت وجود داشت و همه‌ی این‌ها در ارتفاع ساخته شده بود، بخشی به شکل مخروطی سفید، بخش دیگر کم ارتفاع و عریض برای جمع‌آوری زباله‌ها که در آن هر روز سنگ‌های جدا شده را انبار می‌کردند. واگن‌های حمل سنگ با دست‌گیره‌ی روی ریل مفتولی حرکت می‌کردند. پر بالا می‌رفتند و خالی باز می‌گشتند، صدای بالا و پایین رفتن چرخ‌ها در گوش‌های‌ام مانده است، امروز هم وقتی که قطار مرا از راتزه بورگ^۱ در مسیر لونه‌بورگ^۲ به هانور و چاپ‌خانه‌ی ناشرم استایدل^۳ در گوتینگن می‌رساند، محوطه‌ی مخروطی سفید تخلیه زباله را می‌بینم که روی زمین‌های کشاورزی بنا شده‌اند، زمانی طولانی دوام آورده و بخشی جدایی‌ناپذیر از منطقه شده است. این محوطه و همین طور معدن زیگفرید^۱ چند دهه‌ی پیش تعطیل و تخلیه شدند.

کلبه‌ی چوبی شش اتاقه بود که در آن‌ها تخت‌های دو طبقه‌ی مورد علاقه‌ام قرار داشتند. غذای همه گانی سالن کم مزه بود، اما سیر می‌کرد. به علاوه کارگران سخت‌کوش معدن مجاز بودند خوراک اضافی دریافت دارند: سوسیس، پنیر، کره‌ی کافی و تخم‌مرغ برای صبحانه یا قبل از شیفت کاری شبانه. برای مبارزه با آسیب ریه در اثر ورود گرد و غبار، هر روز سهم معینی شیر دریافت می‌کردیم. کفش‌های چوبی را زیرزمین می‌پوشیدیم. پس از تغییر شیفت در حمام لباس‌های مان را عوض می‌کردیم، در کیسه‌ی لباس می‌گذاشتیم و گره می‌زدیم و آن را زیر پتو قرار می‌دادیم و دوش می‌گرفتیم.

جای‌ام را به عنوان کارگر جوان در عمق نه صد و پنجاه متری زمین

1. RATZEBURG

2. LUENEBURG

3. STEIDL

یافتم. قطارهای برقی کیلومترها خالی یا انباشته از بار با سنگ رسوبی شکسته، از بالاترین نقطه حرکت می‌کردند و به آسانسور اصلی و حامل جلویی می‌رسیدند، از همان جا کارگران معدن با طنین صدای زنگ، تغییر شیفت داده، وارد و خارج می‌شدند.

وظیفه‌ی من بود که واگن‌های خالی و پر را به هم وصل کنم، واگن جلو را آزاد کنم، هنگام حرکت به سوی معدن سرپوشیده که در آن جا سنگ حاوی نمک منفجر یا شکسته می‌شدند، دریچه‌های هوا را باز و بسته کنم. دونده گی زیاد در کوران باد. لغزیدن روی ریل. بارها زانوی‌ام به آن اصابت کرده بود.

دیگر کارگران جوان به من آموزش می‌دادند. هنگام حرکت آهسته باید از واگن آخری پایین می‌پریدم، کنار قطار حرکت می‌کردم، آویزهای چرم مصنوعی در هوا را هر بار کنار می‌زدم تا قطار رد شود، دریچه‌ی هوا را می‌بستم، دنبال آخرین واگن می‌دویدم، سپس پایین می‌پریدم. راننده‌ی قطار برقی که اغلب شیفت خود را با او شروع می‌کردم، فرصت زیادی به من می‌داد، طوری که فقط دو بار به قطار نرسیدم و تنها در مسیر طولانی باید دنبال‌اش می‌رفتم.

چنین تعقیب دشواری بوی کار عرق ریز و سهمیه‌ی کار دشوار می‌داد، ولی حداقل سختی را به هم‌راه داشت، چون در هر شیفت یک بار برق می‌رفت و دوساعتی بی‌برق می‌ماندیم که البته غیر عادی هم نبود، همه جا قطع برق جزو برنامه‌ی روزانه شده بود و همه آن را چون سرنوشت پذیرفته بودند.

کنار آسانسور باری از کار افتاده‌ی واگن جلویی کار می‌نشستیم یا - اگر در ادامه‌ی مسیر، قطع برق غافل گیرمان کرده بود - در یکی از بخش‌های منفجر شده می‌ماندیم که به وسعت چند تالار بود و به اندازه‌ی کافی مرتب تا همه‌ی زباله‌های اتمی حال و آینده را آن جا دفن کنند و تشعشعات در پی تشعشعات...

بعدها بخش پایانی رمان " سال‌های سگی " را به معدن انتقال دادم، البته دیگر از آن سنگ نمک استخراج نمی‌شد. بیش‌تر آن‌جا در تمام سطوح اعماق سرپوشیده‌ی زمین، عروسک‌هایی برای صادرات تهیه می‌کردند. چشم دوخته به شرایط به سبب ساز و کار درونی، اما در حال حرکت، همه و همه تصویر جامعه‌ی انسانی را بازتاب می‌دادند و شور و رنج بشریت را باز می‌گفتند، چون هر کالایی قیمت خود را داشت.

بنا به سفارش صادر می‌کردند و در گوشه و کنار جهان خریدارانی می‌یافتند، چون انسان شبیه رب النوع به حساب می‌آید، رب النوع می‌توانست بسیار جلوتر از فسیل عروسک دیده شود.

هنگام قطع برق در زیر زمین فقط نور چراغ‌های کاربید در کار بود و کمک می‌کرد تا به سایه‌های درشت تبدیل شویم و روی دیوارهای سر به فلک کشیده‌ی فضای سرپوشیده تف کنیم. از مسیر تازه هموار شده‌ی بستر حرکت واگن‌ها و اعماق سرپوشیده می‌آمدند: معدن‌کاران، سنگ‌شکن‌ها، استاد انفجار، مسئول نظارت منطقه، ما جوانان کارگر به هم‌راه راننده‌های لوکوموتیو. جمع کار آموخته گان دوره‌ی فشرده که اغلب نیروهای کمکی جوان بودند و کارگران هم سطح - برخی‌ها هم در مرز بازنشسته گی - جمعی ناهم‌خوان که هنگام قطع برق دور هم گرد می‌آمدند.

صحبت‌های جویده‌ی آن‌ها پس از زمانی کوتاه به بحث سیاسی مبدل می‌شد، طولی نمی‌کشید که صدای‌شان بلند می‌شد، کار به جدل کلامی می‌کشید و زمینه‌ی تهدید به کتک کاری مهیا می‌شد، فقط زمانی پایان می‌یافت که جریان برق راه می‌افتاد، چراغ‌های مسیر راه روشن می‌شدند، واگن‌های حمل سنگ روی ریل‌ها می‌غلتیدند و صدای حرکت لوکوموتیوهای برقی به گوش می‌رسید. در محدوده‌ی واگن جلو، آسانسور باربر با سر و صدای زیاد به راه می‌افتاد. بلافاصله مرافعه با لهجه‌های متنوع فروکش می‌کرد و همه به شکلی گنگ یا در حال بیان

آخرین کلمات جویده دنبال کارشان می رفتند: در نور چراغ کاربید لرزان خود کوچک و کوچک تر می شدند.

برای من که فقط گوش می دادم، حرف ها و مخالف گویی ها را بدون حق انتخاب و بر حسب اتفاق می شنیدم، بی طرف و مثل پوزه بسته، گنگ می ماندم و شکاف زمانی بین بی برقی، درس های آموزشی را با تاخیر روبه رو می ساخت. در گرمای دائمی زیرزمین - اگر کار هم نمی کردم عرق می ریختیم - سعی می کردم صحبت های توام با مرافعه را دنبال کنم، چیز زیادی نمی فهمیدم، به نظرم احمقانه می آمد و جرات هم نمی کردم از هم کاران مسن تر سؤال کنم. من شاهد این سو و آن سو کشیده شدن خود بودم، چون به دنبال جدل کلامی کار به یارگیری می کشید: سرگروه های خشم گین در برابر هم صف بندی می کردند.

گروه کوچک تر خود را کمونیست با آگاهی طبقاتی می خواند، فروپاشی پیش روی سرمایه داری و پیروزی پرولتاریا را پیش بینی می کرد، برای هر چیز پاسخی آماده داشت و مشتاقانه مشت گره کرده ی خود را نشان می داد. مسئولیت نظارت منطقه هم با او بود، مردی روی زمینی اهل معاشرت که در نزدیکی معدن در خانه ی مستقل خانواده گی مستقر بود و من با دختر بزرگ اش هر از گاهی به سینما می رفتم.

گروه دوم و بزرگ تر از بقیه با شعار نازی ها به خود نیرو می داد، در جست و جوی مقصران فروپاشی نظام سابق بود، با هیجان فریاد می زد "برافراشته باد پرچم..." با احتمالات سر در گم و آرزوهای بر باد رفته ی "اگر پیشوا هنوز زنده می بود، همه ی شما را..."

گروه سوم که همواره سعی می کرد با پیشنهادات اساسی از شدت درگیری ها بکاهد، از جهتی مخالف مصادره ی به طور مثال شرکت سهامی بورباخ - کالی بود و از سویی دیگر موافق ملی شدن صنایع بزرگ تحت نظارت سندیکا. این گروه گاه شکننده و گاه با حمایت نیروهای جدید توانمند، به عنوان سوسیال دموکرات بی ارزش تلقی می شد و کمونیست ها با گفتن "سوسیال فاشیست" آن ها را تحقیر می کردند.

اگر چه بسیاری چیزها برای من غیر قابل درک ماند، جدل کلامی تا پای خشم فزاینده رسید و وارد مذاکره شدند، دریافتم که جوان کارگر و کله پوک در حاشیه که در جدل کلامی طولانی همیشه کمونیست‌ها را با نازی‌های یک دنده مرتبط می‌کرد تا با خشم انباشته در بیان برای باقی‌مانده‌ی سوسیال دموکرات‌ها آرزوی مرگ کند. سرخ‌ها و قهوه‌ای‌ها، جبهه‌ای علیه سوسیال دموکرات‌ها راه انداختند، اکنون هم دشمن خونی هم هستند.

این موضوع به پایان رسید و گویی قابل درک نبود. هر بار که برق قطع می‌شد همان گروه بندی‌ها شکل می‌گرفت. برای من دست‌یابی به حزبی پایدار دشوار بود. مثل کسی بدون پای‌گاه ثابت که از هر سو تهییج می‌شد، گاه عضو این و گاه عضو آن می‌توانستم محسوب شوم.

لوکوموتیوران من، مردی معلول - که به عنوان سنگ‌شکن در حین انفجار صدمه دیده بود و عضو سوسیال دموکرات‌ها شمرده می‌شد - روی زمین که محوطه‌ی حمام را ترک می‌کردیم، درباره‌ی این اتحاد متضاد توضیح داد: "آن چه که این جا روی می‌دهد شبیه کمی‌پیش از سال سی و سه است، همان زمانی که طرف‌داران کمون و قهوه‌ای‌ها در برابر ما صف‌آرایی کردند، تا این که قهوه‌ای‌ها ابتدا کمون را سربه‌نیست کردند و بلافاصله نوبت ما شد.. آن هم بستگی بی‌درنگ از هم گسست. خُب دیگر، این‌ها هیچ وقت از تاریخ چیزی یاد نمی‌گیرند. همیشه خواهان همه یا هیچ چیز هستند. از ما سوسیال دموکرات‌ها نفرت دارند، چرا که ما در مواقع اضطراری حتا به نصف خواسته‌های مان هم رضایت می‌دهیم..."

نمی‌خواهم بگویم که آموزش و بینش من زیر نور لرزان چراغ کاربید به آگاهی رسید. اولین روشن‌اندیشی سیاسی پس از جنگ کمک کرد و نور کوچک روشن‌گری را بر افروخت. ولی جوان کارگر با خود فکر کرد،

کدام گروه شرور و هم فکر، کشور را ویران کرد که از سوی کمونیست ها و نازی ها به شکلی تحقیر آمیز و با عنوان "نظام" مورد ناسزا قرار می گرفت و سرانجام باقی مانده ی دار و ندار خود را از دست داد.

حتا اگر از من روی زمینی، سوسیال دموکرات کارآزموده ساخته نشد، اما روی زمین برخی دیدگاه ها را با قیف در گلوی ام ریختند، آن هم زمانی که لوکوموتیو ران من در یک صبح یک شنبه مرا به منطقه ی پاک سازی شده از ویرانه های شهر هانوور برد، آن جا کورت شوماخر رئیس حزب سوسیال دموکرات، زیر آسمان باز برای ده ها هزار نفر صحبت می کرد.

نه، صحبت نمی کرد، فریاد می کشید، مثل همه ی سیاست مداران گذشته، نه فقط فورستر^۱ سر دم دار نازی ها در زمین چمن شهر دانتزیگ فریاد می زد و برای من که از سوسیال دموکرات های سال های بعد و طرف داران ابدی این سو و آن سویی آن ها کلماتی پر سر و صدا به یادگار حک شده است، اندامی به ظاهر شکننده، که دست های خالی خود را در هوا تکان می داد، زیر زل آفتاب ایستاده بود و از بالای سر ده ها هزار نفر فریاد می کشید.

او پس از سال ها حبس در دوران نازی ها قناعت پیشه شده بود، صدای عابد سرستون نشین^۲ بلند می شد. همه را به نوسازی ملی فراخواند. بر اساس اراده ی استوار او، باید از آلمان جامعه ای انسانی و دموکرات پدید می آمد. هر واژه اش ضربه ی چکشی بر آهن بود. برخلاف میل ام - در واقع فریاد او را از یاد بردم - رفیق شوماخر^۳ مرا قانع کرد.

از چه آ با کدام پی آیم؟ باید سال ها سپری می شد تا جوان کارگر آن

1. FORSTER

۲ SAEULENHEILIGER عابد زیج نشین گنج، بر سرستون می نشست و نیایش می کرد.

3. K.SCHUHMACHER

ایام پس از تلاش‌های زیاد برای پرش دور از هدف، در اصول تخیلی گام به گام به اندازه‌ی سوسیال دموکرات‌ها، تقریباً "در" سیاست گام‌های کوچک "ویلی برانت شروع به نسخه نویسی می‌کرد. سال‌های بسیار دیگری سپری شدند تا من در "یادداشت‌های روزانه‌ی یک حلزون" پیش‌رفت درازمدت خرنده را تجویز کردم. نشان چسبنده‌گی مسیر طولانی و ناهم‌وار آمیخته به تردید.

پیش از این روی زمین، انزوای من - حفاظ خالی - پُر شکاف و سوراخ شد و به طور آزمایشی دست به دامن حزب شدم. پس شرکت حفاری معدن کالی در منطقه‌ی زیگفرید ۱ به من آموزش کمکی رایگان پیشنهاد کرد که با تغییرات پی در پی فروکش شد: لرزان مثل نور و بازی سایه در بلندای اتاق سر پوشیده‌ی کلیسای جامع، تصمیم می‌گرفتم، گاه به این و گاه به آن، گاه این سو بودم و گاه آن سو و همین که می‌خواستند مرا با گفتن "باز هم نازی‌ها" به سخره بگیرند، ناشنوا می‌ماندم.

از سویی روی زمین حرف می‌زدم تا این که دوباره موضوع قابل بحث تاسیس حزب وحدت با کمونیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها در منطقه‌ی اشغالی شوروی پیش کشیده شد، از سویی لوکوموتیوران من در برابر وحدت اجباری هشدار می‌داد و همیشه از روی دل‌سوزی آهسته می‌راند؛ پسر کارگر او دریچه‌های هوا را باز و بسته می‌کرد و از روی واگن می‌پرید، مسئول نظارت منطقه و پدر صمیمی سه دختر موفق شد در روی زمین جملاتی از "مانیفست کمونیسم" در دوران واقعیت کم‌کالری پس از جنگ را برگردان کند.

هر دو با موفقیتی متفاوت تهییج‌ام می‌کردند. به عنوان شنونده‌ی خوب تلاش آن‌ها را به کار گرفته بودم. اما وقتی امروزه روز، در عصر سیطره‌ی محض سرمایه و مالک محض انبوه هوش و حس من، جوان کارگر آن ایام را پیش خود می‌خوانم، او را به سوی میز تحریر پایه بلندم

جذب می‌کنم. ابتدا با انعطاف و بعد با سخت‌گیری او را بازجویی می‌کنم، دوست دارد پرهیزد، با سئوال‌های کلیدی دست‌پاچه‌اش می‌کنم، از جملات جانبی مرد جوان می‌توان جواب سه‌گانه‌ای دریافت کرد که بیش‌تر دختر بزرگ مسئول نظارت منطقه بوده است که بین شیفت کاری با وعده و وعید به اتاق کوچک باغچه‌ی خانه‌ی یک طبقه کشانده شده بود، دختر بی‌آن که تهییج شود، رام شده بود.

ولی بدون جذابیت عاشقانه، زیبایی مفهومی ندارد. دختر از دوران کودکی پای چپ خود را می‌کشید. تصادف؟ هرگز در این باره حرف نزد، یعنی ممکن است وقتی علت بدبیاری توجه‌برانگیزش را توضیح می‌داد، گوش نکرده باشم؟

وقتی صحبت می‌کرد گویی به حد کافی وقت ندارد، بریده و تند و تند نفس می‌کشید و شتاب داشت. صورت او را گردِ کمی کشیده تصور می‌کنم، چشمان قهوه‌ای نزدیک به هم، موهای سیاه، صاف و لغزنده. همیشه غرق در فکر بود و به همین سبب پیشانی پُر چین داشت. با هوش بود و می‌توانست جملات سنجیده‌ی منطقی درست کند. دست‌های لرزان به بیان سلیس او حالت دیگری ارزانی می‌کرد. یکی از واژه‌های مورد علاقه‌ی او "دقیق" بود: دقیق دیدن، دقیق گفتن، دقیق فکر کردن.

در نقش کارآموز دفتری در اداره‌ی شرکت، چند شعر باشتاب سروده‌ام را با ماشین تحریر تایپ کرد. پس از تایپ سطر به سطر، اشعار مهم به نظر می‌آمد، روان خوانده می‌شدند و از نظر دیداری ارزش یافته و برای چاپ مناسب بود، حتا هنگام تایپ خطاهای نگارشی مرا در سکوت محض اصلاح کرده بود.

تا جایی که ممکن بود به هم وابسته بودیم. پای آسیب دیده‌اش آزارم نمی‌داد. سیما و دست‌های لرزان‌اش به اندازه‌ی کافی جذاب سخن می‌گفتند. با قامت تکیده و بدون سینه‌های درشت، دم و ورودی شرکت ایستاده و منتظر پدر و من بود. به قدری ظریف و کم‌وزن بود که

می توانستم اندام تخت او را تا هر جا که بخواهم از جا بلند کنم، یا همین که پس از رفتن به سینما در شهر زار، به اتاق کوچک کنار باغچه‌ی با راهرو می‌رسیدیم و سعی می‌کردیم لحظاتی یکی شویم، می‌توانستم ایستاده در وجودش نفوذ کنم.

اجازه‌ی ورود به اتاق دختر در بالای پله‌ها را نداشتم. به آلونک چوبی با تخت دو طبقه هم نمی‌خواست بیاید و همیشه نگران من بود و آن چه که به سینما رفتن به عنوان برنامه‌ی پایانی مربوط می‌شد، حال اگر دل‌اش می‌خواست یا نه، با من هم‌راهی می‌کرد. خواهش او برای رعایت احتیاط را یاد گرفتم که بپذیرم.

خیلی واضح‌تر از لحظه‌های متعلق به خودمان در اتاق کوچک کنار باغچه یا در بادگیر خانه، هم دیگر را در جاده‌های زراعی میان مزارع چغندر می‌دیدیم. صحبت‌های تاکیدی او. همه چیز را به اسم بیان می‌کرد. با وجود انباری کوهستان پیش رو که با رنگ آمیزی سفید در برابر آسمان کم و بیش ابری جا داشت، حرف‌های بسیاری درباره‌ی فیلم‌هایی می‌زدیم که به تازه‌گی دیده بودیم. یکی از آن‌ها "نور گاز و سایه‌ها" نام داشت و به شکل نامطبوعی در انگلیس مه گرفته، تهیه شده بود، دیگری، که در آن کنف ایفای نقش می‌کرد اسم‌اش "قاتل‌ها در طبقه‌ی پایین ما هستند" بود.

همین طور درباره‌ی خدایی صحبت می‌کردیم که وجود نداشت، ما مقالات اعتقادی بی‌ارزش را اصلاح می‌کردیم. دو شاگرد مکتب اصالت وجود این واژه را که آن وقت‌ها مد روز شده بود، نمی‌شناختیم و یا از آن شناختی در حد شنیده‌ها داشتیم. هر دو ما "زرتشت" را خوانده بودیم و احساس غرور می‌کردیم که واژه‌های غول‌آسایی چون "واقعیت" و "واقعیت قطعی" را به نحوی تصادفی شنیده‌ایم.

پس از اولین یخ‌بندان زمین، چغندرهای آماده‌ی برداشت بودند، ما پس از تاریکی شام‌گاه با گونی و سبد راهی مزرعه شدیم، شتاب زده با کلنگ

دسته کوتاه. تنها کسانی نبودیم که شب محصول برداشت می‌کردند، دهقان‌ها و سگ‌هاشان دشمنان ما بودند.

در رخت‌شوی خانه‌ی مسئول نظارت منطقه - که زن‌اش در سال آخر جنگ در گذشته بود - و او به عنوان مرد بیوه و پدر سه دختر اغلب بدون یاور جلوه می‌کرد، تحت سرپرستی او چغندرهایی که با هم پوست کنده و خرد کرده بودیم، در دیگی شستیم و پختیم و شربت درست کردیم. هم زدن مدام دیگ جوشان با قاشق چوبی، رایحه و مزه‌ی بیش از حد شیرین آن هنوز بر جا مانده است، همین طور خنده‌ها و آواز دختر در حال خرد کردن چغندر. شربت در بطری‌های شکم بر آمده‌ای که به شرکت تعلق داشت ریخته شد. از باقی مانده‌ی ته دیگ آب نبات‌های مالت درست کردیم که با رازیانه مخلوط کرده بودیم.

هنگام درست کردن شربت، آواز سر می‌دادیم. پدر به دختران‌اش چند ترانه‌ی کارگری یاد داده بود. او با اشتیاق می‌گفت، زندان اردوگاه کار و خدمت جبهه در گروهان تنبیهی هم نتوانستند "آگاهی طبقاتی" مرا از بین ببرند.

راستی اسم کوچک دختر چه بود؟ یکی از دختران - اما کدام؟ - را الکه^۱ صدا می‌زدند. گاهی وقت‌ها هم نوک زبانی صدای‌اش می‌زدند، ولی هنگام تهیه شربت تقریباً "هیچ گونه اختلاف نظر سیاسی پیش نیامد. پس از نوزدهمین سال روز تولدم، در نورنبرگ دور دست، حکم جنایت‌کاران را با حلق آویز کردن به اجرا در می‌آوردند و من با چند نفر از هم‌قطاران‌ام در عمق نه صد و پنجاه متر اندکی پیش از برداشت محصول چغندر، به این مناسبت جشن گرفته بودم که در دفتر شهردار گیزن بزرگ نام و نشانی یکی از منسوبان دور را پیدا کردم که به عنوان

رانده شده همراه همسر و دخترانش در شهر لوبک پناه بسته بود. بلافاصله یا با اندکی درنگ نامه‌ای برای اش نوشتم؟

در همه‌ی شهرها و روستاهای مرزهای اشغالی در راهروهای ادارات فهرست‌های بالا بلندی از ناپدید شده‌ها آویخته بودند که روی آن اسامی و تاریخ گم شدن و اغلب اسامی کشته‌شدگان به اندازه‌ی کافی ردیف شده بود. صلیب سرخ و سایر سازمان‌ها برای ارسال و تکمیل فهرست‌ها تلاش می‌کردند. عکس‌های شش در چهار بچه‌ها را از سایرین جدا کرده و به نمایش گذاشته بودند. فراریان و رانده‌شده‌ها از پروس شرقی، شلزن، پومرن^۱، از سودتنلند^۲ و از شهر زادگاهی من دانتزیگ، کنار سربازان از همه‌ی رده‌های تسلیحاتی و خدمتی، بمباران شده‌ها و مردمان منتقل شده به مناطق دیگر، میلیون‌ها انسان در جست‌وجوی هم بودند. کودکان شیرخواره، والدین خود را می‌طلبیدند. مادران می‌خواستند پسران و دخترانشان را پیدا کنند که در حین فرار گم کرده بودند. اغلب فقط محل یافته شدن آن‌ها زیر اسم بچه‌های کوچک حک شده بود.

جست‌وجو برای یافتن. به این صورت زنان به بازگشت نامزدها و شوهران امیدوار بودند. دوست پسرها و دخترها یک دیگر را گم کرده بودند. هر کس دیگری را گم کرده بود. من هم در فهرستی جدید که هر هفته می‌آویختند دنبال والدین و خواهر سه سال کوچک تراز خودم می‌گشتم.

چون هنوز هم کنار خانواده بودن را عاقلانه می‌دیدم - مادر با حواس پرت پشت میز دکان، پدر در حال قوام دادن خمیر شیرینی در آشپزخانه، خواهر با دو گیس بافته سرگرم بازی در اتاق نشیمن - توانستم و نمی‌خواستم آن‌ها را در غربت تصور کنم: به زور رانده شدن بدون مسکن، بی مبلمان مانوس، بی نقاشی‌های رنگ و روغن قاب گرفته بر

دیوارها و به دور از کوره‌ی آجری که هم‌زمان اتاق نشیمن و خواب را گرم می‌کرد.

هنوز هم رادیو روی بوفه قرار داشت و چه کسی چه فرستنده‌ای را گوش می‌داد؟ قفسه‌ی کتاب شیشه‌ای مادرم که در اصل مال من بود، چه بر سرش آمد؟ حالا چه کسی آلبوم مرا - که پر از تصاویر روی قوطی‌های سیگار بود و بسیار دقیق کنار هم چسبانده بودم - ورق می‌زند؟

بله. بلافاصله یا با اندکی درنگ نامه‌ای به خویشان دور خود نوشتم. اما پیش از آن که نامه‌ای از آنان که قبلاً در شیلد لیتز^۱ دانتزیگ زندگی می‌کردند دریافت کنم یکی از هم‌قطاران‌ام در کلبه‌ی چوبی با دختری از اهالی شلزن علیا ازدواج کرد. عروس از روستای همان محل بود و بیوه. دختر مو بور با نگاه نافذ و خنده رو پیش روی من ایستاده است و به موهای سرش بیگودی پیچیده. سپس او را در لباس عروسی می‌بینم که از پارچه‌ابریشم چتر نجات دوخته و با کیسه‌های سنگ نمک پنجاه کیلویی مبادله شده است.

با هم قطار دیگری - جوان کارگری چون من - باید شاهدان ازدواج می‌شدیم، چون در روستا کسی برای این منظور در دست‌رس نبود. داماد که اهل کاتوویتس^۲ بود با لهجه‌ی لهستانی متداول آلمانی حرف می‌زد، با ساز دهنی موسیقی شادی آفرید و به ما ترانه‌ای چند بیتی یاد داد که از آن فقط سطری مثل این " هر وقت آنتک^۳ لکه‌ای در پاچه‌ی شلوار داشته باشد، سریع مجوز اسلحه‌اش را رو می‌کند " به یاد دارم.

در آشپزخانه‌ی منزل بیوه‌ی جنگ جو جشن برپا بود و صدای چهار نفر بلند. از گیزن بزرگ و روستاهای اطراف و شهر زار، خویشان و همسایه‌ها کسی حضور پیدا نکرده بود. نه فقط خواهر، بل که والدین

1. DANZIG-SCHIDLITZ

2. KATTOWITZ

3. ANTEK

عروس هم با درک زاکسن سفلاپی خود از داماد خارجی آسمان جل، حاضر نشدند با او سر یک میز بنشینند. کسی که از غربت بیاید غریبه می ماند.

بی اندازه می نوشیدیم، انگار باید تشنه گی مهمانان غایب را هم ما جبران می کردیم. داماد، شاهدان - بسیار با همت - و عروس تلاش می کردند سرزنده باشند و خوش بگذرانند. کنار گردن پخته ی خوک، نوشابه الکلی در لیوان به ما تعارف می شد. دیگر به یاد نمی آورم چه کسی زیاد و چه کسی کم نوشید. به اندازه ی کافی کنیاک سیب زمینی در دسترس بود و هر چیز دیگری که می شد از بازار سیاه تهیه کرد، روی میز بود، از جمله لیکور تخم مرغ. از آن مشروب مشکوک آن قدر به خورد ما دادند که چیزی نمانده بود کور شویم، چون روزنامه ها هر روز از مسمومیت جمعی پس از مهمانی های خانواده گی خبر می دادند. علت آن را وجود الکل متیلیک در کنیاک تقلبی می دانستند. اما ما مدام به سلامتی خودمان، عروس و داماد سر می کشیدیم و به مهمانان غایب از ته گلو لعنت می فرستادیم.

بعد هر چهار نفر روی تخت بیوه افتادیم. البته کور نشده بودیم ولی کار ما کورکورانه بود. بعداً" میان این همه گوشت چه گذشت، پوست پیاز چیزی نمی خواهد بداند. به هر ترتیب، عروس متوجه شده، احساس کرده و پی برده است که در باقی مانده ی شب چه رخ داده یا نداده است: با چه کسی، با کی به ندرت یا اصلاً" و با چه کسی پی در پی.

بر دیوار بالای سر تخت خواب ازدواج اول یک نقاشی رنگ و روغن آویخته بود که در آن دو قوبه زیبایی، زوجی تشکیل می دادند و یا گوزن تنهایی فریاد می کشید.

وقتی صبح روز بعد، نه، حدود ظهر از خواب بیدار شدیم، نو عروس موبور در آشپزخانه میز صبحانه را چیده بود. بوی نیم رو و چربی سرخ کرده به مشام می رسید. او خنده ی ملیحی می کرد و با خنده شوهر و دو

جوان کارگر را زیر نظر داشت که هر سه بی توجه به هم به خلاء خیره شده بودند، به ندرت حرف می زدند و اگر هم حرفی می زدند به نوبت بعدی کار مربوط می شد، یعنی شیفت شب.

چنین لغزان و با جزییات نامشخص، شب عروسی به پایان رسید و روی زمین زیر سقف دور از دسترس باد و با چشم اندازی از اتاق خواب به پیش آمده گی انبار زباله در دامنه، بیش از آن چه که اتفاق افتاده بود، تسلیم شد، اما در زیر زمین هنگام قطع برق، زمان مرافعه ی کارگران معدن طولانی تر می شد و من اشباع از تکرار نمی خواستم در درگیری های آن ها دخالت کنم. پای گاه جوانان نازی سابق به نظر کلا" از وجودم جدا شده بود. دیگر نمی خواستم با این گذشته نزاع جویانه ی دنبال خود، سر و کار داشته باشم. هیچ یک از افکار پوسیده نمی توانست مرا جذب کند، اگر چه آن جا، جایی که روزگاری تنها فکر معتبری همه چیز را به هم پیوند می داد، در شکاف خود خمیازه می کشید.

شکافی که آشکار نبود ولی به نحوی وجود داشت، آن را با چه چیز دیگری می شد پر کرد؟

احتمالا" همیشه چنین است و این جست و جوی معرفت همه جانبه بوده که جوان کارگر را هنگام استراحت طولانی و اجباری نجات داده و به دور از مرافعه هم کاران و در روشنایی چراغ کاربید خود، قوانین استوار و الفبای مرده را شروع به واریسی کرده و هنوز هم سرگرم فراگیری است.

این موقعیت عبث چنان خود را بیش از حد واضح حفظ کرد که امروز هم خود را در حال صرف افعال می شنوم. تردیدی نیست: آن کارگر جوانی که در نه صد و پنجاه متری زیر زمین با سخت کوشی و کله شقی می خواست لاتین غم بار خود را ارتقا دهد، من نیستم. مثل دوران مدرسه شکلک در می آورد و تکیه کلام اش را باز می گوید: چه کسی، چه چیزی، چه، مال کی، مال کی، مال کی.

او را دست می‌اندازم، "آدم مسخره" می‌خوانم‌اش، اما از راه به در نمی‌شود، می‌خواهد خلاء را با چیزی پُر کند، اگر لازم باشد با زباله‌دانی یک زبان که هم قطار او در اردوگاه باد آبی‌لینگ در این مورد توان مند بود و به همین سبب او را "حاکم جاودانه‌ی جهان" لقب داده بود. افزون بر این: حتا یوزف ادعا می‌کرد در رویای خلل‌ناپذیر این زبان به سر می‌برد. دستور زبان و واژه‌نامه را یک خانم مشاور دانش‌جویی بازنشسته و با حسن نیت به من قرض داد. او اندکی پیش از پایان جنگ در شهر ویران شده‌ی رقت‌انگیز هیلدس‌هایم^۱ معروف به شهر اسقف‌ها زندگی می‌کرد و برای جبران - سیگارهای اهدایی یک غیرسیگاری - تدریس کمکی را در اتاق زیر شیروانی‌اش به من پیشنهاد کرده بود.

با این خانم بر حسب اتفاق رو به رو شدم و نمی‌دانم در کجا. عینک شیشه‌ای قطوری به چشم داشت و با گربه‌ای در بغل روی مبل سرخ شرابی‌نشسته بود، پیشنهاد او از این قرار بود "کمی لاتین یاد گرفتن ضرر ندارد."

همین که فراغت کاری پیدا می‌کردم با اتوبوس از راه می‌رسیدم. پس از تدریس مرا به چیز دیگری غیر از چای نعناده‌وت نمی‌کرد.

ولی کارت پستال‌های خویشان دور و نزدیک، مانع سقوط من به رفتار دوران دبیرستانی شدند. با حسن نیت خواندم: والدین و خواهرم، جنگ و رانده شدن از ولایت را بدون آسیب ظاهری از سر گذراندند. اخیراً موفق شده‌اند از مرزهای اشغالی شوروی به منطقه‌ی اشغالی انگلیسی‌ها منتقل شوند. از مسیر مکلن بورگ^۲ تنها با دو چمدان از مرز عبور کردند. پس از توقفی کوتاه در لونه بورگ جایی که پدر و مادر بزرگ پناه برده بودند، چون شمال کشور از جمعیت اشباع شده بود، آن‌ها را در

راینلند نزدیک شهر کلن، یا دقیق تر بگویم در ناحیه‌ی برگهایم - ارفت^۱ نزدیک روستایی بزرگ جا دادند.

روی کارت پستال‌های خویشان زنده‌ام، مطالب زیادی درج شده بود: درباره‌ی شهر زادگاهی ویرانه - "شهر دانتزیگ ما وجود خارجی ندارد" - و همه جا نکبتی که همه گان از سر گذرانده بودند. هم چنین درباره‌ی "جنایات احتمالی" که از آن انسان نمی‌توانست چیزی دریابد و فقط در روزنامه درج شده بود: "ولی درباره‌ی بی‌عدالتی‌ای که لهستانی‌ها به ما روا داشته بودند، سکوت اختیار کرده بودند..."

خویشان دور که خشونت تحمل کرده بودند، از گم‌شده‌ها و کشته‌شده‌گان و پدر بزرگ گزارش می‌دادند که مدام از نابودی کارگاه نجاری خود شکوه می‌کرد و درد دل‌اش تازه می‌شد - "اره‌ی مدور، ماشین رنده، چهارچوب‌های زیاد در و پنجره‌ی انبار شده در زیر زمین..."

هم صدا از تنگ دستی همه گانی که مدام بزرگ تر می‌شد گله می‌کردند: "بدتر از همه شامل حال ما رانده‌شده گان می‌شود که هیچ جا طالب نداریم. حال آن که ما هم مثل اهالی این جا آلمانی هستیم..."

نشانی محل استقرار والدین‌ام را شهرداری گیزن بزرگ در اختیارم قرار داد. باری بدون این که استعفای خود را به اطلاع برسانم، پس از شیفت بامدادی با اتوبوس راه افتادم. باید اندکی قبل از کریسمس یا آغاز سال نو بوده باشد. چیزی سد راه من می‌شد. علت‌اش دختر مسئول نظارت وابسته به من بود؟

در طول مسیر، برف نشسته بود و مدام بر مقدارش افزوده می‌شد. من یک کیلو کره‌ی پس انداز کرده داشتم و از آزمایش‌گاه شرکت هم دو بطری شکم برآمده تهیه کرده بودم که پر از شربت چغندر، میان بارهای‌ام بود و سهمیه‌ام از آخرین برداشت محصول به شمار می‌رفت.

نه اشک وداع دختر بزرگ مسئول نظارت منطقه را به خاطر می آورم و نه شاهد عجولانه راهی سفر بودن دختر را که پدر برای اش سفر خوب آرزو کرده بود، اما باید هنگام رفتن دارایی های ام درون کوله ای جا گرفته باشد که به اندازه ی یک چمدان بارش کرده بودم. بعدها، یعنی بیست سال بعد چندین بار به این قلمرو زاخسن سفلا^۱ سفر کردم، تا در آن جا به مناسبت انتخابات مجلس پیش رو - موضوع به "شرق جدید و سیاست آلمان" ویلی برانت مربوط می شد - و در حال تاسیس "به ابتکار عمل رأی دهنده گان" یاری رسان باشم. در شهر هیلدس هایم پس از جشن انتخاباتی برای نامزد حزب سوسیال دموکرات آلمان از فعالیت زیرزمینی خود به عنوان جوان کارگر و اشباع از مرافعه ی هنگام قطع برق تعریف کردم.

به این ترتیب او پی برد تردید نسبت به حزب سوسیال دموکرات از چه زمانی به گام های سیاسی آغازین اش تبدیل شد. اما چون توصیف جزئیات مرا، رفقا بیش از حد فوق العاده یافتند یا چون تکمله ای برای رمان "سال های سگی" پیش آمده بود، او پس از رفتن من، سری به شرکت سهامی بور باخ - کالی هنوز هم سودآور زده بود تا تصویری از فهرست اسامی کارگران اولین سال های پس از جنگ داشته باشد. آن جا با دلایل اثباتی نوشته بودند که کسی با نام من از معدن زیگفرید ۱^۱ با برداشتن کفش های چوبی متعلق به شرکت "محل را ترک گفته است.

از هانوور با قطار به کلن و از آن جا با اتوبوس راهی زاخسن سفلا شدم که با محیط اش آشنا بودم. سرمای دیر پا مرا هم راهی می کرد. برای همه ی آن هایی که شاهد این سرما بوده اند، برای اواخر ماه نوامبر زود هنگام بود و آن زمستان هرگز فراموش شان نشد. سرما ادامه یافت و برف زیاد و یخ بندان طولانی به همراه آورد. رودخانه ها یخ زده بودند،

شیرهای آب قندیل بسته بودند. کم‌بود فضاها‌ی گرم در شهرها احساس می‌شد. حمل ذغال و ذغال سنگ با دشواری مواجه شده بود. سرما خورده‌ها گرسنه بودند، گرسنه‌ها آسیب می‌دیدند.

به ویژه برای بچه‌ها و سال‌خورده‌گان تنها سال چهل و شش - چهل و هفت کشنده بود، به کم‌بودهای متداول، مواد سوختی هم افزوده شد. بارذغال را غارت می‌کردند، درخت‌ها را قطع می‌کردند، بوته‌ها را از ریشه در می‌آوردند، روی کانال‌های آب قایق‌های انباشته از ذغال یخ می‌زدند و باید شبانه روز از آن‌ها مراقبت می‌شد. لطیفه و سیله‌ی ویژه‌ی جای‌گزین گرما شده بود. شاید به همین جهت در تئاترهای هانوور و کلن "رویای نیمه‌شب تابستانی" شکسپیر را صدر اجراهای خود قرار داده بودند و بازی‌گران آن‌ها روی صحنه‌های اضطراری با اجراهای شوق‌انگیز شور و غوغا به پا می‌کردند و مخاطبان آن‌ها با کف زدن‌های پی‌درپی احتمالا "احساس گرما می‌کردند.

چنین یخ زده و با کم‌بود کالری، از آن پس هم زندگی به راه خود ادامه داد؛ و من که تازه از گرمای نه‌صد و پنجاه متری زیر زمین گریخته بودم، روی زمین در قطار بدون گرمای‌اش و اتوبوس سرد و مرطوب یخ می‌زدم. همه‌ی مسافران یخ کرده بودند، تصور می‌کردم، به ویژه از یخ‌بندان سراسری درد می‌کشم؛ جوان کارگر خمیده در خود، دل‌اش می‌خواست گرما وجودش را بگیرد. چه خوب بود که کارگران سخت‌کوش را با مواد غذایی پر کالری تغذیه می‌کردند و چه دل‌سوز بود دختر مسئول نظارت منطقه که برای سفرم دست‌کش بافته بود.

شاید هم چنین بود که با وجود خوشحالی پیشاپیش برای دیدار دوباره‌ی خانواده، از ته دل هراس داشتم تا مبادا رویارویی با پدر و مادر دور از انتظار برگزار شود و والدین و خواهرم با من بیگانه شده باشند، آن وقت سرما ملموس‌تر می‌شد و پسر و برادر در مقام غریبه پیش روی ایشان قرار می‌گرفت.

محکم به کوله و محتوای آن چسبیده بودم، یک کیلو کره‌ی پس اندازی و بطری‌های شکم بر آمده‌ی شربت چغندر.

بازگشت به خانه‌ی پسر گم شده، چون بدون اطلاع قبلی بود، می‌توانست غافل گیرشان کند. اما وقتی از اتوبوس پیاده شدم، مادر، پدر و خواهرم در ایست‌گاه فلیس اشتتن^۱ ایستاده بودند، انگار می‌خواستند مرا غافل گیر کنند. ولی آن‌ها فقط قصد داشتند به برگه‌هایم سفر کنند و مدارک سکونت خود را برای مهر زدن ارائه دهند. یک اتفاق؟

بعدها مادرم مطمئن بود که به هم رسیدن ما کار سرنوشت بوده است. او شدیداً به این اعتقاد داشت: همه چیز، نگون‌بختی چون خوش‌بختی همین طور زنده ماندن من - در واقع باید می‌مردم - در اختیار اراده‌ی برتری است که با سرنوشت رقم می‌خورد. در این باره گویا یک زن کولی بازگشت زود هنگام پسر را پیش‌بینی کرده بود: "عزیز مادر" با دست‌های پُر از هدیه بیا که احتمالاً منظورش کره و شربت بوده است. پسر وحشت کرد. آن‌ها فقیرانه با پالتوهای گشاد آن جا ایستاده بودند. مادر، اندوه‌گین. کلاه مخملی پدر پایان جنگ را هم از سر گذرانده بود. خواهر بدون دو گیس بافته، و دیگر بچه نبود.

گویا من با گفتن "بین، تو درست و حسابی خانم جوانی شده‌ای" به استقبال رفتم و او که در مواقع تردید همیشه به گونه‌ای دیگر برادرش را به خاطر می‌آورد، گفت "عین حقیقت"، هنوز هم اصرار می‌کند که یک زن پیش‌گو در کار بوده است. "صادقانه بگویم، زن پیش‌گو پیشاپیش می‌دانست..."

اخیراً وقتی ما با تنی چند از نوه‌ها به دیدن ولایت بیگانه شده‌ی خود رفتیم و ساحل بین گلت کاو^۲ و زوپوت^۳ را پشت سر گذاشتیم در گفت‌وگویی خواهر و برادرانه غرق شدیم، درباره‌ی این و آن گپ زدیم و

1. FLIESSSTETTEN

2. GLETTKAU

3. ZOPPOT

چیزهایی گفتیم که به پاپ جدید مربوط می‌شد. در حالی که بچه‌ها در نزدیکی امواج به جست‌وجوی کهر با مشغول بودند، او گفت: "بی آن که مادر چیزی برای خوردن داده باشد - ما که چیزی نداشتیم - زن کولی پیش از آمدن تو کف دست او را خواند و وعده داد: تا سه روز دیگر پسران از راه می‌رسد."

کم‌تر از دو سال پیش - پس از آن مثل دورانی مرده - وقتی دانتزیگ با همه‌ی برج‌ها و کنگره‌ها هنوز پا بر جا بود، در ماه سپتامبر چهل و چهار پدر مرا تا ایست‌گاه راه‌آهن همراهی کرد. او بی آن که حرفی بزند چمدان مقوایی مرا حمل می‌کرد و نشانه‌ی حزب روی پارچه‌ی کت و شلوارش نصب شده بود. من، هنوز شانزده ساله، با شلوارک و با دستورا عزام به خدمت در جیب سینه‌ی کت و با ژاکتی تنگ شده، کنار و روی سکوی راه‌آهن ایستاده بودم. مادر از بدرقه‌ی پسر با قطار در مسیر برلین آن‌طور - که تصور می‌کرد - و به سمت مرگ و تماشای اجباری آن اجتناب ورزید. اکنون باز سرنوشت ما را کنار هم جمع کرد.

بی اختیار هم دیگر را بارها در آغوش کشیدیم. کلام در کار نبود، اگر هم بود دردی دوانمی‌کرد. چه بسیار چیزها، پیش از آن که بیان شوند، در گذر زمان روی می‌دهند، نه آغازی داشت و نه کلید پایانی را می‌شد یافت. برخی چیزها چون پیش از حد هول‌ناک بودند با تاخیر، یا اصلاً بیان نشدند.

مشاهده‌ی خشونت بی‌شمار، مادر را گنگ کرده بود. پیر و رفته رفته بیمار شده بود. از شادی و طنازی او چندان چیزی بر جای نمانده بود. این مرد کوچک شکننده باید پدرم باشد؟ او که همیشه خود را با اعتماد به نفس و با ظاهر و رفتار آراسته وانمود می‌کرد؟

به نظر می‌رسید فقط خواهر بود که همه‌ی روی دادها را بدون آسیب پشت سر نهاده بود. به تصور من زیاده از حد رشد کرده بود. با کنجکاوی چشمان‌اش را به من "برادر بزرگ" دوخته بود.

تازه دارم سر در می آورم چه چیزی در آخرین ماه‌های جنگ، در بیمارستان نظامی، در اسارت، سپس طی طریق بی هدف در آزادی برای من به اندازه‌ی کافی روشن نشده بود، چون خودم را فقط با گرسنه‌گی مکرر مشغول کرده بودم. همه چیز با تلفات تغییر می‌کند. همه آسیب دیده بودند. فقط خانه‌ها نبودند که به ویرانه تبدیل شدند. با آن روی سکه‌ی جنگ، یعنی صلح، جنایت‌ها بر ملا شد، صلح را وارونه جلوه دادند و با خشونت بعدی، از عاملان، قربانیان درست کردند.

پیش روی من رانده شده گان ایستاده بودند، البته به عنوان نمونه‌ای از جمع میلیون‌ها نفری، فقط با ارزش آماری. زنده گان را به آغوش کشیدم، چون آن‌طور که می‌گفتند با وحشت از خطر جسته بودند. انسان هنوز هم به نحوی زندگی می‌کند، ولی...

هیچ چیزی از هم دیگر نمی‌دانستیم. پدر رو به کسانی کرد که قصد سفر به برگه‌ایم داشتند و از اتوبوس پیاده می‌شدند "پسر ما برگشته است!" ولی من دیگر آن جوانی نبودم که مرا تا ایستگاه اصلی راه آهن دانتزیگ هم‌راهی کرده بود، برخی کلیساها که گویی تا ابد در دل شهر جا گرفته بودند، همه‌گی با تمام ناقوس‌های خود برای بدرقه‌ی من سر و صدا راه انداخته بودند.

مسئولان مربوطه والدین و خواهرم را نزدیک روستایی اسکان دادند. اسکان اجباری امری عادی بود، چون هیچ کس به طور مستقل فراریان و رانده شده گان را پذیرا نمی‌شد. به ویژه آن جایی که آسیب جدی ندیده بود: خانه، اصطبل، انبار غله و بابی خیالی به حق وراثت تکیه می‌کردند، روستاییان خم به ابرو نمی‌آوردند و از پذیرفتن این واقعیت دوری می‌جستند که جنگ پیروزمندانه‌ای را که برای اش دست‌افشانی می‌کردند، مشترکا" با آسیب دیده گان باخته‌اند.

فقط به اجبار مسئولان، صاحب خانه، والدین مرا در اتاقی که به دو نیم تقسیم شده و کف سیمانی داشت جا داد: محل سابق علیق خوک‌ها. شکایت‌ها نتیجه نداد. جواب روستایی صاحب هکتارها زمین، مثل

مردی که بهار سال پیش از او دوری جست، چنین بود "برگردید بروید به همان جایی که بودید!"

همه جا مردم مدام بدبینانه و خصمانه با غریبه‌ها برخورد می‌کردند - آن طور که می‌گفتند - و رفتار شایسته‌ی آن‌ها با از راه رسیده‌ها، همین طور هم باید باشد.

همه جا سرما حاکم بود. به هر حال شرایط آب و هوایی از زیر زمین کف سیمانی نشات نمی‌گرفت. سیب زمینی‌های کوچک آذوقه‌ی زمستانی را سرما زده بود، وقتی یخ سیب زمینی‌ها باز می‌شد با فشار انگشت بر آن‌ها فرورفته گی ایجاد می‌شد، چه با پوست و چه پوست کنده، پخته که می‌شدند، آبکی و مثل شیشه برق می‌زدند و به نحوی نامطبوع مزه‌ی شیرین پیدا می‌کردند. از آن سوی دیوار بوی اصطبل خوک می‌آمد، دیوار بیرون انبار علیق یخ زده بود و می‌درخشید.

همه گی در یک اتاق می‌خوابیدیم. خواهر با مادر در یک بستر، پدر و پسر هم در دیگری. تنگ تر از دوران کودکی ام، هنگامی که در لانگ فورر چهار نفری در یک اتاق می‌خوابیدیم، ولی آن جا کوره‌ی آجری داشتیم. این جا در ورودی اتاق اجاق آهنی یک تکه جا داشت که شب‌ها دور آن جمع می‌شدیم. در سکوت حرف می‌زدیم و به این ترتیب خود را اغلب از سکوت پر معنا نجات می‌دادیم. از حفره‌ی اجاق، خرده ذغال فشرده به خورد آتش می‌دادیم که پدر آن را در کوله‌ی خود از محل کارش می‌آورد. او در قسمت روی زمینی نزدیک معدن ذغال سنگ قهوه‌ای به عنوان دربان کمکی کاری یافته و استخدام شده بود. حساب‌داری می‌کرد و به کنترل جا به جایی شیفت‌ها در بدو ورود و خروج رسیده گی می‌کرد.

خرده ذغال فشرده را به صورت سهمیه دریافت می‌کرد. وقتی که والدین سرانجام خانه‌ای در روستای اُبرآوسن^۱ نزدیک محل کار پیدا

کردند، از این "طلای سیاه" به مقدار زیادی سهمیه تحویل می گرفتند. یک دست و کشیده و گرد تخم مرغی.

جایی که پدر کار پیدا می کرد، موسسه ای صنعتی بود که از بخاری های دیواری آن بخار زیادی به هوا بر می خاست و اسم اش فورتونا - شمال^۱ بود که بعدها در یکی از بخش های رمان "طبل حلبی" در حین عبور از روستای کارگران معدن اُبرآوسن گور جنازه ای جابه جا می شود و اسکار ماتزهرات هنگامی که جنازه کم کم آفتابی می شود، یک تک گویی دارد که در طول آن سؤال دیگرگون هملت را طرح می کند: ازدواج کردن یا نکردن؟

یک هفته از - اگر نگوییم بازگشت به خانه - آمدن غافل گیرانه ی من نگذشته بود که پدرم با کوله ی پر از خرده ذغال فشرده از راه رسید و آن طور که می گفت "خبر خوشی" داشت. او گفت "پسرم، محل کارآموزی فوق العاده ای برای ات پیشنهاد کرده اند. در همین موسسه: حتا در سطح خیلی بالای مدیریتی. جای اش هم خیلی گرم است..."

بیش از این ها گفت، خالی از غرور هم نبود و با حسن نیت دل سوزانه، اما بدون شناخت از جا به جایی آرزوهای پسر. چشمان آبی روشن او پلک نمی زد.

شاید بعدها، نقل قول چاپ شده در روزنامه ی اقتصادی پر تیراژ "آینده در ذغال قهوه ای نهفته است!" را شنیدم، تشویق شدم و قطعاً آن اشاره ی غیر قابل رد: "خوش باش که اصلاً بدون مدرک فارغ التحصیلی درست و حسابی دبیرستان می توانی محل کارآموزی داشته باشی..." را هم شنیدم.

وقتی با پوزخند از پدر با حسن نیت ام قدردانی کردم، باید چه قدر رنجیده شده باشد. بله، می ترسم او را دست انداخته باشم، انتظارات من بسیار دور از این چیزها بودند و پیشنهاد او به نظرم مسخره آمد.

من در نقش پادوی اداری؟ خنده دار است! سه هفته ی دیگر از این جا

می روم و به احتمال زیاد با تمبرهای خصوصی خودم. دوست داری مرا
بزه کار بار بیاوری؟

سپس پسر قدر ناشناس لب به سخن گشود. خواست نهایی او به کجا
و بر چه چیزی هدف گیری شده بود.

راستی، دقیقاً "چه می خواستم؟ ممکن بود کارآموزی پیشنهادی پدر
بتواند به آرزوهای من بستری دقیق ارزانی دارد؟

با یک حرکت، تک بیتی های با و بی قافیه سرودم - برخی از آنها
دل سوزانه به دختر مسئول نظارت منطقه می پرداخت - تعدادی
طرح های درست و حسابی که موضوع آنها به هم قطاران خوبام در
اسارت شبیه بود و بقیه به مرحله ی بعدی، زندگی در کلبه های چوبی
می پرداخت، افزون بر این با تصاویر ذهنی خود گاه طرح های مینیاتوری
کوچک می کشیدم و گاه چهره های متنوع درشت و نیرومند، عریان و
پوشیده، ساق بلند ایستاده، از پا در آمده ها، مایوس های کمر خمیده و
نیز اندام های نیمه انسانی و نیمه حیوانی، با یورش مفاهیم در سر - چون
در من از دیرباز ازدیاد تصویر وجود داشت - می خواستم پیکر تراش
شوم، کسی که تنها از روی طنین صدا مجسمه می سازد، با لمس حضور
اطرافیان بر فضا مسلط می شود.

این بار بدون خنده، باید چیزی به پدر گفته باشم که بلافاصله از "هنر
فاقد نان" و "افکار جنون آمیز" داد سخن سرداد، با صدای بلند و
عصیانی، او را به ندرت چنین دیده بودم.

وقتی آینده ی نزدیک مرا چنین هشدار دهنده دیکته می کرد، در اصل
بهتر آن بود که نظرش را تایید می کردم: "شغل بخور و نمیر در عصری
خون بار، که هیچ کس نمی داند فردا چه می شود. چنین شغلی را از فکر
دور کن!"

مادر از این که ما در خانه ای با دیوارهای کثیف حضور پیدا کردیم و

ساکن شدیم، تاسف می خورد، او نقاشی رنگ و روغن آرنولد بوکلین^۱ را از دیوار خانه‌ی لانگ فورر دور نکرد، از قاب در نیاورد، لوله نکرد، درون بار فراریان پنهان نساخت، این زن دکان دار هوشیار که همه‌ی هنرها برای اش قابل ستایش بود، او که برادر زود هنگام جان باخته‌اش را در من، که به شکرانه‌ی تقدیر جان سالم به در برده بودم، زنده می دید، از جهتی ملاحظات شوهرش را در نظر می گرفت و از سویی می توانست تصور کند که پسرش روزی بتواند چیزی زیبا و نیز زیبایی غم‌گین، به هر صورت چیزی در حد زیبایی غم‌گانه و مطبوع بیافریند، آن کوچولویی که با وادار کردن مادر به لبخند، سود می برد، همین که موضوع به من و برنامه‌های بزرگ و عده داده‌ام و قول‌های خوش بینانه‌ام مربوط می شد، کاملاً "پنهانی با من احساس نزدیکی می کرد.

طولی نکشید که لبخند زنده ماندن از وحشت و ترس، بر لبان اش خشکید. هنگامی که کنار آتش اجاق مشتعل با خرده ذغال‌ها می نشست و برای بچه‌های زن روستایی از پشم گوسفند جوراب می بافت و با دست مزد آن آردنان سیاه و بلغور جو دو سر تهیه می کرد، با هراس مردد بود که چه چیزی می توانست به عنوان "موسیقی آینده" تمسخرآمیز باشد: "اما پسر، واقعا" فکر می کنی انسان می تواند بعدها با هنر زندگی خود را سر و سامان دهد؟"

در روزنامه‌ای - یا نکند چیزی مثل مجله بوده باشد؟ - مقاله‌ای مصور پیدا کردم که بر اساس آن در آکادمی هنر نه چندان دور شهر دوسلدورف دوباره آتلیه‌ی آموزشی شروع به کار کرده بود. گزارش مربوط به تابستان پیش می شد. در عکس پروفیسور مجسمه سازی به نام اوالد ماتاره دیده می شد که موی دم اسبی داشت و دانش جویان به دورش حلقه زده بودند.

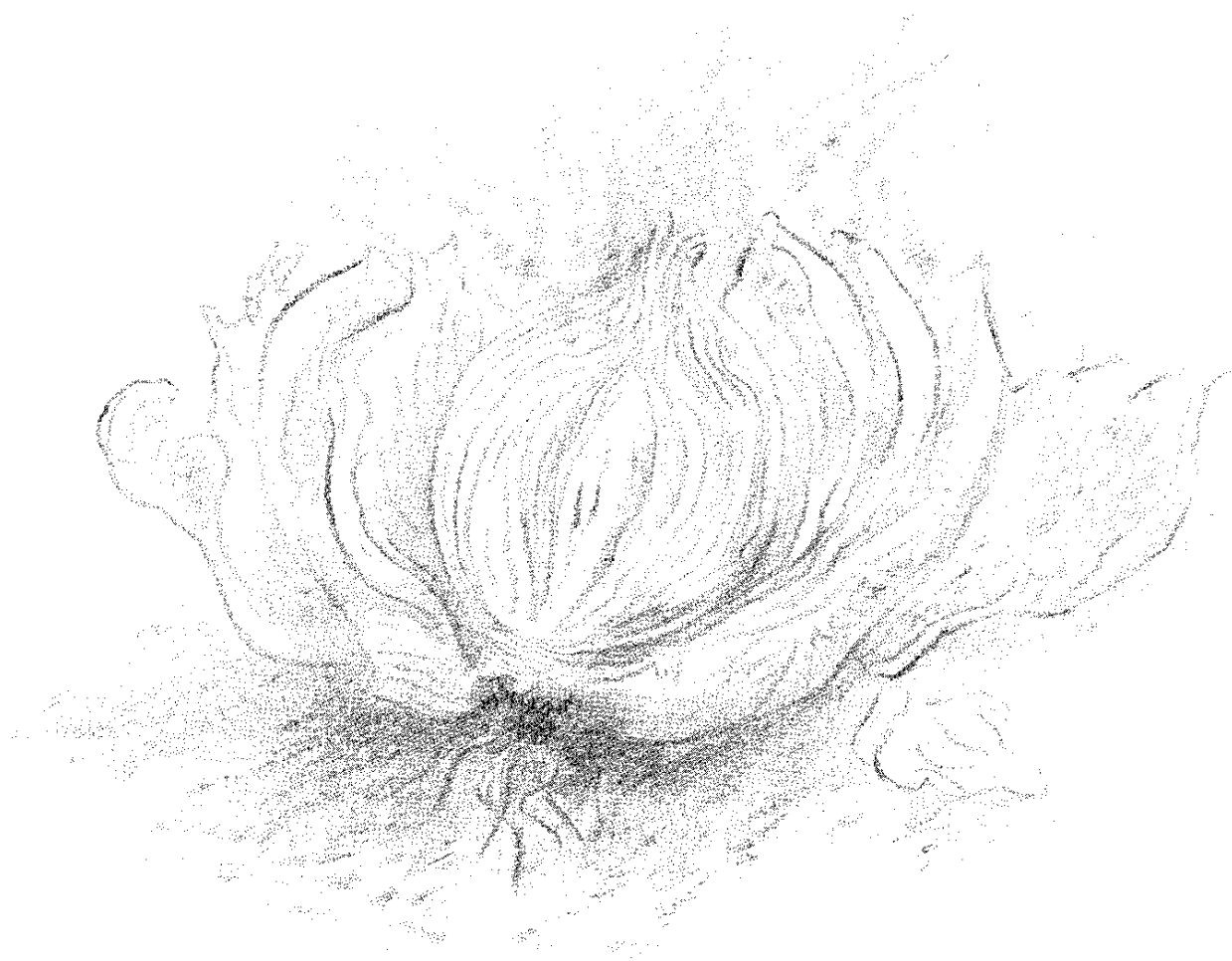
در عکس بعدی یکی از کارهای استاد، که گاو لمیده‌ای را نشان

می‌داد، می‌توانست مورد پسند مادرم قرار گیرد. "اما چه طور می‌خواهی بدون دیپلم درست و حسابی در یک آکادمی واقعی پذیرفته شوی؟ آن‌ها به ریشات می‌خندند! هرگز تو را قبول نمی‌کنند."

اصلاً "ناراحت نشدم. هیچ چیزی باعث اندوه‌ام نمی‌شد. چندین دهه بعد وقتی که پسران و دختران راه افتادند و بی‌راهه‌های زیادی را طی کردند - مثلاً "لاورا با وجود استعداد، به نصیحت پدر گوش نداد و نمی‌خواست هنرمند شود، بل که می‌خواست فقط کوزه‌گر باشد و کوزه‌گر بماند - به یادم آمد که چه طور من بی‌ملاحظه، خودم را از تنگ‌نای خانه‌ی اضطراری خانواده، که زمینه‌ساز مرافعه‌ی دائمی میان پدر و پسر بود، رها ساختم، بی‌آن که این گام را به عنوان جسارت درک کنم.

اجرای کوتاه نمایش مهمان به این سان به پایان رسید، همه‌ی ما زیر آن رنج بردیم، به ویژه "عزیز پدر"، خواهرم والتراوت که من به خانه برگشته او را زیبا، سرزنده تا گستاخ و ظاهراً "رها از نیازهای درونی می‌بینم. همین که می‌خندید گوشه‌ی لبانش چال می‌افتاد. حال بدون گیس بافته، موهای موچاش تا سرشانه‌ها می‌رسید. او چه می‌خواست یا چه کاره می‌توانست شود؟ به نظر می‌آمد فقط جوان و خوش‌مشراب باشد. در واقع نمی‌شد بی‌برد "وقتی روس‌ها آمدند او در دانتزیگ چه چیزهایی دیده" و احتمالاً از آن‌ها رنج برده است. در این باره حرفی به میان نیامد.

پس از حدود چهارده روز زندگی خانواده‌گی، در گرگ و میش صبح‌گاهی، پای پیاده با کمی بار در کوله‌ی دریانوردی، از میان برف سنگین و بوران و باز برف تازه که پرواز کنان فرود می‌آمد، راه افتادم. هدف رسیدن به ایست‌گاه راه‌آهن و اشتوملن^۱ در فاصله‌ی چهار کیلومتری بود. فقط با کمک تیرهای تلگراف می‌شد مسیر را شناسایی کرد. راه که افتادم - به اشتیاق هنر - تا گرسنه‌گی سوم خود را تسکین دهم، به زحمت پیش می‌رفتم.



گرسنه گی سوم

از دوران جوانی: نمی‌شد در او نقطه ضعفی یافت، چه با خویشتن‌داری متعادل - محدودیت در همه‌ی زمینه‌ها - و چه با اعتیادی که می‌خواست همه‌ی کاغذها را کثیف کند. اشباع و حتا اکراه از به کارگیری واژه‌ها نتوانست سد راه او شود. برای اش، به اندازه‌ی کافی، معنی نداشت. همیشه برای افزون خواهی ولع داشتم.

گرسنه گی متداول را که تمام جهان آن را می‌شناسد، می‌شد با سوپ کلم و شلغم و ذره‌ای چربی و حتا با سیب‌زمینی‌های یخ زده برای چند ساعتی تسکین داد. نیاز به عشق جسمانی، ناخواسته‌ی مسخره، ناتوان از نادیده گرفتن این فشار در حال نو شدن اشتیاق را می‌شد در هر فرصت مناسب یا مدت زمان کوتاهی، با سرعت دست‌گشت، ولی نیاز گرسنه گی هنری من، مقدم بر همه، چیزی ساکن یا متحرک بود، بنابراین هر چیزی که بر آن سایه می‌افکند، هم‌چنین از نامریی‌ها، او، اندیشه‌ی مقدس و دشمنی صمیمی با سرمایه‌ی همیشه‌گریزنده، تصویر می‌ساخت - گیرم که موسسه‌ی مالی پاپ اعظم "بانکو دی سانتو اسپیریتو"^۱ را به جای معبد شرم‌آور با چهار دیس‌های مدخل اصلی تزئین می‌کردم - این

نیاز به تصاحبِ تصویری را نمی‌شد رام کرد، در طول روز تا ژرفای رویاها بیدار می‌ماند، اما وقتی می‌خواستم هنر بیاموزم - یا آن چیزی را که در محدوده‌ی خودم هنر تلقی می‌کردم - با وعده‌ها سیرم کردند، مقدم بر همه شرایط زمستان سال‌های چهل و شش و چهل و هفت آرزوی مرا نقش بر آب کرد.

پس از آن که مسیری را تا ایستگاه راه‌آهن اشتوملن از میان برف تا زانو، یخ زده و هم‌زمان عرق ریزان پشت سر گذاشتم، بلیت قطار رفت خریدم و پدر، مادر و خواهر هنوز به خود نیامده بودند که تصور کنند دارم از خانواده جدا می‌شوم. پس از سفر با قطار کندرو و رسیدن به دوسلدورف، کسی نبود که با آغوش باز به استقبال‌ام بیاید.

هنگامی که در شهر - که تا اندازه‌ای کم‌تر از شهرهای کلن، هانوفر و هیلدس‌هایم بمباران شده بود - نشانی بنای آکادمی هنر را جویا می‌شدم به علت بارش زیاد برف یا تولید کم برق، تراموا حرکت نمی‌کرد - در بنای تاریک در حاشیه شهر قدیمی به روی‌ام باز بود، ولی از جمع نگه‌بانان کسی حضور نداشت که شادمانه بگوید "خوش آمدید!" یا ندا در دهد "ما منتظر شما بودیم!"

ابتدا در زدم، زنگ‌ها را فشار دادم، حیرت زده از آتلیه‌ی بسته به سمت راهرو رفتم و پله‌ها را بالا و پایین در نور دیدم.

هنوز هم صدای گام‌های‌ام را می‌شنوم، می‌بینم چه‌طور زیرزمین چند طبقه‌ی یخچال‌بنای در معرض سرما، نفس‌ام را بند می‌آورد. نمی‌خواستم خسته شوم و برای افزایش جرأت‌ام با خود گفتم وگویی دوگانه‌ای آغاز کرده بودم: کم‌نیاور، مقاومت کن! به هم‌قطارت یوزف فکر کن که می‌گفت: "بخشش را دو دستی اهدا نمی‌کنند..." هنگام بازگشت وقتی ناگهان هنر را در پیکر پیرمرد پیش روی‌ام دیدم، شباهتی به تصویر انتقالی یک هنرمند فیلم‌های صامت داشت، نفس من واو در یک‌آن بند آمد.

نزدیک به دو سال بعد دقیق‌تر سر درآوردم: پیرمرد پیش روی من که

بالا پوش سیاه بی‌آستین بر تن داشت و شال سیاهی به خود پیچیده بود و کلاه لبه پهن هنرمندانه بر سر، حدوداً "پنجاه ساله و اسم‌اش انزهلینگ" بود، پروفیسور هنر محسوب می‌شد و با توجه به مال و منالی که داشت خود را برای تمام عمر باز نشسته کرده بود. احتمالاً "از آتلیه‌ی خود بازدید می‌کرد که در آن جا مجسمه‌های گچی برهنه و سفید هم قد انسان از هر دو جنس از شدت سرما یخ می‌زدند. اما شاید می‌خواست فقط سرمای خانه‌اش را با سرمای آکادمی معاوضه کند.

سریع طرف سؤال قرار گرفتم: "مرد جوان، این جا دنبال چه می‌گردید؟"

پاسخ‌ام راحت بیان شد، گفتم "می‌خواهم مجسمه‌ساز شوم" یا این که چیزی مثل "می‌خواهم حتماً هنرمند شوم"؟

فقط یک لحظه‌ی بازگشت به خاطرات، برداشتن پیاز. سرانجام در این دقایق سرنوشت‌ساز موضوع به انجام دادن و دست بر کشیدن مربوط می‌شد و تعیین‌کننده‌تر از این: بودن یا نبودن. پیاز درباره‌ی پوست عرق کرده چه می‌گوید؟

به احتمال زیاد آن شخص سیاه پوش با شناخت هنری من هستم، منی که عادت جمع کردن تصاویر روی سیگار دوران نوجوانی را ترک کرده و بد خلق شده بودم. ولی هر چه بیش‌تر رویارویی در راه پله‌ها برای‌ام قابل تصور می‌شود، پیاز دست بر می‌کشد، چون در سرمای دائم نگه‌داری شده، اجازه‌ی هیچ نقل‌قولی را نمی‌دهد. امروز هم فقط پاسخ سرد پروفیسور هنر را می‌شنوم: "به سبب کم‌بود ذغال تعطیل کردیم."

آن وقت‌ها این جمله طنینی قطعی داشت. کسی که آشکارا من بودم، اجازه نداد شهادت‌اش خدشه‌دار شود، او را نمی‌شد از میدان به‌در کرد. باید به طور مکرر نیاز خود را به مجسمه‌سازی و هنرمند شدن، چنان

پی‌گیرانه به عنوان چهره‌ی داستانی در فضایی با صدای بلند بر پا می‌داشتم، تا پروفیسور که فقط می‌توانست چشمان جوان را مانند مردی پیر ببیند، از وضعیت طولانی گرسنه‌گی من اطمینان حاصل می‌کرد. سؤال‌هایی طرح می‌کرد. سن من، نوزده، نمی‌خواستم چیزی به او بگویم یا مورد تاییدش باشم. محل تولد بسیار پراهمیت مرا بدون تفسیر قبول کرد. سؤال درباره‌ی مذهب برای او چندان مهم نبود. حتا این که در دوران دبیرستان پیش نقاش معروف اسب فریتس فوله^۱ کمی کار از روی مدل یاد گرفته بودم و او در دوره‌های شبانه‌ی مدرسه‌ی عالی صنعت به عوام آموزش می‌داد، به هیچ وجه توجه‌اش را برنیا نگیخت. نمی‌خواست چیزی درباره‌ی نمرات، پایان به هنگام دبیرستان و تجارب کافی جنگی من بشنود و - خوش‌بختانه - هیچ سؤالی درباره‌ی پایان تحصیل و دیپلم در و دروازه‌گشا پیش نیامد.

پروفیسور انزه لینگ راه‌نمایی مختصر دیگری کرد تا بتوانم بی‌اتلاف وقت - ابتدا به چپ، بعد راست و سپس در همان سمت راست - اداره‌ی کار نزدیک بلوار هیندنبورگ^۲ را پیدا کنم.

او گفت آن جا باید محلی برای کار آموزی سنگ تراشی و سنگ پیکر تراشی برای خود دست و پا کنی. کسی که حرفه‌ای بلد باشد همیشه برای‌اش کار مهیا است. سنگ قبر تراشی همیشه طالب دارد.

آخر سر مشاور شغلی بی‌ریش و پیامبر قابل قبول من یادش آمد: "اگر دوره‌ی کارآموزی را تمام کردید، جوان، پیش ما درخواست کار کنید، قطعاً" تا آن زمان دوباره پول در دست و بال ما هست."

بدون اما و اگر. من که بعد از پایان جنگ به هیچ دستوری تن در نمی‌دادم، به هر حال نصیحت سرنگه‌بان کهنه کار پذیرفتنی بود، من کودک جنگ و آتش، به همین دلیل گریز ناپذیر با تضاد موافق بودم که

در این فاصله به زحمت آموختم به هر وعده‌ای تردید کنم، من - یا مثل همیشه منی که آن وقت‌ها بودم - طبق دستور، اما نه کورکورانه، عمل می‌کردم. واژه‌ی پیامبر تنها راه قابل عبور را نشان می‌داد. حال با صدای هر که می‌خواست باشد، برای من نیز چنین بود، هیچ راهی را جز راه اداره‌ی کار نباید می‌پیمودم. او سخن می‌گفت، من رفتم.

آه، اگر امروز می‌بود، از نوه‌های‌ام که در این فاصله یا به زودی مدرسه را پشت سر می‌گذارند و نمی‌دانند کجا بروند و چه کنند، چنین راه‌نمای راه مستقیمی در دست، جویا می‌شدم: "لویزا^۱، پیش از آن که آن کار را انجام دهی، این را لطفاً" راه بیانداز...

"رونیا^۲، بهتر نیست تو با یا بدون دیپلم..."

"لوکاس^۳ و لئون^۴، به شما پیشنهاد فوری می‌کنم..."

"و تو، روزانا^۵، دیرتر هم می‌توانستی شروع کنی..."

به هر صورت نیم ساعت بعد رسید اداری مهر شده‌ای که روی آن نشانی سه سنگ تراش با دست خط نوشته شده بود باعث خوشحالی من شد. همه آن‌ها بر اساس مقررات هنر سنگ قبر تراشی موظف بودند اطراف گورستان شهر مستقر باشند. اصلاً از کاغذ بازی اداری خبری نبود. حتا مدارک مدرسه را هم درخواست نکردند.

خاطرات عجیب و سرگرم کننده است: ناگهان برف‌ها آب شد، سوز سرما هم کاهش یافت. رها از قطع برق، حتا تراموا هم حرکت می‌کرد، با اولین موسسه‌ای که نزدیک گورستان ورسترن^۶ بود وارد صحبت شدم و همان جا گیر کردم، چون، در کارگاه استاد یولیوس گوبل^۷ سنگ تراش پیری به نام زینگر^۸ روی یک مصلوب بلند قامت عضلانی کار می‌کرد که به عنوان نقاشی تخت روی دیوار سنگی عریض سر را به چپ گردانده

1. LUISA

2. RONJA

3. LUCAS

4. LEON

5. ROSANNA

6. WERSTENER

7. J.GOEBEL

8. SINGER

بود و بسیار طبیعی رنج می‌کشید، از آن نمی‌شد چشم برداشت. نه این که تصویر مرد رنج‌کشیده را با قامتی ورزشکارانه، نقش بر تخته سنگ سبز تیره، تحت تاثیر قرار داده باشد، بل که جلوه‌ی بیرونی مهارت هنری آموختنی، فریبنده بود. اعلام موافقت کردم، اگر چه گوبل بدون مهارت، لباس رسمی به تن کرده بود و بعدها تقریباً "هیچ وقت به سنگی دست نزد، ضربه‌ای بر سنگی وارد نکرد و در اوایل کارآموزی من، فقط کارهای تراش خورده را صاف در چشم‌انداز قرار می‌داد.

او که بیش تر فروشنده‌ی چرب زبان سنگ قبر بود و کم تر شباهتی به استاد داشت، سنگ قبرهای آماده را به کارآموزان آتی نشان داد، آن‌ها به ردیف و منظم جلو ساختمان کارگاه به نمایش گذاشته شده بودند و چشم انتظار مشتریان دردمند بودند. کارآموزی سرگرم روبیدن دانه‌های مرطوب برف از روی سنگ قبرهای عمود بر دیوارها بود.

سنگ‌ها هنوز بدون اسم و روز مرگ مرده‌ها بودند، با رنگ‌های مات و براق، سنگ‌های پهن ساختمان به صورت متری و جعبه‌ای قیمت‌های خود را داشتند. هر کدام از بازمانده‌ها که قصد خرید داشت فقط به انبوه سنگ‌های عرضه شده‌ی گوبل نگاه نمی‌کرد، بل که به فروشگاه‌های متعدد سنگ قبر فروشی منتهی به بیت وگ^۱ - که آن‌ها هم سنگ‌ها را به نمایش گذاشته بودند - سرک می‌کشید. برای این که نخواهیم بی‌پرده از مرگ صحبت کنیم، معامله با بازمانده‌گان انسان‌های درگذشته، حتا در دوران کم‌بود مایحتاج، خوشحالی فروشنده‌گان را از رونق تقاضا باعث می‌شد.

گوبل سنگ‌های مرمرگوناگون و گرانیات‌ها را شمارش می‌کرد، تفاوت میان سنگ رسوبی و سنگ آهک، درباره‌ی کم‌بود مواد خرد شده‌ی تازه گلایه می‌کرد، بعد به سنگ قبرهای قدیمی اشاره کرد که در گوشه‌ای میان لوازم احتکار شده‌ی ناکار آمد تلنبار شده بود و برای به

کارگیری دوباره باید سمت نوشته شده‌ی فرسوده‌ی آن‌ها تراش می‌خورد. او بخشی از ابزار کار را نام برد و از کم‌بود چند ساله‌ی واردات چکش با مجوز واردات فولاد ناله سر داد که تولید سوئد بود و قیمت آن گران و نیاز به ارز داشت.

درباره‌ی ابزار کاری چون چکش، اسکنه و سمباده‌ی آهن، هم چنین سنگ مرمر شلزی، گرانیت بلژیکی، سنگ تراورتن و سنگ آهک سه لایه مدت‌ها بعد، خیلی بعد، یادداشت کاملی برداشتم تا این که بالاخره میسر شد آن‌ها را کلمه به کلمه روی کاغذ پیاده کنم و در کنار آن، هر چه به موسسه و گورستان‌ها مربوط می‌شد، در مقام مرده دزد حرفه‌ای سود بردم. گاهی چنین است که ادبیات، از دکمه‌ای جا مانده، از نعل زنگ زدایی شده‌ی اسب پسری جوان، از میرایی انسان‌ها و نیز سنگ قبر در هم شکسته جان می‌گیرد.

به این ترتیب است که در مسیر راه و بی‌راهه‌های عابر در جست‌وجوی هنر و باریکه راه دشوار میان نوشتن و حقیقت پیوسته‌ی "طبل حلبی" سر راهش قرار می‌گیرد، کتابی سایه می‌افکند که محتوای آن پیش از آن که بین جلد حبس شود، در اندک زمان راه رفتن می‌آموزد.

بر اساس تکیه کلام، روی کاغذ بردبار کورنف^۱ کارآموز قدیمی موسسه‌ی گوبل را آزاد کردم و برای‌اش کارگاه خصوصی عجیب و غریبی تدارک دیدم که در آن جا قهرمان گوزپشت رمان اول می‌توانست مرا آموزش دهد و با سمباده، قلم‌نوک تیز پولادی و قلم پهن دنداندار و اسکنه سنگ یک متری تازه و خشکی را به سنگ قبر خوش تراش و صیقل یافته‌ی تک‌نفره تبدیل کند و قهرمان حراف من اسکار ماتزهرات که از دادوستد در بازار سیاه به عنوان کار پایه‌ی هستی اشباع شده بود،

مثل من با جدیت کار آموزی را پی گرفت، بدون گوژ و زندگی کنونی در خور رمان، مشغول به کار شد.

چه چیزهایی که به خمیر مایه‌ی داستانی تبدیل می‌شود. برای تبدیل زندگی سپری شده به وضعیت خشن، در متن مکرر اصلاح شده که ابتدا در چهار چوب چاپ شده آرام می‌گیرد، بخش‌های مشخص ناکارآمد کنار گذاشته می‌شود، چون پس از گذر مهلت، از سنگ قبرهای جمع‌آوری شده‌ای یاد می‌کنند که به صورت نا منظم روی هم تلنبار شده‌اند. مجبور بودم بنا به درخواست استاد گویل نوشته‌ی تراشیده را کاملاً "پاک کنم تا در روی سنگ هیچ گونه اثری از نام مثلاً" فریدریش گباوئر^۱ - تولد ۱۸۵۴، مرگ ۱۹۲۳ - به جا نماند. بنابراین ابزار مختلف کمک کرد تا سنگ قدیمی متمایل به سبز سطح درخشان تازه‌ای پیدا کند و بر آن نام و تاریخ تازه‌رفته‌ی دیگری با خط خوش حک شود تا بتواند در زمان خاک‌سپاری رسمی جاودانه شود. سنگ‌های تراش خورده به این ترتیب از نو به کار گرفته می‌شدند و همین سنگ‌ها کار پایه‌ی از نظر زمانی محدود پس از حیات به شمار می‌روند. اسم‌ها می‌گذرند، سنگ‌نوشته‌ها مجازند - چیزی شبیه این: "مرگ دروازه‌ی زندگی است" - درون جعبه‌ها رها باشند و دوام بیاورند و لازم نیست پاک و نابود شوند.

درباره‌ی ماده‌ای که مرده اعلام شده و جان دوباره می‌گیرد، حرف‌هایی برای گفتن وجود دارد، به این ترتیب می‌شود درباره‌ی بازی گونه‌گون با خود اشخاص اطلاعاتی در دست‌رس قرار داد، اما می‌خواهم در درجه‌ی اول مطلب را به کارآموز قدیمی کورنف محدود کنم، گرچه چندان قطعی نیست که اسم واقعی او چه بوده است.

به راستی او از جوش‌های زیاد بدن رنج می‌برد. بیش از همه پشت گردنش به خاطر جوش‌های زیاد و جراحت و تورم جلب توجه

می‌کرد. همیشه در اوایل سال، با شروع بهار چهل و هفت، در همان محل کورک‌های متعددی بیرون زد که پیشاپیش انتظارش را می‌کشید، مثل تخم کبوتر قابل لمس بود و با کوچک‌ترین تماس به اندازه‌ی لیوان کنیاک چرک پس می‌داد. به همین جهت تا جوش‌های کورنف شروع به رشد می‌کرد، بچه‌های کارآموز در مسیر راه بیت وگ با پررویی آواز سر می‌دادند: "زمستان راه برکشید، جوش‌های کورنف سررسید..."

این هم صحت دارد که در رمان، شرکت گوبل شرکت وبل احمق نامیده می‌شود، او موسسه‌ی سنگ قبر خود را با اسم و حروف درشت روی تابلو حک کرده بود و چون بیش‌تر کاسب بود تا استاد کار، خوب پی برد که چند سال بعد، با خریدن یک کارگاه سنگ‌بری در هولتهاوزن^۱، در حاشیه‌شهر، نمای خانه‌های نوساز زیادی را با تراورتن و مرمر تزیین کند و کف خانه‌ها را سنگ فرش؛ رشد سریع او در دوران شکوفایی اقتصادی می‌توانست برای خود داستانی باشد.

وقتی قرارداد کارآموزی را امضا کردم، شرکت گوبل به دلیل دیگری هم برای‌ام فریبنده بود: گذشته از دست‌مزد ماهانه‌ی مضحک صد مارک رایش - با خست تمام همین مقدار هم کارآموز قدیمی کورنف به اسکار تازه کار می‌پرداخت - برای من گرسنه‌گی کشیده‌ی با تجربه، و عده‌ی هفته‌ای دو بار خوراک سبزی‌جات هم‌راه با گوشت داده شد و افزایش مقدار غذا را تضمین کردند.

در خانه‌ی دیوار به دیوار کارگاه، همسر گوبل با گونه‌های مختلف سبزی‌جات، سوپ‌های بی‌مزه‌ای می‌پخت. من او را مثل زن متاهل چشم‌گاوی می‌دیدم که موهای بافته‌اش را مانند رهبر زنان رایش سابق بر تارک سر جمع کرده و با صورت‌اش سازگار بود. اگر چه بچه‌ای نداشت، ولی خیلی زودتر از این می‌شد صلیب مادر طلایی اعطایی را به

لباس‌اش دوخت، همان طور دل‌سوزانه فضای بارداری را پذیرا شد که همیشه به فکر سیر کردن شکم مهمان پرداخت کننده‌ی هزینه‌ی غذا بود. هنگام فروش سنگ قبر به دهقانان سمت چپ رودخانه‌ی راین به جای دریافت پول ده کیلو حبوبات، تکه‌ای چربی، تعدادی مرغ پر نکنده در صورت حساب خریداران گنجانده می‌شد؛ به عنوان ارزش مبادله برای شن‌های سرخ رودخانه‌ی ماین^۱، در محل گورهای دو طبقه گوسفند پرواری نصیب او شد، دنده‌ها و گوشت شکم گوسفند سر از خوراک سبزی‌جات در آورد. بالش سنگی برای قبر بچه در قبال دو غاز برای مراسم مارتین مقدس به فروش رفت؛ غذای مختصر غاز درون سوپ چرب - بال، گردن، دل و جگر و سنگدان - به ما مزه کرد.

همه‌ی آن‌هایی که زیر سقف کارگاه، خاک سنگ استشمام می‌کردند، غذا خوردند: سه کارآموز لاغراندام، دو کارآموز شلزی که در مقام حکاک خط تخصص داشته و با هم برادر بودند، کارآموز قدیمی کورنف، سنگ پیکرتراش زینگر، و من نوآموز چنان با اعتماد به نفس وارد شدم که بی‌درنگ یکی از دو برادر شلزی نزدیک شد و نصیحت کرد، مبادا خودم را موجودی خاص، یا احتمالاً "هنرمند تصور کنم.

او بعدها برای‌ام از شهر برسلاو هنوز پا بر جا و بعد تا پایان درگیر جنگ و ویرانی تعریف کرد. اما از کشته‌های بی‌شماری که در خیابان‌ها افتاده بودند و گروهان جمع‌آوری آن‌ها را در گورهای جمعی به خاک می‌سپرد، کم‌تر شکوه می‌کرد و بیش‌تر از این ناراحت بود که نمی‌توانست برای انبوه جنازه‌ها سنگ قبر تهیه کند.

برادران شلزی با ادبیات آشنا بودند. می‌توانستند اشعار با احساس آنگلیوس سیله‌زیوس^۲ را از حفظ بخوانند و به صورت خط روی سنگ‌ها

بتراشند: "انسان راستین باش: چه، اگر جهان سپری شود، اتفاق از دور خارج می‌شود، هستی پایدار می‌ماند."

و به این ترتیب، من، هم‌کار در حال کارآموزی شرکت گوبل شدم. فقط مشکل آخرین، محل زندگی بود. بار هم‌راه، کوله‌ی دریانوردی و کیسه‌ی نان هم‌چنان آویخته به من، به اندازه‌ی کافی گویای بی‌سرپناهی کارآموز بود. چون از طرف مادری باقی مانده‌ی منشاء کاتولیکی را با خود یدک می‌کشیدم، وقتی گوبل درباره‌ی گرایش مذهبی من سؤال کرد، توانستم کلیسای کاتولیک را با نام یاد کنم؛ سریع موانع بر طرف شد. ظاهراً از دفتر کارش تلفنی با پدر خوانده صحبت کرد، مرا در سطح بالا به عنوان شخصی معرفی کرد که معتقدی راسخ است و به فاصله‌ی چند دقیقه محل خوابی را برای ام تدارک دید، اگر نه بهشت، دست کم در یکی از شعبات آن، در خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس^۱ واقع در خیابان راتر برویش^۲.

در ایست‌گاه بیت وگ همان‌طور که اشاره کردم، موسسات سنگ‌تراشی زیادی مستقر بودند، شرکت موگ^۳ که در زمینه‌ی سنگ رسوبی و سنگ آتش‌فشان بازالت تخصص داشت و در "طبل حلبی" با عنوان کارگاه بزرگ شرکت سی.اسموگ^۴ آمده است، خانه‌ی آینده‌ی من محسوب می‌شد و می‌توانستم فقط با یک بار تعویض خط تراموا در میدان شادوو^۵ به مقصد برسم. گویی به شکرانه‌ی اجداد مادری به فرشته‌ی مقرب دستور داده شده بود بدون اقدامی از جانب من، همه چیز به شکلی تحسین برانگیز در دسترس‌ام قرار گیرد.

از نوشته‌های مستقل و رایگان خاطرات مشتی پیشنهاد عرضه می‌شود - هم زمان به وقوع می‌پیوندد - و تعریف آن‌ها را به عهده‌ی

1. CARITAS

2. RATHER BROICH

3. MOOG

4. C.SCHMOOG

5. SCHADOW

نویسنده می‌گذارد: باید باز هم در سنگ تراشی بمانم یا وضعیت سلامتی درون‌ام را روی سنگ‌های شکسته آزمایش کنم؟ اکنون می‌شد نگاهی به گذشته‌ی گورستان‌های دانتزیگ بیندازیم، ادعایی زود هنگام نسبت به رمان دیرین "ندای پیش‌گویی نگون‌بختی" در راه، آیا قبول است که بی‌درنگ در محل مستقر شوم؟

خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس شهرداری دوسلدورف به دست کشیش فرانسیسکایی اداره می‌شد. سه یا چهار پدر مقدس و عده‌ای برادران خادم در نزدیکی کارخانه‌ی شدیداً^۱ بمباران شده‌ی مانسمان^۱ به خانه‌ای رسیده‌گی می‌کردند که پیش‌تر صنعت‌گران بی‌خانمان، بعد بیش‌تر و بیش‌تر خانه به دوش‌ها و مردان سال‌خورده‌ی تنها را در آن اسکان می‌دادند. حتا گویا طی سال‌های بیست، عامل قتل‌های زنجیره‌ای به نام کورتن^۲ از سوی کشیش‌ها تیمار می‌شده است و چون این نیاز هیچ وقت کاهش نیافت، بنایی - که به طور معجزه آسا پایدار مانده بود - با دیوارهای کوتاه و پرچین هم‌جوار با مجتمع ساختمانی به عنوان خیریه‌ی موثر منطقه‌ی شهری نقشی در جا به جایی قدرت سیاسی داشت. چه در دوران صلح و چه جنگ، هیچ وقت از تعداد مراجعین کاسته نشد.

پدر فولگنتیوس^۳ در مقام پیر دیر سرپرستی محل را عهده‌دار بود - لباده پوش عبوس میان سالی که وقتی به دیدار او رفتم چیزی درباره‌ی شدت اعتقاد من نپرسید، بیش‌تر خواست تا در میان سبد لباس اهدایی بوی کپک گرفته بگردد، چون او می‌خواست "تازه وارد" را - کارگر جوان در لباس رنگ‌شده‌ی نظامی - در لباس شخصی ببیند. با این که برای کار در کارگاه گوبل شلوار ضخیم کم داشتم، اما کارگر جوان زیرزمینی قفسه‌ی لباس خود را درست و حسابی قفل کرد.

1. MANSMAN

2. KURTEN

3. FULGENTIUS

حق داشتم خود را سر تا پا مرتب نشان دهم. حتا پیر دیر زیر پوش و دو پیراهن برای تعویض از جعبه بیرون آورد، افزون بر آن‌ها، پولیور دست‌بافتی ظاهراً از بقایای پشم‌های رنگی - که باید مدت‌های مدیدی بدن‌ام را گرم نگه می‌داشت - و پدر فولگنتیوس روی آن کراوات زمینه آبی با نقطه‌های قرمز را ضروری می‌دانست: "برای روزهای یک‌شنبه"، با کنایه از آمدن ارکستر کاریتاس مستقر در خانه سخن می‌گفت.

همه‌ی لباس‌ها اندازه بود. آن چه به تصویر شخصی خودم مربوط می‌شد، باید خیلی مرتب بوده باشم، همین که خاطرات بی‌درنگ یکی از کمدهای لباس را باز می‌کند، غیر از شلوار اتو شده برای روزهای تعطیل، اولین ژاکت پس از جنگ من با نمونه‌ی وسایل ماهی‌گیری دیدنی می‌شود.

استقرار در ساختمان اصلی خانه‌ی جمعی که شیوه‌ی ساخت مطمئن آن مدیون سال‌های هشتاد قرن نوزده بود، چیز جدیدی ارائه نمی‌داد، جز تغییرات اجباری متداول.

محل خواب‌ام را در طبقه‌ی بالای تخت دو طبقه یافتم، مثل دوران امدادگری نیروی هوایی، خدمت‌کار، مدافع تانک، اسیر جنگی و سرانجام جوان کارگر. آن جا در فضای بدون پنجره، چهار تخت دو طبقه‌ی دیگر هم قرار داشت که شب هنگام متوجه شدم دانش‌جویان و کارآموزان هم آن جا سکونت داشتند که هم جوان‌تر و هم چند سالی بزرگ‌تر از من بودند. مثل من ولع دختر داشتند و مدام از زنان و اندام آن‌ها حرف می‌زدند. به هر صورت این جا و آن جا در جنگ‌های نزدیک گرافن‌برگ^۱ می‌توانستند با دوشیزه‌ای آشنا، فضایی برای تخلیه پیدا کنند، ولی در زمستان چهل و هفت همه چیز از شدت سرما یخ بسته بود.

افزون بر این، مسیر پیاده‌روی آن‌ها به آسایش‌گاه و استراحت‌گاه بیمارانی منتهی می‌شد که چند سال بعد بیماری از پرستار خود برونو پانصد صفحه کاغذ درخواست کرد که پی آمدهایی داشت.

اتاق بی پنجره‌ی ما در وسط خانه‌ی زندانیان قرار داشت که از بوی تن مردان جوان راه‌گریزی نبود، اما گرمای مطلوبی داشت و به سلول برادر خادمی متصل بود که اسم مذهبی او را فراموش کرده‌ام. قامت کشیده و پرتحرک، لباده بلند قهوه‌ای، سبک و ظریف او جزء به جزء در ذهن‌ام به وضوح باقی مانده است.

او را پدیده‌ای فرشته وار می‌دیدیم، به ویژه چشم‌های همیشه سرخ او هنگام اقدامی زمینی، مثل تقسیم سهمیه‌ی نان، همه چیز را زیر نظر داشت، گویی با نگاه‌اش مریم باکره‌ی مقدس را هم می‌پایید. دسته کلیدی هم وصل به طناب در میانه‌ی قامت راهب آویزان بود که آمد و رفت او را در دو سو هشدار می‌داد. هرگز او را نشسته ندیدم. همیشه در حرکت بود. هم‌واره عجله داشت، انگار مجبور بود این جا و آن جا شهرتی را دنبال کند. هیچ کس نمی‌دانست او بر چند کلید حکومت می‌کرد.

این برادر خادم، چنان فارغ از زمان تلاش می‌کرد که گمانه زنی سن او ناممکن بود. بدون جلب توجه، ولی با پشتکار و نفوذ دوستانه نه فقط ما را زیر نظر داشت تا مقررات خانه را بی چون و چرا اجرا کنیم - پشت در اتاق میخ کرده بودند "ملاقات بانوان" ممنوع بود - بل که در سالن پر از مردان مسن هم که مدام سرفه می‌کردند و تنگی نفس داشتند، وضع به همین ترتیب بود. ساکنان آن جا اگر نه صد نفر، کم‌تر از هفتاد نبودند.

چندین دهه کیسه خواب در پی کیسه خواب محیط آن جا را شکل داده بود، مدام هر که می‌مرد، جای‌گزین می‌شد و خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس سرگرم این کارها بود.

راهب مسئول نظارت از پنجره‌ی کشویی سلول خود، روز و شب سالن و بی‌رمقان روبه زوال را نظاره می‌کرد که بارها از شدت سرفه از جا می‌پریدند یا سال خورده‌ها که با مرافعه‌ی ناگهانی به جنب و جوش می‌افتادند.

تا زمان خواب صدای او را از شکاف پنجره می‌شنیدیم، نرم و خواب‌آلود، گویی با بچه‌ها حرف می‌زد. لحن صدای‌اش مشخص می‌کرد که زاده‌ی زارلند است.

راهب بی‌نام هر از گاهی اجازه‌ام می‌داد تا از شکاف پنجره نگاه کنم؛ آن چه می‌دیدم، زوال هستی انسان‌های متعدد، برای‌ام چنان معاصر مانده است که حتا خود جسمانی‌ام را نمی‌توانم از سرفه‌های سیگار برهانم؛ خودم را در یکی از هفتاد یا صد کیسه خواب می‌بینم: به عنوان موردی برای پرستاری و با احساس اعتماد به نظارت برادران خادم، گاهی وقت‌ها اگر به دلیل ممنوعیت، زیر لحاف پیپ روشن می‌کردم، از شکاف پنجره، آرام و تاثیر گذار مرا سرزنش می‌کرد.

آن سوی اتاق خواب ما به دری منتهی می‌شد که فقط او می‌توانست از آن جا به سالن غذاخوری سال مندان رفت و آمد کند. از پنجره‌های بلند مشرف به حیاط، تابستان‌ها درخت‌های بلوط سایه می‌انداختند. زیر درختان بلوط نیمکت‌هایی قرار داده بودند که همیشه از سوی سال خورده‌گانی اشغال می‌شد که مرتب سرفه می‌کردند یا از تنگی نفس رنج می‌بردند.

برای صبحانه دو راهب آشپزخانه، دیگ بزرگی با سوپ بلغور روی میز اتاق قرار می‌دادند. سوپ را با شیر خشک مخلوط می‌کردند و آن دست‌پخت برادران هم‌کیش فرانسیسکایی اهل کانادا بود. با وجود اعتراض‌های مکرر، سوپ بلغور با شیر همیشه مزه‌ی سوخته می‌داد. مزه‌ی آن کم و بیش در دهان می‌ماند، گویی می‌خواست هرگز فراموش‌ات نشود.

بعد از ما سال مندان سوپ صبحانه‌ی خود را دریافت می‌کردند. از دریاچه مشرف به سالن غذاخوری راهبان آشپزخانه با ملاقه سوپ را قسمت می‌کردند. آن‌ها هم با سال مندان طوری صحبت می‌کردند که انگار دارند از بچه‌ها پرستاری می‌کنند.

چون خانه‌ی سال مندان کاریتاس را تربرویش سالیان زیادی مسکن با هزینه‌ی ارزان در اختیارم گذاشت، می‌توانم بگویم که صبحانه‌ی ام تا زمان اصلاحات پولی و بعد از آن همه روی داده‌های متغیر، بدون تنوع، به همان سوپ بلغور با شیر، دو تکه نان مخلوط، کمی مارگارین - هنگام تغییر سهمیه - آش آلوی غلیظ، عسل صنعتی یا پنیر چسب مانندی خلاصه می‌شد، که روی نان می‌مالیدیم.

هر از گاهی یک‌شنبه‌ها و به طور مرتب در جشن‌های مهم کلیسایی، هم چون روز "کالبد مقدس مسیح" یک تخم مرغ آب پز هم به ما می‌دادند. برای ناهار هم گوشت چرخ کرده‌ی سرخ شده یا گوشت مرغ با سس و حتا خوراکی لغزان خدایان یا ژله‌ی وانیل روی میز قرار می‌گرفت. باز از نو به همان ترتیب، شام را هم می‌شد به فراموشی سپرد. روزهای کار هر دانش‌جویی که می‌خواست سر کلاس حاضر شود، هر نوآموز یا کارآموزی که سر کار می‌رفت، در ظرف حلبی قرص و محکمی که معروف به هنکل‌مان^۱ بود یک وعده غذای پخته دریافت می‌کرد، اما مزه‌ی آن تفاوتی با بقیه نداشت و افزودنی‌های اش را می‌شد نام برد.

آشپز کارت مواد غذایی ما را در آشپزخانه نگه‌داری می‌کرد. همه‌ی ما همیشه سیر می‌شدیم. فقط کارت سیگار و لباس را تحویل خود ما می‌دادند. چنین پرستاری می‌شدیم و من هر روز سر کار حاضر می‌شدم. در مقایسه با نیاز عمومی در خارج از محدوده‌ی خانه‌ی سال مندان

کاریتاس وضع‌ام خوب بود و نیازی نبود تا گرسنه‌گی قطعی من هر زمان و به خصوص هنگام حرکت با تراموا چنین بی‌پروا خودنمایی کند.

تراموای همیشه پر مسافر، از دوسلدورف-رات می‌آمد و در نزدیکی خانه سال‌مندان می‌ایستاد و در هر ایست‌گاهی زنگ‌اش را به صدا درمی‌آورد و به میدان شادوو می‌رسید و من در آن جا با تراموای دیگری در مسیر بیلک^۱ و گورستان ورستنر^۲ سفر می‌کردم.

هیچ وقت جایی برای نشستن پیدا نکردم. خواب‌آلوده‌ها و سرزنده‌ها، گنگ‌ها و وراجان از هر دو جنس تنگ‌هم می‌ایستادند. من هر چه از لهجه‌ی راینلندی‌ها بر زبان رانده می‌شد، می‌شنیدم، بو می‌کردم و می‌دیدم: لطیفه و مزاح، بوی لباس‌های دست دوم - به خاطر شرایط پس از جنگ - شمار زنان بیش‌تر از مردان.

هم به عمد خود را به جلو فشار می‌دادم، و هم فشارم می‌دادند، خود را وسط دختران جوان جا می‌دادم، میان زنان بالغ فشرده می‌شدم و اگر بی‌حرکت در جمع آن‌ها نمی‌ایستادم، شلوارم می‌توانست با لباس زنانه‌ای مماس شود. با توقف و حرکت تراموا، پارچه‌ها به پارچه نزدیک می‌شدند و بدن‌های زیر پارچه‌ها نزدیک‌تر به هم.

از پالتوهای زمستانی هنوز هم بخار بلند می‌شد و ژاکت‌های پنبه‌ای، با فرارسیدن بهار، به لباس‌های نازک می‌ساییدند. زانو به زانو می‌خورد. چون دست‌ها برای گرفتن میله بالا رفته بودند، زیر بازوهای رها به هم نزدیک می‌شدند.

تعجب‌آور نیست که خزره‌ی مستقل و پر شر و شور من در طول سفر نیم‌ساعتی به محل کار نیم‌خیز و تمام‌خیز شد. هنوز از تعویض تراموا خلاص نشده بودم که فضای تنفسی خود را تنگ کرد. به ویژه به خاطر

افکارش، خواب‌اش نمی‌برد. سیر از سوپ بلغور با شیر، گرسنه‌گی دیگر با سرسختی تمام، روح مرا می‌خراشید.

این گرسنه‌گی، کار هر روزه بود. همیشه خجالت می‌کشیدم و هراس داشتم، اگر متوجه چیز ناخواسته‌ای می‌شدند، به عنوان مهاجم و مزاحم ارزیابی‌ام می‌کردند، فراتر از این، احتمال داشت به دلیل ایجاد مزاحمت مورد دشنام قرار گیرم.

ولی هیچ‌یک از مسافران بلوز و دامن پوش - که به آن‌ها نزدیک بودم - اعتراضی نکردند. هیچ بلیت فروش تراموای با نگاه به من، شکایتی را در گوش‌ام نجوا نکرد. تنها صاحب اصلی، این پُرروی شورشی، به خیزش در پایین و ناتوانی خود آگاه بود.

مسافران تراموا هم دیگر را تا حدودی از روی چهره می‌شناختند. براساس برنامه‌ی حرکتی تراموا، سرساعت، تا حدودی سرساعت سوار می‌شدند. جرات لب‌خند به خود می‌دادند، اما سریع بر لبان خشک می‌شد و از نو به جریان می‌افتاد. سر تکان می‌دادند، هر قدر هم که می‌خواستند بیگانه بمانند، به هم نزدیک و نزدیک تر می‌شدند.

از صحبت‌های دختران و زنان که اغلب با خنده‌ی آهسته و صدای بلند قطع می‌شد، می‌دانستم یا پی می‌بردم، که در فروشگاه‌های بزرگ، اداره‌ی مخابرات، چرخه‌ی تولید کارخانه‌ی کلوکتر^۱ و ادارات کار می‌کردند، هدف‌مندانه خودم را در جمع کارمندان می‌فشردم، به ندرت تنم به تنه‌ی زن خانه داری می‌خورد.

از ابتدای پاییز در ازدحام صبح‌گاهی خودم را پشت سر دو دختر مدرسه‌ی بازی‌گری جا دادم. هر دو لباس‌های گلدار پوشیده بودند. تا حدودی تصنعی - به فکر شنونده‌های نزدیک نبودند - درباره‌ی هملت و فاوست، همین طور گروندگنز^۲ سرشناس، فلیکن شیلدت^۳ مشهور و

1. KLOECKNER

2. GRUENDGENS

3. FLICKENSCHILDT

هوپه^۱ سرشناس حرف زدند که همه گی بزرگان زندگی تئاتری آن روزگاران دوسلدورف را تشکیل می دادند: هوپه استاد ماهر هنر تغییر چهره، سخت کوش و در خدمت صحنه و بازی گر مورد علاقه ام که از دوران مدرسه روی پرده ی سینما با او آشنا شده بودم.

چون هر روز صحبت هایی درباره ی تئاتر می شنیدم، با دیگر گرسنه گی های خودم اشتیاق به هنر پیدا کردم و بیدار شدم، طوری که مایل بودم درباره ی نمایش نامه ی "مزاح، هجو، طنز" گرابه^۲ اظهار نظر کنم، نمایش نامه ای که به احتمال زیاد در دستور اجرا قرار داشت، ولی صدای ام درنیامد و با دانش آموزان مدرسه ی بازی گری هم سو شدم؛ آن دو، در دوران کم بود کالری خیلی لاغر و استخوانی بودند، اما دخترها که با ولع غرق صحبت بودند پی نبردند به پاس توان تصویری فرا قدرت مند من - به معنای وسیع کلمه - چه بر آن ها گذشت: هم زمان یا بی درنگ پشت سر هم.

هر دو می خواستند شباهتی به گرتشن^۳ و کتشن^۴ داشته باشند. تک گویی ناقص آموخته های شان بر جسارت من می افزود. "ر" چرخنده در دهان فلیکن شیلدت را با تمرین درست ادا می کردند. ولی برای رسیدن به هوپه از آن نیم رخ بی بهره بودند. یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشد.

بعدها وقتی گروند گنز نمایش نامه ی "مگس ها"ی سارتر را روی صحنه ی جای گزین به اجرا در آورد، در مقام تماشا گر فکر می کردم سطح قابل لمس شدنی خود را روی صحنه می بینم: میان هیاهوی گروه گر، من در لباس حشره ظاهر شدم.

باز هم دختران کارمند ادارات بودند یا مخابرات که خود را میان آن ها جا دادم، مرا فشار می دادند و درد و لذتی ژرف را در شرایط لازم موجب

1. HOPPE

2. GRABBE

3. GRETCHEN

4. KAETHCHEN

می شدند. تقریباً "چهره‌ی هیچ یک از آن‌ها را به خاطر نمی‌آورم، ولی یکی از دخترها که به او نزدیک تر بودم فاصله‌ی چشمان‌اش زیاده‌تر از حد بود و با خون سردی نگاه‌اش از من رد می‌شد.

با بودن سنگ قبرها که جلوی کارگاه سنگ تراشی در بیت وگ برق انداخته، می‌درخشیدند و به ردیف چیده شده و منتظر کندن نام و تاریخ بودند، وضعیت هیجانی نیم ساعتی هر روزه‌ام در تراموا از یاد می‌رفت و مزه‌ی سوپ بلغور با شیر هم که بوی سوخته می‌داد، از دهان‌ام می‌پرید. هنکل مان انباشته از غذای در هم پخته را به زن استاد دادم تا مثل دیگر هنکل‌مان‌های زینگر پیکر تراش، کورنف کارآموز قدیمی، شلزی خط تراش و کارآموز لاغر، هنگام ناهار در آب داغ گرم کند.

فقط سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها بدون هنکل مان با کیسه‌ی نان سرکار می‌رفتم. این روزها نه تنها روزهای تغذیه بودند، بل که سوپ خوش مزه‌ی گوشت و سبزی جات هم بود، البته آن چه به من و سایر کارآموزها به یک سان مربوط می‌شد، باید پول می‌پرداختیم و سریع تحویل می‌دادند.

درست کنار انبار سنگ، زن استاد که منشاء دهقانی راینی^۱ داشت و ظاهراً "علاقه‌مند به حیوانات، ایستاده بود، در حصار اصطبل ماندی غیر از پنج مرغ نژاد لگهورن^۲ بزی که شیرده محسوب می‌شد جا داشت و هر روز علوفه‌ی سبز طلب می‌کرد. کنار پشم‌های سفید آویزان، پستان‌های شیرده‌ی صورتی‌رنگ داشت. چهره‌ی او چیزی از غرور کم و کسر نداشت. این که واقعاً "شیرده بود، مشخص نشد، ولی همین که می‌خواهم از پیاز سؤال کنم، سینه‌های پر شیر به دست زن استاد دوشیده می‌شود. هر روز کارآموزها و من مجبور بودیم به نوبت بز را به جایی هدایت کنیم که علوفه سبز می‌شد و قد می‌کشید. کنار سنگ قبرهای به تماشا

1. RHEINISCH

2. LEGHORN

گذاشته شده علوفه‌ای یافت نمی‌شد، چون آن جا مرغ‌ها در فضای باز رها بودند و برای زمان پیش روی من مضمون تهیه می‌کردند - اسم شعر "ماکیان‌ها در گورستان" است - ولی خارج از محدوده‌ی حصار به حد کافی علوفه رشد می‌کرد.

در امتداد خیابان بیت وگ تمام علوفه و حتا گزنه‌ها را درو کرده بودند و به عنوان چراگاه فقط خطوط بی‌شمار راه‌آهن و تراموا فعال بودند که به سمت ورستن و بعد هولتهاوزن حرکت می‌کردند. در هر دو سوی خطوط ریل‌ها آذوقه‌ی علوفه‌ی چند روزه در دست‌رس قرار داشت.

آن طور که کورنف می‌گفت برای کارآموزها و بانای آن جا فرقی نمی‌کرد که با بز مغرور و ظایف مسیر ظهر هنگام خودشان را انجام دهند، گر چه قسمتی از وقت استراحت‌شان را هدر می‌دادند. یکی از کارآموزهای عینکی که کار سنگ تراشی برای اش دشوار بود و بعداً "سر از اداره‌ی پست در آورد و در آن کار موفقیت‌هایی به دست آورد، بیش از حد معمول به جستجوی علوفه می‌پرداخت، بیش از تمام وقت استراحت.

حرکت با بز به گام‌های من سرعت می‌بخشید و آزاردهنده بود، افزون بر این بز را جنوووا^۱ صدا می‌زدند. کلاً به خاطر تماشاگران. به طور موازی با کوپه‌های قطار و پنهان در پس درختان، ساختمان بیمارستان دولتی قرار داشت و کم نبودند شمار بیمارستان‌هایی که در نزدیکی گورستان‌ها و سنگ تراشی‌ها قرار داشتند. در ورودی اصلی تردد زیادی شکل می‌گرفت و تنها به رفت و آمد ملاقات‌کننده گان خلاصه نمی‌شد.

هنگام استراحت ظهر، دختران پرستار تنها یا در گروه‌های سرزنده زیر درخت‌ها پخش می‌شدند. وه که چه طور جیک جیک می‌کردند! نگاه من، پسر جوانی با بز سر سخت، برای آن‌ها فقط ارزش یک خنده را نداشت.

هلهله و همین طور ریش خند آن‌ها را باید تحمل می‌کردم. در لباس کار اغلب زمخت، وصله دار و مدام در حال درگیری با بز لجوج که قصد پیمودن مسیر دیگر داشت و یک بند نق می‌زد، باعث می‌شد مسخره جلوه کنم یا خودم را مسخره تصور می‌کنم. مثل سباستین^۱ مقدس که تیر دشمنان‌اش را کشید، من هم هدف زخم زبان شده بودم.

آن وقت‌ها حتماً رفتار محجوب‌ام مانع می‌شد تا به دختران اهل ریش خند در لباس سفید، بلافاصله پاسخ مناسب دهم و استهزای آن‌ها را در دهان‌شان خفه کنم. خجالت کشیده بودم و برای همین زخم زبان‌ها را سر باز ایستادن نبود، چه بسا لگدهایی هم به جنوووا پراندند.

کسی که بی احترامی می‌کند، باید فکر انتقام را هم کرده باشد، که قاعدتاً^۲ یا به سکوت منتهی می‌شود و یا - در مورد من - صفحات کاغذ را شکفته می‌کند: ناسزاهای فرو برده، لعنت، که در اصل می‌توانست طنین ملایم داشته باشد.

به این ترتیب در معرض تماشا قرار گرفتن ظهر هنگام من پی آمد مشابهی داشت: پس از نوشتن نهایی قهرمان رمان اسکار ماتره رات، که در آن روزهای بزچرانی از تزلزل رشد اقتصادی رنج می‌برد و به همین سبب بیمار و بستری شده بود، برای اولین بار موفق شد با یکی از دختران پرستار تیمار کننده‌اش و عده‌ی دیدار بگذارد و پیش از بهبودی کامل بیمارستان را ترک کند و حتا خواهر گرتروود را دعوت به صرف قهوه و شیرینی کند، از دیگر سو واژه‌ای برای دعوت به ذهن‌ام خطور نکرد. من وابسته‌ی مسخره‌ی اندوه‌گین بزی کله‌شق با سینه‌های آویزان ماندم.

اسکار درک می‌کرد که واژه‌های زیبا را چه‌طور خراپی کند؛ من، اعتماد به نفس خود را از دست داده بودم.

او که می‌توانست گوژ خودش را با سود بفروشد، فکرهای زیادی در

1. SEBASTIAN

چنته داشت، فقط چیزهای ناقص و حرکات نامفهوم به فکر من می‌رسید. ترفندهای قدیمی با هنر فریبنده اش، جسورانه از زبان او بیرون می‌جهیدند، ولی مردم با قورت دادن آب دهان، واژه‌های بلعیده شده‌ی مرا گوش می‌دادند.

آه، اگر می‌توانستم سرزنده مثل اسکار باشم! ای کاش می‌توانستم از طنز او بهره‌مند باشم!

افزون بر این، ظاهراً^۱ بد بیاری هم مرا تعقیب می‌کرد. چون یک بار وقتی دختر پرستار تنهایی را با چهره‌ای شبیه بانوی مقدس در حال پیاده‌روی دیدم، واژه‌های صمیمانه‌ای را بر سر زبان حاضر کردم و تعدادی جملات چاپلوسانه هم ذخیره کرده بودم که بز و بال گردن من با صدای بلند و طولانی شروع به شاشیدن کرد.

چه می‌کردم؟ نگاه‌ام را بر می‌کشیدم؟ کنار سنگ قبرهای ردیف شده‌ی نزدیک مغازه‌ها می‌ایستادم؟ خود را ذی‌نفع نشان نمی‌دادم؟ همه‌ی این‌ها بیهوده بود. شاش جنوووا بز شیرده قصد تمام شدن نداشت. من و بز، جفتی هم‌راه و خنده‌دار، از خود تصویری رقت‌انگیز ارائه دادیم.

هنوز امروز هم می‌تواند از خجالت صورت‌ام سرخ شود، نمی‌شد هم زمان خاطره‌ای را فراخواند که به جا باشد و بتواند رود شاش بز را به توقف وادارد؛ به زودی، اگر لازم می‌شد می‌توانستم روی چراگاه کود داده شده‌ی دیگری، موفقیت سریعی را رقم بزنم، آن هم در سالن‌های رقصی چون ودیگ^۱ و لوون‌بورگ^۲. به عنوان رقص هم‌واره طالب داشتم و این موفقیت به دست آمده روی دو پای جوان، چند سال پیش در اشعار پیرمردی، که فکر می‌کرد برای "آخرین رقص‌ها" هنوز هم

چابک باشد و در درازمدت هم اگر "تانگو کشنده" می‌شد، ارزش خود را پیدا کرد.

آخر هفته‌های پرولع رقص. در روزهای کاری تحت سرپرستی کورنف با چکش‌های چوبی که باتون می‌گفتند، به طور یک نواخت هدایت تک‌تک ضربات را تمرین می‌کردم، سطوح سخت سنگ رسوبی و سنگ گرانیت بلژیکی را می‌تراشیدم و با قلم شکل می‌دادم. طولی نکشید که موفق شدم یک مرمر شلزی را که به اندازه‌ی قبر بچه بود با انحنای تزیین کنم. چه بسا جرات می‌کردم روی سنگ قبر قدی و سفارشی، پروفیسوری بازنشسته را به شیوه‌ی معماری باستان تزیین کنم. زینگر پیر یادم داد با کمک دست‌گاه سه پایه‌ای نقطه‌گذار، مدل گچی مصلوب شده‌ها را مو به مو روی قطعه‌های سنگی منتقل کنم و من باید تیزی سنگ‌ها را صیقل می‌دادم. سوزن متصل به دست‌گاه سه پایه تمام جزییات مدل‌های اندام‌های گچی را بر سنگ‌ها منتقل می‌کرد. سه پایه مدام از روی گچ به سنگ می‌چرخید و اندازه‌ها را مراعات می‌کرد تا جزییات برجسته شود، باید تراش می‌خورد و سرانجام شکاف‌ها قلم‌کاری می‌شد و سوزن، کار را به دقت برجسته می‌کرد. هر کس که در حین کار سهل‌انگاری می‌کرد، زینگر او را از بالای عینک زیر نظر می‌گرفت. او که در سال‌های جوانی در هامبورگ مجسمه‌ی بیسمارک را تراشیده بود به من یاد می‌داد تا چهره‌ای از سنگ بتراشم.

با ضرباتی که به دست‌ام می‌خورد، دست‌ام تاول می‌زد و سطح آن با اصابت آهن‌های نوک‌تیز متورم می‌شد، عضلات‌ام، برای عرض اندام زیبا بود و قوی‌تر می‌شد. مثل پیشه‌وران کار ورزیده به نظر می‌آمدم و به همین سبب می‌توانستم در سال‌های آینده مدعی باشم و در زمان‌های ضروری، هم‌چون موارد نابسامان سیاسی، اعمال مکرر سانسور و دستور دولتی مبنی بر ممنوعیت آفرینش مکتوب، می‌توانستم با سنگ تراشی شکم خانواده‌ام را سیر کنم. واقعیتی که مدد رسان آرامش و

اعتماد به نفس من بود. این مهم برای همه شناخته شده است: چون مرگ استراحت نمی‌شناسد، بنابراین نیاز به سنگ قبر در مواقع اضطراری نیز به قوت خود باقی است. عرضه‌ی گورهای دو طبقه و یک طبقه‌ی گوبل با استقبال گرمی مواجه شد.

به این ترتیب ما با ضربه پی ضربه تراش می‌دادیم و من گرد سنگ گرانیت بلژیکی را فرو می‌بلعیدم و انباشته از گرد مثل گوز مردان مسن بوی گند می‌دادم. برای صیقل نهایی، ماشین صیقل به یاری می‌شتافت. ولی اواخر هفته همه‌ی خاک سنگ‌ها زدوده می‌شدند. از عصر شنبه تا یک‌شنبه به رقص می‌پرداختم.

ابتدا چنین آغاز شد: راهب ناظر بر سال مندان مدام در حال سرفه و ماصاحب درآمد از تخت‌های دو طبقه، مرد با لباده‌ی گل و گشاد سرگرم بازی با دسته کلید که از بامداد تا دیر هنگام در خدمت برادران بود، عصر روز شنبه آرام کنار در گشوده‌ی سلول خود ایستاده و با تقوا و متفکر نگاه می‌کرد که چه‌طور خودمان را برای رفتن به شهر مرتب می‌کردیم.

شلوار سیاهی را پوشیدم که از صندوق لباس‌های اهدایی پدر فولگنتیوس سوا کرده بودم. راهب خادم رخت شوی خانه با اتوروی آن خط انداخته بود. هم‌راه آن جلیقه‌ی ماهی‌گیری خودم را به تن کردم، باید مثل رقاصان حرفه‌ای جلوه کرده باشم. متأسفانه در اتاق ده تختی ما آینه‌ای وجود نداشت.

دانش‌جویی تازه از راه رسیده، از نوع سرنگه‌بان که رشته‌ی مهندسی می‌خواند و می‌خواست بعدها به عنوان مدیر در کارخانه‌ی مانسمان در زمینه‌ی اقتصاد کلان تجارت لوله فعالیت کند، به من یاد داد که چه‌طور به کراوات گره معمولی بزنم. بعضی‌ها کفش‌های شان را برق می‌انداختند، برخی‌ها با آب قند موهای شان را شکل می‌دادند. انگار همه تازه سر از تخم بیرون آورده بودند.

راهب غرق در عبادت، دست‌های اش را در آستین لباده پنهان کرد و

گویی به سنگ مبدل شده باشد، رفتن ما را با نگاهی دنبال کرد که بلند حرف می‌زدیم، مثل این که داشتیم گنجی را بلند می‌کردیم و روانه‌ی رقص شبانه‌شدیم.

برای من راحت بود. از کودکی رقص بودم. در جشن‌های اشرافی در ارتفاعات تسینگلر^۱ یا در سالن تزیین شده با کاغذ باغ رستوران دوست‌داشتنی لانگ فور پارک کلاین هامر^۲ شرکت می‌جستم و پیش و پس از جنگ فقط به صورت تماشاگر محض و جمع‌آوری‌کننده‌ی مطالب ریز برای نوشته‌های بعدی حاضر نمی‌شدم. همین که این خرده بورژواهای حومه‌ی شهر در لباس شخصی یا اونیفورم قهوه‌ای با هم یا ضد هم سرگرم گفت و گو می‌شدند، در سیزده ساله‌گی با هدایت نامزد منزوی سرباز رقص یاد گرفتم، رقص‌های راینلندی و پر تحرک، فوکستروت^۳ والس انگلیسی و حتا تانگو را خیلی زود آموختم و به همین جهت در سالن‌های رقص پس از جنگ متقاضیانی داشتم.

وزن موسیقی جاز گروه دیکسی‌لند^۴ بود که بین شوشین بوی^۵ تایگر رگ^۶ و هبا باریبا^۷ به اجرا در می‌آمد و حتا بنا به درخواست تانگو هم می‌نواختند. کلبه‌های رقص همه جا دایر بود، در زیر زمین‌های شهر قدیمی دوسلدورف، در گه‌رسهایم^۸ و نیز در نزدیکی‌های گرافن برگ مشرف به جنگل، نه تنها به پاس بیمار معتاد به خاطرات آسایش‌گاه و بیمارستان محل شهرتی پیدا کرد، بل که برای من هم مطبوع بود: رقص پُر شور در مسیر پیاده روی با این یا آن دختر اداره‌ی مخابرات کنار نیمکتی قرار ملاقات می‌گذاشت یا - به دور از جاده‌ی اصلی - یا محلی که بتوان کنار خزه‌ها لم داد.

1. ZINGLER

2. KLEINHAMMER

3. FOXTROTT

4. DIXIELAND

5. SHOESHINE BOY

6. TIGER RAG

7. HEBABARIABA

8. GERRESHEIM

نهال کوچک جا به جا شد و بازی گاو کور، نادقیق، این‌ها فقط خاطراتی با حمایت حس لامسه‌اند که خود را در حفره‌های سیاه بر باد می‌دهند. غیر از دختری که اسم‌اش هِلما^۱ بود و زیورهای درشتی داشت و ناگهان در لوون‌بورگ زیر نور رویایی وقتی گزینش زوج رقص را اعلام کردند، به فوکستروت دعوت کردم و همین باعث شد که احساس وابسته‌گی کند، اسم دیگری را به یاد نمی‌آوردم.

آن وقت‌ها عصرِ ولع رقص بود. ما شکست‌خورده‌گان، در درازمدت معتاد موسیقی‌رهای بخش بلوز^۲ پیروزمندان آن سوی اقیانوس اطلس شده بودیم: "محدودم مکن..."

ارزش داشت که زنده ماندن خود را جشن بگیریم و روی داده‌های گذشته را فراموش کنیم. هر چه قبیح یا هولناک و در خفا کمین کرده بود، نادیده گرفته شد. گذشته و تپه‌های شکل گرفته از گورهای جمعی را صاف کردند و بر سطح آن برای آخر هفته‌ها سالن‌های رقص راه انداختند.

چند سال بعد موفق شدم از آن فضا فاصله بگیرم و من ساکن بعدی آسایش‌گاه و خانه‌ی سال‌مندان گرافن‌برگ در لوون‌بورگ یاد شده، به ویلچرنشینی فرصت دادم تا با طنین آواز "روزامونده"^۳ برقصد و آن چه هفته به هفته به حال خود رها کرده و به عنوان مزاحم از خود رانده بودم، اسکار مجاز بود از همه‌ی آن‌ها اسم ببرد و با امانت داری بنویسد: مزاحمانی که پس از نیم سده بارها در می‌زنند و قصد ورود دارند.

خاطرات از خاطرات پا می‌گیرد و باز برای خاطرات تلاش می‌کند، درست مثل پیاز، با هر پوستی که کنار می‌رود چیزی فراموش شده را آشکار می‌کند تا دندان‌های شیری دوران کودکی، بعد تیزی چاقو برای هدفی دیگر به یاری‌اش بشتابد: پوست از پی پوست خرد می‌شود، اشک را درمی‌آورد و نگاه را تیره می‌کند.

1. HELMA

2. BLUES

3. ROSAMUNDE

در مسیر مستقیم، خود را روی نیمکت زیر درختان بلوط سایه افشان بر حیاط خانه‌ی سال مندان کاریتاس می‌یابم و می‌بینم. آن جا در لحظه‌ی خاصی با مرد سال خورده‌ای می‌نشینم و سعی می‌کنم تصویر صورت او را به کاغذ منتقل کنم.

با مداد چشمان تیره و زیر چشم‌های متورم، در اطراف، گوش‌های شکننده‌ی پر مو، دهان بی دندان همیشه جنبان را کشیدم. پیشانی را می‌کشم، مزرعه‌ای شخم خورده، اکنون جمجمه‌ی احاطه شده با موهای سفید یا لخت شکننده، تپش آرام پوست نازک روی شقیقه‌ها و گردن خشک شده مثل چرم.

با سرب ذوب شده می‌شود خمیده گی بینی و برآمده گی چانه و لب پایین آویزان را رو به راه کرد. چین‌های خمیده و کشیده پیشانی را انباشت، خطوطی را که سرب می‌کشد متورم می‌شوند، از بین می‌روند و سایه‌ی چیزی پشت شیشه‌های عینک جا می‌گیرد. دو فرورفته گی حفره‌های بینی که از آن‌ها موهای بور سر کشیده. خطوط خاکستری بی‌نهایت زیاد بین سیاه و سفید: به تصورم^۱.

از کودکی همیشه با مداد نقاشی می‌کردم. تصورات غمگین و آجر دیوارهای فروریخته از روی بی‌حوصله گی. همیشه مداد پاک‌کن در کنارم بود تا این که فرسوده و خمیده می‌شد، برای همین، مدت‌ها بعد، خیلی دیرتر، این وسیله‌ی کمکی مرتبط با سرب را در یک دایره تمجید کردم: "مداد پاک‌کن من و ماه، هر دو تکیده می‌شوند."

حالا روی نیمکت‌های آسایش‌گاه و خانه‌ی سال مندان کاریتاس، سال خورده‌ها نشسته‌اند و طبق دستور نیم رخ‌شان را در برابر دید قرار می‌دهند. یک تا دو ساعت آن جا نشستند. خیلی‌ها از حمله‌ی تنگی نفس رنج می‌بردند. سوت نفس‌های آن‌ها. گاهی وقت‌ها حرف‌های

نامربوطی می زدند، از جنگ جهانی اول. وردو^۱، از تورم می گفتند. با سیگار، وسیله پرداختی خودم دست مزد آن ها را پرداختم: دو، سه سیگار پرداخت کردم که بلافاصله پس از نشست، یا پس از سرفه های پی در پی و زیاد تا آخر دود کردند.

چون هنوز هم سیگار نمی کشیدم، همیشه قدرت پرداخت داشتم و چون براساس مدل، نقاشی ها را مقدم می شمردم ذخیره ی سیگارهای ام تمام می شد. فقط یک بار پیرمردی با موی سر پر پشت و آشفته و با ریش، به رایگان مدل شد و آن طور که می گفت "فقط محض خاطر هنر!" نقاش زیر درختان بلوط حضور نداشت، زرنگ بود مصلح اشاره ها، آن خانم معلم کمک آموزشی را خیلی دوست داشتم، طولی نکشید که راهی استالین گراد شد و با آغاز جنگ تمام عیار در مقام مربی هنر موظف به کار شد، برخی طرح های مدادی را روی کاغذ مقوایی عرضه کرد، که کارآموز سنگ تراشی فکر می کرد در بخش هایی از کار موفق بوده است.

وقتی چهارده ساله شدم، در دبیرستان پتری ساعت ها انجام وظیفه می کرد. همیشه عصر روزهای شنبه در بندر ملال آور از یک قایق ران تندخو می خواست تا بتواند از موهای پر پشت تعدادی مردان خیابانی با خرزه های مطول طرح هایی روی کاغذ پیاده کند.

خانم معلم به نادان های کلاس توجهی نمی کرد - گروه کوچک و بی تربیت نصف و نیمه بالغ ورق بازی می کردند یا در طول آموزش دو ساعت می خوابیدند - و با بقیه گرم تکالیف ژرف نمایی^۲ می شد. بیشتر به فکر دو یا سه محصل بود که تصور می کرد از کمی استعداد برخوردارند. به این ترتیب از زحمات خانم معلم بهره مند شدم. از این هم بیش تر، مراد عوت کرد تا در زیوت، از گالری در باغ خانه اش دیدن کنم. با

۱. VERDUN شهری در شمال فرانسه.

حقوق دانی بسیار مسن ازدواج کرده بود و او در گوشه‌ای از جبهه‌ی شرق به عنوان سرناوی سرگرم تعمیر کشتی بود، خانم جوان در خانه‌ی کوچکی می‌زیست که چهارسوی آن را علف‌های هرز پوشانده بود، اصلاً نمی‌دانم چند بار سر از آن جا درآوردم.

با شلواریک یا شلوار اونیفورم زمستانی جوانان هیتلری با تراموا از الیوا به گلت‌کاو رفتم، آن جا هیجان زده به سمت ساحل باریک راه افتادم یا کنار امواج دریا قدم زدم، ولی دنبال کهربا میان گل‌های سرخ آبی نمی‌گشتم، بل که کمی مانده به اولین ویلاهای شهر زیوت به چپ پیچیدم، از کنار بوته‌هایی رد شدم که غنچه داده بودند و اواخر تابستان گل‌های سرخ وحشی سر از آن‌ها بیرون می‌آوردند. در باغ جیر جیر می‌کرد.

در نور مناسب شمال اتاق کنار خانه، مجسمه‌ها و سرهای گچی یا سنگی را می‌بینم که با شدت جلو رانده شده‌اند. آن پشت سه پایه‌ای با تابلوی نقاشی ناتمام. او را با پیش‌بند آلوده به ذرات گچ می‌بینم با سیگاری میان دو انگشت.

او اهل کونیگزبرگ^۱ بود، نه از آکادمی هنر شهر خود، بل که از مدرسه عالی صنعت دانتزیگ فارغ‌التحصیل شده بود: نزد پروفیسور فوله نقاش سرشناس اسب، من هم بعدها دوره‌ی عمومی را نزد او طی کردم.

موهای صاف و کوتاه داشت که دیگر مدت‌ها بود با مد روز تطبیق نمی‌کرد. قطعاً "محصل دبیرستانی هم اسم من به خاطر پدر، پسر و روح‌القدس عاشق لی لی کرونرت شده بود. اما بی‌هیچ نگاه و بدون لمس دست. با پریشان حالی خاصی به من نزدیک شد.

روی میز کوچک سیگار - خانم معلم بی‌وقفه سیگار دود می‌کرد - شاید بدون منظور یا با تامل چند مجله‌ی هنری استفاده شده و کاتالوگ

هم‌سن یا بزرگ‌تر از من قرار داده بود، تعدادی با عکس‌های سیاه و سفید بقیه رنگی.

محصل دبیرستان آن‌ها را ورق می‌زد و نقاشی‌های ممنوعه‌ی دیکس^۱، که‌له، هوفر^۲ و فاینینگر^۳، همین‌طور مجسمه‌های بارلاخ^۴ - شاگرد معبد در حال مطالعه - و مجسمه‌ی بزرگ لمبروک^۵ "به زانو در آمده" را تماشا کرد.

بیش‌تر از این‌ها دیدم. ولی دقیقاً چه دیدم؟ مسلم این که تن‌ام داغ شد. چیزهایی که پیش از آن هرگز ندیده بودم، به شدت تحت‌تاثیر قرار گرفتم و هم‌زمان هراسان شدم. همه‌ی آن‌ها ممنوع بود و "هنر فاقد هنر" به‌شمار می‌رفت.

همیشه "گزارش هفته‌گی" برای مردمی که به سینما می‌رفتند، نشان می‌داد که در رایش سوم چه چیزی زیبا محسوب می‌شود. مجسمه‌های مرمرین بسیار بزرگ قهرمانان عرضه می‌شدند که مجسمه‌سازهایی مثل بره‌کر^۶ و توراک^۷ و مجسمه‌ساز دیگری که قدرت عضلانی سنگی می‌تراشید.

لی‌لی کرونرت خانم معلم سیگاری، که چپ‌چشمی اندک‌اش مرا به اشتباه می‌انداخت، بانویی جوان با موهای کوتاه صاف و همسر در دوردست، خانم معلم مورد علاقه‌ی من، که ممنوعه‌ها و دست‌کم‌کاری از لمبروک را نشان‌ام می‌داد و نیز بر پیکر تراشان بردباری چون ویمر^۸ و کولبه تاکید می‌کرد، آن‌گونه که خانم معلم اشاره می‌کرد، آن‌ها دست‌به‌خطر زدند و از سوی شاگردان نه‌چندان بی‌استعداد به استهزا گرفته شدند. خیانت، متداول بود. اشاره‌ای با اسم مستعار کافی بود. در آن

1. DIX

2. HOFER

3. FEININGER

4. BARLACH

5. LEHMBRUCK

6. BREKER

7. THORAK

8. WIMMER

سال‌ها محصل‌های معتقد به اندازه‌ی کافی معلم - همین طور عالی جناب اشتاخنیک معلم لاتین مرا - به اردوگاه کار اجباری اشتوتتهف روانه کردند.

خانم معلم از جنگ جان سالم به در برد. اوایل سال‌های شصت، وقتی با پسران پنج ساله‌ی دو قلوی ام فرانکس و رائول به شلزویگ - هولشتاین سفر می‌کردیم و شب در شهر کوردس^۱ از حوالی کیل^۲ بخش‌هایی از رمان "سال‌های سگی" را برای حضار می‌خواندم، آن جا با لی‌لی کرونرت دیدار کردم و روز بعد با همسر جان سالم برده‌ی او از جنگ در فلنzbورگ^۳ آشنا شدم. خانم معلم هنوز هم سیگار می‌کشید و وقتی از شجاعت او در آموزش مسایل هنر قدردانی می‌کردم، می‌خندید. آه، کاش، وقتی که من غیر سیگاری، زیر درختان بلوط از سال‌خورده‌ها مدام در حال سرفه با سرب‌نرم نقاشی می‌کردم و دست‌مزدشان را با سیگار می‌پرداختم، خانم معلم با نگاه انتقادی کنارم می‌بود...

پس از آن که گرسنه‌گی اولیه‌ی من با غذاهای بی‌مزه و بعد با سوپ‌های خوش‌مزه‌ی خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس بر طرف شد، گرسنه‌گی دیگرم در طول سفر کاری با تراموا فزونی می‌یافت، ولی پس از سرگرمی‌های آخر هفته با رقاصه‌های صمیمی از شدت‌اش کاسته می‌شد، کم بود سوم، یعنی ولع هنر بر جای می‌ماند.

خود را روی صندلی ردیف‌های ارزان تئاتر گروندگن می‌بینم - نمایش‌نامه‌ی "تاسو"^۴ی گوته حالا در برنامه‌ی اجرایی قرار داشت یا سال بعد؟ - و مدام با ارائه‌ی سیل تصاویر، غرق در روی داده‌های صحنه می‌شوم: شاگال^۵، کیرشنر، شلمر^۶، ماکه^۷، دیگر که؟

1. CORDES

2. KIEL

3. FLENSBURG

4. TASSO

5. CHAGALL

6. SCHLEMMER

7. MACKE

در خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس، پدر استانیسلاو مرا با ریلکه^۱، تراکل^۲ و گزیده‌ای از شاعران باروک و آغازگران اکسپرسیونیسم سیراب می‌کرد. در کتاب‌خانه‌ی فرانسیسکایی همه آثاری را مطالعه می‌کردم که در طول دوران نازی‌ها پنهان و مراقبت کرده بودند.

با هم‌راهی دختر مشاور تحصیلی، که اجازه‌ی ورود داشت - او با پدر از بونتسلاو^۳ متواری شده بود - در سالن روبرت شومان^۴، در طول مدت کنسرت هرآن‌چه که چشم و گوش را به وجد می‌آورد ولع مرا آرامش می‌بخشید.

ولی اشتیاق مطالعه و هضم لذت بخش تولیدات هنری، گرسنه‌گی هنری مرا فزونی می‌بخشید تا شخصاً^۵ دست به تولید بزنم.

به این ترتیب، پیوسته، مترها شعر سرودم: تغییر زمینه‌ی اشعار غنایی من. پس از پایان ساعات کار، در کارگاه سنگ تراشی گوبل، اولین مجسمه کوچک سنگ رسوبی خود را تراشیدم: پیکر زنانه، کله‌ی پر مفهوم دختر. کماکان هر چه که بیماران آسمی و تنگی نفس سال‌خورده در برابر دریافت سیگار برای عرضه داشتند، در دفتر نقاشی پلیکان می‌انباشتم: صفحه به صفحه متنوع، زخمی، در حال خاموشی، چهره‌هایی با پوست‌های خشک و استخوانی. با ته ریش یا ریش، چشم‌های کشیده یا گود افتاده، همین که زمان را به عقب می‌رانم و نیمکت‌ها و درختان بلوط را در هوای روشن بهاری، تابستانی و پاییزی باز از نظر می‌گذرانم، پیری نگاه‌ام می‌کند، خود را می‌بینم که چهره‌های نیمه بیداری را نقاشی می‌کنم و آن‌ها مرگ را از روی صفحات کاغذ دور می‌کنند.

این که سود سیگاری نبودن‌ام بر باد رفته یا که به همین ترتیب از هم‌اتاقی‌های‌ام به عنوان مدل استفاده کرده‌ام، مشخص نمی‌شود. ممکن

1. RILKE

2. TRAKL

3. BUNZLAU

4. R.SCHUMANN

است که بیانی کسل‌کننده و زخم‌های متعدد آبله‌ی راهب خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس، پدر فولگنتیوس، علاقه‌مند به آثار ریلکه، پدر استانیسلاو، با احساس ظریف هنری، که با اشتیاق اشعاری را از "مقاومت بلبل" راهب عصر باروک اسپه‌فن لانگن‌فلد^۱ نقل قول می‌کرد، از روی کاغذ سر در آورده باشند. آرزو می‌کردم، ورقه‌ای پیش روی‌ام می‌بود، روی آن برادر مسئول نظارت عجول، که نگاه‌اش هم‌واره منتظر معجزه‌ی دریایی بود، به عنوان تصویری از فرشته می‌توانست قابل شناسایی باشد. اما در بی‌شماری گم شده‌ها، مسلم و قطعی فقط نقاشی‌های سال‌مندان بود.

پس از یک سال کار نزد یولیوس گوبل، کار آموز قدیمی کورنف، سنگ پیکرتراش زینگر و دست‌گاه سه پایه‌ی نقطه چین او، پس از هفته‌ای دو بار سوپ سبزی جات و بعد از آن که به اندازه‌ی کافی بز شیر ده را به چرب‌دردم، کارآموز فکر کرد وقت آن رسیده و لازم است تا کارگاه آموزشی را عوض کند.

به دور از بز بهانه‌گیر، به دور از اندام نقطه چین شده‌ی مسیح مصلوب شده‌ی عضلانی، به دور از مرمرهایی که بر آن‌ها در زیر هلال ماه بانوان مقدس ایستاده روی این یا آن پا، درخشش نابخشودنی سطح سنگ گرانیت و گل‌های سرخ سر خمیده را به صورت برجسته روی سنگ قبر کودکان تراشیده بودم. دیگر هیچ وقت حاضر نبودم مرغ‌های نژاد لگهورن را میان سنگ قبرها در حال دانه‌چینی ببینم.

جنب و جوش زیاد شرکت موگ در بیت وگ مرا جذب خود می‌کرد. آن جا بیش‌تر روی سنگ‌های رسوبی، آتش فشان، بازالت، صخره‌ای سفید بلژیکی تازه کار می‌کردند. سنگ قبرهای سنگین هم‌راه با کتیبه، طالبان زیادی نداشت. دیگر بزی دنبال من راه نمی‌افتاد.

از کورنف و کارآموز قدیمی و دوست داشتنی او جدا شدن کار آسانی نبود. بهار آن سال ما در گورستان‌های پر از پرنده بارهای متوالی سنگ قبرهای یک تا سه لایه را با فلز روی پایه وصل کردیم. جنازه‌هایی را زیر نظر داشتیم که می‌خواستند از قبری به قبر دیگر منتقل کنند. از جانب او دادوستد با مرگ باید دنبال می‌شد. با او درست و حسابی می‌شد بدگویی کرد.

کورنف مدت‌ها بعد فرصت یافت با دست‌یارش اسکار ماتزه رات تا داخل بخش شمال فورتونا سنگ مرمر سیاه متمایل به سبز کار بگذارد، شاهد انتقال جنازه‌ها از قبری به قبر دیگر باشد و با اسکار - موردی که به من هم پیشنهاد داده بود - هنکل مان را انباشته از غذاهای پخته‌ی ناهار برای گرم کردن به مسئول کوره‌ی جسد سوزی تحویل دهند، موضوع هنر سنگ قبر و نظم گورستان خسته‌کننده بود، افزون بر این، به ناچار می‌شد اندکی درباره‌ی شاعری و حقیقت سخن گفت، چه کسی چه چیزی در دهان کی گذاشت، چه کسی دقیق‌تر دروغ می‌گفت، اسکار یا من، در پایان حرف چه کسی را باید باور کرد، چه کاستی‌یی این‌جا و آن‌جا وجود داشت و چه کسی مسئولیت دیگری را به عهده گرفت.

اما چون آن آقای ماتزه رات هیچ وقت به استخدام شرکت موگ در نیامده بود، امیدوارم پیش از پی‌گیری زایش دیر هنگام سال‌های جوانی‌ام برای مدتی طولانی مطمئن باشم.

هر چند که کنار هم چیدن عکس‌های سونوگرافی فرزندان خود می‌تواند جذاب باشد، در اصل روی آن طرف حلبی فقط منشاء سؤال برانگیز باقی مانده را می‌شود یافت: خرده دل‌خوری‌های منتفی شده‌ی گذشته، به یاد آمده و در انتظار حیات دوباره به سر می‌بردند، به طور مثال بلافاصله پس از آن که با میانجی‌گری استاد زینگر شرکت گوبل را ترک کردم، شایع شد که جنوووای بز در جستجوی علوفه‌ی ظهر طناب‌اش را از دست کارآموزی بیرون کشیده و روانه‌ی چرا شده و

برای آخرین بار صدای اش زیر چرخ‌های تراموای خط بیلک شنیده شده بود. همسر گوبل، زنی مسن با چشمان گاوی، حتا احتمال داده بود که جنوووا از غم دوری من خودش را زیر چرخ‌های تراموا انداخته است. در اولین ماه‌های کاری در شرکت موگ به همراه کارآموزان و نوآموزان وظیفه‌ای را دنبال می‌کردم و سنگ‌های تراش خورده‌ی حاصل دست آن‌ها در خدمت فضای گورستان‌ها نبود. قرار بود بیش‌تر آسیب‌های جنگی زشت و زیاد در پارک‌های شهر و باغ‌ها مرمت شوند. مجسمه‌هایی از جنس سنگ رسوبی بودند که با اصابت ترکش‌های بمب سر از تن‌شان جدا یا به معلولان یک دست تبدیل شده بودند، وظیفه داشتیم این‌جا برای الهه دیانای بی‌سر یا آن‌جا اندام زن غول‌آسای^۱ بدون سر را بر مبنای عکس‌ها یا قالب‌های گچی از نو بسازیم. لوازم تزئینی گم‌شده‌ی مجسمه‌ها، سر نصف‌شده‌ی فرشته‌های کوچک، همه نیاز به بازسازی داشتند. همین‌طور احیای تمام اندام مجسمه‌های ایستاده با دست‌های ظریف کودکانه، چاق و چله، فرورفته‌گی در هر کجا و موهای فرفری نیز طبق قرارداد به شرکت موگ واگذار شده بود. پیش‌بینی می‌شد که رئیس شرکت بتواند خواسته‌های مقامات شهری را تامین کند.

با کمک کارآموزان که همه عضو خانواده‌های قدیمی سنگ تراشان بودند، یاد گرفتم که اگر با ترفند پنهان کاری نکنم، وارد کردن ضربات اشتباهی به سنگ اصلاح‌ناپذیر و طولانی است. به این ترتیب، با ترمیم آسیب‌های جنگی و نیز بازسازی، روزهای خود را سر می‌کردیم. نسخه‌ی چسب سنگ را که نباید شل یا سفت می‌شد، مدیون استاد زینگر بودم که هنگام خداحافظی به عنوان اسرار شغلی یادم داد. آن‌چه به هنر، وسیله‌ی راستین گرسنه‌گی دائمی من مربوط می‌شد،

۱. MEDUSA زنی غول‌آسا در اسطوره‌های یونان باستان که به هرکس نگاه می‌کرد تبدیل به سنگ می‌شد.

زمانی برای ام‌معیار پیدا کرد که سفارش دهنده‌گان ناشناس کی‌های متعددی از مجسمه ناقص یک متر و نود سانتی متری درخواست کردند. به هر حال رئیس شرکت کار را اسرارآمیز جلوه داد و با بر داشتن محتاطانه‌ی لحاف پشمی از روی مدل بسته بندی شده پرده برداری کرد. موسس به رسمیت شناخته‌ی آن روزها و نیز مزیت مجسمه‌های او را که در دوران نازی‌ها از همه‌ی موزه‌ها کنار گذاشته بودند، با دیدن مجسمه‌ی گچی، به کار ویلهلم لمبروک پی برده شد، اگر چه به صورت پراکنده، ولی از شاگردان او بودم و در مجله‌های هنری ممنوع خانم معلم لی‌لی کرونرت با استاد آشنا شده بودم. خانم معلم از او به عنوان "یکی از بزرگ‌ترین‌ها" یاد می‌کرد.

در شرکت موگ، اسم لمبروک مطرح نمی‌شد. به هر حال درباره‌ی پیدایش مدل گچی پنهانی صحبت می‌شد. یکی از نوآموزان مزاح می‌کرد: "از یکی، سه تا تکثیر کن."

با سنگ رسوبی بسیار زیادی سروکار داشتیم. ظاهراً "طرف قرارداد، فروشنده‌ی آثار هنری بود که بیش‌تر با کی‌ها دادوستد می‌کرد، آن را به جای نسخه‌ی اصلی در بازار سیاه به فروش می‌گذاشت. در سال‌های پس از جنگ خریداران بی‌اطلاعی پیدا می‌شدند، نوکیسه‌های بومی و مسافران امریکایی: زمان تقلب از راه رسید.

به هر صورت سه کی سنگ رسوبی روشن سریع‌تر به فروش رفت، یعنی بلافاصله پس از حاضر شدن و روی پایه چوبی نصب شدن.

از کشاله‌ی ران تا فرق سر کمی خمیده به یک سوی مجسمه‌ی یک دست، دقیق بود. خمیده‌گی لگن تأکیدی بر راحتی پا‌های روی پایه داشت. اثری از لمبروک در مراحل میانی آفرینش، که اندکی پیش از شروع جنگ و احتمالاً "در پاریس ساخته شده بود.

همان طوری که مرسوم بود، نقطه‌های بی‌شمار مداد را از سطح مدل

گچی روی سنگ منتقل می‌کردیم. طبق عادت دست‌گاه سه پایه‌ی نقطه گذار با سوزن تراش متحرک به کمک ما می‌شتافت. موگ استاد سال خورده شخصا^۱ بر کار ما نظارت می‌کرد. کارآموزان خانواده‌های سنگ تراش سنتی ترفندهای زیادی بلد بودند. اما وقتی موگ با سخت‌گیری از راه رسید، دیگر ترفند چاره ساز نمی‌شد. او با دو انگشت پلک چشم را بالا برد، جزییات کار را آزمود، این بار پلک چشم دیگر را بالا کشید و دیگری را رها کرد، در این وضعیت شباهتی به بودا پیدا کرده بود. هرگز نمی‌خواست از ماشین و سوزن متصل به بازوی فلزی کمک بگیرد، هیچ عیب و نقصی از چشم او پنهان نمی‌ماند.

به نارسایی‌های کارم باید اقرار کنم که روی سطح ساکن یا متحرک پشت مجسمه به شکلی خیلی مشخص خراب کاری کردم. دوباره می‌شد روی آن کار کرد. به این معنا که: بین شانه‌ها، باید کم بود لایه‌ی سنگی را پر می‌کردم، اما آن چه که به سطح کل مربوط می‌شد، ضروری نبود. کسی چه می‌داند اگر امروزه یکی از کپی‌های لمبروک من احساس خشنودی کند: مشتری خریدار ناشناس آن روزها یا - پس از فروش دوباره - صاحب دیر هنگام نسخه‌ی وانمودی اصلی. ولی همیشه آرزوی یافتن فرصتی باقی است تا از او، ویلهلم لمبروک - که پس از جنگ جهانی اول به زندگی خود خاتمه بخشید - عذر خواهی کنم. آه، اگر می‌توانستم روش گه‌گاه موفق دعوت رابط را بیازمایم و او را که لی‌لی کروئرت، بزرگی‌اش را غیر قابل مقایسه برآورد کرده بود، همراه ماکه و مورگنر^۲ نقاش - که در جوانی در پرتله‌هورلاس^۳ و لانگه‌مارک^۳ از پا در آمدند - بر سر میزی مجازی گرد آورم.

1. MORGNER

2. PERTHES-LES-HURLUS

3. LANGEMARCK

روی کاغذهای ام، برای گفت و گویی چهار نفره درباره‌ی مسایل روز آن روزها گرد هم آمدیم - چه خوشحال بودیم که پا به عرصه‌ی جنگ می‌گذاشتیم - و بعد فقط درباره‌ی هنر حرف زدیم. از آن پس خانم معلم چه کاره شده است. چه طور او از هر ممنوعیتی گذر کرد، طولی نکشید که خود را رها ساخت، اما نه از فشارهای بیرونی، برای احراز دکترا سختی کشید و به انزوای پناه برد.

می‌توانستیم به خرده ریزهای تاسیسات و سطح نازل مد، جنون ویدئوی لرزان و جهش از ماجرا به ماجرا، زباله‌های فلزی مقدس شمرده شده و خلاء انباشته از جماعت همیشه معاصر تحرکات هنری، خنده سر دهیم.

بعداً "اجازه داشتم در جای گاه دعوت‌کننده و آشپز، از حضور مهمانان به مرخصی آمده از مرگ، ابراز خرسندی کنم. ابتدا ماهی با سس تهیه شده از ماهی خشک با چاشنی شوید تازه را روی میز گذاشتم. بعد می‌توانستم ران بره‌ی چرب با سیر و ادویه و عدس را بیاورم که با مزه‌ی تند مرزن جوش در آمیخته است. سرانجام پنیر بزی با گردو. کنیاک با مزه‌ی زیره - لیوان‌های لبالب پُر - را به سلامتی هم سر کشیدیم و به جهان افترا زدیم.

از لمبروک مرد خاموش و استفالی فقط جملات قصار برمی‌خاست. از آگوست ماگه که شوق حرف زدن داشت می‌شد شنید، در سفر کوتاه‌اش به تونس، - به هم‌راه پاول که له‌ولویی مولیه^۱ - چه روی داده‌ای خوب و ماجراهایی را در آوریل سال چهارده، چند ماهی قبل از شروع جنگ دیده بود. ویلهلم مورگنر هم توضیح داد چه تصاویری را نقاشی کرده، - به احتمال زیاد بدون پیش زمینه - اگر در فلاندرن گلوله‌ها به او...

ولی از عشق بی سرانجام لمبروک به الیزابت برگتر، بازی گر و چهره‌ی زیبای تئاتر و شیفته‌ی کودک، کم‌ترین صحبتی به میان نیامد. می‌گفتند به خاطر الیزابت خودکشی کرد، ولی چندان مطمئن نیستم. در اندیشه‌ی او جنگ حاکم بود و در افکار خیلی‌ها جنگ قصد تمام شدن نداشت...

پس از صرف غذا حتماً "فرصتی پیش می‌آمد که بتوانم از لمبروک قدردانی کنم، او استاد دوران کارآموزی بدون سؤال من، معیاری را برای ام‌مقرر کرد که بر اساس آن ناکامی‌را فرا گرفتم..."

بعد چه؟ بعد اصلاحات مالی از راه رسید. تقویم زمان پیش و پس اصلاحات را از هم تفکیک کرد. به گذشته پایان داد و وعده‌ی آغاز برای همه را طرح کرد. پول سابق بی ارزش شد و ارزش مالی جدید درخشید. طولی نکشید که از خیل گرسنه‌گی کشیده‌ها، عده‌ای از صافی‌گذشتند و به ثروت‌مندان جدید مبدل شدند. از بازار سیاه جلوگیری کردند و عده‌ای بازار آزاد را طرح کردند و به ثروت و فقر اجازه‌ی اقامت دائم دادند. با این کار پول را مقدس شمردند و همه‌ی ما را به مصرف‌کننده تبدیل کردند. در مجموع به داد و ستد جانی تازه دمیده شد و به این ترتیب حتا وضع کار موسسه‌ی سنگ تراشی در بیت وگ را دچار تحول ساخت که با مبادله‌ی کالا و فروش مواد اولیه‌ی طبیعی قیمت را تعیین می‌کرد.

اندکی پیش از تحولات ارزی، شرکت موگ برای تعمیر نمای ساختمان بانک - که از آسیب‌های جنگی چهره‌ی زشتی پیدا کرده بود - مبلغ قابل توجهی دریافت کرد. ظاهراً "مدیران بانکی از داشتن چنین نمایی خجالت می‌کشیدند، این روی داد احتمالی، قرار بود با نمای زیبا، رودر و قرار گیرد، در مدت زمان معین و بر مبنای قیمت‌های پیشنهادی.

بنابراین باید بلوک‌های آهکی که با اصابت ترکش بمب‌ها آسیب دیده بود، تراشیده و با قطعات چهار گوش سنگ آهک جدید پر می‌شد،

پیچ می خورد و به دقت سر جای خود قرار می گرفت. کدام موسسه این وظیفه را محول کرده بود؟ فرض کنیم درسدنر بانک^۱ بود که به تازه گی تطهیر شده و به بانک راین - رور^۲ تغییر نام داده بود.

از آن روزگار فقط یک عکس باقی مانده است. تصویر مرد جوانی را نشان می دهد که روی داربست فلزی ایستاده و به دنیا نگاه می کند، انگار جهان را از نظر می گذراند، برای این که شغل خود را معرفی کند در دست چپ - مثل پیشه وران - چکش چوبی سنگ کوبی دارد و در دست دیگر آهن نوک تیز گرفته است.

به احتمال زیاد یکی از هم کاران در لحظه، این عکس را گرفته است. در قسمت پشت عکس شکاف عمیقی قابل تشخیص است، سنگ طبیعی چه جلوه ای به نمای درسدنر بانک بخشیده است. ساختمان از درون سوخته بود و این بنای چند طبقه در برابر بمباران های پی در پی دوام آورده و اکنون با ولع چشم به راه سرمایه ی جدید و سود جدید بود.

سنگ تراش جوان تنها روی پای خود ایستاده است، چون مدیر مالی موسسه، در خدمت هر نظام، حتا جنایات سازمان دهی شده بود، دوست نداشت از او عکس بگیرند و در تصویر جا بگیرد و به این بسنده کرد تا همه ی آسیب های مشخص نمای ساختمان را مرمت کند. انسان دوست دارد دوباره اعتباری کسب کند، دست کم از نظر ظاهری.

جوان تکیده اندام با کلاه حفاظ و لباس ضخیم که با اعتماد به نفس روی داربست فلزی ایستاده و جهان را زیر نظر دارد، من هستم. اندکی پیش از اصلاحات مالی، عکسی شخصی در حال و هوای کاری.

در اصل طبقات بالای ساختمان بانک - در عکس سیاه و سفید مجهز به لباس کار ایستاده ام، عکسی از گذشته ولی خود را باز می شناسم -

آماده‌ی استفاده نبودند، چون هنوز نشانه‌های آتش سوزی را با خود داشتند، ولی قسمت باجه‌های طبقه‌ی هم کف قرار بود در آینده‌ی نزدیک به روی مشتریان گشوده شود.

در طبقه‌ی بالای هم کف، برای استراحت هنگام ناهار، ما سنگ تراش‌ها می‌نشستیم و غذای درون هنکل مان‌های خود را تا ته می‌خوردیم. چون سقف بین طبقه هم کف و اول فرو ریخته و به طور اضطراری با الوار پوشانده شده بود، می‌شد از شکافی به قطر انگشت، میان الوار سالن باجه‌ها را تماشا کرد.

چند روز قبل از فرا رسیدن روز معین اصلاحات پولی، می‌دیدم که چه‌طور اسکناس‌ها و سکه‌ها روی میزهای طویل توسط کارمندان بانک، مرتب جدا، شمارش و بسته بندی می‌شوند و همه‌ی آن‌ها قرار بود هنگام شروع پرداخت معجزه‌آسای پول آماده باشند. به این ترتیب شاهد آن روی داد بودم.

آدم دل‌اش می‌خواست بازوی‌اش کشیده بود و قلبی سوی پول‌ها پرتاب می‌کرد. با تکی چند از هم‌کاران، بر اساس نقشه‌ی طراحی شده اگر جنایت کار نمی‌شدیم، آدم‌های خیری از کار در می‌آمدیم و مانند رابین‌هود^۱ بی‌نویان را نیک بخت می‌ساختیم، جدیدترین مقالات ایمانی تا این حد جذاب بودند.

تا آن موقع دست‌مزد ساعتی‌ام در محل ساختمان، نود و پنج فنیگ رایش بود. با اضافه‌کاری، مزد هفته‌گی دریافتی جمعا^۲ پنجاه مارک رایش می‌شد. این پول به زودی بی‌اعتبار می‌شد.

می‌توانستم حدس بزنم که در پایین، در سالن باجه‌های درسدنر بانک و هم زمان در هزار باجه‌ی دیگر، از این پس و در آینده پولی پرداخت خواهند کرد که ارزش خود را خواهد داشت؟

به ناگاه، همه چیز، تقریباً "همه چیز را می شد خرید. ویتترین های تا دیروز خالی و فقیرانه، با کالاهای متنوع می درخشیدند. هر کس هر چه در پستو داشت می توانست سریع به پول نو تبدیل کند. بر اساس دیده ها، گویا کم بود کالا فقط مقطعی بود و باید باقی مانده ی فریبنده ی گذشته بوده باشد، چون هر آن چه متعلق به گذشته بود بی ارزش می شد، بنابراین ارزش مطرح کردن نداشت، هر کسی با اندکی تلاش شجاعانه چشم به راه آینده بود.

نمی دانم با چهل مارک پول جیبی که هر کس به نام عدالت اعطایی دریافت می کرد، برای خود چه خریدم. شاید مداد اصلی فابر - کاستل و مداد پاک کن جدید؟ یا این که جعبه ی آبرنگ با بیست و چهار ظرفک ترکیب آب و رنگ ساخت شمینکه^۱؟

احتمالاً "اغلب بلیت های مسافرتی، بلیت سفر رایگان به هامبورگ هم داشت و به همین جهت مادرم راد عوت کرده بودم. مادر می خواست با خواهرش بتی، خاله اش مارتا و همسر برادر بزرگ پدرم دیدار کند - عمو آلفرد - کارمند پلیس بود که با دختر و پسر عمو در مجتمع مسکونی هوهن فریدبرگر وگ^۲ می زیست و بعد در یکی از شهرهای شمال سکونت داشت.

ویرانه های هامبورگ چیزی از ویرانه های کلن کم و کسر نداشت. در مرحله بعدی آجرهای تلنبار شده جلب توجه می کرد، انگار از وقتی که خانه های چند طبقه ی اجاره ای فرو ریختند، آجرها دست نخورده بر جا مانده بودند.

بعد به شکلی غافل گیرکننده تماشاخانه ای راه اندازی شد. چون مادرم همیشه عشق دیدن تئاتر داشت و برای اش اجرای اپرا، اپرت یا نمایش و

درام فرقی نمی‌کرد - وقتی بچه بودم با مادر در تئاتر شهر دانتریگ به تماشای افسانه‌ی "شاهزاده خانم برفی" رفتیم - شب‌ها به دیدن نمایش‌نامه‌ی "پدر" اثر استریندبرگ^۱ با بازی هرمان اشپیل‌مان^۲ در نقش اول می‌رفتیم. وقتی پرده بسته می‌شد مادر گریه می‌کرد. از خویشانی که به دیدارشان می‌رفتیم کسی را به خاطر نمی‌آورم، ولی سفر رفت و برگشت با قطار را دقیقاً به یاد دارم.

در سفر رفت، وقتی منطقه‌ی بمباران شده‌ی رور را پشت سر گذاشتیم، قطار شتابان از دشت وستفالی پیش می‌راند، چنین به نظر می‌رسید چیزی که جهان را لرزانده باشد اتفاق نیافتاده است. مادر را می‌بینم که چه‌طور رو به روی من نشسته و سکوت اختیار کرده است.

مادر سؤال‌های ام را نمی‌پسندید و سعی می‌کرد مرا وا دارد تا مزارع را به عنوان "چشم نواز محض" بپذیرم: "علف‌های پر پشت را ببین، چه قدر گاو در یک جا جمع شده‌اند..."

با این وجود پرسیدم: "وقتی روس‌ها از راه رسیدند وضع چگونه بود. واقعاً چه اتفاقی افتاد؟ چرا داداو مدام از موارد خنده دار حرف می‌زند؟ چرا پدر فقط سر باز می‌زند. با داداو چه‌طور بوده، با تو چه کار کردند؟ روس‌ها شما را... و بعد وقتی لهستانی‌ها از راه رسیدند..."

اما مادر واژه‌ای پیدا نمی‌کند. سرانجام می‌گوید: "همه چیز سپری شد. به ویژه برای خواهرت. این قدر سؤال نکن. با سؤال چیزی درست نمی‌شود. باز آخر سر کمی بخت یاری کرد... هنوز زنده‌ایم... آن چه بود، گذشت و رفت."

بعد، در سفر برگشت مادر از من خواست تا دیگر با پدر تند و تلخ صحبت نکنم. در واقع او چیزهای بسیاری را از سر گذرانده و دار و ندار

خود را از دست داده است، پدر هم مثل مادر به دکان وابسته بود. شکوه هم نمی‌کند و فقط نگران آقا پسرش است. چه خوب است که به دیدن ما می‌آید، حیف که به ندرت می‌آید - "ولی خواهش می‌کنم این بار بدون دعوا". گذشته را باید به حال خود رها کرد. "کمی با پدر صمیمی باش پسر. یا بگذار با آرامش یک دست اسکات بازی کنیم. هر بار که تو می‌آیی، بیش از حد خوشحال می‌شود..."

طی چند سالی که از عمر مادر باقی مانده بود، هیچ وقت حتا اگر سر صحبت را باز می‌کرد کلمه‌ای بر زبان‌اش جاری نشد که بتوانم دریابم در دکان خالی از جنس، در زیر زمین یا در جای دیگری از خانه چه اتفاق افتاد، کجا و چند بار مورد تجاوز سربازان روسی قرار گرفت و این که برای نجات دختر، خود را عرضه کرده بود، مطلبی است که پس از مرگ مادر به طور ضمنی از خواهرم شنیدم. کم بود واژه‌ها محسوس بود.

ولی درباره‌ی این مطالب که در پشت سر تلنبار شده و کمین کرده بود، از زبان من هم چیزی بیان نشد: سؤال‌های بی پاسخ من... اعتقاد سرسختانه‌ام... روشن کردن آتش در اردوگاه جوانان هیتلری... آرزوی‌ام بود که مثل قهرمان زیر دریایی، ستوان کاپیتان پرین بمیرم... آن هم داوطلبانه... داوطلب خدمت که او را "ما از این کارها نمی‌کنیم" صدا می‌زدیم... چه طور پیشوا به شکرانه‌ی خواست الهی جان سالم به در برد... سوگند زیر پرچم نیروهای مسلح اس اس در سرمای استخوان سوز: "اگر همه عهد بشکنند، ما به عهد خویش وفادار می‌مانیم..."

هنگامی که موشک‌های استالین بر فراز سر ما ظاهر شدند، جان‌باخته‌های بسیار، اغلب جوان و ناپخته چون من... آن قدر در جنگل از شدت ترس "هنشن کوچولو" را خواندم، تا پاسخ از راه رسید... سرنگه‌بان نجات‌بخش، هنگامی که نارنجک تانک روسی مرا نشانه رفته

بود به موقع دست به کار شد، جفت پاهای اش را... ولی تا آخرین لحظه به پیروزی نهایی باور داشت... تا این که دختر سیاه مو با دو گیس بافته مجروح سر پاییی غرق در کابوس را به بازی گرفت... گرسنه گی جان خراش... تاس بازی... بعد در سطح عکس های باور نکردنی: برگن - بلزن، از کشته ها پشته ها - نگاه کن، زود باش، نگاه کن، سر برنگردان، چون فقط سریع گفته ها نا نوشتنی هستند...

نه، برای نگاه کردن، بر نگشتم، یا فقط وحشت زده از بالای شانه. از آن وقت دست مزدم را برای کار سنگ تراشی در ساختمان معادل پول رایج جدید پرداختند و مدتی بعد هفت فنیک به آن اضافه کردند، به این ترتیب در زمان حال می زیستم، همان طور که می خواستم چشم به پیش دوخته بودم. کارم هیچ کم و کسری نداشت.

بلافاصله پس از سقوط مارک رایش، شرکت موگ از عقد قراردادهای دیگر خارج از محدوده ی گورستان ها استقبال کرد. همه جا باید نماهای آسیب دیده تعمیر می شد. به طور کلی چیزی به اسم وضعیت اقتصاد عمومی نما، وجود داشت. در پی تجهیزات ساختمانی به سرعت رو به رشد، با پرداخت دست مزد بر اساس کار بیش تر، آسیب های نمای ساختمان ها به پایان رسید. اولین دست آوردهای هنر نما سازی که بعدها همه گیر شد، خود می نمایاند. بیش از همه تراورتن طالب داشت که مرمر مورد علاقه ی پیشوا بود.

پس از پایان ساعات کار، به طور فوق العاده با مرمرهای دور فلزی در رنگ های متنوع، سطح وسیع فروشگاه گوشت تازه تاسیس را سنگ فرش می کردیم و باید دیوارها و قسمت فروش را با سنگ های صاف و پر رنگ پوشش می دادیم. ویلاهای خریداری شده از سوی نوکیسه ها را با سنگ های آتش فشانی بالا می بردیم.

فقط فرصتی برای پرداختن به هنر پیدا نمی‌کردم. دوباره باید سر از تن تمام پیکره‌های سنگ رسوبی معلولان جنگی جدا می‌شد، زانوان‌شان خم و پر از چین شده بودند. مجسمه‌ی ناتمام لمبروک، که کار پر عیب و نقص مرا لو می‌داد، به عنوان نسخه‌ی اصلی، خریدار پیدا کرد. سال خورده‌های خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس هم - چون سیگارهایی که می‌دادم مارک مشخصی نداشت - حاضر نمی‌شدند زیر درختان بلوط مدل نقاشی‌های من شوند.

چنان با پول جدید عشق خرید پیدا کرده بودم که بی حساب و کتاب با هدایایی پدر و مادر را غافل گیر می‌کردم، گرسنه‌گی سوم را با وجود افزایش دست‌مزد و اضافه کاری نمی‌توانستم دنبال کنم. فقط بازار ساخت و ساز نما رونق داشت. تا این که سرانجام خبری از آکادمی هنر دریافت کردم.

با کیفی پر از نقاشی‌های سیاه قلم - مجموعه‌ای از نقاشی‌های مردان سال خورده که در حد فاصل سرفه‌های مداوم کشیده بودم و می‌پسندیدم - و نیز سه نقاشی رنگ و روغن از اندام زنانه‌ی نا تمام و با برداشت آزاد از لمبروک و با سر پر مفهوم، در مسابقه شرکت کردم و به مدارک ارسالی، مدرک مناسب کار آموزی را با امضای استاد موگ ضمیمه کردم.

پدر فولگنتیوس قویا" به پرداخت کننده‌ی پول غذا اطمینان داد، در نیایش روزانه برای موفقیت‌ام در مسابقه به آنتونیوس مقدس متوسل شود که مجسمه گچی او را تمام قد در خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس نصب کرده و مسئول امور بسیاری بود.

وقتی گزارش دادم که چه قدر ظریف تصمیم‌گیری کرده‌اند - چون از میان بیست و هفت شرکت کننده فقط دو نفر را بر می‌گزیدند - و کسانی که نقاشی‌های پرتره عرضه کرده بودند کمیسیون آزمون

استعدادهای درخشان را پذیرفته، اما دوره‌ی کارآموزی سنگ تراشی و پیکر تراشی من برای پذیرفته شدن در مسابقه از وزنه‌ی تعیین‌کننده‌ای برخوردار بود، با این وجود متأسفانه پروفیسور ماتار قصد نداشت دانش آموز دیگری بپذیرد؛ به این ترتیب آغاز دوره‌ی تحصیلی مجسمه‌سازی من ترم زمستانی می‌شد که باید پیش پروفیسور ماگس - که برای‌ام ناشناخته بود - آموزش می‌دیدم، راهب سال مندان کاریتاس را تر برویش فرصت دیگری را برای‌ام در نظر گرفت تا بتوانم در خدمت هنر باشم.

اغلب زمینه‌ی صحبت با او فراهم می‌شد که در گذر زمان از معجزه‌ی گذشت، مفهوم ژرف تثلیث و دیگر اسرار و نیز از فقر خداپسندانه‌ی فرانسیسکایی‌ها تعریف کرد و تاکید ورزید که موارد ادعایی باید باورپذیر شوند.

صحبت با موجودی بی‌اعتقاد - هر از گاهی برای خودش و من اندکی لیکور می‌ریخت - مرا به یاد گفت و گویی می‌انداخت که در دوران اسارت جنگی هنگام تاس بازی با هم قطارم یوزف پی می‌گرفتیم، او هم سعی می‌کرد باور مسیحی بر بادرفته‌ی دوران کودکی مرا با تعریف از خوبی‌های مادر خدا، مثل سگی جست‌وجوگر کشف کند، آن وقت او در این زمینه مشتی ظرافت‌کاری‌های ادیان‌شناسی را مطالعه کرده بود.

پدر فولگینیوس مانند یوزف در اردوگاه بزرگ نزدیک بادآیبلینگ با من حرف می‌زد، البته نه با هوش و درایت هم قطار بایری من، بل که بیش‌تر از زرنگی روستایی برخوردار و دغل باز بود. در شاه‌نشین ساختمان اصلی که پدر آن‌جا را "دفتر" می‌نامید، برای کسانی که پول غذای‌شان را می‌پرداختند تصویری از آینده طرح می‌کرد که ابعاد قرون وسطایی آن از جذابیت نادری برخوردار بود و مرا یاد تخیلات دوران مدرسه می‌انداخت.

می‌گفت اخیراً^۱ در معبد اصلی سلسله مراتب فرانسیسکایی برادر سال خورده‌ی پیکر تراش، پدر لوکاس در گذشته است. اکنون روزنه‌ای گشوده شده است تا جوانان علاقه‌مند با جعبه‌های انباشته از گل رس به کارگاه او روانه شوند، فضای در نظر گرفته شده، از حیاط تا باغ معبد را شامل می‌شود. در همان جا به اندازه‌ی کافی ابزار کار وجود دارد و انبار سنگ مهم آن جا چشم به راه دستی برای راه‌اندازی است. حتا قطعات سنگ مرمر کاررارا که روزگاری میکل آنژ^۱ بزرگ آن‌ها را ترجیح می‌داد، به پاس کمک‌های نیکوکارانه، ذخیره شده است. چنان ارزش‌مند بود که بتوان شادمانه تصمیم گرفت.

بی‌اعتقادی قطعاً هنگام کار روی پیکر بانوی مقدس رشد می‌کرد و پایدار می‌ماند، آن هم بلافاصله پس از واگذاری مسئولیت ساخت مجسمه‌ی باکره‌ی مقدس و فرانسیسکوی مقدس و بعد سباستیان مقدس. با فداکاری شیرین و تلاش بدون کاستی، در اصل شناخت ناگهانی از دور خارج نمی‌شود. باقی مانده، - او این را از روی تجربه می‌داند - گذشت است.

از تردیدم نسبت به طرح آینده‌اش و آرزوهای خوش در ارتباط با آن خنده سر داد. وقتی به گرسنه‌گی دوم خود اشاره کردم، آن را علاج ناپذیر، خزانده و بیمارگونه خواند، افزون بر این ضعف مرا در برابر دختران، زنان پخته و زن‌ها در کل، اشتیاقی جهنمی ترسیم کرد و ضمن آن وسوسه آنتونیوس مقدس را - روی آوردن به حیوانات و موجودات افسانه‌ای برخاسته از کارگاه هیرونیموس بوش فنلاندی - لکه دار کردن عفت جسمانی بر شمرد، پدر فولگنتیوس دست از تلاش برای هدایت دوباره‌ی من برداشت. او گفت "آه بله، گوشتِ تَن"، تن و دست‌های‌اش

را در آستین لباده پنهان کرد، راهب‌ها همین که شیطان نظرشان را رد کند، همیشه چنین می‌کنند.

با این وجود سال‌ها بعد، زمانی که تولید مدام به موفقیت انجامید و عادت شد، شهرت خسته‌کننده و حسدِ متداول به نحوی نامطبوع و مضحک شد، وقتی که اختلاف در عرصه‌ی سیاسی با مخالفان راست و چپ به دام موقت ملال‌آور تبدیل شد، در نقش هنرمند با شغل ده‌گانه، در نقش شوهر، پدر، صاحب‌خانه و مالیات‌پرداز، افزون بر این برنده‌ی جایزه و روزی رسان خانواده‌ای با رشد فزاینده، فکر می‌کردم مثل همه میانه‌ی زنده‌گی ایستاده‌ام، طوری که در خواب و بیداری هر نوع گریزی را زیر نظر می‌گرفتم، از خود می‌پرسیدم، سال‌های عمرم چه خوب سپری می‌شد اگر در اردوگاه بزرگ - باد آیبلینگ - هنگام تاس‌بازی با هم‌قطارم یوزف، که اکنون اسقف شده بود، به حرف‌های او گوش می‌کردم، قرص‌های جزم اندیشی ضد تردید او را مودبانه قورت می‌دادم و به این ترتیب باور دوران کودکی خود را نو می‌ساختم - با یا بدون مدرک آموزش پیکر تراشی آکادمی - نصیحت یا پیشنهاد راهب را آویزه‌ی گوش می‌کردم، ابتدا به صورت آزمایشی و مدتی بعد به عنوان راهب در حین آموزش، سرانجام می‌توانستم طبق وعده و تشویق پدر فولگنتیوس به کارگاه معبد راه پیدا کنم...

من در جامه‌ی راهب. اسم کدام راهب را با اهمال به من وامی‌گذاشتند؟ چه اسمی غیر از اسم مقدس آرزویی به پیکر مجازی‌ام وصل می‌شد؟ من هم مثل آن روزهای استاد ناومبورگی باید چهره‌های زمینی در عرصه‌های اقتصاد و سیاست را روی سه پایه می‌نشاندم و جفت می‌کردم: این جا صدر اعظم آدناوئر شانه به شانه‌ی خانم نوله - نویمان^۱ پژوهش‌گر دیدگاه‌های موردِ عفو قرار گرفته، آن جا لودویگ

ارهارد^۱ فربه با هیله گارد کنف^۲ هنرپیشه‌ی سینمای قد کشیده طرح دوستی ریخته بود؟ پس صد رحمت به چهار دیس‌های سردر کلیسای جامع کلن: سقوط جهنمی. یا آدم و حوا که در زیر درخت شناخت سخت می‌کوشند و هر از گاهی نیز مزه‌ی گناهان زمینی را می‌چشند.

در مورد اول واقعا "می‌توانستم سیر باشم. در مورد سوم هم ممکن بود هنرمند نیکوکار نصف و نیمه‌ای شوم و اما دومی که من همیشه عاشق دیوانه‌وار گوشت دیگری بودم و هر فرصتی که دست می‌داد، یا می‌یافتم بارها و بارها فریب می‌دادم و بدون خلاصی جهان را درمی‌نوردیدم.



چه طور سیگاری شدم

کسی که به خاطر شغلش ضروری ببیند سال‌های متوالی خود را استثمار کند، به ناچار از دیگران سوء استفاده می‌کند. آن چه به پاس لوازم کمکی قابل دست‌رس شکل می‌گیرد، تغییر شکل می‌دهد، سرانجام به پیش می‌جهد، بعد دوباره در جهت مخالف لب به تعریف می‌گشاید، به عنوان غول همه چیز خوار، رمان‌ها را می‌بلعد و هنگام مرتب کردن واژه‌ها از دور خارج می‌شود. دگرگونی ابزار حماسی پی‌آمد غنایی دارد. پس از این همه کثافت - که سر از کتاب در آورد - امیدی جوانه می‌زند، بالاخره به فضای خالی تبدیل می‌شود، تا شسته، رفته و بی‌خاصیت نوشته شود.

عقب‌مانده‌گی بر جا می‌ماند و به زمان واگذار می‌شود: مثل کارت شناسایی با تاریخ ترم زمستانی چهل و هشت - چهل و نه. مهر شده از سوی آکادمی هنر دولتی دوسلدورف. تا خورده، شکننده و مچاله پیش رو جا گرفته است، روی آن عکسی در ابعاد گذرنامه، جوانی را با ابروهای قهوه‌ای و موهای سیاه نشان می‌دهد که بیش‌تر ریشه‌ی کشورهای جنوبی دارد و احتمال این که از اهالی بالکان باشد بیش از ایتالیا است. کراواتی بر گردن دارد و سعی کرده اشرافی جلوه کند، به نظر می‌رسد در حال و هوایی است که بلافاصله پس از جنگ - که مکتب

اصالت وجود^۱ مد روز شد - متأثر از حالت و قیافه گرفتن‌های فیلم‌های نئورئالیستی، چنین تسلی‌ناپذیر و غم‌گین و متکی به خود به واقعیت نگاه می‌کند.

تردیدی که نیست با توضیح شفاهی درباره‌ی خود، می‌شود به ارزش و امضای افسانه‌ای زیر آن پی برد: پسر جوان غم‌گین از نظر من، من دانش جوی هنر ترم اولی هستم. احتمال دارد کراوات را از جعبه‌ی لباس‌های اهدایی پدر فولگنتیوس نیکوکار برداشته باشم. برای سرعت عمل بیش‌تر آن را در دکانی به اسم فتوماتون^۲ "شخصاً" گره زده‌ام. با صورت اصلاح شده و فرق سر منظم خود را می‌بینم که عکس‌ام را می‌گیرند، اصرار دارم چیزی نگویم تا فضای کافی برای حدس و گمان باز بماند.

انگ تمایل من و امثال من به مکتب اصالت وجود - و هر آن چه زیر این عنوان می‌توانست استنباط شود - وارداتی از فرانسه بود که طی مقاله‌ای در شرایط آلمان ویران به کار بسته شد و فرصت داد تا ما زنده مانده‌های "سال‌های سیاه" عصر سیطره‌ی ناسیونال سوسیالیست‌ها را بازنویسی کنیم و مثل صورتک سیمای خود را پنهان کرده و آن را با خود به هر سو بکشانیم، اصالت وجود کمک کرد تا قیافه‌های غم‌گین به خود بگیریم. انسان بر اساس رفتار اندوه‌گین، یا خود را بر سر دو راه می‌دید و یا در چند قدمی غرقاب. در چنین وضعیت خطرناک هم‌سانی موظف بود کل بشریت خود را احساس کند. در ارتباط با اساس شادمانی نهایی گوته‌ریدبن شاعر و هایدگر فیلسوف نقل قول‌های درخوری ارائه دادند. سایرین به شکلی اساسی مرگ اتمی را آزمودند و در آینده نیز چشم به راه‌اش هستند.

حراجی آخر فصل و فروش پر هیاهو، سیگار چسبیده به لب پایین را

هم شامل می‌شد. از گوشه‌ای پایین می‌آمد و سرعت می‌گرفت، گرم و سرد شدن برای‌اش فرقی نمی‌کرد، هنگام گفت و گوه‌ای شبانه، هستی انسان با عنوان "پرتاب‌شده‌گان همه‌ی انسان‌های موجود" جمع‌بندی می‌شد، هم‌واره موضوع به مفهوم و نامفهوم می، به فرد و توده، به من غنایی و عبث کاملاً^۱ معاصر مربوط می‌شد. هر صاحب سبک تکراری به درد خودکشی می‌خورد که به آن مرگ آزاد هم می‌گفتند. کشیدن سیگار در جامعه و در حال حرکت لازمه‌ی بیان خوب بود.

احتمالاً^۲ پسر جوان در عکس گذرنامه‌ای، در بستر چنین صحبت‌های نافذ، با اشتیاق مثل همه در صحبت‌های عبث وقت‌گیر با عده‌ای گرد هم می‌آمده و جمله‌ی نهایی بی‌پایان را جشن می‌گرفته، چای خور قهاری شده و بعد به سیگار روی آورده است، اما برای‌ام دشوار است تا تاریخ اولین سیگاری که کشیدم - همیشه از آن دوری می‌جستم - به یاد آورم. به طور کلی وقایع نگاری داستان من مثل سینه بندی تنگ مرا می‌فشرد آه، اگر می‌توانستم پارو بزنم و برگردم و سر از یکی از سواحل دریای شرق دریاورم، جایی که در کودکی با ماسه‌های خیس قلعه‌ها را کثیف می‌کردیم... آه، اگر می‌توانستم بار دیگر زیر پنجره‌ی طبقه‌ی زیر شیروانی بنشینم، گم‌شده در خود، حق مطالعه داشته باشم، چیزی که بعد از آن هرگز نداشتم...

یا بار دیگر با هم قطارم یوزف زیر چادری بنشینم و بر سر آینده تاس بازی کنم، آن وقت‌ها که آینده هنوز چون شبنم تازه بود و به نظر ناآلوده می‌رسید...

به هر حال از این پس بیست و یک ساله بودم و بزرگ نشان می‌دادم و اقرار می‌کنم که هنوز هم سیگار نمی‌کشیدم، وقتی به هم‌راه دختری از کره‌فلد^۱ با مجسمه‌ی حیوانات - غزال و کره اسب - از سوی کمیسیون

امتحانات مناسب تشخیص داده شد، اجازه‌ی شرکت در کلاس‌های پیکرتراشی پروفیسور زپ‌ماگس را به ما ابلاغ کردند. ما جوان‌ترین در میان جمع بودیم.

کسی، به احتمال زیاد پدر فولگنتیوس به جای توتون از تاثیر مسرور کننده‌ی شیرهی انگور گفته بود، چون خود او برای‌ام شیرهی انگور تهیه می‌کرد: صدقات پدر مقدس کانادایی او و برادران خادم.

در آتلیه متوجه شدم که همه و در جمع آن‌ها مجروحی جنگی با چشم شیشه‌ای، سیگاری بود. مدل ما هم که خانم خانه دار لاغری بود، هر بار هنگام استراحت نیم ساعتی ایستاده و با تکیه بر این یا آن پا سیگار می‌کشید، من هم از شیرهی انگورم به او می‌دادم.

یکی از هنرجویان دختر که هم‌سن و سال من بود و حالتی زنانه داشت با موهای جمع کرده روی سر، از زمان جنگ با گفتن "آرایش سر تو پایان وضعیت قرمز است" مرا دست می‌انداخت و سعی می‌کرد رفتاری مادرانه داشته باشد و مثل زنان با مشتوک سیگار می‌کشید. دوست دختر او که مورد تایید پروفیسور ما قرار گرفت - به احتمال زیاد دل‌باخته‌ی هم بودند - با عصبانیت سیگارهای دست پیچ دود می‌کرد و همین که پروفیسور ماگس وارد آتلیه‌ی دانش آموزان می‌شد دود را گلوله‌ای بیرون می‌داد. همه دود راه می‌انداختند، حتا یکی از هم‌کلاسی‌ها پیپ می‌کشید.

به احتمال زیاد به عنوان تازه کار بیش از حد عجول پس از به دست گرفتن سیگار، با یک دست سیگار پیچیدن را از دیگران یاد گرفتم، همان‌طور هم طرح روپوش‌های سفید تا زانوی هنرجویان پسر و دختر را یاد گرفتم، آن‌ها در نیم دایره کنار مجسمه‌های خود ایستاده بودند و در بلندی، خانم خانه دار مدل را زیر نظر داشتند و با چوب‌های مدل‌سازی و خمیر به جزییات اندام می‌پرداختند. چندان بی‌شباهت به دختران پرستار

و دست یاران پزشکان نبودند، همه منتظر دیدار با رئیس پزشکان بودند، وقتی هم که ماگس از راه رسید به استثنای کلاه باسکی، پوشش سرپا سفید داشت.

من با شلووار کلفتی که از صندوق لباس خانه‌ی سال‌مندان صید کرده بودم و پولیور الوان بافته شده از باقی مانده‌ی پشم‌ها، پیش خود احساس انسانی درجه دو می‌کردم. پسر سخت کوش به شکلی که جلب توجه می‌کرد کم‌بود لباس داشت، مادر - آن طوری که می‌گفت " به پسر تازه هنرجوی خود " افتخار می‌کرد - روپوشی به سفیدی برف از ملافه دوخت که فقط می‌شد از قسمت پایین یا زیر گردن آن دکمه‌های اش را انداخت. میان عکس‌های به جا مانده از آن روزها، خودم را در آن لباس می‌بینم.

روشن تر از شروع هم‌راه با تاخیر در موفقیت سیگاری شدن‌ام، ابتدا به عنوان کارآموز وظایفی را پیش رو داشتم که شامل مرمت سر زنی رومی از جنس گچ می‌شد، بزرگ تر از ابعاد متداولی که پروفیسور ماگس از اتاق اشیای باستانی آکادمی بیرون آورد و به عهده‌ام گذاشت تا با گچ مدل سازی نمونه‌ی مشابهی تهیه کنم.

روی پایه‌ی چوبی اصلی میله‌های فلزی را تعبیه کردم، لوله چوبی متصل به صلیب سفید را اصطلاحاً " پروانه می‌گفتند که انبوه گچ را نگه می‌داشت. چرخش کم سر، آرایش فر موهای مجعد در سمت چپ - که هم زمان حالت نیم رخ را خمیده نشان می‌داد - مشابه سازی دقیق را دشوار می‌ساخت.

به خود کمک کردم و با ضربات دایره‌ای و شاقول قسمت اضافی شانه را حذف کردم و چرخش ظریف اندام به راست را شکل دادم، هم زمان مواد جدیدی چون خمیر مرطوب به دست‌ام رسید، شب هنگام وقتی آتلیه را ترک می‌کردیم روی مجسمه را با پارچه‌های خیس پوشاندم.

چون در رویای چهره‌ها و کله‌های دیگر ورای مرحله‌ی نهایی

امپراتوری روم به سر می‌بردم، به درون خودم پناه بردم که بتوانم بیش‌تر بیاموزم تا در حد امکان ریختن گچ اضافی غیب، درست از کار درآید. با کنجکاوی اجزای زیبایی پنهان را دنبال کردم و یافتم، حدوداً "برآمده گی پشت چشم و در جریان کار متوجه حالت آویزان و راحت لاله‌ی گوش‌ها هم شدم.

کارآموز سنگ تراشی و سنگ پیکر تراشی باید سنگ‌های سختی را صیقل می‌داد، حال در ترم اول می‌آموخت از خمیر نرم استفاده کند، خمیر سبز خاکستری ترکیب کند و خود مثل پدر خوانده‌ی شکل گرفته از گل رس، اگر آدم را نخواست، کله‌ی یکی از حواها را بتراشد.

روزهای پر تردد کاری، چون در جایی جشن‌هایی راه می‌انداختند - در مارتین مقدس؟ - دوباره آرامش و تمرکز در بنای قدیمی آکادمی هنر، کم‌کم نمونه‌ی مشابه حالت پیدا کرد و شبیه خواهر گچی شد. هر از گاهی نقاشی‌های عریان می‌کشیدیم و به دلیل تجمع بسیار استخوان اسکلت مردی که هنرجویان آن را "اسکلت کلنی" یا "اسکلت خنده‌دار کلنی" می‌نامیدند مطالعه می‌کردیم، دو شخصیت خیالی در راینلند که از زندگی قهرمانانه‌ی آن‌ها لطیفه‌های بی‌شماری بر سر زبان‌ها بود.

این شهر چه چیزی برای عرضه داشت: نمایش‌گاهی دائمی در تالار هنر. نقاشان مستقل راین، گروه "جوانان راینلند"، اکسپرسیونیست‌ها مجموعه‌ی مادر ای^۱ که بزرگ‌ترین منطقه‌ی دوسلدورف محسوب می‌شد. کارهای گولر^۲، شریبر، ماکه‌تانتس^۳، و آثار یوپ روبزام^۴ پیکر تراش را دیدم. آثار نقاشی با اسم پودلیش^۵ مد روز بود.

1. MUTTER EY

2. GOLLER

3. MACKETANZ

4. J.RUEBSAM

5. PUDLICH

نمایش‌گاهی در فضای کوچک آب رنگ‌های پاول کِه‌لِه را نشان می‌داد؛ تا این که نازی‌ها جلو کار را گرفتند؛ می‌گفتند کار یکی از استادان آکادمی است. ویلهلم لمبروک پیش از آن که راهی پاریس شود در آتلیه‌ی ما هنرجوی ممتاز پروفیسور یانسن^۱ بود. و دیگر افسانه‌ها: آگوست ماکه هم برای مدت کوتاهی این جا، هر چه آموختنی را فرا گرفته بود. آن‌هایی که زود هنگام درس خود را تمام کرده بودند با امتناع اسم‌شان را می‌بردند.

گاهی وقت‌ها جرات می‌کردم سری به دیگر آتلیه‌ها بزنم؛ در آن جا اسم عجیب و مقدس یوزف بویس^۲ به عنوان نابغه مطرح بود که از شاگردان اوالد ماتاره به‌شمار می‌رفت؛ چه کسی فکرش را می‌کرد که او بعدها جایزه‌ی کونست هونیگ^۳ را دریافت کند و آثار ترکیبی‌اش از چربی و پشم باعث رشد بی‌حدش شود.

یا دیداری کوتاه از باغ وحش اتو پانکوک^۴ که در فضای محصور قرار داشت. حیوانات با استعدادهای خود جوش رشد می‌کردند و در جمع خانواده‌ی کولی‌ها آمد و رفت داشتند. آن جا هیچ کس روپوش سفید نمی‌پوشید.

در کلاس انزلینگ^۵ پیکر تراش، که شغل مختصر و مفیدی به عنوان مشاوره به من داده بود، با نوربرت کریکه^۶ روبه‌رو شدم، او به طور طبیعی دنبال کار استادش را گرفته بود و دختران زنده را به دختران گچی تبدیل می‌کرد تا این که چند سال بعد از ساخته‌های‌اش سیر شد و از آن پس با ساختن مجسمه‌های تزئینی سیمی و خمیده در خدمت جریانات مد روز قرار گرفت.

به نظر می‌رسید نوابغ از هر گوشه‌ای در حال آمدن باشند و

1. JANSSEN

2. JOSEPH BEUYS

3. KUNSTHONIG

4. OTTO PANKOK

5. ENSELING

6. N.KRICKE

نمی خواستند باور کنند که آثار "مدرن" فن آرپ^۱ تا زادکین^۲ هم اکنون در موزه ها جا گرفته اند. نسل تازه‌ی از راه رسیده خود را بدون ترس و به گونه‌ی منحصر به فردی به نمایش می‌گذارد.

من هم برای رسیدن به ارتفاعات آسمانی چیزی با خود داشتم؟ یا این که گرسنه گی هنری ام هم اکنون سیر شده بود، چون خوراک که همیشه وعده‌ی نصف و نیمه می‌دادند، اکنون دریافت کامل آن قطعی شده بود؟
احتمالا "کارآموزی حرفه‌ای با سنگ‌های مقاوم مانع شد تا بتوانم به سطوح بالاتر ارتقا پیدا کنم. ماگس هم که به خانواده‌ای سنگ تراش فالتزی تعلق داشت، مدتی سد راه‌ام شد. اندکی تلاش زمینی، مرا به پیش راند که بی تردید در صدر فهرست قابلیت‌های آلمان قرار می‌گرفت.

در واقع هنوز هم به دور از روشنایی روز در اتاق ده تختی خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس راتر برویش زندگی می‌کردم، ولی آتلیه‌ی وسیع دانش‌آموزان با پنجره‌های بلند مشرف به شمال، بوی خاک رس و گچ و پارچه‌های مرطوب به خانه‌ی اصلی من تبدیل شده بود. از هنگام کارآموزی سنگ تراشی عادت کرده بودم خیلی زود روی پای خود بایستم، اولین دانش‌آموزی بودم که کنار میز پایه بلند مدل‌سازی قرار گرفتم و اغلب آخرین نفری بودم که کاردست‌سازم را با پارچه‌های مرطوب می‌پوشاندم. غیر از این‌جا، کجا می‌توانستم حتا فقط چند ساعت وقت اضافی برای خودم داشته باشم، نه، نه فقط: هر ده انگشت من برای شکل دادن به گل رس درگیر کار بودند. چیزی مثل خوش‌بختی را تجربه می‌کردم.

فقط چنین می‌شود توضیح داد که بعد از ظهر شنبه‌ها اندکی قبل از تعطیلی آکادمی، پنجره‌ی زیر هواکش را کمی باز می‌گذاشتم تا بتوانم

پیش از ظهر یک‌شنبه‌ها - پس از آن که خود را از روی سنگ‌های طبیعی خمیده بالا کشیدم - وارد آتلیه شوم.

به نظر می‌رسد که دل به دریا می‌زدم و می‌توانست صحنه‌ی فیلمی باشد: بالا رفتن پر شور از روی سنگ‌ها یا لویی‌س ترنکر^۱ جوان دیگری که از دیوار شمالی کوه ایگر^۲ صعود کرد. اما چون در کارگاه پیکرتراشی، مجسمه‌های گچی و ریخته‌گری برنز در طبقه‌ی هم کف جا داشتند، بالا رفتن‌ام از روی سنگ‌ها در آخر هفته‌ها از حد تفریح فراتر نمی‌رفت، من این مسیر را کشف نکردم، فقط مرتباً "تمرین کردم. در این باره کسی مشوق‌ام نبود. حتا سرایدار ساختمان هم نمی‌خواست چیزی دیده باشد. اواسط ترم اول موفق شدم یکی از رقاصه‌های اهل لوون بورگ را راضی‌کنم تا روز یک‌شنبه در بالا رفتن از سنگ‌ها مرا همراهی کند و در گرمای مختصر آتلیه، در نزدیکی درخشش کم آفتاب نیمه‌جان، روی صندلی چوبی چرخان مدل کارم شود. در عبور از مسیر با من همراهی کرد، مدل کار شد، ولی اعتراض خود را هم در میان گذاشت.

بر خلاف خانم خانه‌داری که در طول هفته مدل کار ما می‌شد و اندام متورم او با سلیقه‌ی استاد فرانسوی پیر، مایلول^۳ هم‌سویی داشت، اما وضعیت چرخش و حرکت پاها و لاغر رقاصه‌ی آخر هفته‌ها تناسب داشتند. استخوان‌های شانه، لگن و ستون فقرات را به خوبی می‌شد نقاشی کرد. به پاها و کمی حالت ضربدری داد و خواستم سیمای زیبا و جدی‌اش را به سوی نور سمت راست بچرخانم.

چون سرشتی عصبی داشت، ایستادن مدام در یک حالت برای‌اش خسته‌کننده می‌شد و گریه سر می‌داد. بی آن که حرف بزنم به سرعت کار می‌کردم. احساس خستگی که می‌کرد به جای اعلام تنفس، شیرهی انگور تعارف‌اش کردم. موهای آشفته‌اش از سرخی می‌درخشید.

1. LUIS TRENKER

2. EIGER

3. MAILLOL

هنرجوی هم‌اسم من چنین خود سرانه اولین مجسمه‌ی خود را "مستقلاً" ساخت. بلافاصله پس از کار و خروج از ساختمان - هرگز از آتلیه به عنوان مکانی برای راز و نیاز بهره‌ن جستیم - با تراموا روانه‌ی گرافن برگ شدم؛ آن جا تا نیمه شب موسیقی رگتایم اجرا می‌شد. رقاصه و مدل آخر هفته‌های ام خوب می‌رقصید، انعطاف پذیر و پرتحرک بود.

بر اساس اندازه‌های او - اسم‌اش الزبت^۱ بود؟ - با گل رس چند طرح ساخته شد، از جمع آن‌ها مجسمه‌ای گچی - دختری با سیب - حفظ شد و بعدها پوششی برنزی یافت. برگرفته از طرح‌های هدایت شده‌ی مخفی، زیر نظر پروفسور اغلب عبوس با کلاه باسکی، اولین مجسمه‌ی من به ارتفاع حدوداً "یک متر با عنوان "دختر خندان" مورد تایید قرار گرفت. به دور از برجسته‌گی‌های مورد پسند مایلول، "دختر خندان" خمیده به جلو و دست‌های آویزان شکل گرفته بود. او که در دوران نازی‌ها چند مجسمه‌ی جنگی و دو مجسمه‌ی غول آسا با عضلات برجسته برای استاد یوم المپیک برلین ساخته بود، کار یک متری مرا پسندید. افزون بر این: در زمستان چهل و نه - پنجاه، دختر خندان کمی مجنون با مجسمه‌ی هم‌قد، ولی با نشیمن‌گاهی پهن که کار هم کلاسی من تروده‌اسر^۲ بود به عنوان کارهای برتر ترم برگزیده شد و در بروشور گزارش سالانه‌ی آکادمی به چاپ رسید. عکسی از رو به رو، مجسمه‌ی یک رنگ و نیز مجسمه‌ی گچی با پوشش برنزی را در حالت خمیده و سرزنده نشان می‌داد. دختر خندان یک صفحه‌ی بروشور را به خود اختصاص داده بود. انتشار بروشور آکادمی که آن وقت‌ها برای ام چندان مهم نبود، با نگاه به گذشته حایز اهمیت شد و تا هنگام درگذشت مادرم - او آخر ژانویه‌ی پنجاه و چهار در اثر ابتلا به سرطان خاموش شد - تنها گواهی و سند هنر ادعایی من بود. مادر که به شکلی دیوانه‌وار دل‌سوز بود و

و عده‌های متعدد سفر را دنبال می‌کرد و آن طوری که می‌گفت، نابردباری‌ها را تحمل می‌کرد و کورکورانه پسرش را باور داشت، اکنون چیزی به دست آورده بود که می‌توانست با اندکی غرور به نزدیکان و همسایه‌گان نشان دهد، "بینید پسر چه کرده است..."

فقط می‌شود حدس زد که چه‌طور عکس‌های فردیِ مادر به شمایل تبدیل شد. آه، کاش می‌توانستم چیزهای بیش‌تری تقدیم‌اش کنم: چیزهای مورد‌پسند و نشان‌دادنی. کارهای آب‌رنگ و مدادی‌من برای‌اش وحشتناک، مدهش و تیره‌بودند. بعدها به درخواست مادر، از دوستانِ فرانتس وینته رنگ‌های روغن‌قرص کردم، روی بوم، وفادار به طبیعت، دسته‌گل مورد‌علاقه‌ی مادر، دسته‌ای گل‌مینا نقاشی کردم - و آن تنها نقاشی رنگ‌روغن من بود.

والدین‌ام بیش‌از دو سال در نزدیکی‌های معدن ذغال سنگ قهوه‌ای در شمال فورتانا در خانه‌ای متعلق به کارگاه زندگی می‌کردند. خانه‌ای کوچک که از گرمای مطبوعی برخوردار بود؛ دو اتاق خواب با آشپزخانه، واقع در اُبرآوسم روستایی که بسیاری از کارگران معدن آن جا ساکن بودند. کرایه‌ی خانه اندک بود. رفته رفته مبلی به مبلی اضافه می‌شد.

اغلب بدون اطلاع قبلی و ناگهانی به دیدن‌شان می‌رفتم، گزارش آکادمی روی میز ثابت کنار کاناپه قرار داشت. مادر آن را جای درستی قرار داده بود، انگار از آمدن‌ام آگاه بود. همیشه از پسرش چیزی انتظار داشت، یکی که برآورده می‌شد، امید دیگری در وجودش جوانه می‌زد.

احتمالاً "مدرک قابل اثبات تلاش پسر و نیز اسم چاپ شده، از شدت مرافعه‌ی پدر و پسر کاسته، به لحن صدای مان اعتدال بخشیده بود. هر وقت با خواهرم که سال پیش در بیمارستان ماریین^۱ دوسلدورف دوره‌ی کارآموزی مامایی را شروع کرده بود، به دیدن والدین می‌رفتیم،

او می توانست به خاطر چاپ عکس، از آشتی خانواده گی لذت ببرد: حتا اگر پدر یا پسر در بازی اسکات کنار میز آشپزخانه یک دست کامل می باخت، آرامش برقرار می ماند، این بازی ورق را وقتی نوجوان بودم از روی دست مادرم یاد گرفتم، مادر شیفته ی اسکات بود و به ندرت می باخت.

مادر از بروشور آکادمی مراقبت می کرد. احتمالاً^۱ به همین سبب مجسمه ی حدوداً^۲ یک متری دختر همیشه خندان تا سن کنونی من پر اهمیت مانده است، همان موقع در جمع مجسمه های گچی کار دیگران، تنها مجسمه ی حدوداً^۳ یک متری به نظرم بی تفاوت آمد و هنگام جا به جایی به محلی دیگر، اواخر سال پنجاه و دو آن را در آتلیه گذاشتم، یکی از هم شاگردان ام مجسمه ی حدوداً^۴ یک متری بی صاحب را با خود برد. ده سال بعد که شهرت، اسم و پول کافی پیدا کردم، خبر رسید که مجسمه ای برنزی برای ماندگاری نیاز به دل سوزی دارد. عین همین وضع در مورد نقاشی سیاه قلم^۵ "دختری با سیب"^۶ - اثر دوران از دیوار بالا رفتن ام - پیش آمد. ادیت شار^۷ که مدتی کوتاه در کلاس ما مدل مجسمه سازی بود و بعدها در شمال آلمان و اسپانیا هنرمندی خلاق و چند منظوره شد، پس از رفتن ناگهانی من آن را نجات داد؛ این نقاشی او را به یاد زمانی می اندازد که برای من گذشته از ابزاری قابل لمس، به شکلی شبیح وار، مثل عکس های کم نور واضح بود.

چیز زیادی دستگیر انسان نمی شود. در فضا های بینابینی شادمانی در جریان است و چیزی که می توانست تیره و اندوه گین یا آرام و سرگرم کننده باشد، نامشخص می ماند. هیچ روی دادی مرا به عنوان شخص معامله گر یا رنج دیده جدی نمی گیرد. همین طور هم خودم به یاد نمی آورم که آن وقت ها جزییات دردناک چه چیزی را به خاطر آورده

باشم. پیاز امتناع می‌ورزد. تنها می‌شود احتمال داد چه چیزی خارج از آتلیه‌ی دانش آموزان و هنگام اقامت در خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس روی داده است. خودم را هم مثل یکی از بی‌شمار نقاشی‌های سیاه‌قلم می‌بینم، شباهت دور به نسخه‌ی اصلی.

هنرجوی ترم دوم و سوم هنر، غیر از عشق دیوانه‌وار به هنر و هم‌واره در جست‌وجوی تازه‌ها، همیشه با تاثیراتی که پیوسته یک‌دیگر را خاموش می‌کردند و گرسنه‌ی عشق و غرق در شور رقص مانده بود، اما مشخص نیست که در سال‌های شکاف سیاسی کشور، آغاز جنگ سرد و جنگ در کره‌ی دوردست، به کدام سو موضع گرفته بود؛ اگر هم سمت‌گیری کرده بودم با کدام استدلال. زمان، زمان شعار بی‌نتیجه‌ی "امریکایی به خانه‌ات برگرد" بود.

فقط به طور احساسی، نفرت از راه رسیده با حضور تیپ‌هایی به من منتقل شد که برای اولین بار در دوسلدورف با شکل‌گیری جدید معجزه‌ی اقتصادی در قالب نوکیسه‌ها ظاهر شدند. برای من موضع مخالفت دائم قطعیت است، ولی رأی‌دهنده‌گان مجاز در این فاصله به بهانه‌ی اولین انتخابات بوندستاگ^۱ رای دادند؟ به ندرت. کاملاً "سرگرم زندگی خود و سؤال‌های مربوط به زندگی، کم‌تر غم سیاست‌های روز را به دل راه می‌دادم. به هر حال وقتی در نهایت تسلیح دوباره به واقعیت تبدیل شد، جوانان شرکت‌کننده در جنگ، جوانان داغ‌دیده‌ی حاضر در تظاهرات توده‌ای، اما از نظر سیاسی بی‌تحرک، جزیی از "جنبش بدون من" به شمار می‌رفتند.

صدراعظم آدناوئر مثل صورتکی، موثر بود، پشت سر او هر آن چه که برای ام‌نفرت‌انگیز بود، پنهان شده بود: تزویر به ظاهر مسیحی بودن، آن‌سوی سکه‌ی سوگند به بی‌گناهی دروغین، حس وفاداری به نمایش

گذاشته شده‌ی باند جنایت‌کار پوشیده سیما. در گرما گرم تقلب به نظرم فقط آن اندک پول، واقعی‌تر آمد. تیم‌هایی در پس پرده و سوداگران مسیحی نما خود را به عنوان سیاست مدار جا می‌زدند. در شرکت هنکل^۱ که در دوسلدورف بود، مواد شوینده‌ای به نام پرزیل تولید شد، که از آن واژه‌ی "آزاد از مجوز دولتی" مشتق گردید. با کمک آن‌ها تعداد زیادی که به کثافت قهوه‌ای وابسته بودند، رنگ عوض کردند و به سفیدی گراییدند. سریع در مقام مردان پاکیزه مورد پسند همه قرار گرفتند و در ادارات جا گرفتند و از احترام برخوردار شدند.

سوسیال دموکرات‌ها چه؟ کورت شوماخر^۲ را وقتی جوان کارگری بودم کنار ویرانه‌های هانوور دیده و شنیده بودم، امروزه او را جزو بزرگان فراموش شده می‌شمارم، هم او بود که اوایل سال‌های پنجاه با احساسات ناسیونالیستی مرا به وحشت انداخت. آن چه بوی ملی می‌داد، حال ام را به هم می‌زد. چیزهای کم‌ارزش دموکراتیک در حال اوج، رد شد. با هر پیشنهاد سیاسی‌یی که می‌دادند بی‌درنگ مخالفت می‌کردم. آن چه که در عمق نُه‌صد و پنجاه متری معدن سنگ به عنوان دیدگاه سوسیال دموکرات‌ها یادم داده بودند، به نظر می‌آمد به نا کجا سقوط کرده است و تنها خود را دیدم و پدرم را لمس کردم که چندان مایل به رویا رویی با او نبودم، اگر هم مواجه می‌شدیم با هم درگیری پیدا می‌کردیم.

هنگام گفت و گوی شبانه چای بسیار نوشیده و سیگار فراوان دود می‌شد و هم زمان به تمام جملاتی که مکتب اصالت وجود عرضه می‌کرد، دمیده می‌شد. همان طوری که فکر می‌کردیم موضوع به کلیت در سطح بالا مربوط بود. اگر اختلاف نظر پیدا می‌کردیم، تضادی در ارتباط با جنایات جنگ اخیر شعله‌ور نمی‌شد، در مورد اختلاف دیدگاه‌های

احزاب معاصر نیز وضع به همین شکل بود، ما بیش تر در محدوده‌ی مفاهیم واژه‌ها دست و پا می‌زدیم.

شاید می‌شد از مصرف شبانه‌ی واژه‌هائو عی ضد فاشیسم نامشخص و حمایت بی‌مورد از یهودیان را استنباط کرد. اقدام جبرانی، با غفلت در مقاومت، جرات پیروزی و هر گونه عمل قهرمانی را در پی داشت، که نیازی نبود آن را اثبات کنند. من هم باید یکی از آن پوزه‌گشادان شجاع بوده باشم که حافظه‌ی زباله‌خوار جملات‌ام خوش‌بختانه چیزی انبار نکرده بود.

با تأثیر استاد جدیدم اتو پانکوک وضع اندکی تغییر کرد، او هنوز زپ‌ماگس را قبول داشت، غیر از او استاد دیگری برای‌ام جالب توجه یا ممتاز نبود. او هرگز درباره‌ی هنر حرف نمی‌زد. تصور قاطع و برگشت‌ناپذیرش از شکل، به تحسین ساده‌ها خلاصه می‌شد. اوایل سال‌های شصت با عنوان "گرانیت ماله" کتابی منتشر کرد که در آن سنگ تراشی "ساده" به نحوی آموزشی تشریح شده بود. زیر نظر او سخت‌کوش ماندم و کارم را آموختم.

ولی خارج از آتلیه روزهای‌ام را چه گونه سپری می‌کردم؟ هر کتابی که می‌توانستم قرض کنم می‌خواندم، استانیسلاو هم چیزهایی در اختیارم می‌گذاشت. رمان‌های سهمیه‌ای انتشارات روولت^۱ با قیمت ارزان به بازار عرضه شده بود، "روشنایی در ماه اوت" اثر فالکنر^۲، "قلب همه‌ی چیزها" از گراهام گرین^۳. پیوسته سروده‌هایی گاه از تراکل گاه از رینگل ناتز^۴ - که هر دو به یک اندازه از هم متأثر بودند - از زیر دست‌ام می‌گذشتند. غذای مورد نیاز را در خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس می‌خوردم. هر از گاهی با تزیین ویتترین مغازه‌ها و نیروی کمکی در کارگاه سنگ تراشی و نصب سنگ نمای ساختمان‌ها به اندازه‌ی کافی

1. ROWOHLTS VERLAG

2. FAULKNER

3. GRAHAM GREEN

4. RINGELNATZ

پول در می آوردم. همین طور در جشن های مردمی کنار رودخانه ی راین از چهره ی سرخ آبجو خورها و زنان سرزنده ای طراحی می کردم که نشسته می رقصیدند: هر تابلو دو مارک. همین کافی بود تا هزینه ی بلیت ماهانه ی تراموا، سینما، تئاتر و رقص آخر هفته و توتون را بپردازم.

یا هنگامی سیگاری شدم که پدرم هنوز هم در معدن ذغال قهوه ای راین سفلا کار می کرد و ماهانه پنجاه مارک کمک تحصیلی به من می پرداخت و گرفتاری مالی داشت؟

به هر حال همین که جوان هم اسم من می گفت سیگار باید کشید، مرتب سیگار می کشیدم. توتون مورد علاقه ام کراوزر^۱ سیاه بود و ظریف خردش کرده بودند و می شد با دست آن را پیچید. توان خرید سیگارهای تولید کارخانه های روت هندله^۲ و روال^۳ را در جعبه های پنج تایی نداشتم.

به شکلی که از ابتدا یاد گرفته بودم، دود می کردم. هیچ بحرانی مرا به نیکوتین وابسته نمی کرد. می خواست غم عشق باشد یا تردید اساسی، هیچ یک مرا به آن سو نمی راند. به احتمال زیاد حضور در نشست های داغ و صحبت های سطحی و کم عمق این خواسته را دامن می زد تا یکی در جمع سیگاری ها باشم و مثل آن ها سیگارهای دست پیچ دود کنم؛ این کار مرا معتاد کرد یا محترمانه گفته باشم از من موجودی ساخت که به کشیدن سیگار عادت کردم.

توتون کراوزر سیاه در پاکت های مخروطی عرضه می شد، که جوان چپ دست همواره در جیب شلوار آماده ی استفاده داشت، بیرون اش آبی بود و داخل اش نقره ای. پیچیدن سیگار را روی زمین از روستاییان مسن و زیر زمین از کارگران معدن یاد گرفتم، طوری که جوان کارگر می توانست برای لوکوموتیوران مشتی سیگار دست پیچ ذخیره آماده کند.

1. SCHWARZER KRAUSER

2. ROTHAEENDLE

3. REVAL

اواسط سال‌های هفتاد به خاطر ترس از درد پای چپ، پیپ را جای‌گزین سیگار کردم، تحت عنوان "دست پیچ" شهرتی بر هم زدم و تجربه‌ی چندین ساله‌ام را روی کاغذ پیاده کردم: "هنگام پیچیدن سیگار تمام ذرات نا مناسب را باید کنار گذاشت. پس از آن که ذرات مناسب درون کاغذ جا گرفت، کاغذ را باید تالبه پیچاند و بی‌شتاب آن را با زبان خیس کرد و با ظرافت لبه‌ی بیرونی را با انگشت اشاره نگه‌داشت و به هم چسباند..."

در سخنانی از آن روزها یاد کردم "در هلند کاغذ سیگار قابل خرید بدون چسب است ولی می‌چسبد" در پایان از خوبی نوع خاصی از آن نام بردم: "...ته همه‌ی سیگارهای دست پیچ به شکلی دیگرند، همیشه به نحوی حساس خم می‌شوند، زیر سیگاری من هر روز گزارش می‌دهد که بحران‌ام پیش‌رفت کرده است یا نه."

با نگاه امروز که بنگرم، همین که گذر سال‌های زندگی‌ام را به سه مرحله بخش می‌کنم - مرحله غیر سیگاری، سیگاری و سیگار دست پیچ و بعد پیپ کشیدن - غیر سیگاری روزگاران جنگ و سال‌های اول صلح در شرایط سودآوری قرار داشت. با فروش سهمیه‌ی سیگار و بعدها با دریافت کارت سیگاری‌ها از وضع مناسبی برخوردار شد - هر از گاهی در بازار سیاه در برابر سیگار محصول کارخانه که "فعال" می‌گفتند یک تخم مرغ می‌دادند - ولی مشتری سیگاری می‌توانست لذت کوتاه مدت با پک‌های پی در پی را به حساب سود خود بگذارد، مزاحمی که نمی‌خواستم ترک‌اش کنم.

در پنجاه ساله‌گی که پیچیدن سیگار به اعتیاد و جای‌گزین تندرستی تبدیل شده بود، بر اساس هشدارهای پزشکی، در عمل پیچیدن سیگار و استشمام بوی سیگار دست پیچ را رها کردم و با کمک نمونه‌ی سیگار مصرف شده که دوستی مجازی هدیه کرد، به پیپ روی آوردم که تا امروز فقط هنگامی کنارش می‌گذارم که سرما خورده باشم، هر وقت که با خاک

رُس مجسمه - انسان یا حیوان - شکل می‌دهم تمام انگشتان‌ام احساس رضایت می‌کنند.

بعد از آن، افکار واهی شکل گرفتند: اگر برای همیشه به کار پیکر تراشی دل می‌بستم و اگر با هر دو دست به نوشتن و تایپ دست نوشته‌های رو به افزایش روی نمی‌آوردم، با عصبانیت و اشتیاق به تولیدات دخانی متوسل نمی‌شدم - مدت زمانی اضافه بر این، سیگار برگ‌های ریز و درشت هم کشیدم - ضرورتی نداشت تا من اکنون در برابر تربیت ملی اظهار نظر کنم که تعصب شما بر گرفته از تمدن است، ولی فقط به ممنوعیت مصرف نیکوتین خلاصه شده است، چه بسا مرزهای تنگ و باریکی را برای سیگاری‌های اصلاح ناپذیر باز می‌گذارید، اما کسی چه می‌داند پس از این یا همین فردا کدام تنبیه دل‌سوزانه‌ای به ذهن‌تان خطور خواهد کرد؟

من نیز به عنوان غیر سیگاری پاک، که به هنگام، از نوشتن اجباری پرهیز کرده است، کم‌تر سرفه می‌کنم و دیگر ناچار نیستم خلط خاکستری تف کنم و ساق پای چپ‌ام از درد خلاص شده و در پیاده‌روی احساس آرامش می‌کنم... بگذریم.

آن وقت‌ها که هنوز سیگاری نشده بودم - یا اندکی پس از آن که لذت همیشه‌گی را ترک کنم - با نظارت پروفیسور زپ ماگس عبوس که روزانه یک‌بار برای اصلاح کارها دور آتلیه راه می‌افتاد و با احتیاط به چیزهایی اشاره می‌کرد، سطح مجسمه‌ها را حتی الامکان نباید با پارچه‌ی مرطوب پوشاند و خام نگه‌داشت، چون زودتر از موقع صاف می‌شوند، می‌گفت چشم دچار اشتباه می‌شود. تاکید دائمی او چنین بود، "کار ظاهراً" تمام شده به نظر می‌آید" و من همه‌ی این‌ها را یاد گرفتم.

این روش را بعدها به دست نوشته‌های‌ام منتقل کردم، همیشه متن خامی می‌نوشتم و بعد با خیال راحت روان و روان ترش می‌ساختم. هنوز هم پشت میز بلند، ایستاده می‌نویسم، چون از وقتی دست به کار

مجسمه‌سازی شدم، ایستادن برای‌ام عادت شده است. ماگس تاب تحمل نشستن را نداشت.

تا پایان سال پنجاه شاگرد او بودم. مجسمه‌ی بسیاری از دختران لاغر اندام کامل شدند یا کامل به نظر می‌آمدند. در این دوره‌ی کار آموزی از به‌کارگیری مدل‌های گرد و قلمبه تا چاق بر اساس مجسمه‌های فربه و دایره‌ای مایلول سرسختانه سر باز می‌زد، یکی از هم‌کلاسی‌های‌ام - او معلول جنگی چشم شیشه‌ای بود - هر روز متن موسیقی تمام سمفونی‌های بتهوون را با سوت می‌نواخت و کنسرت‌های پیانو را هم از قلم نمی‌انداخت.

مهارت او در سوت زدن به‌طور شگفت‌انگیزی دقیق بوده سویت و سونات‌ها و هرآن‌چه که موسیقی کلاسیک باخ^۱ تا برامس^۲ آفریده بود هنرمندانه و تأثیرگذار سوت می‌زد، طوری که من به‌سرعت می‌توانستم سمفونی سه را از پنج، شوبرت^۳ را از شومان^۴ تمیز دهم. او با دل‌سوزی حساب‌شده، در حد گوش‌نواز اجرا می‌کرد. بنا به درخواست هم‌کلاسی‌ها خصوصاً ملودی‌های ساده را اجرا می‌کرد، قطعات کوتاه و ملایم، سونات کشتی یا موزیک کوچک شب. بی‌آن‌که غلو کرده باشم حتا می‌توانست قطعه‌ی کامل هنر مخالف‌نوازی باخ را با سوت به اجرا درآورد.

معلول جنگی با سایر هنرجویان آشنا بود، ولی آن‌چه به من مربوط می‌شد، مضمون موسیقی‌هایی بود که با سوت می‌زد و من آن‌ها را هرگز نشنیده بودم، سطح مجسمه‌ی گل رس زنی در حال حرکت و هم‌قد انسان واقعی را چنان صاف می‌کرد که شبیه به مومیایی مصری می‌شد. با یک جمله‌ی ساده آن قدر تلاش کرد تا یکی از قطعات شادی که با سوت می‌نواخت یادآورش شد. هم‌زمان چوب مسطح در سطح مجسمه بالا و

1. BACH

2. BRAHMS

3. SCHUBERT

4. SCHUMANN

پایین می‌رفت. فقط وقتی که ماگس دور آتلیه راه می‌افتاد، موسیقی‌دان از کنسرت در حال اجرا دست می‌کشید.

چنین بود که از آموزش موسیقی سر در آوردم و آن طوری که تشنه‌ی هنر بودم می‌توانستم از پسر سوت زن بیش از حد سود ببرم، مشروط بر این که با استادم اختلاف نظر پیدا نمی‌کردم.

نه این که می‌خواستم دعوا راه بیندازم. به نظر می‌آمد که او هم از حضور فعال روزمره‌ی من راضی است. وقتی قرار بود نمونه‌ی گچی دست‌ساز او - به زانو درآمده‌ی بزرگ به جای نقاشی ایستاده - به سنگ رسوبی ویژه منتقل شود، حتا به من پیشنهاد کرد در مقابل دست‌مزد منظم ساعتی، در جنب تأسیسات مانسمان مشرف به رودخانه کمک کنم، چون قرار بود مجسمه‌ی دست‌سازش ورودی ساختمان دولت را تزیین کند. زمان تحویل فرا می‌رسید. من هم بالای داربست رفتم و کنار دو کارآموز شرکت کوستر^۱ با اسکنه روی سنگ بی‌جان با مقاومتی متفاوت دست به کار شدم.

پس از آن که مجسمه‌های زیادی با گل رس از دختران ایستاده ساختم، خوشم آمد تا زنی را در حالت درازکش بسازم که پاهای‌اش از هم فاصله داشته باشد و پنهان‌کاری هم در میان نبود، ماگس از دیدن حالت زن یکه خورد و گفت، حالتی معمولی، که "پوشیده‌گی ساده" را شکل نمی‌دهد. او کنارم قرار گرفت تا پاها را به حالت عادی در بیاورم. وقتی حاضر نشدم در مقام هنرجو قواید اخلاقی و شکل مورد نظر پروفیسور را بپذیرم، استاد را واداشت تا تصمیم جدی اتخاذ کند: "تحت نظر من چنین چیزی معنی ندارد." و اضافه کرد: "نه حالا و نه هیچ وقت" حتا احتمالا^۲ با من دست به یقه هم شد و آن چه که به نظرش علنی بود پنهان کرد؟ گل رس نرم است و پس می‌نشیند.

خاطرات، روایاتی را رها می‌سازد که گاه برای او گاه برای من مفید قابل ارزیابی بود. به این ترتیب می‌خواهم بی‌درنگ پس از حمله‌ی اصلاحی او، وضع مجسمه‌ی زن درازکش را دوباره به حالت اول برگردانم، چون گل رس پس می‌نشیند.

به هر حال اختلاف نظر میان استاد و هنرجو با صدای بلند به پایان رسید، ولی همیشه در زمان مشخص و دقیقاً^۱ بر مبنای اصول. چون از جنس گل رس نبودیم، هیچ کدام پس ننشستیم. تلاش معلول جنگی با چشم شیشه‌ای و سوت زن طالب گذشت که سخن‌گوی کلاس ما هم به شمار می‌رفت برای میانجی‌گری بی‌نتیجه ماند.

بنابراین آموزگارم را عوض کردم. ماگس حتا برای پذیرش من در آتلیه‌ی اتو پانکوک پا در میانی کرد. اما ماتاره که از آن پس به خاطر داشتن مقام شاگرد ممتاز یوزف بویز شیوه‌ی زندگی مسیحی تا انسانی را دنبال می‌کرد، جذابیت چندانی برای ام نداشت. بیش‌تر به نظرم می‌رسید وقت آن رسیده که بدون جبر آموزش سرمشق‌ها، راه یا کژراهه‌ی خودم را جست و جو کنم.

البته پانکوک پیکر تراش نبود، تقریباً^۲ با ذغال کار می‌کرد، فقط سیاه و سفید یا به نقاشی روی چوب می‌پرداخت، کور رنگ بود و هنرآموزانی را آموزش می‌داد که می‌خواستند حالتی را بازگو کنند یا کسانی مانند من که دوست داشتند مستقل کار کنند. کماکان دوستی با هم‌کلاسی‌های ام را ادامه دادم، با به‌آته فینستر^۱ دختر مقاوم و روبه رشد منزوی، خصوصاً^۲ با تروده اسر و دوست خوش سیمای اش مانفرد^۲ با موهای فرفری شبیه دزدان دریایی شمال فریزن که بعدها - داستان خاص خود را دارد - او را ربودند و به پاریس بردند.

استاد جدیدم باید پنجاه ساله بوده باشد، اما با ریشی که زود هنگام خاکستری شده بود، مسن تر نشان می داد و آن قدر محترم بود که اندک شباهتی به پدر خوانده ها داشت، گرچه نمی شد سخت گیری های کتاب مقدس را به او نسبت داد؛ در برخورد با هنرآموزان بیش تر مردی صبور و پر حوصله بود، بچه ها او را کم تر معلم و بیش تر بلند قامت می دیدند. فقط به خاطر قدی بلند نبود که به بسیاری چیزها تسلط داشت.

به قدری پر حوصله بود که در بدو ورود شبیه مسیحیان متقدم می شد، دقیق تر گفته باشم به خاطر ظهورش مورد استهزا قرار می گرفت، کمی رفتار ظریف انقلابی از خود بروز می داد. به همین جهت از نظر من اعتقاد او به صلح طلبی علیه مسلح کردن مجدد آلمانی با کار چوبی "مسیح سلاح را در هم می شکند" بازتاب یافت و به صورت پوستر در سطحی وسیع پخش شد و کاربری پیدا کرد و مدت ها سرمشق محسوب می شد یا بهتر بگویم تا زمان اعتراض مردمی بر ضد موشک های میان برد شوروی و امریکا در سال های هشتاد، نه، باز هم جلوتر: وقتی اواخر قرن گذشته با پول اضافی جایزه ی دریافتی، هزینه ی بنیادی به نفع مردم رومانی^۱ و سینتی^۲ را پذیرفتم، چیزی نمانده بود که جایزه ی دو سال یک بار بنیاد را جایزه ی پانکوک نام گذاری کنم.

در دوران نازی ها او را از نقاشی و نمایش آثارش ممنوع کردند. او که مدت زمانی با کولی ها زندگی کرده بود و با آن ها عازم سفر شده بود، زندگی این اقلیت همیشه تحت پی گرد را روی چوب های بی شمار و با ذغال تصویر کرد و به شعر مبدل ساخت؛ چون کولی ها را می شناخت، توانست تنگ دستی ها و هراس آن ها را در قالب تصاویر سلسله وار آمیخته با رنج مسیح منتقل کند: تابلوهایی در ابعاد بزرگ انباشته از ارزش های یک دست بی شمار میان سیاه و سفید.

کولی‌های پیر و جوان کارمندان او بودند. به این ترتیب نه فقط به آتلیه‌ی اتو پانکوک می‌رفتند بل که به کارگاه شاگرد از مرگ جسته‌ی اردوگاه آشویتس بیرکه ناو^۱، به عنوان خانواده‌ی کوچک رفت و آمد می‌کردند. آن‌ها به ظاهر عضو خانواده‌ی پانکوک بودند. آن‌ها خیلی بیش‌تر از یک مدل بودند. با ما در عصری می‌زیستند که سال‌خورده‌های ناظر امیدوار بودند اصول نظم و یران شده دوباره از نو رنگی به خود بگیرد و تایید شود، اما رفتار ما مثل رفتار مرمت کارانی بود که در بازسازی کودکان ناموفق بودیم.

کشیده شدن پرده و تغییر صحنه در تئاتر، ایفاگران نقش هر یک بر اساس خاطرات گاه‌چنین و گاه‌چنان با لباس‌های متنوع ظاهر می‌شدند و انگار که دست‌اندرکار اقدامی ناشناخته‌اند، در اتاق لوازم صحنه پس از دریافت خدمات، آسوده‌خاطر جلوه می‌کردند. بعد در پیرامون و محدوده‌ی حفاظتی مرد خیرخواه با ریش فرفری پر معنا همه‌ی چیزهای ممکن و غیر ممکن قابل تصور بود و در قالب تصویر می‌شد پیش چشم آن را تجسم کرد، بعدها که جوهر خودکارم قصد تمام شدن نداشت تصویری مجازی جای او را در باغ وحش پانکوک گرفت. در بخش بخش رمان وقت‌گیر خود می‌زیست. در هر موقعیتی نقطه‌ی عطف روی داد بود. در این یا آن نقش، ساکن و فعال بود. اضافه بر این اسکار ماتره‌رات اجازه داد تا از او در باقی مانده‌ی خاطرات‌ام به عنوان مدل بهره جویم.

بنا به درخواست نقاشان و پیکرتراشان، بر آن شد تا کارش را روی آثار معنایی و مفهومی متمرکز کند. افزون بر این: از آن جا که کوتاه قد و خمیده پشت بود، هم جنون عصر سپری شده و هم نورسیده را مجسم می‌کرد. چون این کاره و آن کاره هم بود، می‌توانست هم زمان بر عکس همه‌ی این‌ها نیز باشد. هر کس با او رو به رو می‌شد، پیش روی آینه‌ی

دق قرار می‌گرفت. همین که از راه می‌رسید، همه‌ی آن‌هایی که نزدیک‌اش می‌شدند، حالت دیگری به خود می‌گرفتند.

به این ترتیب اتو پانکوک برای کسانی تغییر کرد که او را به صورت مدل می‌دیدند؛ می‌خواست به کاریکاتور خویش تبدیل شود که به پروفیسور کوخن^۱ استشمام کننده‌ی خاک ذغال مبدل شد. همین که اسکار صدای مداد طراحی سبیریایی طراح را روی کاغذ می‌شنید، طرح متقابلی به اجرا می‌گذاشت که بر آن هر چیزی را که برابر چشمان‌اش قرار می‌گرفت با واژه‌ها مورد افترا قرار می‌داد.

همین طور هم با شاگردان پروفیسور رفتار می‌کرد، شاگردان روی سه پایه‌ها بر مبنای روشی که آموخته بودند از روی مدل کار می‌کردند. فقط به خاطر کولی‌ها کمی کوتاه می‌آمد، انگار می‌ترسید که آن‌ها از بازی پر ترفند او با واژه‌ها و تصاویر سر در بیاورند - چیزی که بیش تر نگران‌اش بود - و دست‌اش را رو کنند.

من هم در مقام شاگرد مستعد پانکوک، تنها در آن بخش‌هایی که پروفیسور کوخن خاک ذغال استشمام می‌کرد آزادانه دست به کار نشدم، بل که در آشفته بازار بی‌نهایت واژه‌ها غرق شدم و سرانجام به درستی از رمان سر در آوردم و وارد بازار کتاب شدم.

من وسیله‌ی محض نگارش بودم، اتفاقی را دنبال می‌کردم و حق نداشتم چیزی را فراموش کنم، چه واقعیت فرو ریخته در بتون و چه کل سراب‌ها که با نور مخالف خود می‌نمایاند: ورود اسکار.

او تعیین می‌کرد که چه کسی باید می‌مرد، چه کسی مجاز بود به شکلی معجزه آسا زنده بماند. این اسکار بود که مرا مجبور کرد تا بار دیگر در دایره‌ی پوچی سال‌های سپری شده‌ام غوطه ور شوم. به من مدرک داد تا همه چیزهایی که خود را حقیقت جلوه می‌دهند میان علامت‌های

سؤال حبس کنم. شخصا^۱ کج‌ها را مقایسه می‌کرد، یادم داد هر چیز کجی را زیبا ببینم. او - من نه - پانکوک را به شکل شیرینی در آورد و صلح طلب صبور را به آتش‌فشانی تبدیل کرد که فوران آن با قدرتی گویا هر کاغذی را تیره می‌کرد. حضور او افراط سیاه رنگی را رها ساخت. او سیاه می‌دید، سیاه می‌کرد، گوژپشت او سایه‌ای چون سیاهی شب می‌انداخت.

فقط در حاشیه گفته باشم که اسکار ماتزه رات هم مدل ماگس بوده و هم‌زمان از جانب پروفیسور مارون^۲ غسل تعمید داده شده بود. به بسیاری از هم‌کلاسی‌های ام‌نزد مارون و کوخن پیشنهاد کرده بود گوژاش را ببینند، مدت‌ها بعد به شکل طرحی برای او مورد استفاده قرار دادم که همه چیز را خشم نوشتن می‌نامید، دوست‌ام فرانتس ویتنه که با او زیر نظر صمیمانه‌ی پانکوک مشترکا^۳ از آتلیه استفاده می‌کردیم، در متن رمان نقش فن ویتلار^۴ جنی به نام‌اش اصابت کرد. دوست‌ام گلدماخر^۵ که از او صحبت خواهم کرد، به کِلپ^۶ زمین گیر و آشپز اسپاگتی تبدیل شد که به عنوان کمونیست هم‌زمان از ملکه‌ی انگلیس تجلیل می‌کرد و با فلوت متن انترناسیونال می‌نواخت و با سرزندگی "خدا ملکه را نجات دهد" می‌خواند.

البته نویسنده رفته رفته به شخصیت اختراعی خود وابسته می‌شود، اما مجبور است پاسخ‌گوی اعمال سرزده و نزده‌ی او هم باشد. از طرفی اسکار قصد داشت با ترفندهای زیاد مرا مصادره کند، ولی از سوی دیگر دل‌سوزانه حقوق تالیفاتی را که به اسم او بود به من واگذار کرد. هر که می‌نویسد، دست از خود می‌شوید. فقط مسئولان مالیاتی نمی‌خواهند پذیرند که هستی نویسنده ادعای محض است و خیال، خیال هم شامل مالیات نمی‌شود.

1. MARUHN

2. VON VITTLAR

3. H.GELDMACHER

4. KLEPP

با این وصف باید پذیرفت که از این پس بررسی کردن واقعیت‌های قابل اثبات گذشته برای ام دشوار است. چون مثل بسیاری از گوشه‌های نوشته همیشه وقتی می‌خواهم به اصل مطلب بپردازم کسی وسط حرف‌های ام می‌پرد و مزاحم می‌شود. به عنوان قهرمان رمان مورد تایید همه به وجود خودش که اولین فرزند قابل اثبات خود باشد پا می‌فشارد و از من می‌خواهد تا هر وقت فرصت برای معامله‌ای پایاپای دست داد، ضرب‌المثل "بها دادن به بی ارزش‌ها" را به او بازگردانم.

اسکار اصرار دارد پیش دستی کند، همه چیز را بهتر می‌داند و به خاطرات مخدوش من می‌خندد، نزد او چه گونه مطالعه کردن خوش آیند است، پیاز و دیگر عمل کرده‌ها و مفاهیم هم.

برای این که بار خودم را سبک کنم و از گناهان ناپخته‌ام رها سازم، بدون تأخیر بی‌مورد به اولین سفر بزرگ‌ام می‌پردازم. تعطیلات طولانی میان ترمی از ماه جولای تا سپتامبر زمینه‌ی این سفر را فراهم کرد.

از سال پنجاه و یک به عنوان شهروند آلمان فدرال می‌توانستم درخواست گذرنامه کنم. دریافت روادید بدون انتظار زیاد تایید می‌شد. پول مورد نیاز سفر را با سنگ تراشی در ساختمان و زمستان پیش از روی دوراندیشی با هم‌کاری در ساختن و تدارک چهره‌هایی برای خودروهای کارناوال درآورده بودم: با ماله و گچ روی توری فلزی و گونی، روی خودروها آدناوئر و اولبریشتم نماینده‌ی دو آلمان بازو به بازو تکان تکان می‌خوردند. آواز دوست داشتنی کارناوال آن روزگار "که باید پول این را بپردازد... چه کسی این قدر پول دارد؟" هنوز هم در گوش‌ام طنین می‌اندازد.

در اصل بیش‌تر پس اندازم را با کار گذاشتن سنگ‌های آهک و نماهای سنگی تراورتن به دست می‌آوردم. سنگ‌های طبیعی پیرامون پنجره‌ها باید از نو جای‌گزین می‌شد. دست مزد هر ساعت یک مارک و هفتاد بود.

از اواسط ماه جولای آماده‌ی سفر بودم. به والدین و عده دادم اگر نتوانستم نامه بنویسم کارت پستال بفرستم. کوله پشتی‌ام سبک بود: پیراهن و جوراب برای تعویض، جعبه‌ی آب رنگ پر از قلم مو و مداد، دفاتر طراحی و چند کتاب. در مغازه‌ای که اجناس از دور خارج شده‌ی ارتش ایالات متحد تلنبار شده بود، می‌شد به قیمت ارزان کیسه خواب خرید. همین طور کفش‌هایی از زمان پیشروی نظامی آن جا بود که حالا به درد پیاده روی می‌خوردند.

به پیروی از خواست درونی دیرین آلمانی‌ها، مانند تویتون‌ها^۱، قیصر هوهن اشتاوفن^۲ و آلمانی‌های رومی علاقه‌مند هنر راهی ایتالیا شدم. مسیر دور و دراز سفر به پالرمو منتهی می‌شد؛ هنگام جوانی طی سفری خیالی پنهانی آن جا رفته بودم، در مقام جوان مستقل یا دست‌یار شکار فریدریش دوم^۳ و سرانجام وقتی امپراتوری اشتاوفن به پایان رسید از ملتزمان رکاب دوک شواب شدم.

با تلاش بیش‌تر برای پشت سر نهادن کوه‌های آلپ جراحی بر داشتم که درد آن نه با سرودن اشعار عجولانه فروکش کرد و نه با افزایش مصرف سیگار تسکین یافت: اولین عشق بزرگ من - اگر جنون عاشقانه‌ی دانش‌آموزی را نادیده بگیرم - داشت به شکست پافشاری می‌کرد.

آنه روزه^۴، او هم مثل من رشته‌ی پیکرتراشی را دنبال می‌کرد. چشمان خاکستری یا آبی داشت، از نظر من زیبا بود و آن وقت‌ها هم می‌دانستم چرا. با دامن‌های پر چین راه می‌رفت و اهل اشتوتگارت بود و آن جا از شاگردان باوم^۵ پیکرتراش به شمار می‌رفت. در ماه مارس یا اوایل آوریل بود، به هر جهت فصلی بود که بهار بیش از انتظار خود می‌نمایاند و آن اتفاق افتاد و مرا برای تغییراتی دعوت کرد.

۱. TEUTONEN شاخه‌ای از قوم آلمان.

2. STAUFERKAISER

3. FRIEDRICH II

4. ANNEROSE

5. BAUM

اندکی پیش از آغاز عشق مان بالاخره خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس در راتر برویش را ترک کرده بودم بی آن که وداع کرده باشم. در خیابان یولیش^۱ یک اتاق خالی حمام با وان و بدون لوله‌ی آب یافتیم که با کمد و تخت سفری مبله شده بود.

چون دوره‌ی کار آموزی خواهرم در ساختمان اداری بیمارستان ماریین تمام شده بود، آن جا برای غذای رایگان وارد مذاکره شدم، از آن پس راهبه‌های فرانسیسکانی فعال در محل دل‌سوزانه از من پذیرایی کردند. هر از گاهی در وقت‌های آزاد با این یا آن خواهر پرستار به سالن رقص می‌رفتیم و با دیدار کوتاه در خانه‌ی اجاره‌ای خیابان یولیش تخت سفری را زحمت می‌دادیم. در کف حمام مسکونی فرش‌ی از الیاف نارگیل پهن بود که نمی‌خواهم عرض و طول آن را توضیح دهم، چون باز هم اسکار وسط حرف‌ام می‌پرد و می‌خواهد خانه را اجاره کند و در آن سهمیم باشد.

معاشرت با دختران پرستار در خیابان یولیش عمرش کوتاه بود. وقتی آنه‌روزه در چشم اندازم قرار گرفت، با دیگران قطع رابطه شد، آن هم به خاطر جلوگیری از ازدحام زنان. فقط آنه‌روزه را می‌دیدم و می‌خواستم ببینم. برای آغاز عجله داشتم تا آشیانه‌ی بزرگی تدارک ببینم. حمام مسکونی آب نداشت و تنگ بود و افزون بر این بدهی قبلی داشتم.

بنابراین با هورست گلدماخر نقاش و موسیقی دان و با کمک ورنر کاپنر^۲ استاد بنا که او را از سال‌های کودکی در لانگ فورر می‌شناختم، در دوسلدورف - اشتوکوم^۳ طبقه‌ی اول اصطبل‌ی را به آتلیه و فضای جانبی تبدیل کردیم تا به این ترتیب عشق بی‌خانه‌ی ما پناه‌گاهی وسیع و طولانی پیدا کند و بتوانم پس از این همه سال سکونت در کلبه‌های

1. JUELICHER STRASSE

2. W.KAPPNER

3. STOCKUM

چوبی و اتاق‌های گوناگون با تخت‌های دو طبقه برای اولین بار صاحب چهار دیواری امن باشم.

به هر حال عشق و نفع شخصی علاقه‌ی مرا به ساختن بنا شدت می‌بخشیدند که سال‌ها بعد هم‌واره دنبال فرصت مناسب می‌گشتم تا ابتدا آتلیه‌ی ویران در برلین شمارگن دورف^۱، بعد آتلیه‌ی بزرگ در خیابان فریدن‌اورنید^۲، کارگاهی در مارشدورف وولزفلت^۳، این‌جا آتلیه‌ی کوچک روی جزیره‌ی کوچک دریاچه‌ی شرق مون^۴، آن‌جا بنای پرتقالی قدیمی و در پایان اصطبل بهلندورف را به نحوی کار آمد بازسازی کرده گسترش دهم تا بتوانم درون آن‌ها برای خود، فقط برای خودم فضایی برای دیگر زایمان‌های فکری تامین کنم.

بخش اعظم لوازم مثل سیمان، بلوک‌های گچی، سنگ‌های مشبک ساختمانی، حفاظ‌های فلزی برای پنجره‌های نورگیر و درِ منتهی به راه پله‌های فلزی بیرونی از ساختمان‌های بدون نگهبانی آورده شده بود یا پسر پلیسی که به درجه‌ی استاد بنا رسیده و در همسایه‌گی ما بود در ایام کودکی به قیمت ارزان تهیه کرده بود.

پله‌ها را به قیمت ارزان از موسسه‌ای خریدم که به تخریب ساختمان اشتغال داشت. گلدماخر بخاری هیزمی و چند متر لوله‌ی بخاری دست و پا کرد، لوله را از دیوار بیرونی رد کرد تا هوای خوب جریان پیدا کند. من هم مثل پدر - به دلیل کارش در زمینه‌ی ذغال قهوه‌ای همیشه به اندازه‌ی کافی سهمیه دریافت می‌کرد - اوایل سال سفارش خرده ذغال می‌دادم و برای زمستان ذخیره می‌شد.

ساختمان اصطبل را که به بهای کمی اجاره کرده بودیم، از حیاط خلوت به خانه‌ای مسکونی مشرف بود که ما اجازه‌ی استفاده از توالت

1. SCHMARGENDORF

2. FRIEDNAUERNIED STRASSE

3. MARSCHDORF WEWELSFLETH

4. MON

آن را داشتیم. در حیاط تک درختی ایستاده بود که نوع آن را به خاطر نمی‌آورم.

گلد ماخر با فلوت‌ها، نی انبان و چمدان مشکی پر از قلم مو و رنگ و بوم نقاشی در اتاق جلو ساکن شد. آنه روزه و من در آتلیه نور خورشید از سقف تابنده داشتیم و هر بار که هوا صاف می‌شد ستاره‌های بی‌شماری را بر فراز سرمان می‌دیدیم. تشک بادی دونفره را روی چهار آجر پهن کرده بودیم. شب و روز هر بار که یکی می‌شدیم، تشک هم‌راه‌مان بود، از اتاق مجاور گلد ماخر موسیقی بلوز و ترانه‌های متنوع کودکان به گوش می‌رسید.

مهلت خوش‌بختی ما تا شروع تابستان دوام آورد. آنه روزه و من در طول ماه‌های سرد می‌توانستیم فضای گرمی داشته باشیم و نیز علاقه‌ی متقابل ما سیری ناپذیر بود، البته اگر عشق اول من ناگهانی به سر نمی‌آمد. مادر آنه روزه که از همان ابتدا از فاصله‌ی دور هم موجودی تهدیدگر بود، سرانجام با سیلی از نامه و تلگراف به دختر مطیع خود دستور داد بدون اما و اگر به اشتوتگارت باز گردد، آن هم بی‌درنگ و فوری!

بریده‌ی مطالب وحشت‌ناک روزنامه‌های محلی مطالعه شده باید نگه‌داری می‌شد. موضوع مربوط به مقاله‌ی بلندی در ارتباط با قتل دختر جوانی می‌شد که عامل آن یک سنگ تراش بود؛ با تمام توان و با ابزار کاری چون چکش و قلم فلزی نوک تیز اقدام کرده بود که می‌شد در عکس دید. در این ماجرا، مادر تهدیدگر طی دست نوشته‌ای بدون ذکر دلیل مرا با سنگ تراش قاتل در یک ردیف قرار داده بود. علاوه بر این در بریده‌ی روزنامه نوشته شده بود که قاتل در شرق به دنیا آمده و چپ دست است.

البته آنه روزه یک شب و نصف روز تردید کرد، ولی مادر پیروز شد. جدایی دل‌آزار بود. آتلیه‌ی رو به اتمام با نورپردازی طبیعی به نظم خالی و هول‌ناک آمد. همین طور تشک پهن. نبود آوای شوابی. انگشتان کوتاه و نیرومند او. ترک بی‌دلیل هر شکلی از مهربانی، مثل سگی نالان و

بی چاره تنها ماندم که ناله‌اش را اکنون می‌خواهم به زحمت هجا کنم، اما تلاش من تماماً "برای تفهیم فکر جدایی بی نتیجه ماند.

او تا آن زمان دختران و زنان را با پیدایش اولین نشانه‌های بی‌علاقه‌گی بدون خداحافظی ترک کرده بود. حال خود را مرده‌ای می‌دید که روی ریلی متروک کشیده می‌شد.

دوستم گلدماخر که تا دل شب با فلوت موسیقی جاز متنوع آلمانی می‌نواخت، نمی‌توانست مرا تسکین دهد. او با مهارت یک نوازنده‌ی موسیقی "کنار چشمه‌ی مجاور دروازه" را به بلوز تبدیل کرده بود.

کار روی ساختمان چندان کمک‌ام نمی‌کرد. موفق شدم کلکسیون تمبرهای نادر شهر آزاد را هم - که مادرم هنگام رانده شدن از جمع خرت و پرت‌ها نجات داده بود - با سرایدار آکادمی هنر در برابر تجهیزات کامل آتلیه مبادله کنم. از موجودی انبار آکادمی هنری برای ساختن مجسمه، دو دایره‌ی چرخان، چندین پرگار فلزی و یک سه پایه‌ی نقاشی جدا کرد و به من داد که امروز هم بی‌آن‌که بدانم چه کسی آن‌ها را برای‌ام ارسال کرده، با برچسب سالن شماره‌ی ۲ تولید در کارگاه بهلندورف من جا دارد.

حتا این مبادله هم، نه، هیچ چیز نمی‌توانست نبود یار را جبران کند، سفری از سر اجبار.

سریع درخواست روادید کردم. زمان انتظار را با کار روی نمای ساختمان سپری کردم. سیصد مارک درون کیسه‌ای چرمی جا دادم که با پوست تن‌ام مماس بود. سفر شباهتی به فرار داشت.

سریع با اتومرسی سر از مسیر جنوب در آوردم تا این که جنونی اجباری‌وادارم کرد در رستوران بزرگ راه اشتوتگارت شتابان به خود ویران‌گری پایان دهم.

با خودروی باربری کوچک به سمت مرکز شهر راه افتادم. هازنبرگ

اشتایگه^۱ نشانی من بود. در بلندی‌های کوهستان پشت درختان سبز صنوبر در پی خانه‌ی ویلایی پنهانی می‌گشتم که عشق من از ترس مخالف‌گویی‌ها درباره‌ی سنگ‌تراش جنایت‌پیشه به آن‌جا پناه برده و حال زندانی شده بود، چرا که به نجوای‌های موزیانه و افسانه‌ای مادرش گوش سپرده بود.

می‌خواستم نقش شاهزاده‌ی نجات دهنده را ایفا کنم؟

این انتقام یا امید اندک بود که مرا پیش می‌راند؟

همین که فیلم وارونه بچرخد و از حرکت باز ایستد، خود را در دمام غروب می‌بینم - ممکن است شب بوده باشد؟ - جلوی در بسته‌ی باغ که زنگ زده و کج به قلاب‌ها آویخته است. آهن در انباشته از حلزون را پی در پی تکان می‌دهم. با سرزندگی قصد ورود دارم، به مادر و دختر لعنت می‌فرستم، با دو انگشت سوت می‌زنم. کسی نمی‌آید لنگه‌ی در را باز کند. لعنت‌های دیگر. دوباره آوازهای ملتسمانه، مقاوم، در صورت امکان هم‌راه با اشک.

حال می‌خواهم ببینم که فیلم وارونه چرخیده، بارها و بارها به پیش چرخنده، چه چیزی را نشان نمی‌دهد: مرد جوان خشم‌گین در باغ را از قلاب در می‌آورد و با دو دست روی باغچه‌ی غرق در وحشت پرت می‌کند.

در سال‌های جوانی باید چنین قوی پنجه بوده باشم. جوان آکنده از خشم لنگه‌ی در آهنی را باید مدت زیادی لرزانده باشد. این درد فراق چنان آزارم می‌داد که نمی‌دانستم با شورِ عشق کجا بروم.

ولی فیلم به گونه‌ای دیگر تمام شد: البته در طول رمان "سال‌های سگی" کسی از روی انتقام کورکورانه - آن کس من نبودم - لنگه‌ی در را از قلاب در می‌آورد و - به عنوان مفهوم پرتاب شدن به درون زندگی -

در ملک شخصی فیلسوفی با کلاه بره به گردش در می آورد، اما این مهم در حاشیه‌ی جنگل‌های سیاه به دلیل اساسی کاملاً^۱ دیگری اتفاق افتاد، حال آن که من در هازنبرگ اشتایگه‌ی اشتوتگارت بی آن که دست به اقدامی بزنم، ایستاده بودم و دست‌های‌ام نیز آویزان بودند.

مرد جوان، گنگ جلو در بسته ایستاده بود، چون او - حالا مطمئن هستم - شب وارد ویلا شده بود، یکی از پنجره‌های زیر شیروانی روشن بود، بیهوده منتظر سایه‌ی اندام آشنا ماند و مدام غصه خورد. پشت پرده چیزی نمی‌جنبید. صدایی از جغدی بر نمی‌خاست. بابل هم با اشک‌های او هم‌دردی نمی‌کرد. به این ترتیب فیلم تمام شد. از کوه به سوی سر پایی‌نی راه افتادم.

خودروهای مختلف سواری و باری سوارم کردند، حتا بعد از اینسبروک^۱ موتور سواری من و اندوهام رابر ترکش نشانند، در مسیر سفر از محلی به محل دیگر به طور محسوسی از شدت اندوهام کاسته می‌شد. پس از گذر از تنگه‌ی برهنر^۲ وارد شهر شدیم، جایی که درختان لیمو شکوفه داده بودند.

مسیری طولانی طی کردم. با ماشین باری سه چرخه، گاری، فیات پانصد دو سرنشینه معروف به موش، خودرو دوست داشتنی آن سال‌ها. حرکت در هر مسیر. باز هم دورتر، عبور از جزیره‌ی سیسیل، جایی که بین سیراکوس^۳ و پالرمو، ناحیه‌ای مرا احاطه کرد که فقط برهوت بود. هیچ چیزی سایه نمی‌افکند و من آن جا ساعت‌ها چشم به راه خودرو، گاری و وسیله‌ای چرخ‌دار بودم که از عمق تهی از درخت کوه، گروهی مسلح ظاهر شدند که نزدیک و نزدیک تر می‌آمدند و اصلاً شباهتی به شکارچی نداشتند و بیش تر می‌توانستند نیروهای محلی مافیایی باشند،

1. INNSBRUCK

2. BRENNERPASS

3. SYRAKUS

تا این که دور غریبه‌ی متعجب با کلاه حصیری را محاصره کردند. کوله‌پشتی‌ام را خالی کردم و دارایی مختصرم را پیش روی آن‌ها قرار دادم. رئیس آن‌ها که لباس بلندی - مثل لباده‌ی راهبان بر تن داشت - پس از آن که ملیت و هدف سفرم را جویا شد و خودروی فیاتی را دید که در سر بالایی نزدیک و نزدیک تر می‌شود، با سلاح سبک وادار به توقف‌اش کرد. راننده‌ی وحشت زده مسافر تحمیلی را تا کالتانیستا^۱ برد و در میدان بازار پیاده کرد.

دائماً "ماجراجویی‌های دیگری را اغلب با تغییرات بسیار برای بچه‌های‌ام تعریف کرده‌ام تا بتوانم حالا در مورد ماجراجویی درست تصمیم بگیرم. مثلاً" برای روایتی که در جریان فجیع آن سلاح سبک ساخت آلمان K98 که با آن آشنا بودم - و با غارت از اشغال‌گران اخیر به دست‌ام رسیده بود، پس از شلیک هوایی راه را برای ادامه‌ی مسیر باز کردم. در نهایت باید مافیا از نیویورک با کنترل از راه دور رئیس و پدر خوانده لاکی لوچانو^۲ به پیاده کردن نیروهای اشغال‌گر امریکایی در جزیره طی سال چهل و سه یاری رسانده باشد.

آشکارا در کل جزیره اعضای انشعابی محل "جامعه‌ی شرافت‌مند" مرا به عنوان زائری فقیر و متدین به حساب آوردند: زائر کفاره دهنده‌ی در حال سفر به سوی روزالیای مقدس و آن طور که شهرت دارد در پالرمو مستقر است. به این ترتیب به من یاری رساندند. از کالتانیستا راننده‌ی کامیونی باری بی‌کوچک‌ترین چشم‌داشتی مرا به مقصد سفرم رساند.

قبل از آن به توسکانا^۳ و اومبریا^۴ سفر کرده و تا آن سوی رم رفته بودم، در اوفیتسی^۵ بالاخره توانستم نسخه‌ی اصلی آثار هنری را تماشا

1. CALTANISSETTA

2. LUCKY LUCIANO

3. TOSKANA

4. UMBRIEN

5. UFFIZI

کنم - ونوس اوربینو^۱ اثر تیزیان^۲ و تولد ونوس اثر بوتیچلی^۳، بعدها در قصر پیتی سودوماس سباستیان^۴ مقدس که پیکر جوان‌اش در اثر اصابت تیرهای متعدد درهم شکافته بود و تن رنج‌دیده‌اش کنار درختان و علف‌زار در معرض باد می‌لرزید - که همیشه مرا از عنفوان کودکی به پاس عکس‌های رنگی روی جعبه‌های سیگار شیفته‌ی هنر ساخته بود. به راحتی می‌توانم خود را در برابر مردی با بینی عقابی کلاه سرخ ایستاده ببینم که پی‌یرو دلا فرانچسکا^۵ از نیم رخ نقاشی کرده است.

من در استراحت‌گاه‌های ارزان جوانان و معابد، زیر درختان زیتون، تاک و هر از گاهی روی نیمکت پارک‌ها می‌خوابیدم. هر جا که در غذاخوری ارزانی باز بود، اسپاگتی می‌خوردم، سوپ نان کم‌چربی و سیرابی به شیوه‌ی ناپلی، اولین خوراک سیرابی من، خوراکی برای مردمان فقیر، سیرابی گاو که در سراسر جهان می‌پزند و شیردان می‌نامند، آن را خوب پاک می‌کنند و می‌شویند؛ شبیه دستمال زبر است.

این غذا را بعدها هر از گاهی با گوجه‌فرنگی، سیر و لوبیای سفید به عنوان غذای آب‌پز برای مهمانان‌ام تهیه می‌کردم که فراخور حال‌شان بود: برای استاد کلیسای ناومبورگ و مدل‌های‌اش، جمله‌گی برخاسته از خانواده‌های اشرافی یا دهقانی که اوایل قرن سیزده میلادی پس از جنگ بر سر تصرف زمین کنار رودخانه‌ی سالوفر سکنا گزیدند.

آن‌ها صمیمانه به استاد کمک کردند تا بتواند مجسمه‌های کنتس گربورک^۶ و کنت کنراد^۷، کنت زمین‌دار هرمان^۸ و همسر همیشه خنده‌روی‌اش، رگلیندیس^۹، کنت سر بر خاک کشیده سیزو^{۱۰} موسس

1. VENUS VON URBINO

2. TIZIAN

3. BOTTICELLI

4. HEILIGEN SEBASTIAN

5. PIERO DELLA FRANCESCA

6. GRAEFIN GERBURG

7. GRAF KONRAD

8. MARKGRAFEN HERMANN

9. REGLINDIS

10. GRAF SYZZO

مالیخولیایی تیمو فن کوستریتزس^۱، سرانجام اکهارد^۲ دوم و همسر بدون فرزندش اوتافن ناومبورگ^۳ سرشناس را روی قطعه سنگ رسوبی بتراشد.

آن وقت‌ها که "گروه گرب" کلیسای جامع از کنار نیم رخ‌هایی که بعدها آثار مرحله‌ی آغازین گوتیک نامیدند، سر در آورد، هنوز گوجه فرنگی و لوبیا سفیدی در دسترس نبود. اما برای مهمانانام و به خاطر استاد بی‌نام نیز غذایی از سبزی جات و سیرابی پختم که در رستوران‌های مردمی رُم با کمی پول سیرم می‌کرد.

حتا گرتروده^۴ ی زیبا همسر بوتچر^۵ که برای اوتافن ناومبورگ مدل می‌ایستاد، این غذا را امتحان کرد. خدمت کار با نگاهی غم‌گین شبیه کنت سیزو شده بود و نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی از چربی سیرابی بهره‌مند شود، والبورگا^۶ دختر جواهرساز که گونه‌های فرورفته از فرط خنده‌اش را رگلیندیس دختر پادشاه لهستان به ارث برده بود نیز دوباره درخواست سیرابی کرد.

در دوران جمهوری دموکراتیک آلمان، وقتی پس از بررسی‌های دقیق به من اجازه دادند تا در شهرهای ماگده بورگ^۷، ارفورت^۸، ینا^۹ و هاله^{۱۰} نشست‌های کتاب‌خوانی برگزار کنم - دو سال پیش از فروپاشیدن دیوار بود - اوتو و من به دیدن کلیسای جامع ناومبورگ رفتیم. هنگامی که نیم‌رخ‌های اهدایی ایستاده در بلندی را تحسین می‌کردیم و اوتو، اوتا را از نظر می‌گذراند، خانم اهل فن گروه راه‌نمای ما درباره‌ی پس‌زمینه اندام‌های نقش بر سنگ توضیح داد و گفت: "استاد

1. THIMO VON KUESTRITZ

2. EKKEHARD

3. UTA VON NAUMBURG

4. GERTRUDE

5. BOETTCHER

6. WALBURGA

7. MAGDEBURG

8. ERFURT

9. JENA

10. HALLE

آگاهانه به عمد از ترسیم شخصیت‌های مقدس مسلح اجتناب ورزیده و بر اساس شناخت طبقاتی مردم روزگار خود زحمت کشان را سرمشق... " بعد همان خانم نتیجه گرفت که حتا فرهنگ تبلیغاتی فاشیستی به ویژه در ارتباط با زیبایی و شور زندگی اوتا و چهره‌های گرد آمده در یک جانتوانست از تنوع آن بکااهد. محل را که ترک می‌کردیم من خنده‌های رگلیندیس راشنیدم.

وقتی قصد سفر به ایتالیا کردم سه نشانی در دست‌رس داشتم. نشانی اول به هازنبرگ اشتایگه اشتوتگارت مربوط می‌شد که سریع منتفی شد. دومی را قدردان خواهرم والتراوت هستم که در بهار دوره‌ی کارآموزی را تمام کرده بود و در حوالی رم به خواهران نیکوکار نظام کلیسایی یاری می‌رساند که غیر از بیمارستان‌های مختلف و خانه‌ی مادر در شهر آخن چند شعبه‌ی دیگر را در خارج از کشور تحت پوشش داشتند.

خانه‌ی کودکان بی سرپرست جزء شعبات رم بود که خواهرم آن جا به خواهران کلیسایی یاری می‌رساند. آن‌ها تمام مدت شتابان سرگرم کار بودند. در باغچه‌ی سبزی‌جات معبد سخت می‌کوشیدند و به نظر می‌رسید فرصتی برای نیایش پیدا نمی‌کردند. حتا مدیره‌ی راهبه‌ها هم دست اندر کار بود. غذا تقسیم می‌کرد، رخت‌ها را روی هم می‌چید و در برداشت محصول زیتون فعال بود. معبدی با درهای باز و تلاش دل‌سوزانه.

هنگام سفر به سیسیل و موقع بازگشت از جزیره، آن جا عکسی از ساختمان مجاور پیدا کردم، معبدی شش ضلعی با چشم اندازی رو به سلسله جبال آلبانی.

هر بعد از ظهر یک کوزه‌ی شراب در دست‌رس بود. غذا را راهبه‌ای گرد و قلمبه از تبار وستفالن می‌آورد و پیش از آن که محل را ترک کند، حرف‌های اش با عث تقویت روحیه می‌شد.

در حالی که لیوان خالی شراب در دست داشت از ملحدی حرف می‌زد که انحنای خورشید به او اصابت کرده و از وجودش عبور کرده و برای

همیشه به نحوی قابل قبول معجزه کرده و بدون ارتکاب گناه باردار شده بود. انگشت اشاره‌ی او برای اثبات ادعا به سوی نور خورشید نافذ و لیوانِ ناشکسته نشانه رفت.

به این ترتیب هر بعد از ظهر درخشش خورشید به شیوه‌ی فرشته‌ی مقرب هدف‌مندانه بازگو می‌شد و همه‌ی این‌ها را با اعتقاد راسخ و لهجه‌ی وستفالی بیان می‌کرد.

هنگامی که به دور از همه‌ی اعمال جنسی ذهن مرا روشن می‌کرد، راهبه‌ی خادم آشپزخانه رندانه می‌خندید، گویی او هم به یاد لیوان تمام مدت روی معجزه حساب می‌کند. بعد، انگار دیگر چیزی برای گفتن نداشت، دست‌ها فرو رفته در آستین لباس رسمی، راه‌اش را کشید و رفت.

چندی از رفتن راهبه نگذشته بود که با لیوان سالم، شراب نوشیدم. هم زمان قطعاً "موردی غیر اخلاقی در ذهن‌ام شکل گرفت. کاش می‌توانستم در سنین جوانی خود را به نقش فرشته‌ی مقرب اعلام شده در بیاورم. وقتی در زندان اردوگاه جنگی، هم قطارم یوزف در حین تاس‌بازی تلاش می‌کرد به من، تنها اعتقاد راستین را تلقین کند، به باکره‌ی مقدس کفر گفتم و همه‌ی ابزار شکنجه را بر شمردم که با آن‌ها زن و مرد را به نام باکره‌ی مقدس مورد آزار قرار می‌دادند.

اما به نظر می‌آمد خواهرم از حضور در میان راهبه‌های فعال احساس خوش‌بختی می‌کرد. اعتقاد دوران کودکی‌اش را که با حضور و خشونت سربازان پایان جنگ فراموش کرده بود، دوباره به دست آورد و این، باید پی‌آمدهایی می‌داشت.

نشانی سوم را اندکی پیش از شروع سفرم، دینا ویرنی موجودی پرتحرک، در جیب‌ام گذاشت که در مقام آخرین مدل آریستید مایلول، در پاریس با مجسمه‌های او داد و ستد خوبی می‌کرد.

به دوسلدورف آمده بود تا مجسمه‌ای برنزی در قد و قواره‌ی قامت انسان به شهرداری بفروشد. بعدها مجسمه‌ی دختر عریان که سال پیش سرمشق محسوب می‌شد، روی ستونی در فضای باز نصب شد.

برای ما که از حضور هنری او بر صحنه هم چون روی دادی طبیعی حیرت می‌کردیم، شب به زبان آلمانی-روسی ترانه‌های انقلابی سر داد. در ضمن گلدماخر دوست مرا پی در پی ویران کرد و تروده اسر نامزد مانفرد تحریک کرد تا او را بر باید و به پاریس ببرد. از این به بعد بود که او رفته رفته گوش‌اش سنگین شد.

با این همه برای من که با اندوه عشق علیه بازی‌هایی از این دست ایستاده‌گی می‌کردم، نشانی شوهر مطلقه‌اش را - که در ویلا مدیچی^۱ رم با بورس تحصیلی دولت فرانسه سکونت داشت - داد. ضمناً دینا ویرنی یادآور شد: "او از پذیرایی مهمان خوشحال..."

درست بود: بدون تعارف پذیرای مهمان شد. آتلیه‌ی خالی تقریباً بلااستفاده‌اش را باید سریع مرتب کرده و روی تندیس‌های کار کرده باشم. این روی داد توسط عکسی پوشش داده شده است که موهای صاف من و مهمان دار بی‌غم و بی‌کار را در قالب مجسمه‌ای از گل رس اثبات می‌کند. مجسمه تأثیری معنایی دارد و مثل طرحی عجولانه از خدای جنگل و مزرعه ناتمام است.

کنار میز دراز - میز عتیقه‌ی مرمرین - با او و دیگر بورسیه‌ای‌ها به توالی غذا خوردم، نمایش کار آن‌ها روی تولیدات هنری آوازه‌اش به آن سوی رودخانه هم رسیده بود که من فقط با ایما و اشاره متوجه شدم. کارگردانی می‌توانست با دوربین مخفی صحنه‌هایی را شکار کند که به زودی عصر جدید فیلم فرانسه خوانده می‌شد.

ویلا مدیچی از بالای پله‌های اسپانیایی شبیه آسایش‌گاه هنرمندان خود باخته بود. چند قدم جلوتر در باغ وسیع نیمکت‌های سنگی سایه‌گیر دعوت به استراحت می‌کردند.

تمام روز زیر آفتاب سوزان در خیابان‌های رم می‌گشتم. تنها در کلیساها و عبادت‌گاه‌ها می‌شد از هوای مطبوع لذت برد. من چه‌ها دیدم: هر فواره و تنه‌ی ستون‌ها بیانی تصویری می‌یافت. گروهی کشیش سیاه پوش با کلاه‌های لبه‌پهن و با حرکات سریع طرح‌های ناقصی ارائه می‌دادند. با پرکبوتر و پرنده‌ی ساحلی و آب‌رنگ چینی رقیق شده در کاسه، طراحی می‌کردم. همه چیز حیرت‌انگیز بود و تبدیل به انگیزه شد: اسب‌های خواب‌آلود درشکه‌ها. بچه‌های سرگرم بازی در خیابان و رخت‌های روی طناب‌های دراز. زنی فربه روی بالکن. میدان‌های خالی از جمعیت و سایه.

کلاهی حصیری خریدم. برای سیگاری‌ها مارک‌های وطنی ارزان‌تر بودند، شوهر مطلقه‌ی دینا ویرنی که مثل شاه‌زاده‌ی تبعیدی در ویلا مدیچی اطراق کرده بود، سیگار گلوآز^۱ تعارف‌ام کرد. از اندوخته‌ی سیگار دست‌پیچ کراوزر سیاه من تقریباً چیزی باقی نمانده بود.

هر روز یک هدیه. بنا به دل‌خواه در سفر اول با وجود محدودیت زمانی مسافت زیادی طی کردم، ولی هرگز از سفر دست نکشیدم، چون تا روزهای سال‌خورده گی‌ام ادامه‌ی هر سفری، - با اوته از قاره‌ای به قاره‌ای دیگر سفر کردم، همراه او از چین، هند، مکزیک و... - البته با برنامه‌ریزی دقیق، به نظرم مفید و قابل‌پیش‌بینی و ارزان می‌آمد.

من زنده بودم، به این معنا که پایداری کردم، به خودم توجه چندانی نمی‌کردم، بیهوده سعی داشتم آگاهانه دیدنی‌های متداول را تقلیل دهم، حیرت‌زده در برابر سنگ‌های پرایما و اشاره ایستادم، از دیدن مجسمه‌های برنزی به‌اندازه‌ی کف دست ساکنان روستاهای ایتالیا غرق در نشاط شدم، در فلورانس^۲ و آرتسو^۳ به واساری^۴ مراجعه کردم، در

1. GAULOISE

2. FLORENZ

3. AREZZO

4. VASARI

قصر پیتی^۱ و قصر بورخس^۲ رم مدام عکس‌های روی پاکت‌های سیگار دوران مدرسه‌ام را درون قاب‌های مجلل و در نسخه اصلی دیدم.

هر چه مزارع، جاده‌ها و میادین عرضه می‌کردند، نقاشی می‌کردم، طبق عادت در سکوت ظهر و زیر تابش مستقیم آفتاب یا کنار چشمه‌ای در پارکی سایه‌گیر، اشعار، به سروده شدن اصرار می‌کردند. موفق و ناکام ردپای فور^۳، نقاش رومی-آلمانی را دنبال می‌کردم که خیلی جوان در رودخانه‌ی تیبر^۴ غرق شد، دوستی‌هایی را دامن زد که پای‌دار نبود، با من در چهار راه‌ها دیدار می‌کرد و می‌رفت، خیر مرا می‌خواست، اجباراً "صرفه‌جویی می‌کرد، این جا و آن جا بستنی‌لیمویی می‌خورد، سبک‌بال از پله‌های اسپانیایی بالا می‌رفت، به خواهر اجازه می‌داد تا با کلاه حصیری از من عکس بگیرد و به این ترتیب می‌توانست داشتن عکس دیگری از خودم را اثبات کند؛ در یکی از معابد اومبریا در مقابل پرداخت هزینه و محل خواب مجسمه‌ی گچی بانوی مقدس و کودک را مرمت می‌کرد. فرصت داد تا شب‌ها در خیابان‌های پروجا^۵ بگردم، در تاکستان زیر نور لامپ‌های رنگارنگ با خانمی انگلیسی رقصیدم، به نظم فرشته‌های بوتچلی را مثل گذشته گان حس می‌کردم، در ازدحام خیابان‌های ناپل راه گم کردم، از آن جا نامه‌ی بلندی برای مادرم نوشتم تا او خواسته‌های برآورده نشده‌اش را با جزییات رنگارنگ تغذیه کند، در مسینا^۶ برای گاز بوتان آگهی‌های تبلیغاتی ترسیم کردم و کمی پول برای سفر همان روزها در آوردم - همان طوری که بعدها اغلب تعریف کردم - در حالی که از سوی مافیایی‌های محلی احاطه شده بودم خود را زایر عازم پالرمو معرفی کردم و آن‌ها گوجه‌فرنگی و پنیر بزی به من هدیه کردند.

1. PITTI

2. BORGHES

3. FOHR

4. TIBER

5. PERUGIA

6. MESSINA

فکر کردم از هر قیدی آزادم، ولی هنوز هم با شور و بی‌قراری سیری‌ناپذیر سفرم، موجودی برگزیده بودم، به شکلی ماجراجویانه از هم دلی برخوردار می‌شدم، اما تنها تنی از چند هزار جوان اولین سال‌های پس از جنگ بودم که تصورشان را از آزادی می‌آزمودند، مرزهای گشوده را بی‌هدف در می‌نوردیدند و برای رسیدن به هدف با "اتومرسی" یا آن‌طور که آن‌جا می‌گفتند با "اتواستاپ" به سمت آسیزی^۱ پومپایی^۲، آگرینت^۳ و یا جاهای دیگر حرکت می‌کردند.

با مسافران حامل کوله پشتی هم برخورد کردم، آن‌ها از هفت سال پیش با اونیفورم‌های گوناگون از کشتار به خاطر معبد مونته کاسینو جان سالم به‌در برده بودند یا هنگام پیاده شدن نیروهای متفقین در ساحل آنترئو-نتونو^۴ خصمانه با هم درگیر بودند، اکنون لباس عادی بر تن داشتند و با آشتی جویی یک سان از محل واقعه دیدن می‌کردند. راهنمای آن‌ها را در گورستان سربازان دیدم که گردان کاملی را با صلیب به طور منظم تزیین می‌کرد، شتابان ویرانی‌های فزاینده را دیدم. آب دریا ولرم بود.

بین راه با دخترانی مواجه شدم که از سوئد، کانادا، اسکاتلند، تنها یا دونفره راهی سفر شده بودند و از همه جا کارت پستال به هاپاراندا^۵، تورنتو و گلاسکو پست می‌کردند، ولی من برای هیچ یک از آن‌ها قابل دست‌رس نبودم، چون هنوز هم زندانی معیارهای شوابی بودم. در پالرمو جایی که زایر خیالی به مافیایی‌های محلی قول داده بود به زیارت روزالیای مقدس بشتابد، وقتی به عنوان مهمان آکادمی هنر اجازه‌ی ورود به کلاس‌های پیکرتراشی پروفیسور روسونه^۶ یافتم، ناگهان دلم به روی

1. ASSISI

3. AGRIGENT

5. HAPARANDA

2. POMPEJI

4. ANZIO-NETTUNO

6. ROSSONE

دختر هنرجوی او، آورو را واروارو^۱ باز شد. قید و بندها به نرمی کنار رفت و پرده شکافته شد. چه طور بگویم: با اولین نگاه...

باید هفده ساله بوده باشد و با ملاحظت اش چنان پوشش خورده بود که فقط توانستم کنار نیمکت های مجاور تنها با کلماتی اندک و به دور از تاکید های دستور زبانی اعلام کنم، چه چیزهایی در وجودش می بینم، آرزوهای ام تا کجا دامن می گسترانند، چه بسیار اندوه قلبی را به کمک آشنایی با او می خواستم ترک کنم و به همین سبب زیبایی پوشیده اش اندوه گین ام می کرد. مسلم این که اسم آهنگین او را هم دوست داشتم.

وقتی آورو را با اجازه ی روسونه مدل پرتره ای با گل رس شد، تمام مدت برادر کوچک او با نگاهی گرفته در محل حضور داشت یا گاه گاهی مادر بزرگ در نقش نگهبان کنارش می نشست و سر تکان می داد. فقط نگاه کردن ممکن بود. با این وجود سر انگشت ها هم دیگر را لمس می کردند. برخی چیزها را می توانستیم به کمک واژه های انگلیسی به هم دیگر بگوییم، اما چیزی که به عنوان عشق احتمالی می شد به آن اشاره کرد مثل فنر معلق ماند. همین طور پرتره ی سر آورو را که با ابعاد غلو آمیز ساخته بودم، سر از طراحی با مداد در آورد و بلافاصله بعد از رفتن من یکی از شاگردان روسونه بر اساس آن مجسمه ای گچی ساخته بود.

من رفتم، او ماند، اما هنوز هم امروز، پس از بالغ بر نیم قرن دوری پیوسته - که تنها یک بار اوایل سال های شصت قطع شد - به چیزی مرتبط گردید که می خواهد نا گفته بماند، نشانی از حیات به هم دادیم، پنهان کاری های تیره ی کلیسایی، نجواها و لحظه های فرار کنار هم را فراموش نکردیم.

اگر در پالمو می ماندم چه چیزی می توانست ممکن گردد، فقط در فیلم کاملاً دیگری قابل تصور است، فیلمی کمدی - تراژیک که زیر

آسمان سیسیل شکل می‌گیرد، پرورانده‌ی تا دوران سال خورده‌گی ناشیانه. قطعاً هر آن چه که از یونانی‌ها، اعراب بادیه‌نشین، دریانوردها، اشتاوفرها، روی جزیره‌ی زباله‌ها برای‌ام باقی مانده بود به مواد خامی برای رمانی حماسی و چند شاخه گرد هم آوردم. آرزو می‌کنم کفایت کند و نیازی به افزودنی بیش تر نداشته باشد.

دانتزیگ چه؟ از پالرمو چه گونه شهر از دست رفته‌ی دانتزیگ به یادم آمد؟

همین که از مسیر سفالو به قصد بازگشت راه افتادم و اولین کامیون جایی کنار راننده برای اتو مرسی در اختیارم گذاشت، بسته‌ای را که محض سرگرمی راه در نظر گرفته شده بود باز کردم، کنار بیسکویت و انجیر خشک، تعدادی تخم مرغ آب‌پز جا داشت. چنین دل‌سوز بود آورو را، عشق ناآزموده‌ام که تا امروز حبس و در کهر با پای دار ماند.

اواسط سپتامبر درست با شروع ترم جدید وارد دوسلدورف شدم. آتلیه‌ی در حال تکمیل خیابان اشتوکومرکیرش دیگر به نظرم بی روح و متروک نمی‌رسید. بی درنگ از نیم رخ مردی فرانسیسکایی مجسمه‌ای باریک با گل رس درست کردم که گویی منشاء اتروسکی^۱ داشت. افزون بر این گلدماخر با فلوت و دیگر ابزار موسیقایی و دیگر بوهای نافذ حضور داشت.

پانکوک به ره آورده‌های سفرم - طراحی‌های با مداد و نقاشی‌های آب رنگ - با حسن نیت و فقط نگاهی گذرا همراه با تایید انداخت و گذشت، بسیاری از شاگردان‌اش از جاهای دور باز می‌گشتند و همه چیزهایی برای عرضه داشتند.

سفر به ایتالیا اجازه می‌داد تا از این جا نگاهی به گذشته بیاندازم، از برخورد جانبی با آدم‌های متنوع که بعدها مستقلاً وارد عمل شدند و به

۱. ETRUSKISCH ساکنان منطقه‌ای قدیمی در ایتالیا.

این ترتیب به رمان همه چیز خوار من خوراک تدارک دیدند، چشم پوشی کنم، طوری که برای این گزارش ممتد بخش هایی از آن ها قابلیت کاربری پیدا کرد.

در عکس هایی که هانس برادر تروده اسر گرفته بود، گلدماخر و من هم راه فرانتس ویتته در حال کشیدن چیزی شبیه سیگار هستیم. هر کدام در نقش خود، خودمان را جدی تلقی می کردیم.

آه، دوستان ام! نبود آن دو را هنوز هم احساس می کنم. هر دوی آن ها جوان در گذشتند. هر دو مستعد بودند و همین طور دیوانه بازی های خود را داشتند. برای زنده ماندن پس از آن ها به حد کافی توان مند بودم.

دوستی با گلدماخر که او را فلوتک صدا می زدیم، لذت بردن دائمی من از موسیقی جاز و بلوز باعث شد تا گروه جاز سه نفری را بنیاد نهیم. نفر سوم گوئتر شول^۱ نوازنده ی گیتار و بانجو بود که در هنرستان موسیقی تحصیل کرد و بعدها ناگهان معلم طراحی شد، مردی که همیشه فضایی سرزنده تدارک می دید.

سازهای ضربی از نظر من وسایل یک نواختی بودند که از بدو پیدایش موسیقی جاز - نیواورلئان! - در دستور کار قرار گرفتند، تشت چوبی رخت شویی که روی انحنای حلبی کناری آن با هشت انگشت ضرب می گرفتم.

در چیکوس^۲، رستوران دو طبقه ی تنگ و باریک شبه مجاری که بوی تند غذا در آن پیچیده بود هفته ای سه بار موسیقی اجرا می کردیم. یک کولی نوازنده ی زیمبال^۳ با پسرش که کنترباس می نواخت مسئول اجرای طول روز بودند.

زیر پله ی باریک طبقه ی اول، به طور رایگان یا با پرداخت وجهی اندک خودمان را با تماشای جماعت نوکیسه تا نیمه های شب خسته

1. GUENTER SCHOLL

2. CZIKOS

۳. ZIMBAL وسیله ی موسیقی باستانی.

می‌کردیم، در جمع آن‌ها کم و بیش هنرمندان موفق و دوستان‌شان هم حضور پیدا می‌کردند. چون سیمای صاحب رستوران چیکوس اتوشوستر و همسرش برای حضور در رمان مناسب تشخیص داده شد، بعدها در رمان طبل حلبی نقشی جانبی ایفا کردند و در ادامه‌ی رمان، اسکار ماتزه رات تشت چوبی رخت‌شویی آن‌ها را کنار گذاشت.

هر طوری که دل‌اش می‌خواست به کارکنان‌اش احترام می‌گذاشت و رستوران چیکوس بخشی از کتاب را با عنوان "انبار پیاز" به خود اختصاص داد و از جای‌گاه والایی برخوردار شد که در آن جا مهمانان سرزنده‌ی طالب غذاهای ویژه با کمک رنده و چاقو اشک‌شان درمی‌آمد: پیازهای خرد شده، مسهل از نوع ویژه و مناسب که بعدها جامعه‌ی پس از جنگ آن را تحسین می‌کرد و "اعتماد به نا مناسب‌ها" را تا حدودی مجاز می‌شمرد.

وضع از این قرار بود. با دریافت پول می‌شد گریه سر داد. پول اشک‌های ریخته شده باعث آرامش خاطر می‌شد. سرانجام مهمانانی که پول پرداخته بودند، مثل بچه‌ها زبان‌شان بند می‌آمد و خیلی مودب صدای ضربات طبل اسکار را دنبال می‌کردند. به این ترتیب می‌شود نتیجه گرفت، مقدم بر همه دیگر تولیدات مزارع و باغ پیاز را برای کاربرد ادبی مناسب تشخیص می‌داد. حال اگر لایه به لایه‌ی خاطرات کمکی برای جهش باشد یا غده‌ی اشکی خشک شده را نرم کند و جاری سازد، همیشه یک سان است، آن چه به "انبار پیاز" مربوط می‌شد، افزون بر این در خدمت رستوران بود.

در این باره چیز زیادی برای گفتن نیست. آن چه در ادبیات برجسته می‌شود برای تو حرف می‌زند. حتا اگر "انبار پیاز" چیکوس یا برجا می‌ماند، هنوز هم هوای سنگین رستوران گران قیمت اتوشوستر گریبان‌گیر من است؛ آن جا چراغ‌های نفتی فضای غروب را تداعی می‌کرد. ما، سه موسیقی‌دان افتخاری کم‌تر وقت استراحت پیدا می‌کردیم.

ابتدا در نیمه‌های شب پس از رفتن آخرین مشتری‌ها با خوراک گوشت به شیوه‌ی مجاری شکم خود را سیر می‌کردیم. سیگار به اندازه می‌کشیدم ولی در باده‌گساری زیاده‌روی می‌کردم: ترستر^۱ و اسلی‌وویتس^۲ کنیاک‌هایی بودند که بانویی جیغ جیغو هزینه‌اش را پرداخت. رستورانی پرسروصدا که قیمت‌های‌اش هم‌سو با به اصطلاح معجزه‌ی اقتصادی مدام افزایش می‌یافت.

من در باتلاق فرو می‌رفتم. آکادمی فقط به ندرت حضور مرا به یاد می‌آورد. هر شب، روز بعد را در خود می‌بلعید. وراجی‌های بی‌هوده. کنیاک نامرغوب. چهره‌های مضحک و گداخته‌ی مهمانان. شکاف‌هایی در افکار آشفته. همه‌این‌ها در پس شیشه‌ای شیری رنگ ایفای نقش می‌کرد و من می‌توانم آن‌ها را نصف و نیمه موثق به خاطر بیاورم: ما سه نفر - گلد ماخر تا مرز گرفته‌گی صدا فلوت می‌نواخت، شول با بانجو مدام تکراری می‌نواخت و من با ریتم گاه‌کند و گاه تند تشت چوبی را به صدا در می‌آوردیم - در ساعات آخر شب حضور مهمان سرشناسی را شاهد بودیم.

پس از اجرای کنسرت بزرگ جاز در حضور جمعیتی زیاد که بلیت آن از چند هفته‌ی گذشته پیش‌فروش شده بود، استقبال از گروه ما به هم‌راه تشویق وسیع علاقه‌مندان در رستوران چیکوس به عمل آمد. به فاصله‌ی پنج شش میز، به شیوه‌ی نوازنده‌گی جاز ما گوش می‌دادند و ظاهراً از شنیدن صدای کشیده‌ی فلوت گلدماخر لذت می‌بردند، چون شنیدن چنین آوایی برای حاضران غیر عادی بود.

آن طوری که بعدها گفتند مهمان سرشناس سفارش داد تا ترومپت او را از هتل بیاورند، یک‌باره بی آن که قابل شناسایی باشد چشم‌اش به دست تکان دادن‌های ما در زیر پله‌ی طبقه‌ی اول افتاد و - حالا دارم او

را می‌بینم - ترومپت را جلو لبان‌اش گرفت، به جمع ما نزدیک شد، مایی که دست مزد اندکی دریافت می‌کردیم و در هیاهوی رستوران می‌نواختیم، محض هشدار به تندی، فلوت فلوتک را که شکسته بسته می‌نواخت، گوش داد، چشمان‌اش را گرد کرد و با ترومپت تک‌نوازی کرد، این بار گلدماخر تک‌نواز با فلوت قدیمی به او پاسخ داد، بعد به طنین دو صدایی حلی و چوب روی آورد، تمام و کمال ساچمو^۱ بود که ما او را با شنیدن صفحه‌های پر طرفدار از رادیو و عکس‌های سیاه و سفید شفاف می‌شناختیم. حالا ترومپت را درون جعبه می‌نهد و کنار می‌کشد، دوباره برای مدتی کوتاه، ولی بی‌نهایت، طنین صدای‌اش با هم‌خوانی ما درمی‌آمیزد، به من و انگشتانه‌های‌ام اجازه می‌دهد به ریتم دیگری بپردازم، بانجو نوازی شول را تشویق می‌کند، مشترکا^۲ به شادی دامن می‌زنند و همین که گلدماخر ما پس از رقص روی طناب نواختن فلوت کوچک را تمام می‌کند، ساچمو با تایید فریاد ترومپت ما، صمیمانه و با حسن نیت سر فرود می‌آورد، فاصله می‌گیرد و می‌رود.

چه ازدحام پر اهمیتی! نه بانجو شول. نه انگشتانه‌های من روی حلی مدور، بل که فلوتک به راحتی موفق شد پس از نواختن کوتاه ترانه‌های مردمی آلمان مثل مهاجری به آلابامای دوردست، ریشه دواند، او جاذبه‌ی گروه ما بود. او با برداشت خود از ترانه‌ی "یک شکارچی از کورفالتس"^۲ - یا ترانه‌ی کریسمس "آه، صنوبر" بود؟ - قدرت شنوایی لویی آرمسترانگ^۳ را پیدا کرده بود.

با جرات، چه بسا با اعتماد به نفس رویایی، ارکستر چهار نفره پا گرفت. البته ما با هم بیش از پنج یا هفت دقیقه نمی‌نواختیم - چه وقت خوش‌بختی بیش از این دوام می‌آورد؟ - اما این حضور ما روی صحنه که نور دوربین‌های عکاسی شهادت می‌دهند، هنوز هم در گوش‌های‌ام

۱. SATCHMO لقب لویی دانیل آرمسترانگ سلطان جاز.

2. KURPFALZ

3. LOUIS ARMSTRONG

طنین می اندازد و پیش چشمان ام آن را مشاهده می کنم. به عنوان تجلیل از زحمات سرگرم کننده ی ما که مهم تر از همه ی جوایز دریافتی سال بعد بود، حتا مهم تر از جایزه ی ممتاز ادبی با وجه نقد، اهدای آن در سنین توراتی به شادی متفاوت و استهزا آمیزی در من کمک کرد و از آن پس مثل نشان شغلی اضافی به من آویزان است.

آری، حتا اگر قرار می بود کار حرفه یی مرا دگرگون کند و فریب دهد، بار دیگر با نگاه به گذشته مشاهده می کنم، آن چه که به اجبار روی کاغذ موثق و پای دار است، اگر به عنوان واقعیت یک دست در این رویارویی قابل استماع، حضور پیدا نمی کرد، از آن پس به صورت تصویری در ذهن ام نقش بسته است، قابل دسترس است و ادامه دارد؛ به صورت ترومپت ناب از هر تفسیری آزاد می ماند و از همه ی تردیدهای انکارکننده مبرا است.

در باغ وحش پانکوک خبر چندانی نبود، جز این که آزمایش پرواز من و فرانتس ویتته روی پرده یا کاغذ بسته بندی با ناکامی مواجه شد. هیچ معجزه ی دیگری از ما موجودات با تقوا نمی ساخت، شاهد تهیه سوپ ماهی تروده اسر بودیم، شاه ماهی های بی شماری هم برای دوستان گرسنه می پخت، به عنوان تکثیر ماهی معجزه آسا.

به طور عجیبی تغییر کرده بود، گویی برای اش معجزه ای واقعی رخ داده بود، خواهرم از رم با پوشش کلیسایی برگشت. با وجود وحشت والدین می خواست راهبه شود.

پدر ناله سر داد، مادر بیمار شد. من بیش تر از حد تشنه گی آب خوردم. فرانتس ویتته شروع به مزخرف گویی کرد. گلدماخر از شدت ناراحتی سرش را به دیوار کوبید و مجروح کرد و جراحت اش واقعی و جدی بود. گُره و جاهای دیگر جنگ بود. ما از دست خودمان دیوانه می شدیم و با حداقل سر می کردیم، حال آن که طبقه ی پست نو کیسه با افتخار دارایی خود را نمایش می داد.

اما با این وجود در رستوران چیکوس به اندازه کافی انعام دستگیرم می‌شد که بتوانم در تابستان پنجاه و دو هزینه‌ی دومین سفر بزرگ‌ام را تامین کنم. در طول زمستان پس‌انداز کردم، می‌خواستم بروم، از دوسلدورف شهری که به خود لقب پاریس کوچک داده بود و هنرمندان‌اش در جشن‌های نقاشان خود را با لباس‌هایی شبیه لباس‌های بوهمی می‌آراستند، دور شدم.

در این روزها پشت سر هم طی چند هفته دو رقاصه را که در مراسم کارناوال برنامه اجرا می‌کردند کنار خود داشتم. یکی از آن‌ها خودش از راه رسید و دیگری طی دیداری از آتلیه‌ی خیابان اشتوکومرکیرش پیدایش شد و از آن‌ها با پختن غذا در ماهی تابه و روی بخاری دیواری پذیرایی کردم: گوشت بچه خرگوش، قلوه‌ی خوک در آب نمک خوابانده، جگر سرخ‌کرده‌ی اسب و چیزهای دیگر که باعث وحشت رقاصه‌ها شد.

یکی قد بلند و کشیده، دیگری گرد متناسب، ولی قلب من یا بهتر بگویم صندوق‌چه‌ی قلب آن‌ها ظاهراً^۱ هنوز هم غیر قابل نفوذ بود، دوبار سر فرصت تمایل خود را با آن‌ها در میان گذاشتم. آن‌ها دوره‌ی کارآموزی خیاطی را گذرانده بودند و می‌خواستند - هنوز استعداد ناشناخته‌ای داشتند - در خدمت هنر باشند.

کماکان با هم کنار می‌آمدم. چون تصرف بخشیدنی نبود، بنابراین نشست و برخاست ما خالی از هیجان هم نبود، البته بدون پایان تراژیک و عریان. ما تا انتها با هم صمیمی بودیم.

هر دوی آن‌ها پیش یک استاد لال بازی فرانسوی در بروکه^۱، انستیتو فرهنگی راه اندازی شده توسط نیروهای اشغال‌گر بریتانیا، دوره دیده بودند. چنین شد، یکی از آن‌ها که بریگیته^۲ نام داشت، بعدها، وقتی از آن

1. BRUECKE

2. BRIGITTE

جا دور شدم، تحصیلات خود را در اردوگاه سوسیالیستی دنبال کرد و در آلمان شرقی در مقام طراح رقص از موفقیت شایان توجهی برخوردار شد، زمانی که با هم بودیم شروع کرده بود اسم خود را با لهجه‌ی فرانسوی ادا کند، چون از طبیعت شاد راین برخوردار بود، به سادگی از عهده‌اش بر آمد. اگر چه آن دیگری از اهالی پومرن^۱ بود به عنوان موجودی شکننده و اغواگر با جوراب‌های صورتی و سبز براق و ساق‌های کشیده روی صحنه‌ی مد لباس در کونیگزآله^۲ نقش اول را ایفا می‌کرد، مدت زمانی در دوسلدورف ماند و صمیمانه لال بازی را دنبال کرد. چند سال بعد از یک رمان کم و بیش خواندنی تحت عنوان "موزه اولا"^۳ سر در آورد، ولی اسم‌اش خارج از محدوده‌ی ادبیات یوتا^۴ بود و به خاطر حضور در رمان، من و دیگران فرشته‌ی کوچولو صدای‌اش می‌زدیم، تا به امروز هم از نظر من همین که ما دو سال خورده از دور به هم ادای احترام می‌کنیم موجودی ظریف است.

سفر به فرانسه را بدون بریگیته و یوتا برنامه ریزی کردم، در این میان می‌شد آن‌ها را فقط با حرکات کند لال بازی مشاهده کرد. جلو آینه قدم برداشتن‌های عجیبی را تمرین می‌کردند و گردن‌های‌شان رگ به رگ می‌شد.

چندین بار با اتو مرسی روانه‌ی سفر شدم، میان راه سری به پاریس می‌زدم، سپس میان دریای مدیترانه و سواحل اقیانوس اطلس اغلب کنار راننده‌های بیش از حد خسته‌ی کامیون‌های باری می‌نشستم. بیش تر وقت‌ها باید آواز سر می‌دادم تا خواب‌شان نبرد.

دمادم صبح کنار بازار بزرگ پاریس سالن‌هایی برای مسافران مسیر مارسسی^۵ یا شربورگ^۶ یا بیاریز^۷ دایر بود که دیگر امروزه وجود خارجی

1. POMMERN

2. KOENIGS ALLEE

3. MUSE ULLA

4. JUTTA

5. MARSEILLE

6. CHERBOURG

7. BIARRITZ

ندارد. هر جا هم که قصد سفر می‌کردم - سواحل این یا آن دریا - همیشه راه بازگشت به پاریس ختم می‌شد و من در محله‌های گوناگونی ساکن می‌شدم، اوایل در خانه‌ی جوانان پر از ساس نزدیک پرت دلاشاپل^۱، بعد با چشم‌اندازی به سنت سولپیک در جوار خانه‌ی مترجم آثار کلايست^۲ با نام کاتز^۳.

او با ترکیب کلمات خون‌آلود در نمایش‌نامه‌ها، به شکلی سرگرم‌کننده دیوانه شده بود، مدام درباره‌ی زنان آمازونی مردگش از متن نوشته‌های‌اش نقل قول می‌کرد، به هر کس با ندای "قوی من به هنگام مرگ نیز ترانه‌ی ملکه‌ی آمازون را سر می‌داد" احترام به جا می‌آورد. در کافه ادئون با عینک تک شیشه‌ای می‌نشست، رفتاری که از دید من ناراحت‌کننده بود. احتمالاً^۴ از اهالی ماینس^۴ یا فرانکفورت بود. به این ترتیب با پرگویی اتلاف وقت می‌کرد، همین که درباره‌ی منشاء و زنده ماندن‌اش به هنگام جنگ سئوالی طرح می‌شد، به طور غلوآمیزی با کلمات به شرح ماجرا می‌پرداخت.

در مواقع اضطراری جای خوابی نزد فرانسوی‌های هم سن و سال پیدا می‌کردم که خدمت نظام خود را در الجزیره یا هندوچین سپری کرده بودند و به شکلی آشکار نشانی از جنگ داشتند. به نحوی با مخلوطی از زبان‌ها منظور هم دیگر را درک می‌کردیم. کسی که جنازه‌های پراکنده و مرگ جمعی را دیده باشد هر روز زندگی‌اش یک بُرد است.

مدت زمانی در اتاقی زیر شیروانی سکونت داشتم که چشم‌اندازی به پشت بام‌ها و لوله‌های بخاری داشت، نیازی به پرداخت اجاره‌ی خانه نداشتم، چون در مقابل با شستن ظروف و آشپزخانه کلمه به کلمه خواسته‌های زوج اشرافی قدیمی را - سنت ژرژ^۵ - که با هم پیوسته جنگ و درگیری داشتند عملی می‌کردم.

1. PORTE-DE-LA-CHAPELLE

2. KLEIST

3. KLEIST

4. MAINZ

5. SAINT-GEORGES

هر بار پیش از ظهرها دوئل آن دو از سالن شروع می‌شد و از راهروی طولانی تا آشپزخانه ادامه می‌یافت. اغلب بی آن که حرفی بزنم بیهوده با اشاره سعی در آرام ساختن آن‌ها می‌کردم، آن دو بدون توجه به حضور تماشاگر ظرف‌هایی را که اندکی قبل شسته بودم و نیز بشقاب‌های کثیف را به سوی هم پرتاب می‌کردند.

در برابر خادم آشپزخانه هم‌واره رفتاری مودبانه و دوستانه پیش می‌گرفتند، ولی خشم خود را برای وقتی پس انداز می‌کردند که من سرگرم شستن ظرف‌ها می‌شدم. ظاهراً "دوئل آن‌ها - به ندرت ضربات‌شان به یک دیگر اصابت می‌کرد - به شاهد نیاز داشت.

گاهی وقت‌ها حتا چاقو و چنگال به سوی هم پرتاب می‌کردند. یک بار مجبور شدم بریده‌گی روی دست آقای خانه را پانسمان کنم. به دلیل مسلط نبودن به زبان فقط احتمال می‌دادم آن چه که خون پرتاب‌کننده‌گان اشیاء را به جوش می‌آورد و سرانجام غیرتی می‌کرد، به احتمال زیاد دعوایی بر سر ارثیه از گذشته‌ی دور و تیره بود، طی سال‌های تعقیب پروتستان‌های فرانسه شروع شده بود یا چه بسا زودتر از آن، در عصر جنگ‌های رُز سفید.

افزون بر این‌ها مادام و موسیو یک‌دیگر را شما خطاب می‌کردند. به ساده‌گی دعوای آن‌ها به پایان می‌رسید. می‌توانستم در این باره تفسیری را به صورت آواز سر دهم. در جای‌گاه هم‌بازی نمایشی سه‌نفره. دوستانم کاتر هم می‌توانست کارگردانی آن را به عهده بگیرد.

یادآور شوم که تتاتر آشپزخانه‌ای ما در خانه‌ای مجلل اجرا می‌شد: نشانی موقت آن بلوار پرییر^۱ بود.

چه کسی خرده و شکسته‌ها را جارو کرد؟ به احتمال زیاد من با چهره‌ی بی‌تفاوت. شکستن روزانه‌ی ظروف اهمیت چندانی برای‌ام نداشت، چون دعوای زوج سنت ژرژ به عنوان مراسم، زمانی به اجرا در

می‌آمد که عموماً "هر چیزی باد عوا شکل می‌گرفت. ادعا در برابر ادعا. نه این که آن وقت‌ها کتاب‌های کامو را خوانده باشم، ولی جدل کلامی میان او و سارتر^۱ در دهان همه می‌چرخید، آن هم بیش‌تر در شیوه‌ی بیان تا نقل قول قرص و محکم. موضوع به عبث‌گرایی و افسانه‌ی شاه سی سیفوس مربوط می‌شد، به سنگ چرخان نیک‌بخت.

احتمالاً "کاتر بود که با صحبت خسته‌گی ناپذیر از کلایست به کامو، از کی‌یر که گارد به هایدگر و از آن دو به سارتر مرا مبتلا کرد. کاتر عاشق یأس بود.

جدل دامنه‌دار میان خدایان دیرین مکتب نجات بخش اصالت وجود که سال‌های پیاپی ادامه داشت، ابتدا با تردید، بعد به جد به نفع کامو جبهه گرفتم، فراتر از این، چون نسبت به هر شکلی از ایدئولوژی بدبین شده بودم و هیچ اعتقادی به آن‌ها نداشتم، چرخاندن سنگ جزیی از اصول زندگی روزمره‌ام شد. از چنین موجودی خوش‌ام‌آمد. مجرم نفرین شده‌ی خدایان که هستی عبث انسانی برای‌اش مثل طلوع و غروب خورشید مسلم است و به همین سبب می‌داند، سنگی را که رو به بالا غلتانده، آن بالا نمی‌ایستد، برای‌ام او در حد قدیسی قابل ستایش رشد کرد. قهرمانی فراسوی امیدها و تردیدها. کسی که سنگ بی‌قرار را خوش‌بخت می‌ساخت. کسی که هیچ وقت دست بردار نبود.

در پاریس فقط به طور ضمنی و پوشیده شروع به آزمایش تصمیمات حزبی کردم، در گذر از رستوران‌ها، با یا بدون کاتر، موضع خودم را مشخص می‌کردم. رفته رفته شرایط قدرت سیاسی برای‌ام قابل لمس شد. وارد صحبت می‌شدم، در مواقع اضطراری با خودم جدل می‌کردم و با غذاهای ارزان به زندگی معنا می‌بخشیدم: سیب زمینی سرخ کرده و سوسیس تولید فرانسه با خون.

غنیمت‌های کاغذی من از سفر فرانسه در کنار دفتر طرح‌های مداد،

تعداد زیادی نقاشی‌های قطع متوسط را در برمی‌گرفت: صفحاتی که با بال پرنده‌ی ساحلی و بامبو و با خطوط شکسته سرهای زنان و مردانی را نقش می‌بستم که در بین راه در کافه‌ها روی نیمکت پارک‌ها در مترو و خواب‌گاه‌های گوناگون برای کشیدن طرحی به من نزدیک بودند. اضافه بر این دو دوجین نقاشی آب رنگ هم پیش رو دارم. سرهای با کلاه و بی‌کلاه، نیم رخ‌ها و همین‌طور جاده‌های حوالی شهرها سوژه‌های من هستند. دوباره از کانال سنت مارتین و پل‌های متعدد آن و صحنه‌ی رستوران‌ها کارهای آب رنگ تهیه کردم که از صفحه‌ای تا به صفحه‌ی دیگر با هم تفاوت دارند، متأثر بودن نقاش از پیکاسو^۱ و دافی^۲ تا سوتین^۳ قابل تشخیص است. گویا بودن موضوع فزونی یافته و تقلیدهای پنهان در سفر سال پیش به ایتالیا از کار کنار رفته‌اند. سعی می‌کند به سرعت آثار هنری خلق کند، خود یا کسی را پیدا کند که می‌خواهد من او باشد. اما چه کسی می‌خواست من باشد؟

آن چه که در طول سفر نوشته شد به همین ترتیب لمس کنان راه به پیش را می‌جوید. در سلسله اشعاری که ناخدا اودیسه^۴ را دور می‌زند، ارزش فراموش شدن دارد. پس از آن شعری بی‌انتها که در گذر آن عابد زیج‌نشین معاصری به قهرمان عبث‌گرایی تبدیل می‌شود: در مقام بنایی جوان که از دست مزد و نان چشم پوشیده بود، با همه‌ی وابسته‌گی‌های خانواده‌گی و اجتماعی قطع رابطه کرده بود، از محیط اشرافی کنار کشید و در میدان بازار شهر خود ستونی بنا نهاد تا از بالای آن روی داده‌های روزمره و همین‌طور جهان را زیر نظر داشته باشد و بتواند آن را از موضع برتر و با بیانی منفی به لرزه در بیاورد. با این وجود به مادرش اجازه می‌داد در بالای ستون بلند غذای او را تامین کند.

این اکسپرسیونیسم آغازین آلمانی که از آن آپولینار^۵ و گارسیا

1. PICASSO

2. DUFY

3. SOUTINE

4. ODYSSEUS

5. APOLLINAIRE

لورکا^۱ هم میل کرده و به تناسب شعر بزرگ حماسی بسیار سرودند، در واقع به قابلیت خویش می‌نازیدند و خود را برتر از دیگری می‌شمردند، اما هیچ وقت پایانی نیافت، فقط باید یادآور شد، عابد زیج‌نشین سرسخت، طی همان سال‌ها و در مسیر طولانی روند تخمیر، به زایش جدیدی در اندیشه دست یافت و از چشم انداز مقابل - نگاهی به بلندی ارتفاع میز - جهان را به استهزا گرفت، البته با اشعار منشور.

اواخر سفر فرانسه مسیر راه را تغییر دادم. یک نشانی کافی بود تا باعث جذابیت شود و راهی سویس شوم. به این ترتیب سر از کانتون آرگاو^۲ و شهر تمیز و شسته و رفته‌ی لنبورگ^۳ در آوردم.

به دیدن رزماری لوس^۴ هنرپیشه می‌رفتم که با او در یکی از سینماهای دوسلدورف - فیلم "بچه‌های المپ" نمایش داده می‌شد - آشنا شده بودم. او باید مرا در فاصله‌ی دیده بوسی شتاب زده و جدل کلامی دامنه‌دار به صورت گرسنه‌گی کشیده‌ی آشنا دیده باشد، چون پس از آن که دوسلدورف را ترک کرد بسته‌ای پر از تولیدات سویسی تحویل ام دادند: من و فلوتک گلدماخر از دیدن اومالتین، شکلات‌های بسته‌ای، پنیر نرم و کنسرو گوشت در پوست خود نمی‌گنجیدیم. با وسیله‌ی پرداختی خود از او قدردانی کردم: اشعار بلند و کوتاه.

در لنبورگ با خانواده‌ی خواهرش پیش والدین زندگی می‌کرد. خانه‌ی آن‌ها تفاوت چندانی با دیگر خانه‌های مسکونی نداشت. پدر نامه رسان بود، در جمعیت کتاب‌خوان‌های گوتنبرگ و حزب سوسیال دموکرات عضویت داشت. دوست دخترش بر عکس او موجودی ساده بود، فقط در بعد از ظهرهایی حضور می‌یافت که با قهوه و شیرینی برای وداع پذیرایی می‌کردند، عضو خانواده‌ای ثروتمند بود، حدود نوزده سال سن داشت و مثل رقاصه‌ای در حال حرکت، آگاهانه به نرمی گام

1. G.LORKA

2. KANTON AARGAU

3. LENZBURG

4. LOSS

برمی داشت و سر را روی گردن کشیده اش بالا نگه می داشت و بی آن که سؤال کرده باشم می گفت، آن طور که والدین اش آرزو می کنند نمی خواهد آموزگار شود، بل که یک راست راهی برلین می شود تا در آن جا نزد ماری ویگمان^۱ استاد سرشناس شیوهی رقص با پای برهنه را یاد بگیرد.

با چه شهامت و صدای رسا و بیان کتابی دقیقی تصمیم خود را اعلام کرد! چیزی که پیش از این تنها آرزوی محض بود به ناگهان در وجودم شکل گرفت: به خانواده‌ی حاضر بر سر میز و نیز به نو آموز رقص آینده اطمینان دادم که به زودی قصد رفتن و اقامت در برلین را دارم، چون حال و هوای آلمان فراخور حال من نیست.

به این سان صحبتی دامن زده شد که پی آمدهایی هم داشت. من یا او احتمال می دادیم شاید در برلین هم دیگر را ببینیم، البته برلین شهر بزرگی است و راحت می شود مسیر را گم کرد، اما اگر اتفاق بخواند...

چون در بین راه فرانسه - هنگام انتظار طولانی برای یافتن وسیله‌ی سفر - هم‌واره از مرغ‌ها نقاشی می کردم، حرکات نرم رقاصه را با حرکات ماکینانی مقایسه کردم که به دقت زیر نظر گرفته بودم، مقایسه‌ای که می خواستم سریع ولی بیهوده سعی کنم به عنوان تجلیل از او در میان بگذارم.

چند بار در برلین هنگام صرف چای و شیرینی سر صحبت باز شد. رزماری لوس متوجه شد که اعلام تغییر محل زندگی من شباهتی به الهام از بالا دارد و بیش تر دل، ایفاگر نقش بوده است.

بعدها، موقعی که آنها دیگر رفته بود - قرار بود او برای خدا حافظی به جاهای دیگری هم سر بزند - دیدگاه سوسیال دموکرات‌ها به طرز عجیبی تغییر کرد: دوشیزه‌ی علاقه‌مند به سفر به خانواده‌ای اشرافی - سنتی تعلق داشت که با فروش آزاد آهن به شکلی دوراندیشانه

ثروت‌شان را فزونی بخشیده بودند و قدر مسلم هم‌راه خوبی بود. خصوصاً "برای مسافر آسمان جل آلمانی..."

احتمال داشت ایفای نقش طعنه آمیز حسود جدل کلامی را آگاهانه پررنگ تر کند - رزماری و من به عنوان زوج اهل نزاع پر شور و سریع یک‌دیگر را کشف کردیم - هم زمان با بردباری سیگار می‌کشیدم - چون بی‌تربیتی فراگرفته‌ی من قطعی بود - سیگارم پاریزین^۱ نام داشت و آن را در بسته بندی زرد عرضه می‌کردند.

به هر حال در گرد هم آیی خانواده‌گی برای صرف قهوه جمله‌گی یا آلمانی‌کتابی حرف می‌زدند یا آلمانی سوئیسی، غرق در صحبت‌های گوناگون بودند که بچه‌ای حدوداً "سه ساله که پسر خواهر دوست دختر عشق سینمایی نکته سنج من بود با طبلی آویخته برگردن وارد اتاق نشیمن شد و با مضراب‌های چوبی روی حلبی گردنواخت.

او دو ضربه راست و یک ضربه به چپ می‌نواخت. بدون توجه به حضور بزرگ ترها طول اتاق را در نوردید، جمعیت حاضر بر سر میز را دور زد و بی وقفه به کار خود ادامه داد. او را نمی‌شد با دادن شکلات و صدا زدن‌های گول‌زنک از راه به‌در کرد، به نظر می‌رسید متوجه همه چیز است و افکار همه را نیز می‌خواند، ناگهان عقب گرد کرد و از مسیری که آمده بود اتاق را ترک گفت.

ورودی با انعکاس صدا، تصویری که بر جا ماند. بهتر می‌بود به طول می‌انجامید تا سرانجام لنگه‌های در باز می‌شد، سرزنده‌گی هم‌راه طبلی حلبی آزاد می‌گشت و به واژه‌هایی اجازه‌ی گفتن می‌داد که از دوران کودکی درون لنگه‌ی جوراب انباشته‌ام.

ولی آنا شوارتس^۲ با وجود حضور کوتاه مدت در صحنه، بیش از یک اسم از خود به جا گذاشت.

به این ترتیب به آرزوی تا آن روز نامشخص خودم پی بردم تا

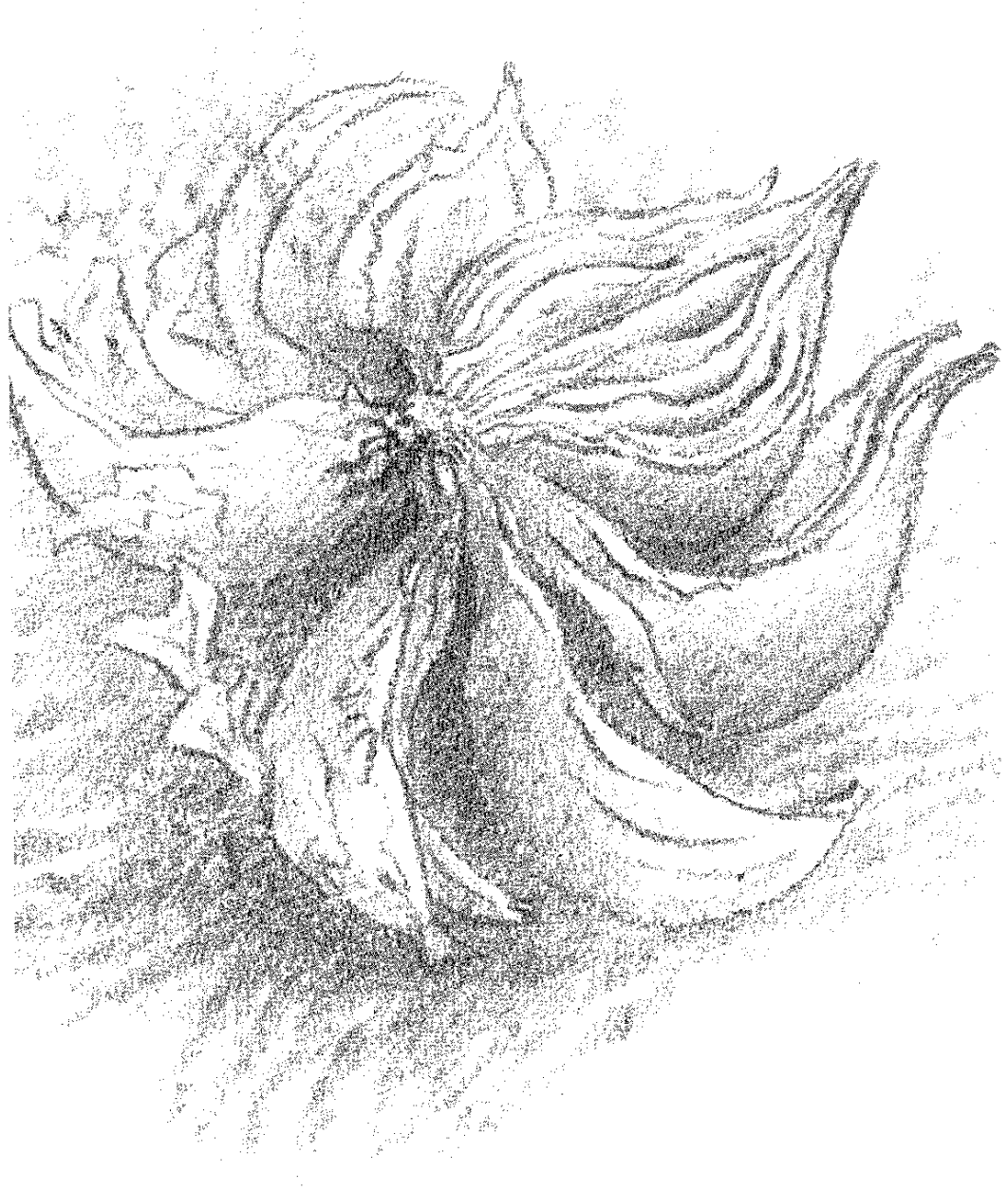
دوسلدورفِ برخوردار از معجزه‌ی اقتصادی و جنب و جوش شهر قدیمی شیفته‌ی آبجو و آکادمی هنر انباشته از نواغ را ترک کنم، دور شدنی غیر منتظره. می‌خواستم در برلین استادی جدید، طالب و آن طوری هم که بعدها در تقاضا نامه‌ام نوشته بودم "استادی بی‌قید و شرط" بجویم و در هوای سرد استعدادهای پراکنده‌ام را سامان دهم.

اوایل تابستان، پیش از سفر فرانسه، نمایش‌گاه تندیس‌های کارل هارتونگ^۱، خصوصاً "تندیس‌های کوچک او با تاثیری عظیم مرا جذب خود کرد. پیش او که استاد مدرسه‌ی عالی هنرهای تجسمی برلین بود درخواست آموزش کردم و طرح‌ها، عکس‌ها، تعدادی مجسمه گچی، کیفی پر از سروده‌ها و زندگی نامه‌های کوتاه و شبیه نامه‌های متداول را ارائه دادم. اواخر پاییز موافقت‌نامه‌ی استاد را دریافت کردم.

خدا حافظی چندانی نکردم. مادر ناله می‌کرد: "چه مسیر دور و درازی." پدر می‌گفت "برلین شهر خطرناک گرانی است"، البته نه فقط به خاطر موقعیت سیاسی. خواهر در حال وارد شدن به معبد خانه‌ی خدا در آخن بود و برای من آرزو کرد "دست خدا به هم‌راهات".

پس از جشن پاپ اعظم سیلوستر^۲ که تا دمام صبح ادامه داشت فلوتک گلدماخر، شول با گیتار و پسر زیمبال نواز کولی با کنترباس مرا تا ایست‌گاه راه‌آهن هم‌راهی کردند. فرانتس ویتته هم حضور داشت. همه سیگار برگ می‌کشیدند، تو گویی آخرین سیگارشان بود. بار دیگر شیوه‌ی نوازنده‌گی موسیقی جاز ما. تشت چوبی و انگشتانه‌ها روی سکوی راه‌آهن جا ماندند. چیزهای دیگری هم جا ماندند.

با قطار میان مرزی در اول ژانویه‌ی پنجاه و سه و اواسط ترم زمستانی حرکت کردم: با بار کم اما پر از واژه‌ها و تصاویر باطنی که هنوز هم نمی‌دانستند کجا بروند.



هوای برلین

آه، دوستان‌ام! وقتی قطار راه افتاد فرانتس ویتته هنوز هم دست تکان می‌داد. روی سکوی راه آهن این سو و آن سو می‌رفت، موجودی بی‌خیال و پیچیده بود، چون مدام نقش اشخاص دیگر را اجرا می‌کرد. گاه خودبزرگ‌بین و مغرور مثل مرغ ماهی‌خوار و گاه بی‌ثبات که انگار می‌خواست به پرواز در آید و از محل دور شود. ولی پرواز نکرد و همان‌جا ماند، دوباره خود با خودش مبادله شده بود، باز هم به گونه‌ای دیگر همان طوری که در کتاب ترسیم شده است، اما این بار با تصاویر شکل گرفته است و با رنگ‌های گوناگون؛ آخر سر قد بلند تر از معمول در صحنه‌ها حاضر شده است: یک ال‌گروه‌کوی دیگر.

اخیراً "ما به آتلیه‌ی کوچکی رفته بودیم که در آن جا شاگردان ویژه‌ی اتو پانکوک اجازه‌ی شرکت داشتند و مشترکاً "مسیرهای متفاوتی را طی کرده بودند: او در نقش رقاص مراحل مختلف رنگ‌های رنگین‌کمان را پشت سر گذاشته بود: نشانه‌های من راه می‌افتادند و سیاه و سفید یک دیگر را قطع می‌کردند.

گاهی او را می‌دیدم با قلم موهای بی‌شمار که از افسانه‌های قدیسان

تعریف می‌کرد و در کنارش خون شهیدان را از چشمه‌های جوشان در حال فوران ترسیم می‌کرد.

روی پارچه‌ی کتانی خود واضح و مشخص حرف می‌زد - رنگ سرخ کنار آبی، زرد کنار سبز - در غیر این صورت بیان‌اش مختل می‌شد و آن شعری را که از زیبایی ظریفی بهره‌مند بود تحریک می‌کرد، همین که نوشته می‌شد بی‌درنگ ناپدید می‌گشت.

می‌توانست با واژه‌ها ابرها را روی هم بچیند و ابرهای برهم چیده را با حذف هجا ساقط کند. او که شکننده بود، خود را فرشته‌ی صداها‌ی شکننده می‌خواند و در برابر اراده‌ی او هیچ چیز توان‌مندی نمی‌توانست دوام بیاورد. با لذت و چاقوی آشپزخانه نقاشی‌های خود را از بین می‌برد.

اندکی بعد از حرکت من در صبح سال نو - شاید هم بعد از سال نو بود؟ - گویا آن طوری که از مدت‌ها پیش هدف‌گیری شده بود، پاره‌ی آجر بر سرش اصابت کرد.

مردم از یک کتک کاری در شهر قدیمی دوسلدورف نزدیک کلیسای لامبرتوس^۱ صحبت می‌کردند. دوباره می‌گفتند آدم شوخ طبعی به اسم فرانتس ویتته در امتداد بلوار کونیگ^۲ بر روی سقف پوشیده از برف اُپل، بورگوارد^۳، بنز، فولکس واگن سقف قوسی راه می‌رفت و شادمانه می‌رقصید. چون رقااص بود سبک می‌پرید و نرم فرود می‌آمد و هیچ یک از وسایل نقلیه صدمه‌ای ندیدند.

این روی‌داد بعدها تایید شد. از آن پس او از پشت بامی به پشت بام دیگر می‌پرید و در حال پرش شوخی می‌کرد که - از این کارها بلد بود - آجری به پس کله‌اش - سنگ کف خیابان نبود - خورده بود. به این نحو با پرش او به ناکجا، خشم متحد صاحبان خودروها فرو نشست.

1. LAMBERTUS

2. KOENIG

3. BORGWARD

بعدها وقتی جراحی ظاهری التیام یافت، او را به گرافن برگ بردند: چون رفتاری غیر عادی داشت به اجبار بستری‌اش کردند. سال بعد از سفرم در آسایش‌گاه و بیمارستان روانی به دیدن‌اش رفتم. شیرینی هم بردم. به نظر می‌رسید سفید تر شده است. آرام و عجیب حرف می‌زد و با انگشت کشیده‌اش به برگ‌های درخت پشت پنجره‌ی راهرو اشاره می‌کرد.

فرانتس دست پرورده‌ی عزیز خدایان، احتمالاً از همان پنجره بیرون پریده بود، با حمله به راهرو و بی‌توجه به شیشه‌ی پنجره. او می‌خواست بار دیگر پرواز کند، به پرنده یا باد تبدیل شود و چون باد بر درختان بوزد.

بعد از دوست جان باخت‌ام، یکی از پسران و عموی فرانتس هم اسم او بودند، پسر که در پست لهستان کار می‌کرد با وجود میل باطنی‌اش تبدیل به قهرمان شد. این و آن فرانتس. صبح زود وقتی راهی سفر می‌شدم فرانتس کوچولو - ما او را چنین صدا می‌زدیم - روی سکوی بدرقه‌کننده‌ها بر جا ماند.

کنار فرانتس ویت‌ه که بی‌قراری از لا‌علاجی باعث تشنج‌اش می‌شد، هورست گلدماخر بی‌حرکت ایستاده بود، نام او باعث سر درگمی می‌شد: گرچه او از عهده‌ی خیلی کارها بر می‌آمد - می‌توانست با هر دو دست نقاشی کند و چند انگشتی با فلوت‌اش چنان نغمه‌های ناشنیده‌ای بنوازد - و پول درمی‌آورد، ولی بی‌استعداد بود.

من با اسم غلط انداز او مادر بی‌چاره‌ام را هراسان کردم، مادر از بچه‌اش پرسید، "پسرم اگر هنرمند شوی چه‌طور می‌خواهی خرج زندگی‌ات را تامین کنی. مثلاً هزینه‌ی اندک خرید بلیت تراموا را به چه شکلی می‌خواهی تهیه کنی - راستی هزینه‌ی توتون و سایر چیزها را چه‌طور می‌پردازی؟" - فقط تاکید سست گلدماخر و مهارت من در برخورد با رنگ و کاغذ به عنوان پاسخ به فکرم رسید: کافی است ما

دستان مان را بچرخانیم، خرت و پرتی سر هم کنیم تا مثل نسخه‌ی اصلی تاثیرگذار باشد.

اصلاً "عجیب نبود که مادر بی چاره‌ام از اسم دوست من بدترین شغل ممکن را در زیر زمین یک کارگاه ضرب سکه‌ی تقلبی برداشت کند و در آن جا نه تنها گلدماخر، بل که پسرش را هم می‌دید که در نقش وردست فعالیت می‌کند. مادر احتمال می‌داد در چنین کار پول‌ساز مجرمانه - می‌خواست ضرب سکه باشد یا چاپ اسکناس، فرقی نمی‌کرد - من هم دست داشته باشم.

بعدها یا دقیق تر بگویم چند سالی پس از درگذشت مادر، خواهرم تعریف کرد زنگ در خانه‌ی والدین در اُبرآوسن که به صدا در می‌آمد مادر وحشت می‌کرد تا نکند پلیس روستا و بدتر از آن پلیس جنایی باشد.

حال آن که فلوتک گلدماخر فقط برای کله‌ی خودش خطرناک بود، برای این که سفت بودن سرش را ثابت کند ناخواسته آن را به دیوارهای خانه یا سنگی می‌کوبید. این ماجرا با فواصل متناوب اتفاق می‌افتاد. در مواقع دیگر خود را انسانی ملایم، بسیار مودب که محض تشریفات چندین بار سلام می‌کرد و نه تنها هنگام ورود به خانه‌ی غریبه‌ها تخت کفش‌هایش را روی حصیر پادری به دقت تمیز می‌کرد بل که هنگام ترک محل هم چنین می‌کرد.

ورود و خروج آرام او تابع مقررات عجیبی بود، هر بار در وقت آمد و شد، در می‌زد. در برخورد با فلوت‌هایش مثل کله‌اش بی‌قرار بود.

بارها دیده بودم چه‌طور فلوت‌هایش را یکی پس از دیگری می‌شکست و قطعات آن‌ها را از روی پل رودخانه‌ی راین به پایین پرت می‌کرد تا بعد برای شان گریه سر دهد.

از روی نت و نوشته نمی‌نواخت، اما موسیقی‌اش چنان مترنم بود که ریتم آن با ترانه‌های کودکان، کریسمس و پخت و پز، کارگران سیاه

پوست کشاورزی را که پنبه برداشت می کردند، به آواز و می داشت و در پوست خود نمی گنجیدند، انگار نت های نو نوشته را پیش رو دارد. به علاوه می توانست به عنوان تزیین گری ماهر با دل سوزی تمام از یک پیاله فروشی ساده ی شهر قدیمی، سالن غرب وحشی متناسب با فیلم ارائه دهد یا حمام جداگانه ی کشتی مستقر در رودخانه ی می سی سی پی را به دست گاه بخار مجللی تجهیز کند، در شهر دوسلدورف - غیر از مشتریان مرفه - امکاناتی رویایی برای رستوران ممتاز پیشنهاد کرد.

او جان براون^۱ بود و هم زمان مادر جان براون، موسای پیر بود و بوفالو بیل کابوی^۲. در نقش یونس درون شکم کوسه ماهی نشسته بود و هم راه شناندوآ^۳ دختر رئیس قبیله ی سرخ پوستان اشک می ریخت، چندان که رودی از آب چشمه راه افتاد. مدت ها پیش از آن که هنر پاپ^۴ مد روز شود، کاشف ناشناخته ی آن بود. با خطوط سیاه، رنگ های اشباع شده را محدود می کرد.

سالی که "طبل حلبی" چاپ شد و شتابان، همان طوری که بانوی خدمت کار قهوه فروشی پیش گویی کرده بود، آوازه ی بدنای چسبیدن به مرا آغاز کرد، موفق شدم نزد دیتر ولرز هوف^۵ مسئول دست نوشته ها در انتشارات کیپن هویر^۶ تصاویر جاز و کتاب نت "آه سوزانا" کار هورست گلدماخر را در دستور کار قرار دهم. این قطعه ی هنری از مدت ها پیش ممنوعه در قطع چهار گوش، شامل ترانه های بلوز، روحانی، سنتی - انجیلی متنوع می شد که به اجرا در آورده بود و حالا می شد فقط در عتیقه فروشی ها یا در اینترنت پیدای شان کرد.

فلو تک بیش از فرانتس ویتته دوام آورد. اوایل سال های شصت که غرق در دست نوشته های "سال های سگی" بودم، به برلین آمد و در

1. JOHN BROWN

2. BUFFALO BILL

3. SHENANDOAH

4. POP ART

5. D.WELLERSHOFF

6. KIEPENHEUER VERLAG

حالی که از نوشیدن زیاد آبجو کله‌اش گرم شده بود در خیابان کارلس‌باد به دیدن ما آمد.

آن جا، در بنای نیمه ویرانه که خواهی نخواهی انباشته از لوازم چوبی شکسته‌ی زمان جنگ بود با حضور خود آنا، پسرها و لورا را ترساند که در سال ساختن دیوار برلین متولد شده بود و کودکی جدی بود و جسته و گریخته می‌خندید.

او که خود ترسیده بود، دیگران را می‌ترساند و هراسان می‌کرد. خود را در حال پی‌گرد می‌دید، عقب عقب می‌رفت و از اتاق‌ها خارج می‌شد. از پیاده‌رو پرهیز می‌کرد و سعی می‌کرد هنگام راه رفتن جای پا‌های‌اش را از سطح خیابان پاک کند، اثر انگشتان‌اش را از بین می‌برد و خواست در راهروی اتاق آتلیه‌ام از دید تهدیدآمیز مردان سیاه‌پوش پنهان بماند و از من خواست دوربین عکاسی ارزان‌قیمتی بخرم تا آن طور که به نجوا می‌گفت بتواند از راه پاچه‌ی شلوار عکس‌هایی از کف خیابان بگیرد.

هم زمان می‌خندید و می‌گریست. بدتر از همیشه پیشانی را به دیوار کوبید، بدون فلوت‌های‌اش فنا شده بود؛ روزی رفت و دیگر هرگز برنگشت. پیش تر، زمانی که از سلامتی فکری برخوردار بود، با هم به افتخار ویلی برانت - شهردار حاکم برلین غربی آن روزها - صفحه‌ای پر کردیم: او با فلوت‌های متنوع، من با مشتی شعر از کتاب سوم "مثلت خط آهن" که در آن می‌شد شناخت مرا از شیوه‌ی زندگی خویشتن دارانه یافت.

متاسفانه نواری که روی آن اواخر سال‌های پنجاه متنی اپرایی برای آنا پیاده کرده بودم و او به اجرا درآورده بود، ناپدید شد، عنوان آن "یک غاز و پنج آشپز" بود، با هاله‌ای بسیار دل‌چسب، طنینی زیر و فشرده ارائه می‌داد. در اُلِیُن^۱ برای اولین بار به اجرا در آمد، متاسفانه بی‌حضور آنا.

همه چیز آرام و ساکت. تنها چند صفحه‌ی گرامافون، که بخشی از مجموعه‌ای است و من در گوش دادن آن‌ها صرفه جویی می‌کنم. دو دوست که آن‌ها را پشت سر گذاشته‌ام و در خاطرات‌ام قرص و محکم جا گرفته‌اند: زندانی بیش از گنجایش پُر که کسی را مجال رهایی از آن نیست. با هم قرار ملاقات گذاشته بودیم؟ یا باز هم اتفاق عهده‌دار کارگردانی شد؟ رو به روی من کسی نشسته بود که فقط با احتیاط می‌شد به او نزدیک شد. در قطار میان مرزی نسبتاً پُر عازم برلین، من یا او می‌توانستیم در کویه‌ی دیگری هم جا پیدا کنیم.

لودویک گابریل شریبر، معروف به لود، بیست سال بزرگ‌تر از من بود. به نسلی از هنرمندان، نقاشان و پیکرترشان تعلق داشت که در سال سی و سه هنوز در حدی نبودند که سریع آثارشان ممنوع اعلام شود. هنگامی که دیگر نتوانست نقاشی‌هایش را در گالری استوکرت^۱ یا موترای به نمایش بگذارد، جنگ آغاز شد و او برای مدت زیادی سرباز جنگ شد.

اخیراً در خیابان گروه‌ی والد، در بنای سالم مانده که قرار است بعدها آن‌جا استادان هنر دوره‌ی کارآموزی ببینند، شریبر به مقام پروفیسوری مفتخر شد. او را از رستوران چیکوس می‌شناختم؛ از مهمانان باده‌گسار بود. اغلب تنها می‌نشست و در فاصله‌ی دو جرعه پیشانی‌اش را با ته مانده‌ی آبجو خیس می‌کرد، انگار مجبور بود دوباره خودش را غسل تعمید دهد.

زمانی، قطعاً هنگام استراحت بین دو اجرای قطعه‌ی موسیقی، انگستانه و تشت را کنار گذاشتم و جرات کردم او را مورد خطاب قرار دهم. همین که شنید قصد عزیمت به برلین و حضور در آتلیه‌ی هنرآموزان هارتونگ را دارم، به شکلی غافل‌گیرکننده از من حمایت کرد

و خواست تا غیر از کیف حاوی مدارک، با خط خود نامه‌ای بنویسم و داوطلبی‌ام را یادآور شوم: این می‌توانست مفید باشد و تاثیر شخصی موثری به جا بگذارد.

حالا روبه‌روی‌اش نشسته‌ام. او سیگار روت هندله می‌کشید، من هم از ذخیره‌ی توتون "کراوزر سیاه" سیگار تکیده‌ای می‌پیچیدم، هر یک از ما به جای دیگری نگاه می‌کردیم.

او که در شهر دوسلدورف به موجودی تندخو و تک‌رو معروف بود، سریع دعوا راه می‌انداخت و مایه‌ی وحشت بود، به دیدن دل‌باخته‌اش رفت که فقط روی کاغذ متاهل شمرده می‌شد. لود جدا از همسرش زندگی می‌کرد.

قطار که حرکت کرد باید دل‌باخته‌اش در سکوی قطار جا مانده باشد، همان شکلی که دوستان بدرقه‌کننده‌ام با بانجو، فلوت و کنترباس جا ماندند.

لود هر از گاهی آه می‌کشید و سکوت می‌کرد. خیلی دل‌ام می‌خواست چیزی بگویم، اما به خودم اعتماد نمی‌کردم. او بین برلین و دوسلدورف، آتلیه و دل‌باخته گرم رفت و آمد بود.

صورت کشیده‌اش برای‌ام از دیدارهای جسته و گریخته و چهار دیس کوچک چوبی آشنا بود. لود که دل‌باخته‌اش را ایتا^۱ صدا می‌زد حتماً او را اگر نه تا سکوی قطار، بل که تا ایست‌گاه راه‌آهن هم‌راهی کرده بود.

ابتدا در حوالی رودخانه‌ی راین بود که در صبح ژانویه نور زردی درخشید. لود از دوران قبل از جنگ با گولر، ماکه تانتس، گروته‌ی نقاش دوست بود. سال‌های سلطه‌ی نازی‌ها و جنگ مانع رشد آن‌ها شده بود. بعدها سعی کردند از سرمشق‌هاشان دوری جویند. در نقاشی‌های او باید گونه‌گونی ظریف در برابر تلفیق جدی خودنمایی می‌کرد.

من از دو اثر آب رنگ شریبر که در زندان انگلیسی‌ها کشیده بود نگه‌داری می‌کنم: مزارع سر سبز در هوای روشن با استفاده‌ی صرفه‌جویانه از رنگ‌ها. بعدها وقتی با هم دوست شدیم، پس از سر کشیدن سه چهار لیوان مشروب از سال‌های فنا شده‌اش سخن گفت، هم زمان از کوره در رفت و به عنوان جای‌گزین با بی‌خیالی مهمانان پیاله‌فروشی را با وارد کردن ضرباتی نقش زمین کرد. اوایل در طول سفر صحبت زیادی نکردیم. خوابیدیم، قطار میان مرزی سالن غذاخوری هم داشت؟ نه.

یک بار - در زاخسن سفلی پوشیده از برف - سعی داشت چیزی را با تعریف توضیح دهد که به تغییرات جسمانی مربوط می‌شد. احتمال می‌دادم می‌خواست با حمل گچ، یکی از تندیس‌های‌اش را وسعت بخشد. سرانجام پی برد که دل‌باخته‌اش باردار است. ناگهان زمزمه‌ای سر داد، بعد لود چیزی کاتولیکی خواند، کم و بیش با این معنا که از راه رسیدن امانوئل^۱ را باید جشن گرفت، ولی بعدها پسر لود و ایتا را با اسم سیمون^۲ غسل تعمید دادند.

سیمای جدی همسر لود هم کشیده بود و زیر ابروان قوسی، چشمان نزدیک به هم داشت. هنگام افتتاح نمایش‌گاهی او را تنها و گنگ در ازدحام و پر حرفی‌های حاضران دیدم.

در مارین بورن^۳ کنترل پلیس راه آهن جمهوری دموکراتیک آلمان بدون حادثه‌ای به پایان رسید، لود گرفته و بی‌اشتیاق کارت شناسایی را از جیب در آورد.

هر دوی ما با کمی بار سفر می‌کردیم. درون کیف مامایی فرسوده بین پیراهن‌ها و جوراب‌ها ابزار کارم، از جمله مته‌ی آهنی سنگ‌تراشی، نقاشی‌های لوله شده، دفترچه‌ای پر از سروده‌ها و قطعه‌ای گوشت بره‌ی

1. EMANUEL

2. SIMON

3. MARIENBORN

سرخ کرده وسط نان زیره، توشه‌ی راه رستوران چیکوس جا داشت. من آن جا با کت و شلواری نشسته بودم که از دوران خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس داشتم.

ای کاش فقط می‌دانستم غیر از شوق تغییر محیط و فشار هوای خفه‌کننده‌ی دوسلدورف چه چیزی در افکارم مرا وادار به ترک آن جا کرد، از هر وسیله کمکی هم که بهره می‌جویم، حتا تک صدایی هم از افکارم بلند نمی‌شود.

فقط به شکلی ظاهری - آن چه که به کیف مامایی سپرده شده به قسمت باربری و مرد جوان با کت و شلوار تیره با خطوط باریک مربوط می‌شد - حضور داشتم. مطمئن بودم که هنگام سفر از غرب به شرق، فشار واژه‌ها آشکارا کاسه‌سر را منفجر می‌کند: این همه زباله‌ی دفن شده، این همه هیاهوی پنهان، اندام‌های رمنده را کنار قطار میان مرزی در حال حرکت می‌دیدم - زایش فکری که حاضر نبود دست از سرم بردارد.

از نظر جسمانی قابل لمس و به همین جهت مشخص است، مرد رو به روی من که ابتدا به طور آزمایشی، بعد به صورت دائم با هم دوست شدیم و لود صدای‌اش می‌زد، همان لودویگ گابریل شریبر بود.

چنین مخفف، اما هم چنین به لودکووسکی^۱، لودستروم^۲، شخصیت برجسته‌ی مذهبی لوده‌ویک^۳، و یار باده‌گسار لودریشکایت^۴ بعد لاده‌ویک^۵ جلاد یا لودویگ اسکریور^۶ ادامه یافت و از قرنی به قرن دیگر مبدل شد، با داستان‌های تعریف شده‌ای در هم تنید و هم زمان در رمان "کفچه ماهی" سهیم بود که اواسط سال‌های هفتاد به پایان رساندم. یکی از بخش‌های کوتاه آن عنوان "لود" را با خود دارد، چون هنگامی که سخت درگیر نوشتن بودم، دوست‌ام درگذشت.

1. LUDKOWSKI

2. LUDSTROEM

3. LUDEWIK

4. LUDRICHKAIT

5. LADEWIK

6. L.SKRIEVER

از آن پس جای‌اش خالی است. از آن پس لود در افکارم زنده‌گی می‌کند و به همین سبب نمی‌توانم او را نادیده بگیرم. همان طوری که نوشته‌ام در اولین سال‌های اقامت برلین او را دیدم، مکرراً که هم دیگر را دیدیم، گاهی نزدیک‌تر می‌آمدیم: "هر بار که وارد فضا‌های بسته و آتلیه‌ی پر از هنرآموزان می‌شد، خمیده به جلو و عصبانی بود. گویی به استقبال بادی تند می‌رفت. استخوان‌های پیشانی و گونه‌ها نشست کرده و با اسکنه ظریف تراشیده شده بود. موهای نرم‌اش می‌درخشید. چشمان‌اش به سرخی گراییده بود، چون همیشه باد مخالف می‌وزید. حاشیه‌ی لب‌ها و پره‌ی دماغ نرم خاصی داشت. مثل طرح‌های سیاه قلم او منزّه..."

چیزی در این حدود، درون قاب و با مختصر خطوط طراحی شده - اگر هم بیست سال جوان‌تر از زمان حیات او - در قطار میان مرزی برلین روبه روی من نشسته بود. گذشته از خود ما، حلقه‌های دود سیگار در کویه‌ی خالی.

سردش بود، گرم‌اش بود؟

حالا او در برابر نقاش تهی دست مثل ویران‌گر آثار نقاشی از کوره دررفت یا بعدها در حین صحبت کنار میز پیاله‌فروشی؟

حالا بره‌ی سرخ کرده با نان زیره را بین خود قسمت کردیم؟

بیرون، مزارع پوشیده از برف مختصر را پشت سر می‌گذاشتیم: برخلاف تصور خالی از سکنه بود. از ما گده بورگ باقی مانده‌ی ویرانه‌ها را فقط می‌شد در پایین شهر دید، لود صحبت می‌کرد: درباره‌ی پسرش که او با قاطعیت بزرگ‌اش کرد و با صدای رسا آواز سر داد که اسم‌اش امانوئل باشد، درباره‌ی هنر قومی قدیمی در آسیای صغیر و شکلی بزرگ که برباد رفته است، درباره‌ی فرهنگ باستانی یونان و شادی هنرهای ظریف مینوسی^۱. هم‌چنین با جملات کوتاه درباره‌ی برنزهای اتروریا^۲.

تندی‌های کولی‌ها و پس از اشاره‌ی موثر در مسیر کلیسای جامع ناومبورگ و مجسمه‌های اهدایی مرحله‌ی آغازین گوتیک، دوباره به یونان بازگشت، البته بدون ذکر خدمت زیر پرچم خود در این یا آن جزیره، بیش‌تر تلاش‌های باستانی و شکل‌های ساکن و شادی تا به امروز مبهوت‌کننده‌ی آن‌ها را جشن می‌گرفت. ما فقط با تاخیر دنباله رو شده‌ایم، بطلمیوس...

به نظر می‌رسید از میان مراحل‌ی به وسعت اروپا، فقط از دوران سربازی شیفته‌ی هنر، نقل قول می‌کرد؛ بی آن که پیاله‌ی پر در دست‌رس بوده باشد، از کتاب مورد علاقه‌اش اولن اشپیگل^۱ جمله‌ی قصار استاد پیر را باز گفت: "وقت آن رسیده است که لیوان‌های خود را به سلامتی هم سر بکشیم..."

او، باده‌گسار آگاه، می‌توانست حتا بدون کنیاک هم سرمستانه سخن بگوید.

بعد با رسیدن به پوتسدام^۲ احساس خرسندی کردیم. سکوی قطار پر از پلیس خلق. لهجه‌ی زاخسی از طریق بلندگو طبق دستور به آلمانی برگردانده می‌شد. بنا به درخواست پلیس مرزی بار دیگر کارت شناسایی نشان دادیم و پس از آن به سوی منطقه‌ی برلین غربی راه می‌افتیم: جنگل‌های صنوبر، زمین پر از خرده شیشه، اولین ویرانه‌ها.

باز هم لود سکوت کرد، طبق عادت آه کشید، یک‌باره بدون دلیلی آشکار دندان قروچه کرد، به این ترتیب نویسنده‌ی رمان بعدی، او را در مقام شخصیت "دندان قروچه‌ای" مناسب تشخیص داد، به ایست‌گاه راه‌آهن باغ‌وحش که رسیدیم، بر حسب اتفاق به من پیشنهاد کرد تا شب را در آتلیه‌ی او در خیابان گروونه والد سپری کنم.

از کجا می‌دانست که محل اقامتی ندارم؟ از این که میان تندی‌های

نا تمام خود تنها بماند و به حال خود رها شود، می ترسید؟
آن جا بدون نقل قول های اولن اشپیگل با لیوان های آب خوری لبی
تر کردیم و هر چه او از روی دور اندیشی همراه آورده بود، خوردیم.
ماهی دودی با تخم مرغ که آن ها را روی خوراک پزی برقی آشپزخانه ی
آتلیه درون ماهی تابه ی کوچک با ادویه مخلوط کرده و هم زده بود.

همین که به فاصله ای از آتلیه، روی یکی از دو کاناپه دراز کشیدم،
فوری خوابام برد، اما هنوز می دیدم که چه طور میان مجسمه ی گلی
پوشیده با کاغذ سمباده، نیم تنه ی بالای مجسمه ای گچی را صیقل می داد
که شباهت زیادی به دل باخته ی دوردست اش داشت.

روز بعد در خیابان شلو تر اتاقی نزد بیوه زن سپیدگیسوی فرفری پیدا
کردم که با اجاره ی ماهانه ی بیست مارک می توانستم در آن جا مستقر
شوم. صاحب خانه گفت: "مسلم این که بدون ملاقات بانوان".

در اتاق انباشته از مبلمان به درد نخور، یک تخت چوبی از دوران پدر
بزرگ قرار داشت. ساعت دیواری کار نمی کرد و به این ترتیب حتماً
قرار بود آرامش زمانه را تضمین کند. خانم خانه یادآور شد: "فقط
همسرم اجازه داشت آن را کوک کند، غیر از او هیچ کس، حتا من هم
مجاز نبودم".

بیوه زن قول داد بخاری دیواری را مسلماً با دریافت هزینه، آخر
هفته روشن کند.

اخیراً هزینه ی کمک تحصیلی ام از پنجاه به شصت مارک افزایش
یافته بود. به علاوه زن مالک رستوران چیکوس - اتو شوستر در
سانحه ای به دلیلی نامعلوم جان باخته بود - برای نقاشی برجسته از
صورت همسرش پولی درست و حسابی به من پرداخت کرد. کرایه ی
اتاق و هزینه را پیش پرداخت کردم.

نمای بیرونی ساختمان - که من قدردان داشتن نشانی ثابت بودم - به
خاطر اصابت ترکش آسیب دیده، اما پا برجا مانده بود. وقتی اواخر

جنگ ساختمان مجاور را بمباران کردند، قسمت جلو و عقب ساختمان مثل آخرین دندان آسیا مقاوم مانده بود. بعدها پس از آغاز سال جدید، از پنجره به بیرون نگاه کردم، دیدم در حیاط تنگ درخت بلوطی پا برجا مانده است و غنچه‌های براق آن می‌درخشند.

روبه‌روی خانه‌ی اجاره‌ای، باقی مانده‌ی نمای ساختمانی بر روی خرابه‌ای جا داشت، اما در چپ و راست خیابان نخاله‌ی ویرانه‌به‌چشم نمی‌خورد، فقط قطعه‌های زمین خالی و پاک‌سازی شده دیده می‌شدند که در کوران باد قرار داشتند و در سطح شهر به طور یک سان امتداد می‌یافتند، حالا برف ریز می‌بارد، اندکی بعد گرد و خاک را به حرکت در می‌آورد، طوری که در هر جا بین راه - نزدیکی‌های مدرسه‌ی عالی کنار میدان اشتاین یا اداره‌ی اماکن - گرد آجر لای دندان‌های ام‌نفوذ می‌کرد. قسمت شرق و سرمرز نیروهای اشغالی غرب برلین مالا مال از خاک سنگ بود. اما وقتی برف بارید و شهر را سفید پوش کرد، به نظر هوا همان هوای برلین بود که آوازش را می‌خواندند و تهی از گرد و خاک بود. از آشپزخانه‌ی صاحب‌خانه‌ام رادیو آواز فراموش‌نشده‌ی "این هوا، هوا، هوای برلین است" را پخش می‌کرد...

یک دهه بعد بود که شعر بلند "زن بزرگ ویرانه‌ها سخن می‌گوید" را سرودم که با آخرین بیت‌ها آمین می‌گوید: "... برلین تقسیم شده پا برجا است / خاک به پرواز درمی‌آید / باز هم مغازه‌های کم‌تردد / زن بزرگ، ویرانه‌ها را مقدس می‌شمرد."

این جا همه چیز به سرعت آماده می‌شد، فقیر و درهم ریخته و پایان جنگ نزدیک به نظر می‌رسید. فضای زیاد میان دیوارهای بلند و طولانی. بنای تازه‌ای به چشم نمی‌خورد، ولی خانه‌های چوبی و مغازه‌های چوبی بسیار. خیابان کورفورستن دام^۱ بیهوده سعی می‌کرد مجلل و پر تردد

باشد. فقط در خیابان هاردن برگ^۱ بین ایستگاه راه آهن باغ وحش و ایستگاه متروی ام کنی^۲ - که بعدها به میدان ارنست روتر^۳ تغییر نام داد - نزدیکی های میدان اشتاین بنای در دست ساختی دیدم که قرار بود به زودی بانک برلین در چندین طبقه ی نفرت انگیز سر به فلک کشد.

در رستوران آشینگر^۴ با دریافت چند سکه ی ناقابل سوپ عدس دریافت می کردی - به هر مقداری که می خواستی - و نانک هایی که در برلین به نان کوچولو معروف بود. همه چیز ارزان بود، حتا کاغذ ماشین تحریر ماکس کراوزه^۵: "به من می نویسی، به او می نویسی روی کاغذ ماکس کراوزه می نویسی!" این عنوان یک آگهی بود که مدت ها روی اتوبوس های دو طبقه ای که از این سوی شهر به آن سو تردد می کردند نوشته شده بود.

تازه از راه رسیده بودم. زمانی سپری نشده بود که هر چه از دوسلدورف با خود می کشیدم جمله گی فراموش شد یا شاید همیشه به همین نحو بوده که به راحتی می توانستم زایدها را دور بریزم، پشت سرم راننگرم، از راه برسم و حضور داشته باشم؟

به هر حال مدرسه ی عالی هنرهای تجسمی با اسم مخفف م.ع.ه.ت. به قدری راحت مرا پذیرفت که انگار فقط محض خاطر من در دوران جنگ این بنا پا برجا مانده است. همین طور استاد جدیدم کارل هارتونگ هم نیازی به صحبت زیاد نمی دید. مرا به شاگردان خود و به مدل نقاشی - که گرم استراحت بود و چیزی شبیه جوراب می بافت - معرفی کرد. جارختی برای شلوار ضخیم من و پایه ی مدل سازی در اختیارم گذاشتند. لوتار مسنر^۶ که اهل زارلند بود و مثل من خود ساخته، توتون تعارفام کرد. انجمن مردان مرا پذیرفت، تنها دختر هنرجوی هارتونگ،

1. HARDENBERGSTRASSE

2. AM KNIE

3. E.REUTER PLATZ

4. ASCHINGER

5. MAX KRAUSE

6. L.MESSNER

ورونی^۱، که اندامی تنومند داشت می توانست با ما باشد.

پشت ساختمان اصلی مدرسه ی عالی و حیاط داخلی انباشته از درخت، آتلیه های پروفیسور پیکرتراش شایبه^۲، سین تنیس^۳، اولمان^۴، گوندا^۵، دیرکس^۶، هایللیگر^۷ و هارتونگ و همین طور آتلیه ی شاگردان آن ها قرار داشت. از پنجره ی آتلیه ی ما می شد از فراز زمین مسطح در سمت چپ ساختمان های دانش گاه صنعتی و در گوشه ی سمت راست مدرسه ی عالی موسیقی را مشاهده کرد. در آن دورها، باقی مانده ی ویرانه ها کم و بیش با بوته ها و نهال استتار شده بود.

تندیس های گچی ساخته شده از روی مدل هنرآموزان هارتونگ، اگر چه از نظر شکل شبیه کارهای استاد بود، اما مستقل کار کرده بودند. تنها دختر هنرآموز، به کار عریان دراز کش، اندازه های اندام چاق خود را منتقل کرده بود. به نظر می رسد با استعدادترین در میان جمع باشد.

در آتلیه ی ما رفتار واقع بینانه حاکم بود. رفتار بوهمی مطرح نبود، کسی هم سعی نمی کرد خود را نابغه جا بزند. جوان ترین هنرآموز گرسون فهرنباخ^۸ بود که در خانواده ای خراط در جنگل های سیاه بزرگ شده بود. دو یا سه نفر از برلین شرقی آمده بودند و در دانش گاه صنعتی نزدیک با ارزان ترین غذا برای شرقی ها خود را سیر می کردند. فهرنباخ به من نشان داد که در آن حوالی، چه طور بتوانم در دکان لبنیاتی هوفمان نان ارزان، تخم مرغ، مارگارین و پنیر نرم بخرم.

درست در هفته اول روی اجاق برقی برای همه - به مناسبت آغاز جدید - شاه ماهی سبز سرخ کردم که قبلاً" با آرد پوشش داده بودم و

1. VRONI

2. SCHEIBE

3. SENTENIS

4. UHLMANN

5. GONDA

6. DIERKES

7. HEILIGER

8. G.FEHRENBACH

قیمت پانصد گرم آن سی و پنج فنیک شده بود. آن‌ها را تازه به تازه از بازار می‌خریدم و باید سریع مرا سیر می‌کردند.

همین که از راه رسیدم کنار مدلی ایستاده دست به کار شدم، به عنوان کاری مستقل و جمع و جور، مرغی ساختم، با گل رس کوزه‌گری و دیواره‌ی نازک و رنگ سرخ کوره‌ای که شباهتی به مجسمه‌ی گچی داشت و اولین کارم بود که در کوره پخته می‌شد. نقاشی‌های ام از مرغ‌ها در سفر سال گذشته به فرانسه تاثیر بعدی خود را آشکار می‌کرد، مرغ و خروس‌ها مدت زمانی طولانی تا شعر "تقدم مرغان باد"، تا نقاشی‌ها و اشعار غنایی من نفوذ کردند.

در یکی از سرکشی‌های اصلاحی، هارتونگ که همیشه سعی داشت از شاگردان خود فاصله بگیرد، از مشاهدات‌اش در آتلیه‌ی پاریس و پیکرتراش رومانیایی برانکوزی^۱ تعریف کرد، اما فوری گفته‌اش را اصلاح و تکمیل کرد "او هنگام خدمت سربازی جزو اشغال‌گران بود". از زبان شکل‌گرایی برانکوزی به شدت متاثر شده بود "متراکم‌سازی شکل پایه". بعد با تاکید به مرغ دست ساز من یکی از جملات استاندارد خود را بازگو کرد: "طبیعی است و آگاهانه!".

مثل تابش خورشید شمال از پنجره‌ی آتلیه، او نیز جملات‌اش را هوشیارانه به کار می‌بست، درست مثل ریش چانه‌اش: کوتاه شده و شکل گرفته. کسی که پیوسته خود را مرتب می‌کرد. او می‌توانست واژه‌ی از این پس مد روز "انتزاعی" را که کنار گذاشته بود به هر وسیله و اندامی بسط دهد. این که من واقعی ماندم، مربوط می‌شد به درک او از امر انتزاعی. وقتی بوی شاه ماهی سرخ کرده از لای در میانی به آتلیه‌ی استاد نفوذ کرد، حالت تهاجمی به خود گرفت، اما وقتی متوجه موقعیت اضطراری ما شد هر از گاهی کوفته قلقلی سرخ کرده با سالاد سیب زمینی

از مغازه‌ی هوفمان تهیه و به ما هدیه می‌کرد. با شریبر دوست بود و بعدها تاثیر روز افزون شریبر بر هنرآموزان را تحمل می‌کرد.

زمانی، در ماه ژانویه - چون از نیمه‌ی ترم پذیرفته شده بودم - وظیفه داشتم در امتحان شفاهی دیگری حضور پیدا کنم. مدیر مدرسه‌ی عالی کارل هوفر^۱ ابتدا کلمه‌ای بر زبان نیاورد، سه یا چهار پروفیسور هنر گفت‌وگویی محض ارزیابی انجام دادند که در گذر آن پرونده‌ی درخواست پذیرش من به همراه سروده‌ها بررسی شد و پروفیسور گوندا علاقه‌ی خاصی به آن‌ها نشان داد. او برخی ابیات مدام تکراری شعر "عابد زیچ‌نشین" را تحسین و مضاف‌الیه انتقالی مکرر را نقل قول کرد و آن‌ها را به عنوان "دارای جسارت ظاهری و شجاعانه است" برآورد کرد؛ از این حرف ناراحت شدم، چون فکر می‌کردم این سبک غنایی تصویر گرا را پشت سر گذاشته باشم.

از توضیحات طنز آلود سایر پروفیسورها می‌شد متوجه شد که گوندا سال‌ها پیش رمانی نوشته و حتا منتشر کرده است. افزون بر این او یکی از تحسین‌کننده‌گان ریلکه محسوب می‌شد. در همین رابطه آموخته‌های خود را از پدر استانیسلاو و ولع مطالعه‌ام را در ارتباط با "یادداشت‌های مالته لاویریدس بریگه"^۲ به میان آوردم.

در نتیجه به ریلکه دست‌یار و بیوگرافی نویسنده آگوست رودن^۳ پیکر تراش رسیدیم. گوندا و من مطالعات خود را به هم کشیدیم. نمی‌دانم من یا او، چیزی نقل قول کردیم، شاید قطعه‌ای از شعر "چرخ و فلک پاریس": "بعد و چه وقت یک فیل سپید..."

در گردهم‌آیی پروفیسورها که هارتونگ هم حضور داشت، سکوت اختیار کرد تا این که هوفر سکوت را شکست و قاطعانه اعلام کرد دیگر

1. K.HOFER

2. DIE AUFZEICHNUNGEN DES MALTE LAURIDS BRIGGE

3. A.RODIN

کافی است، درباره‌ی ریلکه می‌شود تا بی نهایت صحبت کرد، تقاضای شما را می‌پذیریم.

هنوز هم از امتحانی که امتحان نبود غرق در حیرت‌ام، ارزیابی خالی از نقد اشعار و جمعی که از بیماری پیش‌رفته‌ی استعاره رنج می‌بردند، شاید پذیرش من - مرا به عنوان شاعر آینده با قابلیت‌های بسیار نگاه می‌کردند - یک امتیاز بود.

حیرت‌انگیزتر از آن حوصله‌ی کارل هوفر بود که تنها میان جمع نشسته بود و ورود دست‌پاچه و بعد شروع با اعتماد به نفس مرا تحمل کرد. دوست داشتم سخت‌تر مورد بازجویی قرار گیرم.

آن‌چه از او به یاد دارم آسیب نقش بر سیمای خود بود. حاضر و هم زمان غایب پیش روی جمع می‌نشست، گویی نقاشی‌های سوخته‌اش در بمباران متوالی شبانه نمی‌خواستند از او جدا شوند، انگار مجبور بود در افکارش تک تک تصویرها را نقاشی کند.

او را به ندرت با گام‌های بلند در تالار مدرسه‌ی عالی دیدم. قرار بود به زودی اختلاف نظر با یکی از سرکرده‌های هنری به خیر پایان یابد که اجل امان‌اش نداد و تا امروز هم نتیجه‌ای حاصل نشده است.

همان روز اول در پشت و سمت چپ ورودی تالار مدرسه‌ی عالی باجه‌ی تلفن توجه مرا به خود جلب کرد. هر وقت که کسی را در باجه می‌دیدم احساس آرامش می‌کردم. هر بار سه یا چهار نفر جلوی باجه به صف می‌ایستادند، خود را سبک حس می‌کردم. دور شدن هراسان از افق دید آن‌ها برای‌ام تبدیل به تمرین شد. چون همین که خالی می‌شد، باجه سریع دعوت به استفاده می‌کرد، هر بار سعی می‌کردم بهره برداری کنم: حالا، حالا، حالا...

بعد از آن که به خود جرات می‌دادم، بارهای متوالی وارد باجه می‌شدم، نمره را از حفظ می‌گرفتم و پس از شنیدن اولین بوق گوشی را

سر جای اش می گذاشتم. یک یا دو بار دبیرخانه گوشی را برداشت، اما پاسخی نشنید. تلفن سکه‌های مرا بلعید.

اما باجه‌ی تلفن اجازه نمی‌داد با او به دل خواه رفتار کنی. منتظر می‌ماند حوصله به خرج می‌داد و به نظر می‌آمد انتظار منِ مردد را می‌کشد، هر بار که روانه‌ی میدان اشتاین بودم یا از آتلیه می‌آمدم و وارد حیاط داخلی مدرسه عالی می‌شدم، بی درنگ پیش چشمانم قرار می‌گرفت.

باجه به استقبال ام می‌آمد، صدای ام می‌زد. برای مستاجر خیابان شلوتر در خواب هم درِ باجه به روی اش باز بود و دعوت به ورود می‌کرد. باجه مرا به باجه‌نشین تبدیل کرد، شماره گیر و شماره‌ها فریب ام می‌دادند. در خواب از صدای مدام اشغال به تنگ می‌آمدم. فقط در خواب بود که خوش بختانه تلفن وصل شد و پاسخی آمد و گفت و گویی طولانی انجام گرفت.

رفتار من در نیمه راه به درستی مرا بزدل خواند. باز گفتن پی‌درپی شماره‌ها مثل دانه‌های تسبیح می‌ماند که مدام باید دوره کنی و به حال خود واگذاری. اما فقط در کوتاه مدت یاری رسان بود.

یک بار وقتی به جمع منتظران باجه‌ی تلفن پیوستم و قرار بود مزاحی با دختر دانش آموزی از کلاس استاد سین تنیس - که نام اش کریستینه بود و مختصر وجه مشترکی با کره اسب داشت - به کمک ام بیاید: آرایش موی دم اسبی او. دوست داشتم او را نوازش کنم، همین و بس. اما وقتی پیش از من وارد باجه‌ی تلفن شد، کسی که شبیه من بود راه اش را کشید و رفت، از ترس این که مبادا واژه‌های اتصالی کار دست اش دهد.

عشق من چنین هراسان در وضعیت خام حفاظت شد. باید عشق برای ام ناشناخته و زیر واژه‌های لطیف مدفون می‌شد و کفایت می‌کرد، از

امتناع خود چه بسیار لذت می‌بردم و هر چیزی که به ادامه دعوت می‌کرد جای نگرانی داشت و از آن پرهیز می‌کردم. چون هر بار که پا به داخل باجه‌ی تلفن می‌گذاشتم، می‌دانستم، اگر تو دو سکه فدا کنی، پی در پی شماره بگیری، بیهوده پشت سر هم زنگ می‌زند و می‌زند، بعد می‌شنوی که از دبیرخانه‌ی استودیو ماری ویگمان^۱ گوشی را بر می‌دارند و تو بنا به میل مودبانه یا خشن خواست خودت را طرح می‌کنی، اسم و اسم خانواده‌گی کسی را نام می‌بری که صحبت با او برای تو فوری و فوری است، حالا منتظر می‌مانی تا خرامان بیاید و به زبان سلیس آلمانی "بله، خواهش می‌کنم" بگوید، همه‌ی این‌ها به خاطر تو شکل گرفته، دیگر راه برگشتی وجود ندارد، چون به اجبار وارد شبکه شده‌ای، ارتباط برقرار شده است. تو دیگر نمی‌توانی خود را تحت فشار قرار دهی، چه بسا چیزی آغاز می‌شود تا قابل لمس به تو نزدیک شود و جزیی از وجودت گردد و اسم او تا کنون فقط در ناکجا درج شده است.

وقتی از راه تلفن چند جمله‌ی کوتاه با بالرینی به اسم آنا شوارتس^۲ مبادله کردم، باعث شد تا اولین قرار ملاقات ما پا بگیرد. همه چیز به سرعت پیش رفت. یک بار تلفن کفایت کرد.

با تمام زحماتی که با روز تولد بچه‌های بعدی و نوه‌ها داشتم اکنون تاریخ آن‌ها را می‌دانم: در ۱۸ ژانویه ۱۹۵۳ با هم دیدار کردیم. احتمال دارد روی داده‌های تاریخی شایان تفکر هم چون پیمان نامه‌های جنگ و صلح همیشه برای ام‌معاصر مانده باشند، روز تاسیس رایش دوم بر مبنای اراده‌ی بیسمارک، همین که روزهای یخ‌بندان - شنبه یا یک‌شنبه؟ - و گذر با شفافیت کم‌تر آن را به خاطر می‌آورم، تا امروز یاری‌رسان است. ساعت یک بعد از ظهر را برای دیدار در ایستگاه خروجی مترو

-باغ وحش - انتخاب کرده بودیم. چون پس از مجروح شدن در فاصله‌ی راه زلفتن برگ و اشپرمبرگ و گم شدن ساعت مچی مارک کینتزله چیزی با خود حمل نمی‌کردم که بتوانم کم و بیش ساعت دقیق را بدانم، زودتر از موقع زیر ساعت ایستگاه قطار ایستاده بودم، بی‌قرار این سو و آن سو قدم می‌زدم. به این نتیجه رسیدم مدتی طولانی مقاومت کنم و کنار پیاله فروشی روبه‌رویی دو پیاله سر کشیدم، نفس‌ام بوی الکل گرفت، آنا که سر ساعت از راه رسید جوان تر از بیست ساله به نظر می‌رسید.

در حرکات او چیزی ناشیانه و کودکانه نهفته بود. از شدت سرما دماغ‌اش سرخ شده بود. با این پسر جوان سر ظهر و در طول بعد از ظهر چه می‌شد کرد؟ کشاندن او به اتاق اجاره‌ای را که صاحب‌خانه ملاقات بانوان را ممنوع کرده بود، نمی‌پسندیدم یا به هر ترتیب از این کار به شدت پرهیز کردم. پیشنهاد کردم در آن نزدیکی، در خیابان کانت^۱ به سینما برویم، آن جا فیلم وسترن نامربوطی نمایش می‌دادند. کاری کردم که تا آن روز از من سر نزده بود، مودبانه دوشیزه شوارتس را به قهوه و شیرینی در کافه‌ی شیلینگ^۲ در خیابان تاوانتسین^۳ دعوت کردم، شاید هم کافه‌ی کرانتسلر^۴ در خیابان کورفورستن دام بود؟

با واژه‌ها نمی‌شود پی برد که ما بعد از ظهر طولانی را چه‌طور و چه‌گونه سر کردیم. فکر می‌کنم با حرف زدن: با پای برهنه چه‌طور می‌شود رقصید؟ شما از دوران کودکی باله تمرین می‌کردید؟ خانم معلم جدید شما ماری ویگمان کارش چه‌طور است؟ سخت‌گیر و مسئول، همان‌طوری که آرزو می‌کردید؟

شاید هم درباره‌ی سلاطین بی تاج و تخت شعر حرف می‌زدیم،

1. KANTSTRASSE

2. SCHILLING

3. TAUENTZIENSTRASSE

4. KRANZLER

درباره‌ی برشت^۱ در قسمت شرقی شهر و بن در غرب؟ در طول صحبت بحث سیاسی هم کردیم؟

یا پیش از خوردن اولین شیرینی در مقام شاعر راه را باز گذاشتم و هم زمان به موفقیت خود فکر می‌کردم؟

مثل جوینده‌ی طلا می‌توانم غربال را مدام تکان دهم: نه واژه‌ای درخشان و نه خرده‌ریز هوش‌مندانه و نه طنین جسورانه‌ی بیانی تصویری می‌خواهد دوام بیاورد. نیز چندین قطعه شیرینی یا حتا شیرینی خامه‌ای که این جا و آن جا خورده‌ام، روی هیچ پوست پیازی فهرست نشده است. به این یا آن طریق زمان را پشت سر نهاده‌ام.

دیدار واقعی با آنا شب هنگام، موقعی شروع شد که جذابیت سالن رقص معروف آن ایام ایرشاله^۲ را دنبال می‌کردیم. اگر این جا گفته می‌شود رقصیدیم، چیز زیادی بازگو نمی‌کند. ما گرم رقص شدیم، موضوع هم نزدیک تر شد. در واقع من باید با بازگشت به وصلت شانزده ساله‌ی خودمان اعتراف کنم: درست و حسابی نزدیک آمدیم و یکی شدیم، گویی زاده شده بودیم تا زوج هم شویم، آنا فقط در رقص مرا همراهی می‌کرد و چه قدر برای نزدیکی عاشقانه زحمت کشیدیم. چه بسیار نگاه‌های مان از کنار هم عبور می‌کرد، با کنجکاوی در جای دیگری سیر می‌کردیم، در جست‌وجو بودیم و تکاپوی ما بی‌حاصل بود یا فقط خیالی. بعدها پدر و مادر شدیم - بر اساس وظایف - از هم دیگر جدا شدیم، فقط بچه‌ها به ما نزدیک بودند و آخر از همه برونو، که نمی‌دانست کجا بماند.

ارکستر ایرشاله میان دیکسی‌لند، راگ و سویینگ سه شیوه‌ی موسیقی جاز غوطه می‌خورد. همه‌ی ما از خود بی‌خود می‌رقصیدیم. آن

قدر ساده بود که گویی مدت‌های متوالی با هم تمرین کرده بودیم. زوجی با شور و حال خدایی از عهده‌ی رقص بر آمدند. در میان جمعیت سرگرم رقص، فضای بیش‌تری به خود اختصاص دادیم، همین که متوجه شدیم، همه دارند ما را نگاه می‌کنند. دوست داشتیم تا نهایت برقصیم؛ بی‌واسطه و تنگ هم، تا هم دیگر را بباییم.

زوجی در حال چرخش، روی دو پا، چون فقط چنین می‌خواستند: خسته از رقصی بسیار جدی از هم جدا شدن و باز یکی شدن، برخاستن، سبک‌بال شدن، سریع‌تر از فکر، آرام‌تر از سیری شدن زمان. پس از اجرای آخرین بلوز، در نیمه‌های شب آن‌را به ایست‌گاه تراموا رساندم. او در شمارگن دورف^۱ در خانه‌ای اجاره‌ای می‌زیست. در گرماگرم رقص گویا من باید "باتو از دواج می‌کنم" گفته باشم، در این رابطه باید به دوستی اشاره کرده باشم که به او علاقه داشت و مثل این که خواسته باشد مرا جواب کند گفته بود "مهم نیست. صبر می‌کنیم."

این‌ها سرآغاز ساده‌اند برای محرک‌های مهم و دشوار آتی. آه، آن‌ا، چه مدت زمانی را پشت سر گذاشتیم. چه بسیار شکاف‌ها پر نشده و ارزش‌های فراموش شده. چه چیزی ناخواسته میان ما پیدا شد و بعد به عنوان دل‌خواه آرزویی اعتبار یافت. ما با چه چیزی یک دیگر را سعادت‌مند می‌ساختیم. با هر آن‌چه که زیبا می‌یافتیم. هر چه که فریبنده بود. چرا با هم بیگانه شدیم، یک‌دیگر را رنجاندیم. چرا مدت‌های مدید و آن‌هم نه فقط از روی علاقه به تصغیر، ترا آنا کوچولو صدا می‌زدم، بارها و بارها.

به ما می‌گفتند زوج آلبوم عکس هستیم. جدایی ناپذیر و آفریده شده برای هم به نظر می‌آمدیم و چنین نیز بودیم: هم سن و سال. تو مغرور

ارادی، من خود آگاه کار آزموده، با تغییر سریع تصاویر، زمینه‌ای فراهم می‌شود تا زوج جوان جشن بگیرند، خودمان را می‌بینیم که یکی شده‌ایم. در تئاترهای شرق و غرب به تماشای "دایره‌ی گچی قفقازی" یا "در انتظار گودو" می‌پرداختیم، یا در سینمای میدان اشتاین فیلم‌های کلاسیک فرانسه چون "هتل شمال"، "دختری با کلاه طلایی"، "انسان وحشی" را می‌دیدیم. با لود شریبر کنار میز دراز پیاله‌فروشی لیدیکه^۱ پیاله پشت پیاله سر می‌کشیدیم، چون تا خرخره مست بودم، مجبور بودی مرا با خود بکشانی. تو برای دیدار به آتلیه هنرآموزان آمدی، آن جا هارتونگ تو را "موزه هیلوه‌تیا"^۲ صدا می‌زد، من رقص پابرنه‌ی ترا در موسسه‌ی ماری ویگمان دیدم. تو پخت و پز بلد نبودی، من ثابت کردم که گوشت شکم گوسفند با عدس چه قدر خوب و خوش مزه می‌شود و ارزان و چه راحت می‌شود استخوان شاه ماهی سرخ شده را از سر جدا کرد. وقتی آخرین تراموا را از دست دادم، می‌خواستم شب بمانم، خدا خدا می‌کردیم، صاحب‌خانه‌ی تو ملکه‌ی وحشت فربه از ماجرا سر در نیاورد. دوستان مشترک ما: اولی^۳ و هر تا هر تر^۴ که با آن‌ها زمین و آسمان را به سخره می‌گرفتیم. رلف شیمانسکی^۵ که تیتوس^۶ صدای‌اش می‌زدیم، با او مست لایعقل دم در ورودی بانک برلین شاشیدیم، چون فکر می‌کردیم ساختمان نوساز مستراح عمومی است و برای همین بی‌نظمی پنج مارک ارزش مند جریمه پرداختیم. بعد هانس^۷ و ماریا راما^۸ که اولین بار در حال رقص از تو عکس گرفتند: تو، در لباس سفید باله

1. LEYDICKE

۲. MUSE HELVETIA الهه‌ی علوم و هنرهای تجسمی برخاسته از خانواده‌ی مرفه روستایی.

3. ULLI

4. H.HAERTER

5. R.SZYMANSKI

6. TITUS

7. HANS

8. M.RAMA

می درخشیدی و با کفش های نوک تیز حرکت می کردی، زود هنگام می خواستی از رقص معناگرا کنار بکشی و باله ی کلاسیک را دنبال کنی، گر چه سطح پای تو کوتاه و ساق پایت هم چندان کشیده نبود. خیلی بیش تر از آن که بخواهم در اجراهای باله ی تئاتر هبل به تماشا می نشستیم: این چرخش قابل شمارش دایره ای تحسین انگیز با گام های بلند. همین که پرده پایین آمد، من و اولی سوت زدیم.

حتا روی کاغذ هم می خواستیم هر دو حضور داشته باشیم: من طرح کتاب، چه ی متن صحنه های رقص را ریختم که در گذر آن پسر جوانی با کلاهی شبیه بالن به هر سو در حال فرار است، از شدت ترس می لرزد، در چند قدمی پلیس او را تعقیب می کند و آخر سر زیر دامن بالرینی با لباس روستایی پناه می جوید تا خطر بر طرف شود، تا این که به مرحله ی نهایی رقص دو نفره می رسد: مضحک متداول و به دور از همه ی نسل های کلاسیک.

این طرح که هرگز به اجرا در نیامد، بعدها به شعری منشور مبدل شد و با جهش های آرام و هنگام اجرای لال بازی مثل فیلم های صامت کم کم تحولی در بخش اول "طبل حلبی" به وجود آورد.

ما به خود و هنر عشق می ورزیدیم. وقتی اواسط ماه ژوئن کنار میدان پوتسدام ویران ایستادیم و دیدیم که چه طور کارگران تانک های شوروی را به سنگ می بستند، منطقه ی اشغالی امریکایی ها را ترک نکردیم، در حاشیه ی کناری ماندیم ولی شاهد نزدیک قدرت و ناتوانی بودیم که جهش و پرتاب سنگ ها برجسته می کردند، به همین جهت دوازده سال بعد تراژدی آلمانی "عوام خیزش را می آزمایند" را نوشتم؛ در آن نمایش نامه کارگران شورشی برنامه ای ندارند و بی هدف دور خود می چرخند، حال آن که اهل فکر، آن هایی که همیشه نقشه ای به گفته های درست شان یاری می رساند، در غرور خود ناکام می مانند.

آن وقت‌ها ما فقط چنین می‌دیدیم. بیش از آن جرات نمی‌کردیم. چون تو از منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی سویس می‌آمدی، هراس تو برای‌ات تازه‌گی داشت، ترس من از هراس دیرین بیدار می‌شد. مدل تانک را می‌شناختم: T-34.

وقتی به اندازه‌ی کافی تماشا کردیم به نظرمان آمد باید برویم. خشونت هراسان‌مان می‌کرد. به فکرمان رسید کاری بکنیم، به تانک‌ها سنگ پرتاب کنیم، فقط در فکرمان چنین کردیم. ما خودمان را داشتیم و هنر را. این دو تقریباً "کفایت می‌کرد."

بنابراین چادری دو نفره خریدیم. به رنگ سرخ و پرتقالی. با این چادر لوله‌شده در کوله‌پشتی می‌خواستیم کل تابستان را در مسیر جنوب سفر کنیم. آه، آنا...



سرطان ساکن

این بار بر فراز تنگه‌ی گوتهارد^۱ پیش از آن که هم دیگر را در اولین سفر اتو مرسی امتحان کنیم، من و آنا به دیدن پدر و مادر و بعد خواهرم رفتیم که دوره‌ی کارآموزی راهبه‌گی را در معبد فرانسیسکایی شهر آخن می‌گذراند. پیش از سفر از این سفر درد می‌کشیدم.

پوست مادر خاکستری، چشم‌ها گود افتاده و بیمار به نظر می‌رسیدند و پدر غم‌گین. هر دو اندوه‌گین بودند، چون دخترشان انگار برای همیشه ناپدید شده بود ولی دردشان را فرومی‌خوردند. گرچه اندکی غافل‌گیر شدند ولی سعی داشتند صمیمانه پذیرای ما باشند، مادرم می‌گفت هیچ وقت پیش نیامده بود که یکی از "تصرفات‌ام" را به پدر و مادرم معرفی کنم. فضای تنگ خانه و آشپزخانه برای آنا مواردی بود که نمی‌شناخت. بخشی از مبلمان خانه را خواهر از پس‌انداز حقوق‌اش خریده بود.

سعی می‌کنم دیدارِ در بدو ورودمان را به یاد بیاورم، اما چندان مطمئن نیستم، چون وضع کمدهای آشپزخانه، رنگ پرده‌ها و کف پوش برای‌ام دور از تصور هستند: حاشیه‌ی کف پوش‌های چوبی از جنس صنوبر بود

یا این که پوششی مصنوعی با رنگی نامشخص داشت؟ انتهای سفره‌ی روی میز به سبد خرده‌های نان منتهی می‌شد؟ چرا به جای این که در اتاق مطبوع غذا بخوریم در آشپزخانه غذا می‌خوریم؟ شاید هم برعکس بود؟

آنا را تجسم می‌کنم که چه‌طور کنار اجاق ایستاده است و اجاق با خرده ذغال سنگ قهوه‌ای شمال فورتونا تولید گرما می‌کند، او می‌خواهد ببیند که بر خلاف پارچه‌ی مرطوب مجسمه، رومیزی میز را پوشانده است. احتمالاً "پدر به بهانه‌ی آمدن ما یکی از غذاهای مورد علاقه را تدارک دیده است: خوراک گوشت کونیگز برگر با سس ترش و شیرین خیار شنگ هم‌راه سیب‌زمینی آب‌پز.

حالا پدر یک قاشق پر از سس ترش و شیرین به آنا می‌دهد تا بچشد. مادر بی‌سر و صدا به هر سو می‌رود و نمی‌داند چه بگوید. حالا آنا مودب سر میز نشسته و همان طوری که در مدرسه آموخته با آلمانی سلیس و زیبا که اشاره‌ای به سویس سرزمین عجایب به دور از جنگ دارد، به سؤال‌ها پاسخ می‌دهد. حالا از پنجره به مسیر معدن ذغال قهوه‌ای نگاه می‌کند و دود برخاسته از گودال را می‌بیند.

زمانی، نهایتاً "هنگام خدا حافظی مادر پسر را در اتاق خواب به کناری کشید: "تو نمی‌توانی با دوشیزه آنا مثل چه می‌دانم، هر کس دیگری رفتار کنی. در خانواده‌ی خوبی بزرگ شده، این را بلافاصله می‌شود فهمید..."

درباره‌ی خواهرم خیلی کم یا با احتیاط حرف زدیم، چون حال و هوای اندوه‌آزاردهنده کمی فروکش کرده بود، بنابراین نباید دامن زده می‌شد. احتمالاً "من باید چیزی در حد "اگر آن‌جا احساس خوش‌بختی می‌کند..." گفته باشم.

مثل آخرین بار نگاهی به اطراف انداختم، شاخ و برگ‌های نقاشی خودم را می‌بینم، مبل‌های نو خریده را می‌بینم، تکه به تکه. کمد اتاق

خواب پدر و مادر را می بینم که روی آن عکس قاب گرفته‌ای از خواهرم جا گرفته است: عکس در حال خنده گرفته شده است، زن‌خداش مشخص است و لباس پُر گلی بر تن دارد.

حالا صدای پدر را می شنوم: "آن طور که می گویند مرحله‌ی مقدماتی را گذرانده است. دختر کوچولوی ما حالا کارآموز راهبه‌گی است. او را خواهر رافائلا^۱ صدا می زنند..."

در لباس راهبه هم عکس گرفته است. با حاشیه‌ی سیاه و سفید چهره‌اش حالتی کودکانه پیدا می کند. مغرور نگاه می کند، اما نگران هم هست که آیا لباس جدید شباهتی به لباس دارد. اندام‌اش ناپیدا است، گویی اصلاً وجود نداشته است. در سمت چپ و راست دختر سرپا پوشیده پدر و مادر ایستاده‌اند، جایی نادرست هر دو کلاه به سر و متحیر به نظر می رسند.

از اواخر سال‌های پنجاه تا شصت راهبه‌ها سر از اشعار منشور و غنایی من درآوردند: دایره‌ی سروده‌ها که هم زمان مصور سر از کاغذ درمی آورد "جادوگری با نامزدهای مسیح" نام داشت. "آنها را فقط باد پدید آورده است؛ آنها بدون دانستن طول راه، همیشه با کشتی در راه‌اند..."

نشانه‌های راهبه‌گری خطوط سایه روشن داشتند و گسترده‌اش سیاه و سفید متنوعی را شامل می شد. رنگ غلیظ، روی سطح قوسی بزرگ: زانوزنان، پروازکنان، جهش‌کنان و در مسیر مخالف باد در افق، در نقش راهبه‌های برتری جو در همایش عشای ربانی، تنها و دو نفره با مقنعه بدون پوشش رسمی، من متأسف نگون‌بختی خواهرم بودم که در نقش راهبه رافائلا دل‌واپس عهد خود، جذب شکلی از باور سازمان یافته شده بود. من و آنا در خانه‌ی مریم شبیه معبد، در آخن به دیدارش رفتیم.

پیچیده در پوششی سنگین وسط حیاط میانی ایستاده بود و می‌گریست. هر چهار سو مزین به دیوارهای آجری قدیمی، پیچک‌های خرنده تا لبه‌ی ناودان‌ها را بیش از حد پسندیدم. در حیاط گل‌های کمی وجود داشت و به‌اندازه هر س شده بودند؛ شاخه‌های بوته‌های همیشه سبز شبیه درخت به هر سو قد کشیده بود. همه چیز از نظم برخوردار بود. علف هرزی به چشم نمی‌خورد. گذرگاه‌ها را با شن کش صاف کرده بودند. گل سرخ‌ها بوی صابون قلیایی می‌دادند.

منتظر ماندیم تا اشک‌اش به سر آید. انگاری بیان هر کلمه‌ای نیازمند جرات است، از اندوه سخن می‌گفت: او زندگی در معبد را طور دیگری تصور می‌کرد... مثل دو سال پیش در ایتالیا، با کار اجتماعی... آن جا به راستی همه چیز با شادمانی فرانسیسکایی پیش می‌رفت... اما این جا مجبور است همیشه فقط دعا کند، مطیع باشد، حتا خودش را تنبیه کند... برای کوچک‌ترین خطایی تنبیه اعمال می‌شد، همه چیز گناه بود... او علاقه‌مند بود سوت بزند و سه پله یکی بپرد... بله، این کار هم ممنوع بود... همه چیز باید خورده می‌شد، همین طور لقمه‌های نان و چربی... نه، نشانی از کمک به مستمندان و بیماران در کار نبود، همیشه فقط کفاره، بازگشت به خود و از این قبیل چیزها... او می‌خواهد از این جا خارج شود و برود، هر چه زودتر بهتر... بله، هم امروز...

بعد، با اندکی تاخیر و هنوز اشک ریزان: "ولی مسئول راهبه‌ها سخت گیر است، به شما می‌گویم، تمام مدت فقط سخت گیری می‌کند..." بنابراین اعلام آماده‌گی کردم تا گفت و گویی با بانوی مامور اجرای تنبیه داشته باشم. بی‌تاخیر از درون حیاط معبد به سوی ما آمد، و میل داشت من و آنا او را خواهر آلفونس ماریا^۱ خطاب کنیم. او خود را به عنوان شخصی با خصوصیات فکری زن و مرد معرفی کرد که شغل

اصلی‌اش زیر نظارت مقامات ممتاز موسسه‌ی تربیتی قرار دارد. تقاضای آزاد کردن خواهرم از زندان معبد نادیده گرفته شد، مثل این که چیزی نشنیده باشد. او از تلاش‌ها و مشاجره‌هایی متداول صحبت کرد و برای مقابله‌ی با آن‌ها باید یاد بگیریم قلبی معتقد داشته باشیم " این طور نیست خواهر رافائلا؟ "

چهار سوی بسته‌ی حیاط معبد منتظر یک کلمه بود. فقط صدای جیک جیک گنجشک‌ها بود که به گوش می‌رسید. کار آموز راهبه‌گری سکوت کرد. فرشته‌ی مقرب عینکی با بیانی رسا به نماینده‌گی از طرف خواهرم اظهار داشت: "ما نیایشی نُه‌روزه بر پا می‌داریم و به این ترتیب با توان بیش‌تر آرامش خود را باز می‌یابیم ... "

خواهر که به دستورات خارج شده از دهان باریک، با فروتنی به توالی سر تکان داد، ما وحشت کردیم، شیشه‌های عینک آفونس ماریا پیروزی را باز می‌تاباند.

ما راهی سفر شدیم. وقتی نیایش نُه‌روزه به پایان رسید، دست‌نوشته‌ای کودکانه در قالب نامه به ما یاد داد که نیایش‌ها و بازگشت به تسلیم به اندازه‌ی کافی قوی بودند تا سعی عمومی؛ به شکرانه‌ی مرحمت الهی، به‌ویژه نیرنگ شیطان مغلوب نیروی ایمان شد و باز جهان قابل انکار. اما برای من که برادر او بودم، گر چه آشکارا بیان نشد، اما نقش شیطان محول شد.

برای پاسخ راهی جز نوشتن نامه وجود نداشت و همان طوری که احتمال می‌دادم مقدم بر همه مسئول راهبه‌ها از متن نوشته آگاه می‌شد. تهدیدآمیز و شفاف نوشتم و از جانب خود کم‌تر از نُه روز فرصت تعیین کردم. اعلام کردم که در صورت امتناع زندان معبد از آزاد کردن خواهرم، پیاپی به دیدن‌اش خواهم آمد. بعدها خواهرم ادعا می‌کرد که من نامه ارسال نکردم، بل که تلگراف فرستادم و متن تهدیدآمیز آن موثر واقع شد. چه با نوشتن نامه چه تلگراف، تهدید باعث شد تا شکاف نظام

اجباری محصور با دیوارهای آجری کمی گشوده‌تر شود. چندی از آزادی خواهرم نمی‌گذشت که سعی می‌کرد مفهوم نیازهای خاکی را که هنگام زندانی بودن در معبد چندان اهمیتی به آن‌ها قایل نبود درک کند، به آرایش‌گاه برود - برای توشه‌ی راه او صدقه‌ی ناچیزی در اختیارش گذاشته بودند - با مهارت بسیار موفق شد یاد بگیرد موهای کوتاه شده به شیوه راهبه‌ها را با آرایش، سر و سامان دهد. برادر باید گفته باشد "خب دختر، حالا می‌توانی جرات به خرج دهی و دوباره در جمع انسان‌ها باشی."

مادر بیمار و پدر رنج‌دیده در خانه‌ی دو اتاق خوابه‌ی خود تاحدی خشنود شدند: پس از بازگشت به خانه، از دختر سرزنده‌ی سابق دیگر صدای خنده‌ای شنیده نمی‌شد.

وقتی من و خواهرم در بهار زودگذر سال جاری، حدود عید گل‌ریزان، با بخشی از خانواده‌ی بزرگ به دیدن شهر گدانسک و دانتزیگ و دوران کودکی خود رفتیم - من بزرگ‌ترین نوه‌های ام، لوییزا دختر لاوراس و برادران دو قلویش لوکاس و لئون، رونیا دختر برونو و روزانا دختر بزرگ رائول، فریدر^۱ دوست دو قلوها را تحت هدایت پدر بزرگ به شهر و حومه‌ی ورژزچ^۲، لانگ فور سابق بردم و نیز به دیدن خانواده‌ی کاشوبی خودمان دعوت کردم - ما حرف می‌زدیم، بچه‌ها میان امواج ساحل بی‌رمق دریای شرق این جا و آن جا، در جست‌وجوی کهرباهای کوچک بودند، سرانجام درباره‌ی اقامت کوتاه‌مدت خواهرم در معبد پنجاه سال پیش سخن گفتیم.

به نظرم آمد انگار خواهر آلفونس ماریا مسئول خشن راهبه‌ها هنوز هم برگرده‌ی خواهرم سوار است. تعجب آورتر این که هنوز هم پای‌بند باور کاتولیک بود، البته با چپ روی آزموده شده‌ی آن روزگاران به

سرکرده گی رهبران سندیکاها. بدبینی مشابه پاپ بنه دیکت^۱ تازه انتخاب شده را می توان در او نگرینست: "حتا اگر پاپ ده بار بیش تر هم آلمانی باشد نمی توانم درست و حسابی خوشحال باشم." فقط با وقفه ای کوتاه گفت: "بله، اگر این بار یک کاردینال برزیلی یا افریقایی انتخاب می کردند..."

هنگامی که ما دو سال خورده - او با پوشش گرم، من با پشت خمیده و گام های شکنده - از میان شن های ساحلی عبور می کردیم، بچه ها، لئون سریع جلو افتاد، لوکاس خواب آلود پشت سر همه، روزانا مثل همیشه زرنک روی پاهای لک لک مانندش، لویزا با تاخیر و رونیا با چشمان خواب آلود ولی مطمئن در جست و جوی گیاهان کوچک دریایی بود. هر دوی ما به تماشا گذاشتن مراسم علنی مرگ پاپ لهستانی قبلی را ناشایست دانستیم و محکوم کردیم.

من گفتم "نامقبول"، خواهر گفت "ناپسندیده".

صفت های بدتری هم به ذهن من خطور کرد، خواهر تعدادی از آنها را بازنگفت که احتمالا^۲ می توانست بدتر از صفت های مورد نظر من باشد.

پس از آن که سعی کردیم بار دیگر بخش هایی از دوران کودکی خودمان را از زوایای گوناگون به یاد بیاوریم، من تعریف کردم که چه طور در هفده ساله گی سر از اردوگاه بزرگ اسرای جنگی در آوردم و با هم قطار هم سن و سال خودم هنگام بارش باران زیر چادری پناه جستیم و چون گرسنه بودیم برای جبران آن زیره می جویدیم.

خواهرم کلا^۳ داستان هایی را که تعریف می کردم باور نمی کرد. وقتی گفتم اسم هم قطارم یوزف بود و با لهجه ی غلیظ بایری صحبت می کرد و تا مغز استخوان کاتولیک بود، با بی اعتمادی سرش را خم کرد. او گفت "خب، که چه، از این قبیل آدم ها فراوان اند."

من سوگند یاد کردم که هیچ کس نمی‌توانست تا این حد متعصب باشد و هم زمان با احساس و عاشقانه از کلیسای کاتولیک سخن بگوید، مثل هم‌قطار من یوزف. "تا جایی که به یاد دارم او از اهالی آلت اوتینگ^۱ بود".

بی‌اعتمادی او فزونی یافت: "صحت دارد؟ مثل داستان‌های خودت غلوآمیز به نظر می‌رسد!"
گفتم "بسیار خب، اگر علاقه‌ای به زندگی اردوگاهی من زیر آسمان بایرن نداری..."
پاسخ داد "خوب است، تعریف کن..."

برای این که اعتمادش را جلب کنم موضوع را جمع و جور کردم: "من و دوستانم دو تن از جمع هزاران نفر بودیم"، اما بعد نمی‌خواستم ناگفته بگذارم که هم‌قطارم یوزف مثل من از وفور شیش رنج می‌برد و من از شدت گرسنه‌گی پاکت کوچک پر از زیره را جویدم. اعتقاد او می‌توانست مثل کوسه‌ی اقیانوس اطلس روزگار گذشته که ریشه دوانده بود، محکم و استوار باشد و موضوع به موردی چون راتزینگر مربوط شود که امروزه در نقش پاپ می‌خواهد بی‌خطا باشد، حتا به شیوه‌ی دست‌پاچه‌گی متداول - با صدای زیر ادعا می‌کنم - که می‌توانست به‌ویژه موثر واقع گردد.

خواهر فقط مثل ماماها‌ی بازنشسته می‌توانست خنده سر دهد: "این هم باز یکی دیگر از داستان‌های دروغین و ویژه‌ی تو است که آن‌ها را در بچه‌گی برای مادرمان می‌خواندی."

اضافه کردم "حال اگر پسر جوان قد بلند که با او اوایل ژوئن چهل و پنج در اردوگاه بادآیبلینگ در هوای روشن با نگاهی به کوه‌های آلپ بایرن و هنگام باران زیر چادر چمباتمه زده بودم واقعا" اسم‌اش

راتزینگر^۱ بود نمی توانم شکوه کنم، اما این صحت دارد که او کشیش شد، حاضر نبود کوچک ترین چیزی از دختران بداند و بلافاصله پس از خلاصی از اسارت می خواست در زمینه ی جزم اندیشی بی محتوای لعنتی تحصیل کند. همین راتزینگر مقام برجسته ی بین معابد متعدد در زمینه ی آموزش فقه بود و اکنون در نقش پاپ حرف اول را می زند، به راستی در اردوگاه بادآییلینگ یکی از هزاران نفر بود، صحت هم دارد. تصور می کنم - آن طور که روزنامه ی بیلد^۲ اعتراف کرده بود - به این ترتیب توانستم اعتماد او را به خود جلب کنم.

بچه ها هنوز هم بدون اطلاع از برخورد سابق من با دین شناسی بنیادگرای کاتولیک دنبال گیاهان دریایی می گشتند، برای خواهرم از جعبه ی سیگار برگ پر از باقی مانده ی سنجاق های وست وال و سه طاس هم راه با لیوان چرمی تعریف کردم که اندکی پس از پایان جنگ در مارین باد سر فرصتی مناسب کش رفته بودم: "چون ما، من و یوزف کار دیگری نداشتیم با هم شرط بستیم، بهتر بگویم به خاطر آینده ی خودمان طاس بازی کردیم. من از همان موقع می خواستم هنرمند سرشناسی شوم، او دوست داشت اسقف و باز هم بیش تر و شیطان می داند چه چیز دیگری شود. هم زمان طوری عمل می کردیم که گویی تعویض نقش ها هم ممکن است."

احتمال دارد در برابر بی اعتمادی تغییر ناپذیر خواهر عزیزم به جای ارزش مند جلوه دادن، کمی غلو کرده باشم، من و یوزف با حضور آسمان کاهل بر فراز سرمان، او در پس آسمان، نشانی دقیق دیار سکونتی را می شناخت، ولی من فقط هیچ را می دیدم که خمیازه می کشید، با واژه ها اشعار شکوه مندی می سرودم، اما برای ما کفایت نمی کرد و سرانجام تصمیم آخر را به طاس ها و امی گذاشتیم که هر یک از ما چه کاره می شود.

هم چنین برای این که هم قطارم را تحریک کنم بی رودربایستی ادعا می کردم آن طور که تاریخ کلیسا نشان می دهد حتا یک لامذهب هم می تواند پاپ شود.

برای این که گزارش سال های دیرین را به پایان برسانم گفتم: "خب دیگر، یوزف سه شماره بیش تر ریخت. این را می شود بزبیری یا خوش بیاری نامید. به این ترتیب متأسفانه من فقط نویسنده شدم، اما او... اگر بخت با من یاری می کرد و یک جفت شش هم راه با پنج می آوردم آن وقت امروزه من آن کاره می شدم و نه او..."

خواهر توانست تنها به کوتاهی بگوید: "راست اش را بخواهی، مثل این که داری از روی کتاب دروغ می گویی!" بعد سکوت کرد و به ادعای تغییر ناپذیر خود اصرار ورزید. متوجه شدم که چیزی او را آزار می دهد. نرسیده به زوپوت، وقتی مسیر خود را به سمت جاده پیاده روی تغییر دادیم و بچه ها کهرباهای یافته ی خود را که به درشتی دانه ی گندم بود به یک دیگر نشان می دادند، خواهر از بالای قاب عینک نگاه تامل برانگیزی کرد که از سفر خانواده گی در عید زیبای گل ریزان با نوه های دوست داشتنی چیزی حاصل نمی شد اگر به جای پاپ یوزف، برادرش پاپ می شد. "نکند می خواهی ادعا کنی اگر پاپ می شدی به همین ساده گی این همه بچه تولید مثل می کردی؟"

دوباره در کشورهای سال های نوجوانی به جست و جو پرداختیم و به یاد آوردیم و مثل همیشه با اختلاف نظر، فقط وقتی خواهر آلفونس ماریا مسئول راهب ها را "ریاکار کثافت" خواندم یک صدا با هم خنده سر دادیم.

پیش از آن چه بود، پس از آن چه شد؟ پیاز سلسله مراتب را چندان جدی نمی گیرد. هر از گاهی شماره ی پلاک خانه ها، باز متن های سازهای ضربی پیش پا افتاده و یک نواخت و عنوان فیلم مثل "زن گناه کار"، همین طور فوتبالیست های سرشناس را به یاد می سپارد، اما

به ندرت روز و تاریخ بازی شان دقیق ثبت شده اند. به این سبب من باید هر آن چه که به زمان مربوط می شود، چیزهای بسیاری را که به هنگام، شروع یا خاتمه یافته اند و با تاخیر در خانه ام را به صدا درآورده اند، جمع آوری کنم.

هر چه بر سن من افزوده می شود به همان نسبت وقایع نگاری عصای من شکننده تر می شود. حتا اگر - چون آماده کمک رسانی هستم - کاتالوگ های هنری رنگ پریده را ورق بزنم یا بخواهم از طریق اینترنت از محتوای بعضی شماره های مجله ی درمونات^۱ اواسط سال های پنجاه سر در بیاورم، در حوادث گیر می کنم، می مانم که از این پس چه روی داد برجسته ای می تواند مدعی تر باشد.

فقط تا این حد قطعی است: پیش از آن که من و آنا با چادر سرخ نارنجی راهی سفر جنوب شویم در برلین مرافعه ای سر هنر آغاز شده بود که تا سال بعد، نه، تا پس از مرگ کارل هوفر هم دوام یافت و حتا امروز هم باید آوانگاردیست های آن روزگار را گیج می کردند، به طور اساسی با ادعای "مدرن" وارد جدل کلامی می شدند، در این میان من از دور موضع می گرفتم.

هوفر چون رنجیده خاطر شده بود، عصبانی بود، از نقاشی های انسان خاص نقاشان در برابر ادعاهای محض نقاشی های برتر بی محتوا که سبک آنها به عنوان "نقاشی بدون شکل" به نمایش گذاشته می شد و در کاتالوگ هنری در مقام مدرن ترین مدرن ها تمجیدشان می کردند به دفاع بر می خاست.

مخالف او در این درگیری ویل گروهمان^۲ منتقد هنر بود. او هر چه که هوفر به عنوان "مشتق از دوردست هیچ" ارزیابی می کرد قابل قبول می شمرد. در مقالات خود به نابردباری حاکم می تاخت، در این میان

شجاعت‌اش نیز فزونی یافت و نزدیک شدن به "دولت نازی و سرکرده‌اش" را هشدار داد.

نه به خاطر موقعیت شغلی، در مقام رئیس مدرسه‌ی عالی ما، بل که پیرمرد به عنوان مبارزی مجرد به هر سو حمله می‌کرد: او هنر را با "دکوراسیون سطح" مثل کاندینسکی^۱ در معرض خطر می‌دید و به دفاع از پاول که له می‌پرداخت و او را "شاعر نقاش" می‌نامید، در مقابل، آثار نقاش روس را "رنگارنگ بی‌مایه" تلقی می‌کرد.

از آن پس او را با اکثریت آرا "پریشان حال و عقب مانده" و "مخالف چشم و گوش بسته‌ی هنر مدرن" و در جمع به عنوان "ارتجاعی" خواندند و مورد سرزنش قرار دادند. واژه‌ها و تصوراتی که جدیدترین ایسم‌ها را به یک دیگر عرضه می‌کردند؛ تا این که در محافل هنری اختلاف نظر به اشتباه جا افتاد. اعضاء عضویت خود را پس گرفتند.

سرانجام وقتی هوفر امریکا را هم به عنوان منشاء جدیدترین شیوه‌ی جزم‌اندیشی محکوم کرد - آن جای جدید به خودی خود و به خاطر خواست نوگرایی ارزشمند و خوب برای داد و ستد بود - او را به بهانه‌ی کمونیست ناشناخته مورد دشنام قرار دادند و هم زمان نوعی بدبینی شکل گرفت که توانستند بی‌درنگ - آن طوری که آن وقت متداول بود - با سکوت از کنارش بگذرند، اما یک دهه‌ی بعد از نو مطرح شد. پژوهش‌گران آرشیوادعا می‌کردند سازمان جاسوسی امریکا، سیا، بنا بر محاسبات سیاسی نقاشی معروف به بی‌محتوا و بدون شکل را به خاطر بی‌ضرر بودن تزئینی مورد نیاز برآورد کرده، هم‌چنین باید فکر "مدرن" در تصرف کامل غرب باقی می‌ماند.

اگر من امروز از این درگیری عقب بکشم و آن را سبک و سنگین کنم مشخص می‌شود که این اختلاف نظر میان هوفر و گروه‌همان، آموزگاران

دقیق انسان‌ها و خدای هنر آن سال‌ها چه گونه مسیر نقاشی - هنری مرا هدایت کرده‌اند: درست مثل اختلاف نظر میان کامو و سارتر، که باعث شد تا رفتار سیاسی آتی خود را مشخص کنم. آن وقت‌ها به سود کامو جبهه گرفتم، این بار هم به سود هوفر موضع‌گیری کردم.

ندای او "آه که‌له مقدس، کاش می‌دانستی چه چیزهایی به نام تو روی می‌دهد!" به نقل قول تبدیل شد. اگر او به ما دانش آموزان هنر اوایل سال پنجاه تاکید می‌کرد "مسئله‌ی اصلی هنرهای تجسمی انسان است و انسان می‌ماند و هر چیز انسانی نمایشی ابدی است" ندایش می‌پیچید، چنان با شکوه ارگ نواخت که تا واپسین روزهای من نفوذ می‌کرد.

به همین جهت حتی الامکان دقیق به یاد می‌آورم این اختلاف نظر چه نتیجه‌ی مثبتی برای‌ام داشت، میان استادان و هنرجویان مدرسه‌ی عالی تا پس از مرگ هوفر و تا انتخاب جانشین او بارها شکاف ایجاد شد، فقط به این سبب نبود که چون من در اعتصاب‌های دانش‌جویی علیه جانشین هوفر که از نظر هنری نازل بود شرکت جست.

وقتی کارل هارتونگ اظهار داشت وقت آن رسیده است که تعدادی از طرح‌های مرا به مجلاتی چون "ملخ‌ها بر فراز شهر" و "س مثل سوسک" که نشریات جامعه‌ی هنرمندان بود - طرح‌هایی که داستان‌های شان در زیر درج شده باشد - ارسال کنم تا در نمایش‌گاه سالانه‌ی پیش رو به نمایش گذاشته شوند، مجبور بود چند هفته‌ی بعد با تاسف خبر دهد، داوران نمایش‌گاه کیفیت طرح‌ها را تایید کردند ولی متن آن‌ها را نپذیرفتند.

از آن پس خودم را از همه‌ی تنگ‌نظران کلیشه‌ای کنار کشیدم، همه‌ی مدعیان را به استهزا گرفتم، همین طور هم بعدها، کسانی بی‌نصیب نماندند که از طریق رسانه‌ها بزرگ شده بودند و آسمان ادبیات را تنها با معیارهای خودشان ارزیابی می‌کردند، خطر را به جان خریدم که به عنوان حاشیه‌نشین هم‌واره در موقعیت‌های خاص باید در برابر

اندیشه‌ی زمان ایستاده گی می‌کردم. این کار پی آمدهایی داشت: فقط در نمایش گاه‌های فردی و همیشه به دور از مدهای در حال تغییر آثار هنری من می‌توانست حضور خود را اثبات کند، به این ترتیب تا به امروز در حاشیه ماندم.

پس از اولین سال اقامت در برلین، راه خودم را طی کردم. نه کار با مدل - دختران متداول با و بی لباس، در حین بازی و ایستاده، که هر چه قابل یادگیری بود باید می‌آموختم - بل که با مرغ متداول، بعد اندام به سیخ کشیده‌ی یک پرنده و کفچه ماهی را به شکل در هم ریخته گذاشتن، مسیر مرا تعیین می‌کردند. اولین طرح‌های ماهی در رمان "کفچه ماهی" پایه‌ریزی شد و در اشعاری چون "ارگ کوکی اندکی پیش از عید پاک" و "سیل" متنی که اولین نمایش نامه‌ی مرا شامل می‌شد و در آن به شیوه‌ی بیان نمایشی‌یی رسیدم که دنبال اش می‌گشتم و با افزودن خرده آجر با هوای برلین سازگار شد.

وانگهی عشق هدایت‌گر من شد: برای آنا می‌نوشتم و طراحی می‌کردم و همه آن‌ها در رقص شکفته می‌شد. وقتی به ماری ویگمان استاد آنا همان سال ماموریت داده شد تا در ونوسبرگ^۱ برای جشن‌واره‌ی بایروت^۲ برنامه‌ی رقص طراحی کند، قرار شد تان هویزر^۳ در حال عبور از میان جمعیت از بند رسته‌ی پا برهنه و دختران مشتاق، شاهد شوری فزاینده شود.

کار که به مراحل جدی رسید، اندکی پیش از تمرین نهانی من و اولی‌هرتر با همسرش هرتا و آنا به دیدن اجرا رفتیم. در واقع هر دو هنرجوی باله به دلیل تمرین‌های سخت، مشکل راه رفتن داشتند، اما چشم به راه صحنه و بازی بودند.

یک بار من و اولی در پارکی متوجه اندام‌هایی با لباس‌های عجیب

1. VENUSBERG

2. BAYREUTH

3. TANNHAEUSER

شدیم که هر کدام برای خود در جایی ایستاده بودند. با مانتوی کوتاه مخملی و کلاه سرخود روی سر و شل سیاه در مقام جوانان واگنر با تاخیر ارکستری نامریی را رهبری می‌کردند و به نظر می‌آمد هم زمان جمعیت کثیری را پشت سر خود دارند. برای برخی‌ها که سه پایه‌ی نت به هم‌راه داشتند دفترِ نتِ گشوده مدد رسان بود، بقیه همه‌ی نت‌ها را از حفظ بلد بودند.

وگر نه از بایروت و جماعت خود بزرگ بین نوکیسه در محیط زشت شسته رفته‌های فرهنگی برای من فقط اکراه محرک خنده بر جا مانده است. با فراک‌های سینه باد کرده و مزین به شمایل اشراف سرمایه، خود را در معرض تماشا قرار می‌دهند. خاطرات از یک سفر در آغاز بی‌ضرر در جنگل‌های حوالی شهر بر پوست پیاز تازه کنده شده نقش بست.

پس از پیاده روی طولانی در جنگلی با درختان متنوع و تیره‌ی افسانه‌ای، ناگهان سر از زمین چمنی در آوردیم که با شنیدن صدای سازهای بادی متوجه شدیم که بر سر میزهای آبجو جشنی مردمی بر پا است. جمعیت زیادی گرد آمده بودند، مردم لباس‌های سنتی بر تن و کلاه‌هایی از پوست بز کوهی بر سر داشتند، غرفه‌داران مردم را به طاس بازی و تیراندازی به قوطی‌های حلبی انباشته‌ی روی هم دعوت می‌کردند و نیز به برنده شدن گل‌های مصنوعی و سایر جوایز فرا می‌خواندند.

هدف‌گیری روی انسان‌ها را خیلی زود یاد گرفتم، ولی هیچ وقت تیری شلیک نکردم. اکنون هدف‌های بی‌ضرری با تفنگ‌بادی کالیبر کوچک عرضه می‌شد. ابتدا از گرفتن قنداق تفنگ و لمس لوله‌ی آن پرهیز کردم، اما بعد به غرفه نزدیک شدم، چون می‌خواستم با شلیک گل سرخی برای آنا بستانم.

با دقت و هدف‌گیری گلنگدن و مگسک را تنظیم کردم، به سمت محل نشانه‌گیری نزدیک شدم. ولی تیر من ناخواسته به یک استوانه‌ای

سفالی اصابت کرد که لک لک جایزه‌ی تیراندازان درون آن جا داشت. لک لک روی منقارش سبد کوچکی حمل می‌کرد که در آن جوجه‌های دوقلوی‌اش آرمیده بودند. این هنگامی اتفاق افتاد که اندکی پیش قرص ضد بارداری به بازار آمده بود.

چه کسی بیش‌تر ترسید؟ حتا گل سرخی که به خاطرش شلیک کردم نتوانست آنرا تسکین دهد. اشاره‌ی پیامبرگونه به پسران ما فرانتس و رائول را که سه سال بعد زاده شدند، نه می‌شد با آبجوی کوزه‌ای شست و شو داد و نه با کنایه به والت و وولت آن "سال‌های پررویی" دوقلوهای سرزنده را آرام کرد. حتا با تاکید به محل تولد ژان پاول^۱ شاعر در شهرک نزدیک ونزدیل^۲ نتوانستم نتیجه‌ی شلیک ناخوش آیندم را به شوخی برگزار کنم. دیگر هرگز اجازه نداشتیم به خاطر آنرا روی گل‌های سرخ شلیک کنم.

یک سال قبل با یروت فقط و عده‌ی تهدید آمیز مبهم بود. بلافاصله پس از خیزش کارگران در بخش شرقی شهر و اندکی پیش از درگذشت شهردار برلین ارنست رویتز تعطیلات میان ترمی آغاز شد. آنرا به سویس رفت و من چندی بعد چادر را در کوله پشتی گذاشتم و به همان ترتیب راهی جنوب شدم.

آنا در لئنبورگ^۳ - نمی‌دانم با چه زبانی - پدر و مادرش را در جریان آمدن من قرار داده بود، آن‌ها مرا با رعایت فاصله و صمیمانه نگاه می‌کردند. با این وصف آسمان جل با کوله پشتی و شلوار جین از آلمان رسیده غریبه‌تر از غریبه بود. برای این که رفتار ظاهری خود را تعدیل کنم پیشاپیش و بیش‌تر از روی علاقه به بهداشت جسمانی ریش پر پشت را تراشیدم. اگر کسی مرا زیر نظر می‌گرفت، احساس می‌کردم لخت هستم. خواهران آنرا یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر، باعث شدند تا در

1. JEAN PAUL

2. WUNSIEDEL

3. LENZBURG

بدو ورود به محیط ناشناخته احساس آرامش کنم.

به محض ورود و دیدن ام، خانواده با من در بالکن مشرف به باغ خانه‌ی بزرگ اشرافی مادر بزرگ پدری بیوه، بانویی از جنوب فرانسه و پیرو آیین کالوین^۱ که با خانواده‌ی تسوینگ لیان^۲ وصلت کرده بود، نشستند و انگار که وجود خارجی ندارم، گرم صحبت به زبان فرانسه شدند. حتا کلمه‌ای درباره‌ی تازه از راه رسیده ردوبدل نشد، او خود را از جمع خانواده‌ی محتاط، به دور می‌دید، چای کم‌رنگ نوشید، چندین بیسکویت جوید، به بطری کنیاک آلوی دور یا باغ چشم دوخت که در قسمت پشت بوته‌ی گل سرخ آلی قرار داشت، دري نه‌چندان دور از آن جا به خیابان‌های ویلدگ^۳ و بروگ^۴ باز می‌شد.

با تو مرسی به آن جا آمده بودم. در خانه تشویق به فرار می‌کرد. چرا نه هم‌الان و فوری؟ از لبه‌ی نرده‌های بالکن می‌شد با یک پرش درون باغ رسید، همیشه برای حرکت‌های سریع به اندازه‌ی کافی پر تحرک بودم. اما! آماده‌گی ندارم، توان حرکت ندارم. باز هیچ چیز بهتر از رفتن نیست. پس از چند قدم قابل شمارش روی چمن و عبور از در و ورود به خیابان، متوقف کردن خودروی اول یا دوم، یا به صورت مسافر همراه کامیون کارخانه‌ی مرباسازی، آن وقت می‌شد از وضعیت آزاردهنده‌ی زیر ذره‌بین بودن خلاصی یابم، بدون وابسته‌گی آزاد باشم.

این جا دنبال چه می‌گشتم؟ اثبات کدام عفو می‌توانست من دیرجوشِ مردد را خلاص کند؟ میان تسوینگ لیانی و پیرو کالوین، یک مسیحی بدون منشاء یهودی و گمراه از راه رسیده بود که مثل سپاهی شکست خورده‌ی پیرو پاپ در جنگ‌های پروتستان‌های فرانسه به نظر می‌آمد. جام کوچکی کنیاک آلو تعارف‌اش نکردند. باید رفت، فقط رفت! پنهانی جیب روی سینه‌ام را بررسی کردم، - به خاطر گذرنامه‌ام -

1. CALUINIST

2. ZWINGLIAN

3. WILDEGE

4. BRUGG

نشسته بودم - سرم تمایل داشت - منتظر لحظه‌ی پرش، فقط هنوز پاها تردید می‌کردند، نفس عمیقی کشیدم و با زحمت چشم از آنا برداشتم که احتمالا "با من هم دردی می‌کرد و متوجه چیزهای بدتری می‌شد. این جا بود که مادر بزرگ با موهای نقره‌ای آراسته به فر، صورت‌اش را به سوی‌ام چرخاند و بدون عینک و از روی کنجکاوی محض برای گفت‌وگو به من خیره شد، لبخندهای جورواجوری زد و با زبان آلمانی غلیظ و لهجه‌ی متناسب در حالی که فر موهای‌اش می‌لرزیدند مرا خطاب قرار داد: "آن طور که از پسر بوریس می‌شنوم در پایتخت سابق رایش به تحصیل هنرهای زیبا مشغول هستید. در جوانی یک راننده‌ی بالون می‌شناختم که او هم اهل برلین بود..."

نقشه‌ای را که در فکرم برای فرار ریخته بودم، سریع نقش بر آب شد. راه برگشتی وجود نداشت، چون با صحبت‌های مادر بزرگ خود را در خانواده‌ی از هر سو بسته، پذیرا یافتم، خانواده‌ای که روی ثروت بنا شده بود، طبق رسوم کشور، فروتنانه با نزول پول می‌زیست و خود را بر اساس سنت - چیزی که به منشاء من مربوط می‌شد - چنان معتدل وانمود می‌کرد که گویی پروتستان‌های فرانسوی هرگز از روی کژ خلقی لویی چهاردهم را برکنار نکردند.

بی‌تردید هنوز هم از فرصت ناآزموده‌ی پرش و فرار از بالکن مطمئن بودم، علاوه بر این عقبه‌ی راننده‌ی بالون برلینی با این که اصل مسکن برای‌اش تقدم داشت، همه‌ی احتمالات دیگر را نادیده گرفت، فکر چادر سرخ پرتقالی در سر، من و آنا می‌خواستیم عازم ایتالیا شویم.

روز سفر مشخص شد. کوله پشته‌ی‌ها را آماده کردیم. کتاب راهنمای سفر کهنه را درون کوله جا دادیم. چه بسا کتاب "فرهنگ رنسانس در ایتالیا" چاپ انتشارات بورکهاردتز^۱ قرار بود حس زیبایی را در ما بیدار

کند، اما پیش از آن که راهی سفر شویم آنا مجبور بود درباره‌ی آن چه که به خوابیدن در چادر مربوط می‌شد با مادرش مشاوره کند و با در نظر گرفتن بکر بودن خود با توضیحات مفصل که چادر دو بخش جداگانه دارد باعث آرامش خاطرش شود. این نکته برای گره‌تی شوارتس^۱ مادر آنا مهم بود: حرف‌های دخترش را باور کرد.

تا کاپوسیرسو^۲ و بعد به سمت جنوب تا ناپل هم رفتیم. هر جا هم که چادرمان را برپا می‌کردیم - در ساحل، زیر درختان کاج، میان بناهای متروک - تا جایی که دیوار حایل میان چادر اجازه می‌داد به هم نزدیک می‌شدیم. چون عشق ما تا همین امروز فقط به من و آنا تعلق داشته است به همین جهت نوشتن یا شرح مفصل با واژه‌ها مجاز نیست، آن چه به چادر مربوط می‌شود، فقط می‌توان لکه‌های متعدد سرخ خونی در سطح رابه یاد آورد که بارش باران هم توان شستن آن را نداشت، چون ما بی‌آن که به پی‌آمد ماجرا فکر کرده باشیم، زیر درخت توت سیاه وحشی با میوه‌های کاملاً رسیده چادر زده بودیم.

یک بار وقتی کنار ساحل غذا می‌پختیم - ماهی ارزان بود - با دیدن گروهی از جوانان فاشیست با سلامی که هنوز هم شامل حال موسولینی^۳ و دوچه‌ی آن‌ها می‌شد، هراسان شدیم. بچه‌ها با پیراهن‌های سیاه اونیفورم برای ما چوب‌های ساحلی مخصوص سوخت جمع می‌کردند. آن‌ها هم مثل من که زمانی جزو پیراهن قهوه‌ای‌های جوانان هیتلری بودم، اصلاح ناپذیر بودند: این علف هرز مدام رشد می‌کند، از نو به گل می‌نشیند، وسعت پیدا می‌کند و تنها ایتالیا نیست که شرایط مناسب رشد را فراهم می‌آورد.

هم چنان در اتاق‌های جداگانه بین راه بودیم، چیزهای زیادی ندیدیم چون من و آنا یک‌دیگر را هنوز هم - مثل این که هم دیگر را تازه

1. GRETI SCHWARZ

2. CAPO CIRCEO

3. MUSSOLINI

کشف کرده باشیم - با حیرت نظاره می‌کردیم. برای هم هیجان کافی داشتیم و کم‌تر چیزی می‌توانست فکر ما را از هم منحرف کند. حتا در وقت طراحی یا نقاشی با آب‌رنگ تنگ هم می‌نشستیم.

در راه رفت و برگشت: غیر از مشاهدات کوچک متداول هنگام اتومرسی - آنا از یک راننده و کمک راننده‌ی ناپلی می‌ترسید و مخفیانه چاقوی مسافرتی سویسی خود را در جیب‌ام گذاشت - و رویارویی با کشیش ریشوی فرانسیسکایی که با غرور و خنده‌های پی‌درپی مجموعه‌ای از جمجمه‌ی مرده‌گان را که مامور حفاظت از آن‌ها بود نشان ما داد، فقط دیدار با نقاش مورد احترام ما جورجو موراندی^۱ در یادم مانده است.

پرسیدن نشانی خانه‌ی او در بولونیا و بدون اطلاع قبلی به دیدن‌اش رفتن از روی جوانی و پررویی زیاده از حد بود. خواهران استاد پذیرای ما شدند.

آنا خیلی روان ایتالیایی صحبت می‌کرد و از یک مجموعه‌دار سویسی به نام فلورسهایم^۲ یاد کرد که با یکی از خاله‌های‌اش آشنا بود و گردآورنده‌ی آثار موراندی به شمار می‌رفت و ما در برابر سؤال آن‌ها اطمینان دادیم که امریکایی نیستیم، به این ترتیب دو بانوی بی‌قرار از سر راه آتلیه‌ی استاد کنار رفتند. فقط قاب‌های خالی و بوم‌هایی با پوشش کتان‌ی را نشان ما دادند، ولی اطمینان دادند - مثل ارواح خانه‌گی با دهان بسته و صدای بلند خنده سر دادند - که همه تابلوهای کشیده نشده - آن‌ها تعدادشان کم نبودند - فروخته شده‌اند، مسلماً به امریکایی‌ها.

اتاق ورودی خانه که نقش آتلیه‌ی استاد را ایفا می‌کرد، روی میزها و طاق‌چه‌ها فقط تعدادی گلدان سفالی، کوزه و بطری زیبا دیدیم که در پاگردان پله‌ها در برابر پارچه‌های صاف منظم جا داشتند. آن‌ها در گذر

1. GIORGIO MORANDI

2. FLORESHEIM

زمان - کارهایی که روزگاری به عنوان مدلی برای سبک زندگی موراندی به شمار می‌رفتند - خاک گرفته بودند، طوری که مجموعه‌ی کوزه‌ها، بطری‌ها و گلدان‌ها چون از این پس به یک‌سان از زیادی گردو خاک رنگ خاکستری قهوه‌ای به خود گرفته بودند، نشان کمی از جذابیت تابلوهای استاد را بازتاب می‌دادند.

وقتی ما در حضور استاد از آثار هنری تحسین برانگیزاش حیرت کردیم، عینک پَنسی به چشم داشت و لبخند می‌زد. نه تنها تار عنکبوت، بل که عنکبوت‌ها هم خود را بین گلدان‌های سفالی و بطری‌ها حفظ کرده بودند. در زمان حال، خاک گرفته و آماده، به همان شکلی که بودند، به عنوان هنرِ مفهوم‌گرا، درک هنری کافی پیدا می‌کنند و می‌توانند قطعاً" مشتریانی بیابند.

با سر کشیدن لیکور سبز در جام‌های بسیار کوچک که شیرین‌تر از شیرین بود از خواهران سراپا سیاه پوش استاد خدا حافظی می‌کنیم. کاش درباره‌ی نمونه‌ی چایی کارهای سیاه قلم او سؤال می‌کردم. شاید استاد سال خورده از سر حوصله دست و دل باز می‌بود، به این ترتیب من و آنا می‌توانستیم حالا اثری امضاء شده از او داشته باشیم. ما شهر بولونیای شایان مطالعه، سرخ و حاصل خیز را ترک کردیم.

در ناپل در نزدیکی‌های بندر، گروه پیش‌آهنگ‌های آلمانی‌گریان را دیدیم که کوله‌پشتی‌های‌شان را رابوده بودند و فقط می‌خواستند به کشور، به کشورشان برگردند. لباس‌های رنگارنگ در عرض خیابان بر طناب آویخته بودند. سر و صدای بلند بچه‌ها. در خیابان‌های باریک راه گم کردیم و شاهد راه‌پیمایی هیئت‌های مذهبی بودیم که شکوه غلوآمیز مراسم مسیحی غیر یهودی را همان‌طور که از فیلم‌های نئورئالیستی می‌شناختیم نمایش می‌دادند. بوی ماهی و میوه‌جات گندیده به مشام می‌رسید.

ظاهراً" غیر از این چیزی ندیدیم که بتواند در ذهن ما ماندگار باشد، فقط در اداره‌ی پست نامه‌ای از مادر انتظارم را می‌کشید.

مادر که من در سنین جوانی سفرهای افسانه‌ای را به جنوب - سرزمینی که لیموها شکوفه می‌کردند تا ناپل - به او و عده داده بودم، مادر به پسر کوچک‌اش که و عده‌های بسیار می‌داد او را آراسته با نام قهرمانان تئاتر می‌پسندید، او که پیاز زندگی‌اش رو به پایان بود و لایه به لایه پوست انداخته بود، هسته‌ی پرمعنایی نیافت. مادر که پس از آن همه عهد و پیمان‌های توأم با فخر من، مثل مادر پرگنت چیزی عایدش نشده بود، مادر که در دوران حیات عاشق زیبایی بود و می‌دانست چه چیزی می‌تواند برای‌اش زیبا باشد و خوشحال بود که "پسر عزیزش این اقبال را دارد - مادر چنین نوشته بود - تا همه‌ی زیبایی‌ها را ببیند. به‌ویژه" این که در کنارش "دوشیزه‌ای دوست داشتنی از خانواده‌ای خوب" دارد. فقط در انتهای نامه مرا نصیحت کرده بود تا "در معاشرت با دوشیزه‌ها به احساس و خواسته‌های‌اش توجه داشته باشی"، اشاره‌ای در نامه نهفته بود که به بیماری او مربوط می‌شد - "هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد خوب بشود" - و به سختی می‌شد سر درآورد. بیماری مادر چندان جدی گرفته نشد و آن چه بعدها اتفاق افتاد، فراسوی همه‌ی دردها تکلیف مادرم را روشن کرد.

تازه از لنزبورگ برگشته بودیم که پدر آنا از من خواست تا صحبتی در جمع مردها داشته باشیم. او در مدت غیبت ما از خانم صاحب خانه‌ی برلینی دخترش نامه‌ای دریافت کرده بود که پر از اتهامات مشکوک بود. البته او برای بهتان‌های متداول اهمیتی قایل نیست، ولی آن چه مسلم است من به کرات شب را در اتاق دخترش سپری کرده‌ام و این از نظر همسرش که قصد دارد در گفت‌وگو حضور یابد، آشکارا از روی علاقه به

دختر است و رابطه کنونی از این پس نیاز به رسمیت قانونی دارد. از گفتن سایر چیزها سر باز زد.

کنار قفسه‌ای پر کتاب ایستاده بودیم و سعی می‌کردم به زحمت پشت کتاب‌ها را بخوانم. این صحبت برای پدر آنا ناخوش آیند بود. برای من چنین نبود و هر از گاهی بدون تعارف بله و آمین می‌گفتم. پس از آن فقط در مورد زمان عروسی صحبت کردیم.

بوریس شوارتس^۱ پدر سه دختر، خیلی دوست داشت نه چندان سریع، بل که به زودی پیش از پایان سال ما را بر سر سفره‌ی عقد ببیند. اما من نمی‌خواستم با شلووار کتانی ازدواج کنم و به هیچ وجه حاضر نبودم با کت و شلووار مستعمل دوران خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس در مجلس عروسی حاضر شوم، بل که می‌خواستم در طول ترم زمستانی به اندازه‌ی کافی پول در بیاورم، خودم را نونوار کنم، با کت و شلووار تازه خریداری شده بتوانم وارد محضر ازدواج لنزبورگ شوم. آنا هم با بهار سال بعد موافق بود. تا آن موقع قصد داشت براساس قطعه‌ای برای پیانو که برگرفته از دوره‌ی باروک بود، رقص تک نفره‌اش را برای امتحان میان ترم تمرین کند.

چنان آسان بود که انگار با خوردن چند قطره از آن خودم را در برابر بیماری‌های کودکان مقاوم می‌سازم، هر دو به ازدواج تن دادیم. دردی ندارد. این را هم از سر می‌گذرانیدم، سریع.

روزی از ماه آوریل را تعیین کردیم. من مخالف بیستم آوریل بودم، ولی پدر زن آینده‌ام - برای او که اهل سویس بود این روز معنای سیاسی جانبی نداشت - تشخیص داد به این ترتیب ممکن است در آلمان نسبت به او حساسیت نشان دهند، اما آن طوری که از دخترش شنیده بود، من

در بیستم آوریل چهل و پنج با کمی جراحی و اقبال زنده ماندم. آه‌ن فروش غرق در مقررات و نظامی ذخیره‌ی مادام‌العمر ارتش سویس هم‌زمان روحی ملایم داشت و انعطاف‌پذیر بود. ظاهراً از اجباری که به کار برده بود رنج می‌کشید. همین که من بار دیگر "آری" بی خیال خودم را باز آزمودم، موجود منزوی زود هنگام داماد شده، روبه‌روی او که قرار می‌گیرم، نیازی به رفتار ضروری دیگری نمی‌بینم. با بی‌خیالی آماده‌ام وصلت و عده داده شده را نادیده بگیرم. خودم را با نگاه شتاب زده کشف می‌کنم، لباس مرتب پوشیده‌ام و شاخه گلی به جادکمه‌ای کتام آویخته‌ام.

آن چه که بعد از آن روی داد، سریع سپری شد و از نظر زمانی نمی‌شود پشت سر هم قرار داد، خصوصاً "مادرم به دور از من، باقی مانده‌ی عمرش به نحوی دیگر و هم‌راه با درد سپری می‌شد. چندان مطمئن نیستم که قفسه‌ی کتاب پر محتوای پدر و مادر همسرم در آخرین هفته‌های اقامت در لنزبورگ برای ام‌حائز اهمیت شد یا وقتی که کنار قفسه‌ی کتاب ایستاده و درباره‌ی ازدواج صحبت می‌کردیم. به هر حال سخت گرم مطالعه شدم. "تاریخ مختصر ادبیات" کلابوند^۱، بعد "اولیس" دو جلدی با جلد چرمی نرم و وزین اثر جیمز جویس^۲ چاپ انتشارات راین^۳ در زوریخ با ترجمه‌ی گئورگ گویرت^۴.

هنوز هم از آن‌ها مراقبت می‌کنم. مادر آنا که تا سنین بالا - او صد و چهار سال عمر کرد - مطالعه می‌کرد نوشته‌های جویس را خیلی دشوار و پر دست انداز می‌دانست. او این دو جلد را به من هدیه کرد بی آن که بداند این معجزه‌گر زبان با این و دیگر نوشته‌های اش چه جریانی را دامن

1. KLABUND

2. JAMES JOYCE

3. RHEIN VERLAG

4. G.GOYERT

زد؛ مدتی بعد عموی آنا که انسان عجیب و غریبی بود و با خواهر دل‌سوزاش در ویلایی چهار اتاق خوابه می‌زیست و در باغچه میمونی را در زنجیر نگه می‌داشت کتاب "برلین میدان آلکساندر" آلفرد دوبلین^۱، به هم‌راه رمانی از نویسنده‌ای که بعدها از تک تک کتاب‌هایش درس آموختم و به افتخارش جایزه‌ای تعیین کردم، به من قرض داد.

افزون بر این در مجله‌ی فرانس مازه رل^۲ "اولن اشیپگل" شارل دکوستر^۳ چاپ شده بود. مجموعه‌ای به هم فشرده از روی داده‌ها، که ولع نوشتن هنوز هم کم‌حرکی مرا می‌باید روی غلتک می‌انداخت.

چه چیزهای دیگر را ابتدا یا بعدها در لنزبورگ مطالعه کردم و همه‌ی این‌ها باید آذوقه‌ی پیش از عروسی بوده باشد تا بتوانم در مسیر طولانی زندگی آن‌ها را مزه کنم: "بلیت مانهاتن" از دوس پاسوس^۴، "فریب فکر" از چسلاو میلوز^۵، "خاطرات چرچیل"^۶ که برای من جنگ را از منظر پیروزمندان بازخوانی کرد و برای چندمین بار "هاینریش سبز" گو تفرید کلر^۷. این رمان را وقتی جوان بودم از کمد کتاب مادرم پیدا کردم، آن وقت‌ها شکم مادر سرطانی شده بود و باید به شیمی‌درمانی تن در می‌داد. نکند زمانی که مادرم درد می‌کشید بار اول این یا آن کتاب را در برلین خواندم؟ لودویگ گابریل شریبر نبود که ماجرای اولن اشیپگل و خادم‌اش لامه گودزاک^۸ را به عنوان درس‌هایی درباره‌ی بدن و معده‌ی خود پذیرفته بود؟ "لود" با سر کشیدن هر پیاله کاتولیک تر می‌شد و گویی تفتیش عقاید کماکان پابرجاست؛ آن را ترفند شیطنانی می‌خواند و لعنت

1. ALFRED DOEBLIN

2. F.MASEREL

3. CH.DE COSTER

4. DOS PASSOS

5. CZESLAW MILOSZ

6. CHURCHILL

7. G.KELLER

8. LAMME GOEDZAK

می‌فرستاد و همین که مست می‌کرد از سر میز پیاله فروشی فریاد می‌زد و چیزی می‌گفت که تقریباً از این قرار بود "وقت آن رسیده است که لیوان‌های خود را به سلامتی هم سر بکشیم". بعد با ریش خند لیوان را بر زمین می‌کوبید و خرد می‌کرد.

چه کسی مرا به نوشتن داستان که پایانی برای اش متصور نیست ترغیب کرده است - اوایل لیت شواگر مشاور تحصیلی بود که شاگردان‌اش را با "صراحت" گریملزهاوزن مقاوم می‌کرد - کمد کتاب پدر و مادر همسرم آن‌ها، جهیزیه‌ی او بود، وقتی با او ازدواج کردم جهیزیه‌اش مرا ثروت‌مندتر ساخت.

خانه‌ی مشرف به باغ لنزبورگ که به بویم لیاکر^۱ معروف بود چیزی به عنوان ارزش افزوده با خود داشت: دو خواهر آن‌ها، خواهر بزرگ هلن ماریا^۲، می‌توانست مرا حالی به حالی کند و در خفا چنین هم می‌کرد، خواهر جوان‌تر کاتارینا^۳، نورسیده و پرتحرک که هنوز به مدرسه می‌رفت.

چه‌طور کمد کتاب گشوده‌ی آن‌جا مرا به خود جذب کرد، داستان‌هایی به‌درازای یک عمر با حقایق گوناگون درونی نوشتن، هر جا که نخ پاره می‌شد از نو گره زدن، به این ترتیب طی چندین دهه تمرکز روی سه خواهر برای من - نمی‌خواهم بگویم وفاداری - اجتناب‌ناپذیر شد: فرونیکا شروتتر^۴ مادر دخترم هلنه، او هم فرزند میانی سه خواهر "زاخسن"ی است، اینگرید کروگر^۵ که دخترم نله را مدیون او هستم، جوان‌ترین آن‌ها بود که در خانه‌ی سه دختر تورینگن بزرگ شد،

1. BAEUMLIACKER

2. HELEN MARIA

3. KATHARINA

4. VERONIKA SCHROETER

5. INGRID KRUEGER

همین طور اوته، با وجود بی‌نظمی ملموس پیش من ماند و پسران‌اش مالت^۱ و هانس^۲ را وارد خانواده‌ای بزرگ کرد، او بزرگ‌ترین سه دختر یک پزشک است و بچه‌ی جزیره‌ای در فورپومرن به حساب می‌آید. نه، دیگر شمردن سه نفرهای دیگر کافی است، این طور شد که سه دختر مسئول ناحیه را صدا کردم، بزرگ‌ترین آن‌ها تمایلی به جوان کارگر داشت. ولی می‌توانستم از میان خطوط سه گانه‌ی موسیقی آهنگ مطابق سرنوشت را سوت بزنم، اما شیطان - شاید یوزف هم قطار زیره خور سابق یا این همین پاپ از راه رسیده بود؟ - می‌گفت "همه چیز فقط اتفاقی است!"، مدت‌ها پیش وقتی درباره‌ی آینده‌ی خودم با زنان، خود را بازجویی می‌کردم هنگام تاس‌بازی چهار یا پنج بار پشت سر هم جفت سه آوردم.

وقتی که از جاده‌ی لنزبورگ از مسیر بروگ با چادر سرخ پرتقالی آغشته به رنگ توت سیاه وحشی در کوله پشتی با اتومرسی به سمت برلین در حرکت بودم، هر سه خواهر با شوری عاشقانه دست تکان می‌دادند. بهتر نبود اگر راه را طولانی می‌کردم و حتماً به دیدن پدر و مادر در اوپراوسم می‌رفتم؟

هنوز مادر در خانه رنج می‌برد، با این همه با اتوبوس روانه‌ی کلن می‌شد تا آن جا بارها و بارها شیمی درمانی شود.

در برلین با پادرمیانی یک موسسه‌ی کفن و دفن در طول پاییز و زمستان با مخلوط آب و گچ ماسک‌های متعددی از مرده گان درست کردم. با این کار می‌شد اندکی پول در آورد و همین برای خرید کت سیاه مناسب از فروشگاه‌های در غرب و نیز شلوار راه راه مجلل و کراوات نقره‌ای خاکستری و کفش مشکی مردانه کفایت می‌کرد که بعدها هرگز از

آن‌ها استفاده نکردم. بی‌آهی در بساط، می‌خواستم در مراسم عروسی ظاهر آراسته‌ای داشته باشم.

پیش و پس از عروسی چه اتفاق افتاد، در همان فاصله چیزهای دیگری هم به وقوع پیوست که مناسب زمان خود بود و آغاز و پایان یافت، فقط تغییر شتاب زده‌ی خانه و خبرهایی درباره‌ی درد مادر برای مدتی کوتاه باعث وقفه شد - مادر حالا در بیمارستان نیپس^۱ کلن بستری شده بود - موردی که بعدها تقریباً "مرا ویران و زمین‌گیر کرد، رهای‌ام ساخت و بی‌درنگ از روی کاغذ سر در آورد یا با خمیر حالتی به خود گرفت، برای‌ام درآمد اندکی شد و موفقیت به‌بار آورد - فروش مجسمه‌ای برنزی به اندازه‌ی کف دست از یک خرچنگ - همه‌ی این‌ها ماجراهای خود را دارند و در سکوت روی داده‌های پنهان را با هم مبادله می‌کنند، اما دوست دارند همیشه حضور داشته باشند و حق تقدم با آن‌ها باشد.

در همان روزها بود که من و آنا در نزدیکی‌های خیابان روزنتک^۲ در ویتترین یک رادیو فروشی برای اولین بار چیزهای لرزانی روی تلویزیون سیاه و سفید دیدیم، هم زمان هنوز هم اختلاف نظر هنری میان کارل هوفر و ویل گروهمان مدرسه‌ی عالی هنرهای تجسمی تا سالن قالب‌گیری را می‌لرزاند، مادر در بخش، به درمان ادامه می‌داد و ما به شمارگن دورف اسباب‌کشی کردیم، آن جا خانم صاحب خانه‌ی ما که دورگه‌ی آلمانی-روسی بود خدمت‌کاری داشت که هفته‌ای یک بار از قسمت شرقی شهر می‌آمد تا پول غربی در آورد، هم او با فال قهوه آینده را پیش‌بینی می‌کرد. برای من از موارد مرگ‌ومیر در خانواده چیزی نگفت ولی شهرت فراوان و افتخار را پیش‌گویی کرد: "کشتی اقبال، شما را همراهی خواهد کرد..."

در اتاق بزرگی سکونت داشتیم و مجاز بودیم از آشپزخانه هم استفاده کنیم. هم زمان یا هنگامی که مشغول نوشتن دو بیتی‌ها بودم یا از حیوانات طراحی می‌کردم آنای پرای برهنه با موسیقی بارتوک می‌رقصید یا در سینما جا خوش می‌کردیم و فیلم‌های سال‌های سی فرانسوی را می‌دیدیم، مادرم به دور از من و آرام درگذشت.

هر بار در شرق یا برلین غربی که جماعت منشعب از حزب وارد صحبت می‌شدند، ما هم حضور پیدا می‌کردیم، جنگ سرد به اندازه‌ی کافی صحبت آن‌ها را گرم می‌کرد، حال آن‌که زمستان آن سال نه چندان سرد بود و نه مطبوع. ما می‌دیدیم تا وقتی که گفت‌وگوهای جدلی هنوز هم شکاف میان شرق و غرب را وسیع تر می‌کرد، برتولت برشت لبخند زنان بدون اظهار نظر درباره‌ی جنگ کره یا کشتار اتمی روی صحنه تئاتر نشسته بود. اما هنگامی که برشت بیچاره با حالتی گنگ سیگار برگ خود را می‌جوید، روشنفکران حامی قدرت‌های بزرگ - مالوین لاسکی^۱ از غرب، ولفگانگ هاریش^۲ از شرق - هر یک قدرت دیگر را به جنایت محکوم می‌کردند و متقابلاً "هم دیگر را با حمله‌ی برق آسای اتمی تهدید می‌کردند، سرطان خوره‌ی جان مادرم شد.

یخچال دست دومی خریدیم و این اولین خرید من و همسرم بود - درون مادرم از شدت شیمی درمانی سوخته بود.

در واقع می‌خواهم گزارش دهم چه چیزهای دیگری پیش از عروسی ما پشت سر هم یا هم زمان اتفاق افتاد، مرگ آرام مادر که چیزی از آن نمی‌دانم، به دور از زمان ما اتفاق افتاد و روی داد دیگری هم آن را همراهی نمی‌کرد.

بین شرق و غرب چه بحث‌هایی در گرفت - در مقام مقایسه موضوع

هم‌واره به قربانیان استالین گرای و رقم تخمینی کشته شدگان بمباران اتمی هیروشیما^۱ ناگازاکی^۲ مربوط می‌شد - درباره‌ی آشویتس حرفی نمی‌زنم - همین‌طور سال از راه رسیدن درگذشت استالین که جهان را لرزاند، مرگ مادرم در سکوت کامل شد.

هارتوینگ آموزگارم، هفته‌ای یک بار در مجلس آبخو خوری آقایان حضور می‌یافت، آن‌جا در میدان بایر عده‌ای دور گو تفریدبن شاعر جمع می‌شدند، برخی از اشعارم را برای قضاوت استاد دور از دست‌رس، در اختیارش گذاشتم، مادر که در دنیای دیگری قرار داشت سهمی در تحویل اشعار با و بی‌قافیه‌ی پر اهمیت من نداشت.

وقتی که خواهرم نوشت - شاید هم پدر بود؟ - سریع به خانه برگردم، مسئله نیستی در میان است. بلافاصله پس از آن‌که از هارتوینگ شنیدم بن در ارتباط با اشعارم "بسیار موفقیت‌آمیز" گفته و افزوده بود "هنرجوی شما بعدها به اشعار منثور رو خواهد آورد" بدون آن‌ا سوار قطار میان مرزی شدم و به کلن رفتم، شهری که مادر مشرف به مرگ من در بیمارستان سنت وینسنت^۳ بستری بود.

مادر رفته رفته مرا شناخت. هنوز هم دوست داشت پسرش او را ببوسد. من لب‌های درهم کشیده از درد و پیشانی و دست‌های او را بوسیدم. تخت او را از اتاق چند تختی به انباری هدایت کردند که به جای اتاق مرگ مورد استفاده قرار می‌گرفت: محوطه‌ای بدون پنجره که حتا صلیب متداول هم روی دیوار به چشم نمی‌خورد. آن بالا زیر سقف، به گمان‌ام لامپی چهل وات سوسو می‌زد.

مادر نمی‌توانست حرف بزند، ولی لب‌های خشک‌اش را می‌جنباند.

1. HIROSHIMA

2. NAGAZAKI

3. SANKT VINZENT HOSPITAL

او را مورد خطاب قرار می‌دادم، اما نمی‌دانم چه می‌گفتم. پدر و خواهرم حضور داشتند. به نوبت جا عوض می‌کردیم، لب‌های‌اش را مرطوب می‌ساختیم. همین که با مادر تنها می‌شدم آهسته و در گوش‌اش حرف می‌زدم. احتمالاً "همان وعده‌های متداول و همان ترانه‌ی قدیمی: " وقتی حالت خوب شد با هم... می‌رویم به جنوب آفتاب‌گیر... بله، آن جا که لیموها شکوفه می‌کنند... جایی زیبا، همه جای‌اش زیبا است. تا رُم و از آن جا به ناپل... باور کن مادر..."

هر از گاهی دختران پرستار و راهبه‌ها با پوشش سر مخصوص از راه می‌رسیدند. وسایل باندپیچی، لگن و صندلی چرخ‌دار می‌آوردند، عجله داشتند.

مدت‌ها بعد به خاطر پوشش سر راهبه‌های بیمارستان وینسنت با سرب‌ذغال و پر از روبه‌رو و نیم‌رخ آن‌ها نقاشی کردم. یکی از راهبه‌هایی که در رفت و آمد بود در حالی که از کنارم رد می‌شد بی‌آن‌که خواسته باشم وعده داد: " به زودی حق تعالی روح او را خلاص خواهد کرد..."

گل هم‌راه خود داشتم، گل مینا که مادر خیلی دوست داشت؟ پیاز در این باره نمی‌خواهد چیزی بداند.

هنگامی که - نمی‌دانم چه مدت - کنارش نشسته بودم، خواب‌ام برد، پدر گفت، مادر درگذشت، پدر او را همیشه "لشن"، "لشن من" صدا می‌زد....

مادر، که از وجودش جان گرفتم و هم‌زمان فریاد کشیدم، همیشه اطمینان می‌داد که در یک‌شنبه روزی به دنیا آمده‌ام، "تو بچه‌ی روز یک‌شنبه‌ای..." مادر که در چهارده ساله‌گی هم روی زانوان‌اش می‌نشستم، بچه ننه هم از صبح زود به بهداشت خود می‌پرداخت، مادر که برای‌اش

ثروت و شهرت، جنوب و کشور مورد علاقه‌اش را و عده داده بودم سوگند خورده و به رنگ آبی نقاشی کرده بودم، مادر که یادم داده بود تا بدهی مشتریان مقروض را به اقساط دریافت کنم - " روز جمعه باید در خانه‌شان را بزنی، چون از دست مزد آخر هفته هنوز چیزی باقی مانده " - مادر آرام کننده‌ی خوب من، کاهش دهنده‌ی عذاب وجدان من، مادر که برای اش غصه و هراس فراهم کردم و هم زمان گرسنه گی جان کاه فزونی می یافت، مادر که برای روز مادر از سهمیه‌ی بدهی‌های دریافتی اتوی برقی - شاید هم کاسه‌ی کریستال بود؟ - هدیه کردم، مادر وقتی که من جوان احمق سرباز داوطلبی شدم حاضر نشد تا ایستگاه راه آهن بیاید - " دارند تو را به آغوش مرگ می فرستند..." - مادر که وقتی در قطار کلن به هامبورگ قصد داشتم بدانم وقتی روس‌ها با خشونت تمام از راه رسیدند چه بر سرش آمد، کلمه‌ای سخن نگفت - " هر چه بد بود انسان باید فراموش کند..." - مادر، که بازی اسکات را از روی دست او یاد گرفتم و او با انگشت شصت خیس اسکناس‌ها و کوین ارزاق می شمرد، مادر که با همه انگشتان‌اش به آرامی قطعه‌ای برای پیانو می نواخت و کتاب‌هایی را هم که نمی خواند برای من کنار هم می چید و نگه می داشت، مادر که از برادران‌اش فقط چیزی به جا ماند که چمدان متوسطی را پر می کرد و برادران‌اش را می دید که در وجود من به زندگی ادامه می دهند - " همه‌ی این‌ها را از آرتور و پاول یاد گرفتی، یک کمی هم از آلفونس..." - مادر، که برای من زرده‌ی تخم مرغ را با شکر مخلوط می کرد، مادر که هر وقت صابون گاز می زدم خنده سر می داد، مادر، که سیگارهای مشرق زمینی دود می کرد و گاه موفق می شد دود حلقه‌ای درست کند، مادر، که به من، پسر یک‌شنبه‌ای خودش باور داشت - برای چه بولتن گزارش سالانه‌ی آکادمی هنر را همیشه از همان محل خاص باز می کرد - مادر که

به من، پسرک‌اش، همه چیز می‌داد و کم دریافت می‌کرد، مادر که شادی و اندوه من است همین که چون گذشته گرم نوشتن می‌شدم یا حال که می‌نویسم پس از مرگ‌اش هم از بالای شانه‌ام نگاه می‌کند و می‌گوید "این را خط بزن". "این نفرت‌انگیز است" - به ندرت حرف‌های‌اش را پذیرفتم، اگر هم قبول می‌کردم دیگر دیر شده بود - مادر که درد کشیده و مرا زاییده و دردکشان جان باخت و رهای‌ام کرد و من می‌نویسم و می‌نویسم، مادر که می‌خواهم او را روی کاغذ سفید به بیداری دعوت کنم تا با من، فقط هم با من روانه سفر شود و زیبایی‌ها، فقط زیبایی‌ها را بنگرد و سرانجام بتواند بگوید: "چه خوب، چه خوب، که توانستم این‌ها را ببینم..." "مادر، مادر در ۲۴ ژانویه ۱۹۵۴ زندگی را بدرود گفت. اما من، دیرتر، خیلی دیرتر گریستم.



چه هدایایی برای عروسی دریافت کردم

هنگام خاک سپاری در گورستان روستای او بر آوسم من کنار خواهر و او کنار پدر ایستاده بود. خواهر پس از ترک معبد، فقط توانسته بود کار سطح پایینی در بایگانی بیمارستان کلن پیدا کند. او ناراحت بود و نمی دانست چه کند. کسی باید از اندوه او می کاست، از دایره ی الهی که دور شده بود چه کسی از عهده ی این کار برمی آمد؟

مادر با تابوت از نظر دور شد و تابوت با سرو صدا درون گور جای گرفت. برادر به فکر خود و بخت یاری رسان اش بود و همیشه با بی خیالی از همه چیز فاصله می گرفت. پدر مثل خواهر بدون تسکین جا ماند، انگاری کوچک شده بود، آب رفته بود.

معلوم بود که پدر نمی تواند در برابر تنهایی محض مدت زیادی دوام بیاورد، اندکی پس از فوت همسرش با خانم بیوه ای زندگی کرد که بعدها مثل خود او بازنشسته شد، هم زیستی به اصطلاح مصلحتی. به شیوه ی خود ابراز رضایت می کرد و وقت می گذراند. آن دو هر از گاهی با اتوبوس بازنشسته گان این جا و آن جا سفر می کردند، برای چشیدن

شراب به سمت راین و بعد باخاراخ^۱ و پس از آن به اسپا^۲ی بلژیک می‌رفتند، تا در قمارخانه‌ی آن جا با برد و باخت پس‌انداز اندک‌شان را به خطر بیاندازند.

سال‌ها بعد، آن طوری که او می‌گفت وقتی برای خودم "صاحب نام شدم" به پسرش افتخار می‌کرد و بدون طعنه و چشمک زدن اطمینان داد که "همیشه به این مهم باور داشته‌است". من گفتم: "بله پدر، من بدون تو چه می‌توانستم بشوم." همین که همراه همسر جدیدش کلرشن^۳ به دیدن ما و بچه‌ها آمد، دو نفری با یک‌دیگر فقط به طور مسالمت‌آمیز دیدار کردیم، درحالی که همسرش خانم گوتبرلت^۴ در خیابان نید روی کاناپه نشسته و مجله ورق می‌زد، من و آنا - با زحمت بسیار - با پدر اسکات بازی کردیم.

اما در گورستان اوبرآوسم حرفی با هم نداشتیم. شاید نگاه به انبوه قبرها زبان را بند می‌آورد، همیشه پوست پیازهای بخار کرده‌ی نیروگاه شمال فورتونا فقط این جمله را تکرار می‌کردند: زندگی ادامه دارد، زندگی ادامه دارد...

به علاوه جمعیت عزادار خود را در محاصره‌ی سنگ قبرهای سبز تیره‌ی مرمر شلزی، سنگ‌های رسوبی و گرانیت بلژیکی می‌دید که لابه‌لای شمشادها قرار داشتند و همه‌ی آن‌ها می‌توانستند سفارشی کارگاه گوبل بوده باشند، اگر چه من و کارآموز قدیمی کورنف در چند روستای اطراف و حتا در اوبرآوسم، سنگ‌های یک تا سه لایه را جابه‌جا، پایه‌های شان سفت‌کاری می‌کردیم و با خودروی باری کوچک شرکت به فروش می‌رساندیم.

1. BACHARACH

2. SPA

3. KLAERCHEN

4. GUTBERLETT

همسایه‌ها و هم‌کاران پدر با ما اطراف گور ایستادند. چندان مطمئن نیستم که باران می‌بارید یا برف یا باقی مانده‌ی برف قبلی هنوز هم زمین را پوشانده بود. به یاد نمی‌آورم کی آمده و کی نیامده بود. کلمه‌ای درباره‌ی خاک سپاری با کشیش به میان نیامد و فقط یک کارآموز نظم جدید بر جا ماند. از درون تهی شده بودم یا این که چنین به نظر آمد. سعی کردم گریه کنم، حاصلی نداشت. اما معنای این کار چیست. وقتی خواهر گریان در آن سوی گورستان "من چه می‌شوم؟ حالا باید چه کنم؟" برادر پاسخی نداشت، به شدت غرق در خود بودم، فقط به فکر خود بودم.

پدر سال هفتاد و نه در هشتاد ساله‌گی درگذشت. وقتی از راه رسیدم در تابوت باز بود: او ظاهر خوبی داشت، مثل همیشه مرتب بود و با عشق به همه‌ی دنیا رفت. پدر آن جا در اپلادن^۱ در کنار همسر متوفای خود گوتبرلت آرمید. هر بار که به هم می‌رسیدیم برای این که مرا تشویق کند می‌گفت "همین طوری ادامه بده پسر!"

در کیف پدر نقدهای مثبتی درباره‌ی کتاب‌های من جا داشتند که البته همه‌ی آن‌ها را نخوانده بود. پسر رائل که در رادیو تلویزیون آلمان غربی دوره‌ی کارآموزی تاسیسات الکترونیک را می‌گذراند - و آن وقت‌ها تحت تاثیر فرانک زاپا^۲ی موفرفری سعی داشت خود را به آن شکل در آورد - گاهی وقت‌ها با دوستان‌اش برای بازی اسکات پیش پدرم می‌رفت، و این برای پدر لذت‌بخش بود.

اواسط سال‌های شصت که راست‌های افراطی حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان با شعارهای تاریخ مصرف گذشته از راه رسیدند از پدر پرسیدم این بار در انتخابات بوندستاگ چه کسی را انتخاب کرده

1. OPLADEN

2. FRANK ZAPPA

است. او گفت "طبیعتاً" سوسیال دموکرات‌ها را انتخاب کردم، مثل همیشه "و پس از درنگی با اطمینان گفت "اگر غیر از این می‌شد دور مرا خط می‌کشیدی". تا حدودی هم دیگر را درک می‌کردیم.

چند سالی پیش از وفات‌اش وقتی نیاز به پرستاری پیدا کرد، من و اوته او را پیش خودمان آوردیم. در طول مسیر قصد خوابیدن نداشت، فقط می‌خواست مراتع را ببیند و همه جا گاوها را نگاه می‌کرد.

روی کف پوش وولز فله‌تر آشپزخانه می‌نشست و ساعت‌ها غرق در رویاهای خود می‌شد. هنگام ظهر پیش از آن که برونو، مالت و هانس گرسنه از راه برسند و سر و صدای بلند راه اندازند کنار اجاقی که سیب زمینی‌ها بر روی آن در حال پخت بودند، اطراق می‌کرد، می‌گفت "همیشه دوست داشتم صدای جوشیدن دیگ را بشنوم، در همان وقت‌ها که برای نشن و بعد کلرشن می‌پختم..."

علاقه‌ی زیادی به حرف زدن نداشت، هر وقت اوته با بوسه و شب‌بخیر سراغ‌اش می‌رفت - ماچ درست و حسابی روی لب - احساس رضایت می‌کرد.

خواهرم چه؟ سئوالی را که او در گورستان اوبرآوسم یا اندکی پس از خاک‌سپاری مادر طرح کرد، اغلب در گوش‌ام تکرار می‌شد: "من چه می‌شوم؟ حالا باید چه کنم؟"

اواخر آوریل بلافاصله پس از ازدواج که خواهرم در همین ارتباط به لنزبورگ آمده بود، با من و آنا به خانه‌ی بیلاقی پدر و مادر همسرم در تسین رفتیم تا او بتواند با صرف شکلات‌های شیری و تلخ سویسی از شدت اندوه‌اش بکاهد، اما غیر از اشک ریختن در هوای خوب نمی‌دانست چه کند.

ناراحتی پایدار او تا حدودی ریشه‌ی اجتماعی داشت و می‌خواست

به انسان‌های دیگر کمک کند و آن هم نه به صورت موقت، بل که عملی و بی‌درنگ.

خواهر که در پاییز پنجاه و چهار - پس از بازگشت ما از سفر به اسپانیای لب‌بسته و عبوس فرانکو^۱، که آن را در مجموعه اشعار منشور "چمن سبز من" جا داده‌ام - در برلین به دیدن ما آمد - آن وقت ساکن زیر زمینی در کنار رودخانه‌ی دیانا^۲ بودیم - و هنوز هم همان سؤال به جا را با خود داشت، در بازگشت از سینما، وقتی می‌خواستیم هر سه عرض خیابان بوداپست را طی کنیم و مجبور به توقف کنار چراغ قرمز راه‌نمایی بودیم، ناچار بودم به سؤال و اصرار مدام او به "چه؟" وارد گفت‌وگو شوم که کم‌تر برادرانه بود و بیش‌تر حالت دستوری به خود گرفت.

به پاس الهامی که نمی‌دانم از کجا گرفتم، بیش‌تر با حالت عصبانی و کم‌تر احساسی فریاد زدم: "لغت بر شیطان، این همه ناله برای چیست! برو مامایی کن، همیشه می‌توانی کمک کنی و بچه به دنیا بیاوری!"

او پس از گذراندن دوره‌ی کارآموزی در کلینیک زنان هانوور ماما شد. در ریدت^۳، کلینیک دانش‌گاه بن و در شهر لودنشید^۴ زارلند توانست به زایمان چهار هزار بچه کمک کند. با فعالیت خسته‌گی‌ناپذیر و بیان دل‌سوزانه سال‌های متوالی فعالیت کرد، سرانجام سر ماما و مامای آموزشی شد و هم‌زمان مسئولیت شورای اداری چند بیمارستان را عهده‌دار شد و در دفاع از شرایط بهتر کار و تعدیل دست‌مزدها فعالیت کرد.

تا امروز هم خواهر در مقام نماینده‌ی شورای سال‌خورده‌گان و سندیکای آن‌ها عازم سفر می‌شود. موجودی مصمم و در مهمانی‌ها

1. FRANCO

2. DIANA

3. RHEYDT

4. LUEDENSCHIED

باده گساری پر تحمل که بچه‌ها و نوه‌های ما دوست‌اش دارند. هم‌چنین اندکی هم جای نگرانی دارد چون به عنوان سوسیال دموکرات کاتولیک با راهبه‌ای به نام خواهر شولاستیکا^۱ - او را شولی^۲ هم صدا می‌زنند - رفاقت دارد که از موضعی قاطع جانب‌داری می‌کند. تا سنین بالا نیز همیشه بهانه پیدا می‌کند تا طنز تلخ خود را به دیگری منتقل کند و عصبانی هم بشود و نظرش را درباره‌ی بی‌عدالتی حاکم بر کره‌ی خاکی بازگو کند "صادقانه بگویم، درست و حسابی نفرت‌انگیز است!" و این یکی از جملات متنوع او است.

با دختر کوچک من نله که او هم در این فاصله ماما شده، نگران کاهش آمار زاد و ولد است. هر دو هم دیگر را تسکین می‌دهند "خوش‌بختانه به اندازه‌ی کافی خارجی داریم که به رشد جمعیت کمک می‌کنند..."

به این‌گونه جمله‌ای که در کنار خیابان و هنگام توقف زیر چراغ قرمز راه‌نمایی اظهار شد، راه‌گشای تمام عمر او شد و مسیری را مشخص کرد، موردی که مرا یاد پروفیسور انزه لینگ آن ایام می‌اندازد که در زمستان یخبندان چهل و هفت، وقتی آکادمی هنر دوسلدورف به خاطر کم‌بود ذغال تعطیل شده بود، با انگشت تنها مسیر درست را نشان‌ام داد.

از عروسی با آنا - او در لباس سرخ شرابی، من با کت و شلوار رسمی - عکسی را پیش رو دارم. به هم لبخند می‌زدیم، مثل این که از عهده‌ی کاری بزرگ برآمده‌ایم.

آن وقت‌ها آنا بیست و یک سال داشت و من بیست و شش. گاهی وقت‌ها به آن بها می‌دهیم که لازم نبود در سنین بالاتر دست به کار می‌شدیم. حلقه‌ها را در دست چپ داریم، طلا هم بر ارزش دست‌ها

می‌افزاید. من آنرا را جزو دارایی‌های ماندگارم تصور می‌کردم، سود ارزشمند ازدواج بیش از حد شتاب‌زده‌ی آن، ماشین تحریر سفری الیوتی^۱ مدل لترا^۲ بود که به عنوان هدیه‌ی عروسی - گرچه بلافاصله دریافت نکردم - رفته رفته از من نویسنده ساخت.

به او تقریباً "وفادار مانده‌ام. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم از او دست بکشم. از لترا^۲ خودم مراقبت می‌کردم. تا امروز هم به آن وابسته‌ام. همیشه ماشین تحریر بیش از آن که من از او بخواهم بدانم، او از من می‌دانست. روی یکی از میز تحریرها جا دارد و با همه دکمه‌هایش منتظر من است.

می‌پذیرم: بعدها مدل دیگری را امتحان کردم - این را می‌گویند میان بر زدن - اما هم‌واره الیوتی به من و من به او وابسته ماندیم، حتا موقعی هم که دیگر از رده خارج شد، فقط در مکاره بازارها می‌شد آن مدل را یافت. بارها و بارها به خاطر همراهی دوستانه نمونه‌های کارکرده‌ای هدیه کردند که می‌گفتند خوش دست است و مدت‌ها پیش از دور خارج شده، چیزی که صحت نداشت.

لترا^۲ ابدی من. راحت می‌شود آن را تعمیر کرد و به همین سبب عمری طولانی دارد. بدون جلب توجه با شکوه نشان می‌دهد. سطح فلزی آبی خاکستری آن هیچ وقت زنگ نمی‌زند. صدای دکمه‌ی مناسب تایپ دو انگشتی من گوش‌نواز است، گاه یکی از حروف روی دیگری گیر می‌کند و به من بردباری یاد می‌دهد، همان طوری که هر وقت اشتباه تایپ می‌کنم او حوصله به خرج می‌دهد.

درست است، او هم گیرهای خودش را دارد. اغلب نوارش گیر می‌کند. اما مطمئن هستم: کهنه می‌شود ولی از دور خارج نمی‌شود.

ترق ترق آن از پنجره‌ی گشوده گزارش می‌دهد که ما زنده‌ایم، ما هردو هنوز هم زنده‌ایم: بشنوید! گفت وگویی دو نفره‌ی ما را پایانی نیست. برای اعتراف به او به اندازه‌ی کافی تعصب دارم.

در حال حاضر مدل لترا سه جای‌گاه روی میزهای تحریر پرتغال، دانمارک و کارگاه بهلندورف دارد. هر سه‌ی آن‌ها زمینه‌ای فراهم می‌کنند تا رود داستان‌های من از حرکت باز نماند. اولی، دومی و سومی را نگاه می‌کنم، بلافاصله چیزی به یادم می‌افتد، باز خواهرانه گرم و راجی هستند: گاه سرزنده و گاه بین دو استراحت.

هر سه‌ی این‌ها برای من الهه‌ی هنرهای زیبا هستند. ماشین تحریر دیگری ندارم. دفتر شعر "یافته‌هایی برای کتاب نخوان" را که اواخر قرن پیش منتشر شد، روی کاغذ ضد آب بیش از هفت ابزار کار مرا برمی‌شمرد برای هر سه‌ی آن‌ها دوبیتی‌هایی تقدیم کرده‌ام. هرگز پرتغالی به دانمارکی یا بهلندورفی به هر دوی دیگری حسادت نمی‌ورزند. آن طور که سه صدایی مرا دوست دارند، من هم فقط در خدمت آن‌ها می‌مانم.

مدل‌های بسیار جدید و جدیدترین آن‌ها به بازار آمد، هیچ کدام آن‌ها نتوانست رای مرا عوض کند، هیچ وسیله‌ی برقی و رایانه‌ای آن قدر فریبنده نبود که بتواند الیوتی مرا از دور خارج کند، همان طوری که از سوی دیگر هیچ کس موفق نشد من "آهن کهنه" را به زباله دانی بریزد و خلاص شود.

وقتی اواسط سال‌های هفتاد در زندگی سابق‌ام این جا و آن جا اختلاف نظر پیدا شد و دیگر چهار دیواری امنی نداشتم - چرا دست‌نوشته‌های "کفچه ماهی" نمی‌دانست چه بر سرش می‌آید - با یکی از الیوتی‌ها در چمدان سفر، از برلین فرار کردم و سریع به لندن رفتم و

پیش او اوافیگس^۱ خانم هم‌کار دوست‌داشتنی خود جا پیدا کردم، بو کشیدم که باید جای دیگری بروم، به پاس او ته دوباره محلی برای اقامت یافتم.

صحت دارد، رفتاری ملایم با او داشتم. اگر از اشخاص صحبت می‌کردم، هرگز به او به عنوان جای‌گزین بد نمی‌گفتم. همین که برای تعویض نوار تنبلی می‌کردم، کلمه‌ای نامربوط نمی‌گفتم که چرا ضربات‌اش رنگ باخته است. هرگز آن‌ها را به کسی قرض ندادم.

اوایل سال‌های هشتاد پی بردم که نوع بشر همیشه پایدار نیست، استراحت نوشتاری به خود دادم که چهار سال طول کشید، در این مدت فقط با همه‌ی انگشتان‌ام گل‌کوزه‌گری را به مجسمه تبدیل می‌کردم، هر سه‌لترای من منزوی به نظر می‌آمدند. آن‌ها خاک می‌خوردند تا این که ابتدا با قلم مو روی صفحات سفید براق نوشتم، بعد با دست خط دفتر قطوری را خط‌خطی کردم، آخر سر که قصد وداع داشتم داستان‌هایی به فکرم رسیدند که روی خطوط تنگ هم با عنوان "موش خرما" از روی کاغذ سر درآوردند، گاه این‌جا و گاه آن‌جا و بخش‌هایی می‌خواست آن‌جا تایپ شود.

روز به روز. صفحه به صفحه روی ماشین تحریر... و آن هم پنج دهه‌ی آزرگار. بر اساس متن دست‌نویس، دو تا سه صفحه تحریر شده. الیوتی همه‌ی این‌ها را تحمل می‌کند: داستان‌های کوتاه و رمان‌ها، در حد فاصل و سر فرصت، همین‌طور هنگام استراحت، اشعار، باز دوباره سخنرانی‌های خشک مبارزات انتخاباتی حزب سوسیال دموکرات - بعد از هشتاد و نه - سخنرانی در ارتباط با سیاست‌های مشخص وحدت آلمان.

بی آن که با سوسیال دموکرات‌ها روبه رو شوم ناراحتی خودم را بر سرشان خالی کردم. وقتی با ارزیابی‌ام درباره‌ی سوء استفاده‌ی ابزاری از اشخاص، تقریباً "تنها ماندم و پس از آن که صدای "بدیاری پیش بینی شده" فروکش کرد، به ماشین تحریر لثرای خویش روی آوردم که بر سطح آن رمان "مزرعه وسیع" رشد کرد و رشد کرد و به اندازه‌ی کافی جا افتاد تا بتوانم زباله‌های دو‌یست ساله‌ی تاریخ آلمان را منظم کنم و ضمن آن قهرمان‌ام ووتکه^۱ - معروف به فونتی^۲ - را در گپی انباشته از طنز کلمات سر و سامان دهم. چون در آن روزها دیگر نوار ماشین تحریر الیوتی به بازار عرضه نمی‌شد، اگر دوستی با حسن نیت یاری رسان من نمی‌شد، اگر نه بحران هستی‌ولی بحران مادی نوشتاری گریبان گیرم می‌شد.

زمانی که من و اوته به مادرید سفر کرده بودیم، پیرکولی‌های متشکل آن‌جا که خارج از شهر و نزدیک زباله دانی سکونت داشت عصایی به عنوان نشان افتخار شهر هیدالگو^۳ به من اهدا کرد که از جنس بامبو بود و چون همیشه پیاده‌روی برای‌ام دشوار بود، به زودی از آن استفاده می‌کنم، جوانان آن‌جا مقاله‌ای از من در روزنامه خوانده بودند که در آن به عادت نوشتن من با ماشین تحریرهای قدیمی به طنز اشاره شده بود، جعبه‌ای پر از نوارِ تر و تازه اهدای‌ام کردند، از آن‌ها مراقبت می‌کنم تا در آینده...

ولی اولین الیوتی هدیه‌ی عروسی را مدیون مارگوت^۴ عمه‌ی همسرم و اورس^۵ شوهرش هستم که در حال حاضر پسر کوچک‌ام برونو از آن

1. WUTTKE

2. FONTY

3. HIDALGO

4. MARGOT

5. URS

مراقبت می‌کند، گویی این ماشین تحریر بخشی از وجود من شده و همیشه خوش دست بوده است: با این ماشین تحریر آن روزها اشعاری را تایپ کردم که قرار بود در کتاب اول‌ام "تقدم مرغان باد" چاپ شوند.

آن‌ها بدون زحمت پدید آمدند، چون روی هیچ پوست پیازی نمی‌شود لکه عرق یا دیگر نشانه‌های تلاش را اثبات کرد. آن چه مسلم است نطفه‌ی این اشعار در زیرزمین مرطوب با پنجره‌ای مشرف به باغ بسته شده بود، من و آنا آن جا ساکن بودیم و برج کوچک و طبقه‌ی بالای این ویلا و شاه نشین در طول سال‌های جنگ سوخته بود و پیش از ما هوای متنوع و کبوتران، ساکنان خانه بودند.

میان بلوار کونیگ و دریاچه‌ی دیانای محصور، بانی این خانه‌ی نیمه ویرانه را کشف کردیم. خیلی راحت توانستیم با پرداخت اندک وجهی زیرزمینی را اجاره کنیم که قبلاً بخشی از خانه‌ی سرایدار محسوب می‌شد. بالای سر ما فقط پروفیسوری با همسرش می‌زیست که ادای احترام متقابل به جا می‌آوردیم.

آن جا در فضای تنگی زندگی می‌کردیم ولی راه‌های متعددی به باغ نامنظم منتهی می‌شد، سر سبز و هم چون افسانه‌ای حفظ شده بود، خروجی آن هم سر سبز بود. آنا بیش از من در آن جا احساس آرامش می‌کرد، چون دوران کودکی هم‌راه با مراقبت خود را در مناطق امن سویس گذرانده بود، نمای ویرانه‌های ما تصویری از آزادی به او ارائه می‌داد. قطعاً آنا با افکارش کم‌تر از من خانه را ترک می‌کرد. تابستان - با طی چند قدم وارد باغ می‌شدیم - هر شب پنجره‌ها را به سمت غروب خورشید باز می‌کردیم.

روی اجاق گاز دو شعله خوراک عدس می‌پختیم، در ماهی تابه‌ی چدنی شاه ماهی سبز و هر چه که ارزان بود تدارک می‌دیدم: سوسیس

بلغور، قلوهای گوسفند و گردن خوک. جگر گوساله‌ی انباشته از آلو را یک‌شنبه‌ها هر وقت منتظر مهمان بودیم تفت می‌دادم. در پاییز هم خوراک دنده‌ی گوسفند با "لوییا و گلابی" مهیا می‌کردم. اسم یکی از اشعاری که با خط خوانا با ماشین تحریر الیوتی تحریر کردم همین بود. "مزاحمت پشه" شعر دیگری است که پشه از محل تخم‌گذاری کنار دریاچه‌ی دیانا قدردانی می‌کند.

دوستان به دیدن ما می‌آمدند. هانس و ماریا راماکه می‌گفتند عشق ما باید روی عکس‌های سیاه و سفید جاودانه بماند. باز هم با یک نوازنده‌ی فلوت طرح دوستی ریختم، مردی با موهای مجعد که با مهارت - در جمع دختران جوان با موهای بسته مثل موتزارت^۱ - در فلوت خمیده‌ی نقره‌ای می‌دمید: آورل نیکولت^۲، دیگر عشق همیشه نا محسوس آنها، آرام بر فراز واگن قطار از دور خارج شده.

خشن‌ترها از راه رسیدند، با آنها می‌شد درست و حسابی کفر گفت، فریدت یف شلی پاکه^۳ دانش‌جوی معماری که بعدها مبل و چراغ پایه بلندی را برای روستای دانش‌جویان طراحی کرد و به نام او ثبت شد، روزها از صبح زود به شریبر پیکر تراش و شاگردش کارل اپرمان^۴ که در شرکت بزرگ "مزرعه‌ی بوله"^۵ به عنوان کارشناس تبلیغاتی در جست‌وجوی درآمد جانبی بودند، یاری رساند، بعدها هم در ماموریتی به کمک‌ام شتافت: مراسم جشن یک شرکت - هفتاد و پنجمین سال تاسیس - و گشایش اولین فروشگاه سلف سرویس بوله قرار بود با متنی تبلیغاتی افتتاح شود.

1. W.A.MOZART

2. AURELE NICOLET

3. FRIDTJOF SCHLIEPHACKE

4. K.OPPERMANN

5. MEIEREI BOLLE

به این ترتیب با الیوتی هدیه‌ی عروسی متنی با عنوان " به مسیحیت روی بیاوریم یا شیر بفروشیم؟ " در شش هفت صفحه نوشتم، با شماره‌گان گسترده - سی صد و پنجاه هزار نسخه چاپ کردند - به چاپ رساندند و با ارسال پستی میان خانه‌های برلین غربی پخش شد: اولین مخاطبان بسیار زیاد من.

فقط تولیدی جانبی که حتا نمونه‌ای هم از آن ندارم که بتوانم نقل قول کنم، اما کارل بوله^۱ اولین و افسانه‌ای ترین فروشنده‌ی شیر تازه در شهر بزرگ - "بوله روی خودروی شیر!" - که با فکرهای سرزنده جشن می‌گرفت، سی صد مارک عاید من کرد و سی سال بعد همین شرکت هنوز هم سودآور با پرداخت وجهی به مراتب بیش تر اقدام به چاپ مجدد متن کرد: افسانه‌ی شیرین در سطح وسیعی پخش شد و قضاوت شتاب زده‌ی گو تفرید بن شعر مرا تایید کرد: " او روزی اشعار منشور خواهد نوشت..." هنوز هم الیوتی شعر از پی شعر بیرون می‌داد. من خمیر مجسمه‌ی خودم را داشتم یا خمیر بی صاحب پراکنده‌ای مرا پیدا کرد. مجموعه اشعار وسط دفتر جا داشتند، روزی آنا و خواهرم - برای دیدن ما آمده بودند - تعدادی از آن‌ها را انتخاب کردند و به رادیو تلویزیون جنوب آلمان فرستادند، چون همان طوری که در روزنامه‌ها درج شده بود این فرستنده قصد راه‌اندازی مسابقه‌ای را داشت، مسابقه‌ی اشعار غنایی. هر دو مرا قانع کردند جرات به خرج دهم و امتحان کنم. میان اشعار انتخابی آن‌ها شعر انباشته از تصویر - از نظر من - "زنبق‌های برخاسته از خواب" نیز جا داشت.

یک باره به جای مثلاً "قصیده بسیار زیبای سیگاری با عنوان " فکر می‌کنم " یا شعر غنایی ابتکاری "کمد باز " و "لوبیاها و گلابی‌ها "،

گل‌های زنبق شکننده‌ی پرورش یافته‌ی رویای سالم من، آن‌گونه که دقیق به یاد می‌آورم جایزه سوم را برد و با سی صد و پنجاه مارک از من قدردانی کردند. هم چنین هزینه‌ی رفت و برگشت هوایی مرا به اشتو تگارت برای دریافت جایزه پرداختند.

با این وجه دریافتی از فروشگاه زنجیره‌ای پیک اوند کلوپن بورگ^۱ یک پالتو خریدم. بقیه‌ی پول جایزه برای خرید کت موهر خاکستری برای آنا کفایت می‌کرد، من و آنا در فروشگاه مجلل هورن^۲ خیابان کورفورستن دام چنان آسوده خرید کردیم که گویی در آینده کوچک‌ترین کم‌بودی نخواهیم داشت. هنوز ظرافت آن پارچه را لمس می‌کنم و دوخت و اندازه‌اش به یادم مانده است: با دریافت جایزه‌ی اشعارم حرکات آنا حالتی زیبا به خود گرفته بود.

به این ترتیب می‌توانست افسانه‌ای آغاز شود که من ننوشته‌ام و از آن‌هایی نیست که برادران گریم جمع آوری کرده اند. به هر حال هانس کریستین اندرسن^۳ می‌توانست چنین افسانه‌ای را اختراع کند: یکی بود یکی نبود، روزی کمدی بود، درون آن خاطره‌ای به جا رختی آویخته بود...

هنوز هم در کمد به روی‌ام باز است و اشعار را قطعه به قطعه باز می‌گوید، آن چه در پایین و بالا جا گرفته، آن چه به نسبت تازه، آن چه مستعمل شده است برای خود نجوا می‌کند.

کمد ما باریک بود و از دست دوم فروشی خریده بودیم و کت موهر آنا در آن آویخته بود. هر بار در کمد باز می‌شد از "گوی‌های سفیدی که در جیب می‌خوابند" تعریف می‌کرد و از رویای بیدها می‌گفت،

1. PEEK & CLOPPENBURG

2. HORN

3. H.CHANDERSEN

همین طور از "گل‌های مینا و دیگر گل‌های آتش‌افروز" و از "پائیزی که تن پوش می‌شود..."

این سان افسانه واقعیت شد و اطمینانی در کار نیست که چه کسی آن را نوشته است: روزی روزگاری پیکر تراشی بود که گاهی وقت‌ها و سر فرصت اشعاری بر زبان‌اش جاری می‌شدند و "کمد باز" هم یکی از آن‌ها بود. وقتی برای شعر دیگری جایزه‌ای دریافت کرد بی‌درنگ برای دل‌باخته و خود کت و پالتو خرید. از آن پس فکر می‌کند شاعر شده است.

این گونه افسانه به راه خویش ادامه داد: شاعر که هم زمان پیکر تراش بود و مرغ و پرنده و ماهی و دیگر حیوانات را می‌تراشید، اشعار در جیب دعوت نامه‌ی تلگرافی را پی گرفت؛ تلگراف را بهار پنجاه و پنج در زیر زمین خانه ویلایی مخروبه دریافت کرد. در باغ نامنظم ویلا گل‌های یاس شکوفه می‌کردند. شب‌ها وزش باد پشه‌های رودخانه‌ی نزدیک را به سوی پنجره‌ی گشوده می‌راند.

تلگراف را مردی به اسم هانس ورنر ریشتر^۱ امضا کرده بود. از شاعر جوان خواسته بود بلافاصله کنار دریاچه‌ای دیگر و بزرگ‌تر، دریاچه‌ی وان^۲ به خانه‌ی روپنهورن^۳ بیاید، چون آن جا بنا به دعوت او گروه ۴۷ نشست خود را برگزار می‌کند. با یک دستور مطلب کوتاه خود را تمام کرده بود: "اشعارتان را با خود بیاورید!"

برای این که افسانه را قابل قبول‌تر کنم می‌گفتند: یکی از داوران مسابقه مرا با استعداد خوانده و به یکی از شرکت‌کننده‌گان در جلسه به نام ریشتر معرفی کرده اما او از دعوت کردن من سر باز زده بود.

1. H.W.RICHTER

2. WANNSEE

3. RUPPENHORN

بنابراین شاعر همسر رقاصه‌اش را بوسید، برای این که افسانه را دنبال کند هفت یا نه شعر را در جیب گذاشت، سوار اتوبوس شد، خانه‌ی روپنهورن را یافت و وارد ویلای دل بازی شد که زمانی یکی از بزرگان نازی آن جا می‌زیست، بعد از ظهر اعضای موسس گروه در سال چهل و هفت هنگام استراحت قهوه می‌نوشیدند و متفکرانه با هم صحبت می‌کردند و یا وسط حرف هم می‌پRIDند، حتا چنین چیزی می‌توانست در یکی از افسانه‌های مثلاً "اندرسن پیش بیاید.

از پیدایش این گروه و چه چیزی آن را پایدار می‌کند، پیکر تراشی که فکر می‌کرد شاعر است، چیزهای پراکنده‌ای می‌دانست که در روزنامه‌ها خوانده بود. به هر حال از سال چهل و هفت تصورات دقیقی داشتم که از پشتوانه‌ی تجربی برخوردار بود: آن وقت‌ها که دشوارترین زمستان‌ها قصد تمام شدن نداشت و بیش‌تر پنجره‌ها بدون شیشه بود و جامی برای خرید عرضه نمی‌شد، به عنوان کارآموز سنگ تراشی با قلم، چکش دنداندار و انبر روی سنگ مرمر شلزی اولین کارم را با سنگ قبر بچه شروع کردم و در کنار آن اشعاری می‌نوشتم که فقط واژه‌های آهنگین داشت و از آن‌ها سطری هم برجا نمانده است.

در راهروی ویلای مشرف به دریاچه‌ی وان، کنار میزهای آراسته، خانم‌ها و آقایان نشسته بودند. قهوه می‌نوشیدند و شیرینی‌های آغشته به آرد می‌خوردند و هم زمان متفکرانه صحبت می‌کردند. چون من هیچ‌یک از شاعران حاضر را نمی‌شناختم، برای این که افسانه را پیش ببرم کنار میزی که صندلی‌های خالی داشت نشستم و تا جایی که ممکن بود درباره‌ی سال چهل و هفت فکر کردم، در آغاز همان سال آکادمی هنر دوسلدورف به سبب کم‌بود ذغال تعطیل شده بود، چنین جان‌کاه بود آن زمستان.

خانم گارسونی با پیش‌بند و پوشش سر به میزی نزدیک شد که من کنارش بر باد رفته و متفکر نشسته بودم و از مهمان تازه وارد پرسید آیا او هم شاعر است. این سؤال به قلب شاعر اصابت کرد.

وقتی شاه‌زاده‌ی افسانه‌ها بدون فکر جواب مثبت داد، خانم گارسون گفته‌ی او را پذیرفت، ادای احترام کرد و هم‌راه قهوه قطعه‌ای شیرینی آغشته به آرد آورد که همسر گوبل سنگ تراش در تهیه‌ی آن مهارت داشت. او بزی به نام جنوووا داشت که در بهار چهل و هفت موظف بودم آن را طناب بر گردن به چرا ببرم و همان موقع چهره‌ی غم‌گینی از خود بروز می‌دادم.

داستان بز را که به یاد آوردم مثل یک افسانه بود، قابل مقایسه با آن که تازه شروع کرده بود، اگر چه من دیگر قیافه‌ی غم‌گین به خود نمی‌گرفتم و از اعتماد به نفس بهره‌مند بودم، چیزی نمی‌خواستم ببازم و همه‌ی چیزهای رؤیایی را به دست آورم، قابل مقایسه با آن سربازان اخراجی در افسانه‌های اندرسن که "فندک" خوش‌بختی به ارمغان می‌آورد.

آن چه دیدم و شاهدش بود به نظر معجزه‌آسا و غیر واقعی می‌آمد یا از واقعیت غلوآمیز برخوردار بود. با این وجود تنی چند از حاضران را از روی اسم می‌شناختم و به خاطر نمی‌آورم چه چیزی از هاینریش بل^۱ خوانده بودم. برخی از اشعار گوئتر ایش^۲ را می‌پسندیدم. از ولفگانگ کوئین^۳ و آرنو شمیدت^۴ مطالب بیش‌تری خوانده بودم ولی آن‌ها عضو گروه چهل و هفت نبودند. بل و ایش در حد فاصل جنگ و سال‌های جنگ مسن‌تر از پیکر تراشی بودند که خود را شاعر می‌دید.

1. H.BOELL

2. G.EICH

3. W.KOEPPEN

4. ARNO SCHMIDT

برای این که افسانه وجدی پیدا کند، مرد فربه‌ای با ابروهای پرپشت کنار میز من ایستاده و خشن نگاه می‌کرد. او می‌خواست بداند من در میان نویسندگان قهوه‌نوش و متفکر دنبال چه هستم، کی هستم و از کجا می‌آیم. بعدها گفت تازه از راه رسیده از نظر ظاهری برای‌اش مشکوک می‌نمایاند. چرا او باید مرا جوان مرموز برآورد می‌کرد، بدتر از آن، در نقش محرک و احتمالاً "کسی که برای اخلال در گردهم‌آیی نویسندگان حضور یافته بود.

پس از آن که تلگراف دعوتی را صاف کردم و نشان‌اش دادم، دست از سخت‌گیری برداشت. "عجب، شما هستید. درست است، برای بعد از ظهر امروز یک شاعر غنایی کم داشتیم."

بعد مردی که اسم‌اش ریشتر بود و در افسانه مثل شاه دروسل بارت^۱ ظاهر شد و مرا محترمانه به عنوان یدکی دعوت کرده بود، اما نشان نمی‌داد که به زودی بتواند برای شاعر جوان، پدر ادبی محسوب شود: پس از استراحت و صرف قهوه، همان شخص، بعد باخمان و پس از آن کس دیگری شعر خواهد خواند. "بعد از ایشان - بار دیگر بفرمایید اسم شما چیست؟ - نوبت شما است."

آن شخص یا آن دیگری که بود، نمی‌دانستم. فقط به طور مبهم آوازه‌ی خانم باخمان را شنیده بودم که "دی باخمان" صدای‌اش می‌زدند. بعد تاکید کرد: اشعار پس از خوانده شدن نقد می‌شوند. این در گروه ما متداول است."

مسلم این که مردی به نام ریشتر هنگام رفتن بار دیگر رو به شاعر جوان کرد و گفت: "لطفاً با صدای بلند و واضح بخوانید!" از آن پس همیشه هر وقت در حضور مردم کتاب خواندم، حرف او

۱. KOENIG DROSSELBART شخصیت افسانه‌ای.

آویزه‌ی گوش‌ام بود. اما هم قطارم یوزف که سال چهل و هفت دانش‌جوی فلسفه و جزم‌اندیشی در مرکز تربیت‌کشیش فرای‌زینگ^۱ بود وقتی در اردوگاه بادآیبلینگ زیر چادر چمباتمه زده بودیم برای‌ام از کتاب جلد سیاهی چیزی درباره‌ی تقوای خود با صدای بسیار زیر خواند که من در طول افسانه‌ی به‌هم‌بافته‌ی دیگری داشتم مطمئن می‌شدم که این آدم هرگز کاره‌ای نمی‌شود.

همان طوری که ریشتر عموی افسانه‌ها علام کرده بود همه چیز طبق برنامه به اجرا در آمد. وقتی پیش از باخمان مردی که نمی‌شناختم اشعار منشور خواند و بعد از او ناشناس دیگری شعری ارائه کرد، همه‌ی سخن‌رانان پیش از آن که پوشه‌ی دست نوشته‌های‌شان را ببندند از سوی اعضای گروه مورد انتقاد قرار گرفتند: تند، برنده، اصابت به هدف یا حاشیه.

این کاری متداول بود. وقتی گروه برای اولین بار گرد هم آمد تا سال بعد نامی برای خود انتخاب کند مطالبی خوانده شد و بی‌درنگ مورد انتقاد قرار گرفت. شاعر جوان هنگامی که کارآموز سنگ‌تراشی بود برای پدر استانیسلاو که از کتاب خانه‌ی سال‌مندان کاریتاس راتربرویش مراقبت می‌کرد، شعری از گئورک تراکل خواند که بسیار غم‌گین، بسیار زیبا و راحت آن را تقلید کرده بود.

یکی از منتقدان که دست بردار نبود در افسانه حضور پیدا کرد، البته او قیصر نبود ولی چنین می‌نامیدند و اسم کوچک او یواخیم بود و باید هم‌سن من بوده باشد، ولی هنگام صحبت می‌شد لهجه‌ی پروس شرقی او را فهمید، چنان آماده‌ی چاپ بود که من در خفا از نوشته‌ی پر سکنه‌ی خودم خجالت کشیدم و سکوت کردم، اگر چه خیلی مایل بودم با او مخالفت کنم.

بعد وقتی باخمان - آن طور که به نظرم رسید - شتاب زده شروع به خواندن کرد، نه، بیش تر حاضران برای اشعار زیبای او می‌گریستند - به هر حال می‌شد از صدای لرزان شکوه آمیز او احتمال داد - به خود گفتم این قیصری که مثل کتاب آماده‌ی چاپ سخن می‌گوید، همان طوری که قبلاً^۱ به سخنران ناشناس تاخت اگر به باخمان خجالتی هم شدیداً^۲ بتازد آن وقت وارد صحبت می‌شوی و به حمایت از حاضران گریان یا شاعرهای که چیزی نمانده تا اشک‌اش سرازیر شود برمی‌خیزی، ولی با جملات شکسته بسته، در یکی از اشعارش گفت "عشق، به من توضیح ده" و این به درستی نشان از درخواست کمک داشت: "یک سنگ می‌داند سنگی دیگر را چگونه نرم کند!"

آن قیصر در سال‌گرد تاسیس گروه هم مثل کارآموز سابق سنگ تراشی بیست ساله بود، اندکی بعد، زمانی که من هنوز سنگ‌های رسوبی تراش می‌دادم و به عنوان دانش‌جو در دانش‌گاه فرانکفورت نزد آدورنو^۳ بیان سلیس و چیزهای دیگر، حتا تحلیل دیالکتیک افسانه‌های گریم را یاد می‌گرفتم، به سنگ نرمی‌مبدل شدم و هر آن چه به اشعار باخمان مربوط می‌شد با تحسین فراوان پذیرفتم: "پیش‌رفت به سوی شکل‌های بزرگ" خود را نشان می‌دهد.

ضمن این که شبیه همین مطلب را پدر استانیسلاو هم گفته بود، آن هم موقعی که راهب فرانسیسکایی خردمند شادمانه کتاب اشعار تراکل را روی قلب‌اش فشرد. به این ترتیب شاعر جوان سکوت اختیار کرد و زمانی لب به سخن گشود که روی صندلی مجاور مردی به نام ریشتر نشسته بود و همان گونه که هنگام نوشیدن قهوه تاکید کرده بود "با صدای بلند و شمرده" هفت یا نه شعر خود را برای اعضای گروه ۴۷ خواند و در

میان آن اشعار "کمد باز"، "پرچم لهستان" و "سه نیایش مسیح" جا داشت.

به این ترتیب افسانه دنباله‌ی خود را پیدا کرد: روزی روزگاری جوان پیکر تراشی بود، برای اولین بار در مقام شاعر ظاهر شد. این کار را بدون هراس انجام داد، چون به اشعار خود که با هوای برلین در آمیخته بود اطمینان داشت. چون به او تاکید کرده بودند هر سطری را با صدای بلند و شمرده بخواند، تمام حاضرانی که گوش می‌دادند توانستند همه‌ی کلمات را بشنوند.

در پایان، اشعاری را که خوانده بود همه‌جانبه مورد تحسین قرار گرفت. کسی از "یورش درنده‌خویانه" سخن گفت و جرات به خرج داد و ارزیابی منتقدان دیگر را پیش کشاند - سعی کرد مقایسه دیگری را دنبال کند - و تحریف کرد. این احتمال هم وجود دارد که کسی، شاید قیصر که نام کوچک‌اش یوآخیم بود، درباره‌ی تحسین‌های غلوآمیز هشدار داده باشد. اما همان مرد ابرو پر پشت که نام‌اش ریشتر بود و کنار صندلی سخنرانی نشسته بود - به آن صندلی از نظر شیوه‌ی سخنوری "صندلی الکتریکی" می‌گفتند - به نظر راضی می‌آمد و مطلبی شبیه این بیان کرد "بیانی تازه و سرورآفرین" شنیدم و دوست داشت اسم جوان پیکر تراش را که در مقام شاعر حضور یافته بود بار دیگر بشنود، چون چندین بار فراموش کرده بود، اما حالا معتقد بود باید نام فامیل و اسم کوچک او را به خاطر بسپارد، بعدها خیلی بعد از آن روز مجموعه داستان‌های "ملاقات در تلگته" را به او اهدا کردم تا بداند اسم من چیست.

زمانی که پیکر تراش جوان به تازه‌گی شاعر هم شمرده شد، از روی صندلی برخاست و هنوز هم نمی‌خواست افسانه را به پایان برساند.

بی‌درنگ خود را در محاصره‌ی چند نماینده‌ی ناشران دید که خود را با اسم انتشارات هانزر^۱، پی‌پر^۲، سورکامپ^۳، س. فیشر^۴ معرفی کردند. آن‌ها هفت یا نه شعر شاعر را که در زیرزمین مرطوب با ماشین تحریر سفری الیوتی تمیز تایپ کرده و به پاس کاغذ کربن آبی دو نسخه داشت، گرفتند و بردند.

حاضر نبودند صفحه‌ای از آن‌ها را پس بدهند و شاعر را شما خطاب کرده، گفتند - "با شما تماس می‌گیریم..." - "به زودی خدمت خواهیم رسید..." - "باز سراغ شما خواهیم آمد..." - با این روی داد سعی می‌کرد بپذیرد پس از مدتی کوتاه اگر عصر طلایی‌اش شروع نشود، در آغاز عصر نقره‌ای است.

بعد از آن افسانه نمی‌خواست دور خود بچرخد، چون از نماینده‌ی ناشران پر آوازه چیزی درباره‌ی واژه‌گان مرده نمی‌شنید. فقط شخصی از موسسه ویندشیفر^۵ که خود را والتر هولر^۶ و ناشر مجله ادبی آکتسنته^۷ معرفی کرد، همان طوری که قول داده بود تعدادی از شعرها را به چاپ رساند.

شاعر تازه تجلیل شده باز هم در نقش پیکر تراش دست‌های‌اش پر از خمیر و گچ بود و افسانه باز هم به راه خود ادامه می‌داد. نماینده‌ی انتشارات لوخترهند^۸ ادعا می‌کرد در آن آشفته بازار پس از سخنرانی شاعر جوان و ناشناس ازدحام نماینده‌گان نشر باعث شد او از صحنه دور بماند، مودبانه پرسید اگر من شاعر، امتیازی به سورکامپ یا هانزر واگذار

1. HANSER

2. PIPER

3. SUHRKAMP

4. S. FISCHER

5. WINDSCHIEFER

6. W. HOELLERER

7. AKZENTE

8. LUCHTERHAND

نکرده باشم، زمینه‌ای برای چاپ فراهم است. او خود را پتر فرانک^۱ معرفی کرد و می‌خواست در صورت امکان گزیده‌ی اشعارم را چاپ کند. آه ای آغاز زیبا، که هستی ناشناس و معصومیت پنهان شاعر را به پایان می‌رسانی: "آه، چه خوب که هیچ کس نمی‌داند نام من روح خانه‌گی^۲ است..."

پتر فرانک، انسانی آرام و همیشه با قامتی اندک خمیده که لهجه‌ی اتریشی داشت، به خانه‌ی ساده و خرابه‌ی ما آمد، وقتی طرح‌هایی با اشعار غنایی نشان‌اش دادم، می‌خواست و حاضر بود تعدادی طرح‌های مدادی مرا - به پیشنهاد من - در کتاب شعر چاپ کند - آن طور که درخواست کردم - و هزینه‌ی آن‌ها را جداگانه پردازد. حتا دست مزد مولف را بر مبنای قیمت پشت جلد دوازده و نیم درصد تعیین کردیم، او با چاپ کتاب تحت عنوان انتشارات ادوارد رایفرشاید^۳ موافق بود. این راه مستقل نیازمند درصد بود و بعدها باید اساس هستی مادی مرا مقاوم می‌کرد.

آن‌طور که شنیده بودم این ناشر در واقع کتاب‌های تخصصی حقوقی و روزنامه را با موفقیت نسبی چاپ می‌کرد، آرزوی مشخص ناشر این بود که در آینده ادبیات بعد از جنگ آلمانی زبان منتشر کند و به همین جهت به چاپ مجله‌ی تکسته اوند تسایشن^۴ نویسنده‌ی سرشناس آلفرد آندرش^۵ نظارت دارد. آن جا می‌شد برخی از اشعار برگزیده چاپ شود و - "مسلم است" - باز باید وجه جداگانه‌ای پرداخت می‌شد. آه، چه

1. P.FRANK

۲. RUMPELSTILSCHEN برگرفته از افسانه‌های آلمان.

3. REIFFERSCHIED

4. TEXTE UND ZEICHEN

5. A.ANDERSCH

خوب شد که مادر بیچاره‌ام زود هنگام یادم داد تا با پول رفتاری منطقی پیش گیرم.

اما بعد برای این که افسانه را به پایان برسانم قرارداد امضا کردم و در آن برای طرح روی جلد و اجرای هنری کار بارهای متوالی به دریافت وجه تاکید شد، خوشحالی زود هنگام و افسانه وار چاپ اولین کتاب شاعر جوان باعث شد تا موارد قانونی مندرج با خط ریز را نادیده بگیرم که مرا موظف می‌کرد تا کتاب بعدی را اول از همه به انتشارات لوخترهند ارائه دهم.

اصلاً "در فکر کتاب دیگری هم بودم؟ غیر از نمایش‌نامه‌ی دو پرده‌ای "سیل" و نمایش‌نامه‌ی تک پرده‌ای "ده دقیقه مانده به بوفالو" و طرحی برای نمایش‌نامه‌ای در چهار پرده که قرار بود اسم‌اش "عمو، عمو" باشد و احترام مرا به تئاتر پوچی بیان کند، چیزی در نظر داشتم که در راستای کتاب باشد؟ به شکل دیگری سؤال کنم: حضور اول خود را به عنوان روی‌دادی ارزیابی کردم که می‌توانست در زمان معینی تکرار شود؟ به هیچ وجه. شعر را که از دیرباز می‌سرودم، می‌نوشتیم و دور می‌ریختم. هرگز به انتشار همه‌ی آن‌ها اصرار نورزیدم که از روی اجبار نوشته و جمع کرده بودم. از همان عنفوان جوانی با اطمینان به خود محدوده‌ی بازی آینده را می‌دیدم، مطمئن بودم که تمام تولیدات جوهری من تاکنون ناقص بوده است.

اولین اشعار سروده شده در هوای برلین کاملاً "متعلق به من بودند، می‌خواستند درباره‌شان حرف زده شود، خوانده شوند و به چاپ برسند. همین طور آن طراحی‌های سیاه قلم برای بروشور انگلیسی تحت عنوان "تقدم مرغان باد" قرار بود اولین کتاب منتشر شده‌ام باشد، کار تصویری جنبی نبود، بل که ادامه‌ی تلاش گرافیکی بود که پیش از اشعار دیده می‌شد.

آن‌ها کارهای ظریف قلمی برگرفته از طرح‌های بی‌شماری بودند که در سطح‌شان پرندگان آراسته‌ای با باد حرکت می‌کردند، عنکبوت‌ها سر از لیوان‌ها در می‌آوردند، ملخ‌ها شهری را اشغال می‌کردند و هم‌زمان غذای پیامبران بودند. نیز چون عروسکی چپ‌چشم بود که تیری به او اصابت نکرد. قیچی‌ها قرچ‌کنان به پرواز در می‌آمدند. گوش‌های بسیاری در ساحل دراز کشیده‌اند. مگس‌ها رد ابعاد انسانی تصاویری را بازگو می‌کردند. از منظر خود و جهان حقیقی واژه‌ها جاری می‌شدند و با جوهر نقاشی می‌کردند.

همین که من محلِ جادوگری روی کاغذ، زیر زمین ویرانه‌ی جنگ جهانی واقع در کنار رودخانه‌ی دیانای برلین را فرا می‌خوانم، می‌خواهد پیش من بیاید، انگار بی آن که جست و جو کنم از نشانه‌ای که دارم نشانی دوگانه دریافت کرده‌ام که متناسب خودپسندی و خنده‌های درون‌ام است، برای چه نویسنده به انتشار اشعار و طرح‌های خود به شکلی بی‌شرمانه اطمینان کامل داشت، چاپ اول نیز طبق قرارداد و باب میل، مثل افسانه‌ها پیش رفت اگر چه طی سه سال فقط ۷۳۵ نسخه از آن فروش رفت.

بعدها در تک تک ابیات و نیم سطرها مشخص شد از چند نشانه‌ی اشعار کتاب دوم من خبر داده است. از "مدرسه‌ی تنورخوان‌ها" که برای بار اول شکستن شیشه با صدای بلند تمرین شد تا شعر پایانی "مرغان باد" که در آن با عنوان "موسیقی حلبی" کودکی مورد سؤال قرار گرفته است، - "روی سر، کلاه‌خودی از روزنامه‌های خوانده شده" - انگیزه مشخص می‌شود که به چیزی تاکید دارند که خود را هنوز در بازی سفید، قرمز، سفید "پرچم لهستان" پنهان نگه داشته است.

اما همه‌ی این‌ها را می‌شد مثل تمرین انگشت‌ها به حساب آورد که

مقدم بر همه خودشان احساس رضایت می‌کردند. هم چنین وقتی شش ماه بعد در اجلاس گروه ۴۷ اولین شعر منشور خود را که حاصل سفر سال گذشته به اسپانیا بود با عنوان "چمن زار سبز من" خواندم، نمی‌شد پی‌برد که گذر داستانی "عریان و حساس" به حلزون سربلند و ارزش‌مند راه را برای دیگر داستان‌ها باز می‌کند، با نشانه‌ی خزنده‌ی لجن‌مال قصد داشت بعداً "بسترهای سیاسی را اندازه بگیرد و پیش‌رفت رویایی" جهش بزرگ را بیان کند.

ابتدا به اشاره بسنده شد. لمس کردن و ناآگاهانه از سر راه برداشتن، موردی است که نیاز به توضیح ندارد. به هر حال می‌شود احتمال داد که مقدار زیادی پارچه‌ی ضخیم سد راه شده بود، برای همین با هشدارهای کوتاه هوا می‌گرفت و چیز بزرگ‌تر را شناسایی می‌کرد، چیزی که هنوز نمی‌خواست آفتابی شود.

چه هنگام نوشتن و چه نقاشی از همه‌ی کارهای هنری متداول کنار می‌کشیدم، سبک‌بال، غرقاب‌های مشخصی را درمی‌نوردیدم، به خاطر راه‌های فرار جا نمی‌ماندم و برای خود پارچه‌ای تهیه می‌کردم که آرامش را جشن بگیرد: نثری که کافکا^۱ می‌خوراند به بیماری لاغری منتهی می‌شد، صحنه‌های تئاتری که در آن‌ها بیان دل‌باخته‌گی قایم‌باشک بازی می‌شد، بازی کلماتی که حریصانه بازی کلمات دیگر را دامن می‌زد.

خود را به شکلی سودمند برای اجلاس گروه ۴۷ مهیا کرده و با قطعات هنری جدید جذابیت آفریدم تا بتوان از ویرانه‌های آلمان و نیز گذشته‌ی من راه برون رفتی پیدا کرد.

ولی او در راه گیر کرده بود. مرا به سکندری وا می‌داشت. هیچ چیز از کنارش عبور نمی‌کرد. مثل این که به من دیکته کرده باشند از آن پس

برای ام قابل رویت بود، این جا بستر مذاب سرد شده، آن جا سنگ‌های بازالت از دیرباز خیره، که بر روی رسوب‌های قدیمی جا خوش کرده بودند و می‌خواستند لایه به لایه جدا شده، منظم شوند و اسمی پیدا کنند و به واژه‌ها نیاز داشتند. هنوز اولین جمله دور از دست‌رس بود.

حالا باید کشو‌ها را بست، عکس‌ها را از پشت به دیوار تکیه داد، نوار کاست را پاک کرد و عکس‌های لحظه به لحظه پیر شده‌ام را درون آلبوم عکس دفن کرد. انباری پر از دست‌نوشته‌های آرشیوی و جوایز گردآوری شده را باید مهر و موم کرد. هر آن چه در ساختن واژه رشد نکرده و سر از کتاب در آورده، خاک گرفته دنبال شهرت گشته و به مجادله‌ی مرور زمان تبدیل شده، باید از برابر چشم دور شوند تا با کمک یادمان آسوده‌ی آن مرد جوان به تصویر در آید که در حدود سال‌های پنجاه و پنج گاه کلاه باسکی به سر می‌گذاشت و گاه کلاه عشق کتک‌کاری‌ها را و تلاش می‌کرد تا حد امکان با واژه‌های کم‌تر اولین جمله را بسازد.

بدون هدف مشخص محیط انباشته از بوی گل و گرد گچ را ترک نکرد، اما کار خود را به بیرون کشاند تا با شتاب‌تر در زمینه‌ی ادبی فعال شود. این کار را در تمرین‌های ورزشی اسپاگات^۱ می‌گویند. چون سخت‌کوش، تکیده و در هم ریخته‌ام، هوای مرا دارد؟

تا آن زمان تنها چیزی میان نقاش‌ها و پیکرتراش‌ها در حال سر کشیدن آبجو و کنیاک بودم، حالا مرا می‌دیدند که تا صبح‌گاهان با اهل ادب سر میز شراب می‌نشینم.

هم اکنون شنیدم که لود شریبر بار دیگر از فعالیت و حضور خود، از فقر بطلمیوس از دست رفته و هم‌زمان از عظمت باستانی شکوه می‌کرد،

۱. SPAGAT با دو پای گشوده روی زمین قرار گرفتن.

ولی من به تازه گی صدای نویسنده‌ی جوان هم سن و سالی را در گوش داشتم. آکروبات و اژه‌های هانس ماگنوس انسنز برگر^۱ تحسین برانگیز بود. تاثیر سخنان مارتین والزر^۲ مرا با خود به جایی دیگر برد.

حتا استاد کارل هارتونگ با کم‌ترین واژه‌ها از من استاد هنرآموزان ساخت، ولی بخش عمده‌ی وقت‌ام در خانه‌ی ویرانه‌ی کنار رودخانه‌ی دیانا سپری می‌شد، محلی که ماشین تحریر الیوتی با صدای ترق و ترق کاغذهای A4 می‌بلعید و سیر نمی‌شد.

رقاصی در دو مجلس عروسی. بیش‌تر نشانه‌های بی‌قراری مرا می‌شد کنار هم ردیف کرد، اما این رفت و آمد تصویر دقیق و شفاف‌ی ارائه نمی‌داد: من با خودم سازگار نیستم، اگر هم باشم فقط به گونه‌ی شکسته و بسته درک‌شدنی است. در عکسی کنار مجسمه‌ای برنزی ایستاده‌ام که قامت کشیده‌ی آن شباهتی به پرنده‌ای دارد که با شعر منشور نشأت گرفته از نوشته‌های ادبی: "پنج پرنده. کودکی آن‌ها به این معنا است: در خانه باش، سایه افکن، برای هر کسی خوش آیند باش، شمارش شو..."

با این همه فقط جهش و چرخش و جا به جایی برای آنا ماند، حتا هنگامی که ماری ویگمان را ترک کرد و پیش تاتیانا گزووسکی^۳ رفت، به علت درد پای مدام از رقص با پای برهنه، ناچار شد این رشته را ترک کند و به شکنجه‌ی باله کلاسیک تن در دهد.

در همان سال که دیگر در برلین اقامت نداشتم - برای مجله‌ی آکتسنت هولرر اولین مقاله‌ام را نوشتم عنوان آن "رقاصه‌ی باله" بود که در همان جا چاپ شد، آن جا پشت آینه اولین نامه‌ی عاشقانه واصل شد، سعی کردم درد و شوق دوگونه‌ی رقص را مقایسه کنم و در پایان خودم را

1. H.MENZENSBERGER

2. MARTIN WALSER

3. T.GSOVSKY

با خیمه شب‌بازی کلايست^۱، عروسک‌های تمام قد و احمقانه کوکوشکا^۲ و با صورتک‌های سنتی شلمر گرم کردم.

پس از زمستان دشوار آنا بیمار شد. در زیرزمین ساده‌ای که با هم زندگی می‌کردیم - چون تابستان طولانی نداشت - کلیه‌های اش ورم کرد. دیوارهای مرطوب بیرونی. همه چیز بوی کهنه گی می‌داد. پنجره‌ها خوب چفت نمی‌شدند. افزون بر این بخاری دود می‌کرد، لوله‌ی آن از دیوار بیرونی سر از هوای آزاد در می‌آورد.

برای تغییر محل اصرار به خرج دادم. اما آنا می‌خواست همان جا بماند. با شروع سال نو پنجاه و پنج - شاید هم قبل از سال نو - با خودروی باری کرایه‌ای، کمد آشپزخانه و تشک دو نفره را جاسازی کردیم، آنا نمی‌توانست از چشم‌انداز پنجره به باغ، ویلای ویرانه‌ی مجاور و از غروب همیشه رایگان آن جا دل بکند. چنین طولانی در محل آشیانه کرده بود.

هنگامی که نور خورشید غرب به صورت مورب از پنجره می‌تابید، باد بارها و بارها سرسرا را می‌روید و می‌شد گفت: هنگام اسباب‌کشی از خیابان کونیگ به خیابان اولند^۳، ما زیر زمین اجاره‌ای را آماده‌ی رفت و روب ترک کردیم.

بعد چه شد، بعد چه شد؟ بعد چنین شد و بعد چنان. ولی در نوامبر پنجاه و پنج پیش از آن که به مرکز شهر برلین غربی اسباب‌کشی کنیم، شهرنشین شدیم. اولین نمایشگاه‌ام در تقویم کاری ضبط شده و اندکی بعد می‌شد در روزنامه‌ها خواند...

اما اگر قرار باشد شمارش کنم باید بیلان کار را دنبال هم ردیف کنم،

1. KLEIST

2. KOKOSCHKA

3. UHLANDSTRASSE

چیزی که نمی‌توان به اجبار در ردیف قرارش داد. حال آن که دیگران درباره‌ی این و آن و چیزهای دیگر با ذکر تاریخ و محل به ترتیب پشت سر هم قرار می‌دادند، درباره‌ی نمایش‌گاه قبلی، بعدی و بعدی من چنین نوشته بودند "از ۱۹ اکتبر تا ۸ نوامبر گالری لوتز اوند مایر^۱ در خیابان نکار^۲ پلاک ۳۶ طرح‌های اشتوتگارت و مجسمه‌های جوان با استعداد... را به نمایش می‌گذارد..."

آری. به این صورت ادامه یافت. از یک زمانی همه‌ی این‌ها شمارش و تاریخ‌گذاری شد، چاپ شد و به ترتیب نظم یافته و با نمره‌ی مدرسه‌ی عالی ارزیابی شده است. اوایل کارم و عده‌های بسیار در خود داشت، در تئاتر کم‌کاری داشتم، اشعارم عجیب و پاک باخته، داستان‌های ام‌بری از اعتدال یا بی‌تفاوت، بعدها دخالت سیاسی با صدای بلند و خلاصه‌ای از همه‌ی حیواناتی که نام برده بودم: اوایل مرغ‌ها تقدم داشتند، بعدها حرکت خرچنگی، شجره‌نامه‌ی وسیع سگ، کفچه‌ماهی زنده و استخوان‌های‌اش، گربه‌ای که موش را زیر نظر داشت، موش خرمایی که خواب‌اش را می‌دیدم، مار، که می‌خواستم مثل او شوم و همین‌طور حلزونی که به ما می‌رسید و جلو می‌زد و بی‌سرو صدا پیش می‌رفت...

خانم خدمت‌کار صاحب خانه‌ی ما در شمارگن دورف که از برلین شرقی می‌آمد و فال قهوه می‌گرفت، پیش‌گویی کرد: من شهرتی به هم خواهم زد. به نظر می‌رسید سال‌های کارآموزی‌ام پس از گذراندن مقررات حرفه و فن تمام شده باشد، فقط برای سال‌های سفر پایانی قابل پیش‌بینی نبود. اواخر تابستان پنجاه و شش من و آنا برلین را ترک کردیم. هدیه‌ی ازدواج‌ام ماشین تحریر سفری الیوتی را در چمدان جا دادیم. با مختصر پولی در کیف - آن چه به من مربوط می‌شد با

مجسمه‌های ام از نظر درونی ثروت‌مند بودم - در پاریس دنبال اولین جمله می‌گشتم، اما زمان کوتاه و فشرده بود تا دیوار مانع را منفجر کنم و فشار رو به رشد واژه‌ها را جاری سازم و آنا در نظر داشت هم‌چنان با تمرین باله‌ی کلاسیک درد بکشد. می‌خواست در پاله‌پیگال^۱ نزد مادام نورا^۲ آموزش ببیند، چرخیدن بدون لغزش را یاد بگیرد و بتواند روی نوک انگشت بایستد.

ما در پاریس اوایل در خیابان آلبرت^۳ نزدیک کانال سان‌مارتین^۴ زندگی می‌کردیم، آن جا یکی از فیلم‌های مورد علاقه‌ی ما "هتل شمال" با ایفای نقش آرلتی^۵ و لویی ژووه^۶ ساخته شده بود. مبل‌های چوبی، کمد آشپزخانه و تشک را فروختیم و حالا در جست‌وجوی خانه‌ای با وسایل کم‌تر بودیم.

پاریس با وجود ماه اوت خالی به نظر می‌رسید. کنار کانال سان‌مارتین میان دریچه‌های آب و پل‌های همیشه در نوسان نیمکتی یافتیم، مثل شروع رمان "بوارد و پکوشه"^۷ گوستاو فلوبر^۸، که قهرمان‌های اش را روی نیمکت نشانده بود، آن هم با بیان اولین جمله.

به محله‌ی دیگری در پاریس نقل مکان کردیم و در خیابان شاتیلون^۹ ساکن شدیم و آن جا مدتی کوتاه از آتلیه‌ی مجسمه‌سازی سویس مراقبت می‌کردیم. آنا در برلین با کمک یکی از دوستان رقاصه در مسابقه‌ی بلوبل‌گرلز^{۱۰} شرکت کرده بود اما پا‌های او برای تحسین‌گران پاریسی رقص روی صحنه کمی کوتاه بودند یا کشیده نبودند.

1. PLACE PIGALLE

2. NORA

3. ALIBERT

4. SAINT MARTIN

5. ARLETTY

6. LJOUVET

7. BOUVARD U.PECUCHET

8. G.FLAUBERT

9. RUE DE CHATILLON

10. BLUE BELL GIRLS

اوایل در پاریس آرامش نداشتم، چون دنبال خانه می‌گشتم و من در پی کلماتی بودم که جمله‌ای بسازم و در و دروازه را باز کنم. یا این که گذشته از جست‌وجوی خانه و واژه‌ها، سرگرم تایپ کردن قصیده‌ی بالرین خود با الیوتی بودم؟

بر همه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌های پاریس جنگ کنونی حاکم بود و جنگ آخری که در دانتزیگ شروع شد، نمی‌خواست برای من تمام شود، تا این که با دفاع از اداره‌ی پست لهستان کودکی من هم به پایان رسید. هنوز هم جمله‌ی اول را کم داشتم.

سرانجام پدر آنا در خیابان ایتالیا در حیاط اندرونی، خانه‌ای آپارتمانی دو اتاق خوابه خرید که دو اتاق طبقه‌ی بالا با راهرویی باریک به هم وصل می‌شد و به آشپزخانه‌ی کوچک و حمامی با وان محدود می‌شد. در طبقه‌ی زیر کارگری با همسر و بچه‌اش زندگی می‌کرد. از همه‌ی پنجره‌ها می‌شد حیاط را دید و حیاط تبدیل به بازار سبزی‌فروش‌ها شده بود.

سریع در شوفاژخانه‌ی زیر زمین با میز تحریر و سه پایه مجسمه‌سازی کارگاهی راه انداختم و دست نوشته‌هایی را ادامه دادم که در برلین شروع کرده بودم: نمایش‌نامه‌ی پنج پرده‌ای "آشپزهای تندخو" و طرح‌های متعدد داستانی، که با وجود تغییر محل نمی‌دانستند سر از کجا درآورند. دختری که در طبقه پایین مرتب از دست زن کارگر کتک می‌خورد اسم‌اش شانتال^۱ بود، به همین مناسبت داستانی با عنوان "دقیق" نوشتم.

چندی پیش که با دخترم هلنه در پاریس بودم - او در مقام بازیگر شخصیتی شده است - در برابر نه‌صد مهمان از سراسر جهان برنامه‌ی ما

"کرنای معجزه گر کودکان" با موسیقی اشتفان مایر^۱ به اجرا درآمد، فرصتی پیش آمد تا دیداری کوتاه از خیابان ایتالیا داشته باشم. حیاط اندرونی بدون بساط سبزی فروش ها قشنگ بود، گویا دستی سبز باغچه ها را منظم کرده بود. در شوفاژخانه ی سابق هنوز هم میز تحریر آن روزها پابرجا بود و من فکر می کردم بر روی آن - به خاطر نمی آورم چند بار - اولین جمله ام را یافته باشم.

من و آنا در پاریس دوردست باخبر شدیم که در برلین غربی و شرقی به فاصله ای کوتاه گو تفرید بن و برتولت برشت در گذشته اند و با رفتن خود آینده گان را یتیم کردند. به یادشان شعری سرودم.

زمانی که پاریس، جنگ الجزایر را با بمب های پلاستیکی و انعکاس صدای اش جشن می گرفت و ما در سینماهای شهر تانک های شوروی را در خیابان های بوداپست می دیدیم، تانک هایی را به یادمان می آورد که چند سال پیش در میدان پوتسدام برلین دیده بودیم، سرانجام در برابر دیوارهای مرطوب کارگاه خود که هم زمان شوفاژخانه ی اتاق های کوچک ما بود اولین جمله را یافتیم، "می پذیرم: من یکی از ساکنان آسایش گاه و خانه ی سال مندان... هستم..."

در پاریس برلین را از یاد بردیم.
در پاریس من و پاول سلان طرح دوستی ریختیم.
در پاریس پس از آن که اولین جمله را یافتیم بخشی را از پی بخشی دیگر نوشتم.

در پاریس مجسمه ها خشک می شدند و بر داربست خرد می شدند.
در پاریس همواره با کم بود پول مواجه بودیم.
مجبور بودم با اتومرسی از پاریس به آلمان غربی سفر کنم. در

فرستنده‌های رادیویی کلن، فرانکفورت، اشتوتگارت و زاربروکن تعدادی از داستان‌های ام را در برابر دریافت وجه نقد به برنامه‌های شبانه بفروشم، تا بتوانم طی سه ماه آینده ماهی ساردین تازه، دنده‌ی گوسفند، عدس، نان باگت روزانه و کاغذ ماشین تحریر تهیه کنم.

اما چه طور توانستم در پاریس به واژه سازی پی گیر مبدل شوم؟
 سال هفتاد و سه "تلاشی درباره‌ی مسایل شخصی" با عنوان "بازنگری طبل حلبی" - یا "نویسنده در مقام شاهد سئوال برانگیز" نوشتم. آن جا اقامت پاریس ما شرح داده شده و سئوال درباره‌ی انگیزه‌ی رمان طولانی طرح شد و چنین پاسخ داده شده است: "مطمئن ترین انگیزه‌ام منشاء خرده بورژوازی من بود، این هوای ساکن متعفن، جنون بزرگ رشد - من هنرجوی دبیرستانی ماندم - با ناتمام ماندن آموزش دبیرستانی که نمی خواست نادیده بماند."

البته حقیقت دارد که انگیزه‌های دیگر هم در کار بود: از وقتی که در پاریس اولین جمله را در برابر دیوار صاف یافتم، واژه‌ها از دستام خارج نمی شدند. نوشتن از صبح تا شب کار آسانی شده بود. صفحه پشت صفحه. واژه‌ها و تصاویر فشار می آوردند، از سر و کله‌ی هم بالا می رفتند، چه بسیار چیزها که می خواستند بوییده، چشیده و دیده شوند و نام‌شان برده شود. زمانی که من در کافه‌های منطقه‌ی سیزده و شوفاژخانه بخش به بخش، خط خطی و بعد با الیوتی تایپ می کردم و هم زمان دوستی با پاول سلان را دامن می زدم که از خود، از ناگفته‌های اشعارش، از درد خویش فقط شادمانه و با نزاکت - که انگار میان دو شمع جا گرفته - می توانست سخن بگوید، دوقلوهای پسر، فرانتس و رائول از ما پدر و مادر ساختند، برای این کار در برلین و پاریس چیزی نیاموخته بودیم.

در پاریس داشتن سبیل عادی بود. کالسکه‌ی بچه‌ی دست دومی خریدیم که به دو بچه‌ی ناهم‌سان جا ارزانی می‌کرد. دوستان محدود پاریسی ما حیرت می‌کردند چون من و آنا مثل نمایشی تمرین نکرده، ناگهان در نقش پدر و مادر ظاهر شدیم. پاول سلان که اندوه‌اش برای ساعتی آرام گرفته بود، هر وقت که گریه‌ی بچه‌ها با وجود واژه‌های روان، کار کردن روی دست نوشته‌ها را با دست انداز مواجه می‌کرد، به من دل و جرات می‌بخشید.

اندکی پس از تولد دو قلوها کنراد آدناوئر در انتخابات بوندستاگ اکثریت آرا را به دست آورد، به همین دلیل آلمان - از نقطه نظر پاریس - به کلی خودش را رنگ کرد و بلافاصله مجرم تکراری را بر سرنوشت خود حاکم کرد.

در فاصله‌ی نوشتن، راهبه‌ها را نقاشی می‌کردم. خصوصاً "راهبه‌های پرستار با کلاه‌های خاص که از هنگام درگذشت مادرم در بیمارستان سنت وینسنت کلن همیشه پیش چشم‌ام بودند و همان‌ها را در متروی پاریس و باغ لوکزامبورگ هم طراحی کرده بودم. آن جا در نزدیکی چرخ و فلک ریلکه هر از گاهی موفق می‌شدم پاول سلان را از زنجیره‌ی گرفتاری‌هایی که خود را تحت پی‌گرد می‌پنداشت بیرون بکشم و آن طوری که خود می‌گفت از بحران‌ها راه‌گزینی وجود نداشت.

همین که فرانتس و راثول راه افتادند اتاقکی نرده‌ای خریدیم، در ماه اوت با بچه‌هایی که به زودی یک ساله می‌شدند روانه‌ی سویس شدیم، آن جا با وجود گرمای سوزان پشت کوه‌های تسین، با بخش‌های کتاب‌ام ماشین تحریر الیوتی را تغذیه می‌کردم، در متن کتاب برف روی برف می‌بارید و دریای شرق هم چنان زیر پوشش یخ جا داشت.

دوباره بازگشت به پاریس، آنا تحت نظارت سخت گیرانه‌ی مادام

نورا می‌رقصید، من در حال نوشتن، یک گوش‌ام هوای دوقلوها را داشت. هر از گاهی دوست‌ام هولرر از سفر بازمی‌گشت، کارت‌پستال‌ها را با جوهر خط‌خطی می‌کرد و به سراسر جهان می‌فرستاد، لباسی برای آنا خرید که ما آن را "لباس هولرر" می‌گفتیم.

بهار سال پنجاه و هشت از پاریس به ورشو و گدانسک رفتم و دنبال نشانه‌های شهر بر باد رفته می‌گشتم. در کتاب‌خانه‌ی سالم مانده‌ی شهر نشستم و خود را در سن چهارده ساله‌گی دیدم که در کتاب‌خانه‌ی شهر نشسته است. یافتم و یافتم، حتا آنا خاله‌ی شوایی بزرگ‌ام را دیدم که باید - چون در این فاصله غریب و بزرگ شده بودم - گذرنامه‌ام را نشان‌اش می‌دادم. خانه‌ی خاله‌ی بزرگ بوی شیر پر چرب و قارچ خشک کرده می‌داد. پیش او مطالب زیادی به یادم آمد، بیش‌تر از آن که بتوان در یک کتاب گنجانند.

به این ترتیب از سفر به لهستان آذوقه‌ای از یافته‌های‌ام را به پاریس بردم: پودر جوشان، هیاهوی روز مصلوب شدن مسیح و چوب خاک تکان‌فرش، مسیر فرار نامه و پول‌رسان که در جنگ به خاطر اداره‌ی پست لهستان زنده ماند، مسیر رفت و برگشت مدرسه، کتاب‌خانه‌ی شهر روزنامه‌های سال‌های گذشته را حفظ کرده بود، برنامه‌های سینما در پاییزی و نه. اضافه بر این، نجواروی صندلی اعتراف، نوشته‌های روی سنگ قبرها، صدای دریای شرق در خرده‌های کهربا، در حد فاصل بروزن و گلت‌کاو و ساحل امواج را می‌شد پیدا کرد.

این‌گونه همه چیز بیان شد و تازه ماند و در پاریس زیر ناقوسی از پنیر نگه‌داری شد. به این ترتیب خودم را خسته کردم و پس از آن هم به پایان نرسیدم، هنوز هم با دست می‌نویسم، اما در این میان فقط وسیله و گوش به فرمان شخصیت‌های‌ام بودم، خصوصاً "یکی از آن‌ها - نمی‌دانم

چرا - که اسمش اسکار بود. به طور کلی در این باره چیز چندانی نمی‌دانم تا بازگو کنم که چه طور یکی پدید آمد و می‌آید، در آن صورت مجبورم دروغ بگویم...

اکتبر همان سال وقتی از پاریس به مونیخ و بعد به خانه‌ای بایری یا شوابی با نام "گروس هولتز لویته"^۱ سفر کردم تا در گرد هم آیی گروه ۴۷ بخش "دامن‌گشاد" و "شمال فورتونا" را قرائت کنم، به رمان در حال آماده شدن نویسنده، جایزه‌ی گروه وعده داده شد. چهارهزار و پانصد مارک جمع‌آوری شد که ناشران در جا اهدا کردند: اولین پول درشت من، کمک‌ام کرد تا در آرامش بار دیگر همه چیز را با ماشین تحریر الیوتی تحریر کنم یا بهتر بگویم از صافی رد کنم.

افزون بر این از پول جایزه، گرامافون زیبای کارخانه‌ی براون^۲ را خریدم که معروف به "تابوت سفید برفی" بود، آن را پس از اولین جلسه‌ی کتاب‌خوانی در رادیو به پاریس آوردم که روی آن "قربانیان بهار" استراوینسکی^۳ و "ریش آبی" بارتوک^۴ را گوش می‌دادیم و دوباره گوش می‌دادیم. حالا دیگر فقیر نبودیم و می‌توانستیم جگر گوساله و صفحه بخریم.

در پاریس من و آنا در حضور جمع و تنگ هم می‌رقصیدیم. در پاریس ما خوشبخت بودیم و نمی‌دانستیم تا کی. در پاریس دوگل^۵ به قدرت رسید و یاد گرفتم از باتون خشونت زای پلیس فرانسه بترسم. در پاریس من به انسان سیاسی ناظر تبدیل شدم. در پاریس در برابر واژه‌های روان، غده‌های سل در ریه‌ی من خانه کرده بودند که بعداً در

1. GROSSHOLZLEUTE

2. BRAUN

3. STRAWINSKY

4. BARTOK

5. DE GAULLE

برلین بهبودی کامل یافتیم. در پاریس دو قتلوها در خیابان ایتالیا مسیرهای مختلفی را طی می‌کردند طوری که نمی‌دانستم اول دنبال کدام یک بگردم. در پاریس دیگر کمک به پاول سلان کارساز نبود. به زودی دیگر در پاریس جایی برای اقامت نداشتیم.

در پاییز سال پنجاه و نه وقتی چاپ اول رمان طبل حلبی منتشر شد، من و آنا از پاریس به قصد نمایش گاه کتاب فرانکفورت راه افتادیم و در آن جا تا سپیده‌ی سحر می‌رقصیدیم.

سال بعد که پاریس را پشت سر گذاشتیم و بارها - به صورت خانواده - در برلین در خانه‌های نیمه ویرانه ساکن شدیم، در خیابان کارلس‌باد، که یکی از پنج اتاق به من تعلق داشت، باز بلافاصله شروع به نقاشی و نوشتن کردم، آن هم با الیوتی هدیه‌ی ازدواج، از پاریس جریان تازه‌ای را شروع کرده بودم...

من چنین شتابان از این سو به آن سو می‌زیستم و میان کتاب و کتاب، ضمن این که از درون با تصاویرم ثروت مند بودم. برای تعریف کردن آن‌ها پیازها دیگر حوصله ندارند.

۶۰۰۰ تومان

ISBN 964-351-378-5



9 789643 513788